

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرشناسه: مریجی، شمس الله، ۱۳۴۴
عنوان و نام پدیدآور: رنجر خونین / شمس الله مریجی
مشخصات ظاهری: ۴۱۲ ص.
فروست: کاشفان حقیقت؛ ۲.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۰۷۳۴۷-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴
Short stories, Persian - 20 th century: موضوع
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹—داستان
Iran-Iraq war, 1980-1988 - Fiction: موضوع
موضوع: شهیدان - ایران - بازماندگان - خطرات
Martyrs - Iran - Survivors - Diaries: موضوع
رده بندی کنگره: PIR ۸۳۶۱
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۳۰۱۲۸
وضعیت رکورد: فیپا

ربح بحر حوین

شمس الله مرهجي

فهرست مطالب

سخن آغازین.....	۹
بخش اول: دوره قبل از دفاع مقدس.....	۱۳
«شب نوزدهم».....	۱۳
«رؤیای صادق».....	۱۶
«مریخ محله».....	۲۰
«دبستان شرافت».....	۲۷
«روزهای پرتهاپ».....	۳۰
«در کنار دادا شیرافکن».....	۳۴
«ماجرای عکس شاه».....	۴۰
«خاطرات مدرسه اسدی».....	۴۴
«آغاز حرکت‌های مردمی».....	۴۹
«اوضاع پس از انقلاب».....	۵۱
«دبیرستان و آغاز جنگ».....	۵۶
بخش دوم: دوره دفاع مقدس.....	۶۱
«آموزش ناتمام».....	۶۱
«اعزام در رمضان».....	۶۷
«اولین شهید محل».....	۷۲
«پادگان الله اکبر».....	۷۶
«قم - کردستان».....	۷۹
«قله قوچ سلطان».....	۸۳
«یک قدم تا اسارت».....	۸۷
«اولین پرتاب».....	۹۳
«قصه سایبان».....	۹۶
«غرق شدن عباسعلی».....	۹۸
«پایان اولین مأموریت».....	۱۰۰
«یادآوری رؤیای صادق».....	۱۰۱
«نماز ماندگار».....	۱۰۲

فهرست مطالب ۵

۱۰۴.....	«باز هم بی خبر».....
۱۰۷.....	«پادگان امام حسن علیه السلام».....
۱۰۹.....	«بالاخره اهواز».....
۱۱۳.....	«مجوز خطشکنی».....
۱۱۵.....	«قصه آرپی جی».....
۱۱۷.....	«تنگه رقایبه».....
۱۱۹.....	«حسرت خطشکنی».....
۱۲۲.....	«آخرین دیدار».....
۱۲۴.....	«شهید دوم محل».....
۱۲۸.....	«خاله بیچاره من».....
۱۳۰.....	«فرمانده بهداشت».....
۱۳۴.....	«شهادت علی رضا».....
۱۳۸.....	«حلقه وصل».....
۱۴۱.....	«عزم ناتمام».....
۱۴۳.....	«دوباره کردستان».....
۱۴۵.....	«قله دالانی».....
۱۴۷.....	«ستون پنجم».....
۱۵۳.....	«خدا را شکر که نشد».....
۱۵۵.....	«سینوزیت».....
۱۵۸.....	«اسکی در جبهه».....
۱۶۰.....	«پس از ده سال».....
۱۶۴.....	«جمع آوری برنج».....
۱۶۸.....	«خوب شد که نشد».....
۱۷۱.....	«غازهای محل».....
۱۷۴.....	«درخواست ناقص».....
۱۷۷.....	«تحت فرمان شهید کاوه».....
۱۸۲.....	«بندر بوشهر».....
۱۸۳.....	«امتحان شنا».....
۱۸۵.....	«آموزش قایقرانی».....
۱۸۷.....	«کفش کهنه در بیابان».....
۱۹۰.....	«پنج طبقه اهواز».....
۱۹۲.....	«باران آهنی».....
۱۹۴.....	«عملیات بدر».....

۱۹۷	«شفای قرآن»
۱۹۹	«زخمی بر دلاور»
۲۰۲	«گر خدا نخواهد»
۲۰۳	«بوی گاز خردل»
۲۰۶	«صف افقی»
۲۰۷	«تشویقی فرمانده»
۲۱۰	«مقر شهید یزدانی»
۲۱۲	«شط و ماجراهایش»
۲۱۴	«شیطنت در آب»
۲۱۸	«پرواز رنجر»
۲۲۴	«نگاه محبت آمیز کاوه»
۲۳۰	«شفاعت ناتمام»
۲۳۶	«رنجر خونین»
۲۴۳	«سنگ و شیشه»
۲۴۸	«دادا در لقمان الدوله»
۲۵۳	«خواب من و تعبیر دادا»
۲۵۶	«نذر جالب دخترعمو»
۲۶۰	«نقاوت و ازدواج»
۲۶۵	«دخیل پنجره طلا»
۲۶۹	«شهادت سیف‌الله»
۲۷۱	«نامه‌های سیف‌الله»
۲۷۶	«عنایت رمضانیه»
۲۷۹	«امضای علوی»
۲۸۵	«عطیه الهی»
۲۸۸	«رزم و تبلیغ»
۲۹۰	«گردان فاتحین»
۲۹۵	«فاو شهر خاطره»
۲۹۸	«مقایسه دو رفتار»
۳۰۲	«حسرت دیدار در فاو»
۳۰۵	«ملاقات در دو نشئه»
۳۰۹	«بست‌نشینی مادر»
۳۱۲	«ندیه چه فایده»
۳۱۴	«علیرضای دیگر»

فهرست مطالب ۷

۳۱۸.....	«حجله خونین»
۳۲۰.....	«خبری سنگین»
۳۲۶.....	«قصه کبوتر»
۳۲۹.....	«در بند اسارت»
۳۳۵.....	«دیداری شیرین»
۳۳۸.....	«حالا نوبت شماست»
۳۴۲.....	«دادا هم رفت»
۳۴۵.....	«وداع جان سوز»
۳۴۹.....	«صلابت مادر»
۳۵۲.....	«جمجمه سرم»
۳۵۶.....	«نوای شهید در مکه»
۳۵۸.....	«شهیدان همیشه شاهد»
۳۶۳.....	«دلدادگی شهید به ولایت»
۳۶۷.....	«تحت فرمان شهید کاظمی»
۳۷۳.....	«نامه ها و تصاویر»



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



ما اداء سلام

مصلحتی
توسعه‌ی شرکت در صنعت و دفاع مقدس و
ارادان انقلاب اسلامی، دفاع مقدس و صنعت

شماره نامه: ۳۳۲۶/۱/۱/۲۰۵۷
تاریخ: ۱۳۹۹/۱۱/۲۹

سخن آغازین

بی‌تردید، جنگ هیچ زمانی رویدادی نبوده است که خداوند و بندگان به آن روی خوش نشان داده باشند، چه اینکه این پدیده پلید در حقیقت خود معلولِ رهایی بندگان از بندگی خالق بی‌همتا است. جنگ افروزان زمانی دست به جنگ می‌زنند که از بند بندگی خدا رها شده و در کمندِ نفسِ سرکش خود اسیر شده باشند و در این میان نه تنها دیگران، بلکه حتی خود و نزدیکانشان را نیز مبتلا به بلای جسم و جان می‌کنند؛ این در حالی است که دفاع، در هر زمان و به هر شکلی که باشد، علیرغم سختی و خشن بودنش، نزد خالق و خلقت پسندیده است. صد البته اگر این دفاع در مقابلِ هجمه به ارزش‌های الهی باشد، رنگ تقدس نیز به خود می‌گیرد و دفاع مقدسش می‌خوانند.

در دفاع مقدس، صدای طبلِ پایانِ جنگ نویدِ آرامشِ جسم و آسایشِ جانِ جهان است، اما در گوشِ جانِ مدافعانِ نور و ارزش‌های نورانی و بازماندگانِ کاروانِ نور و شهادت، نوای غم‌انگیزِ دل‌تنگی و غربت است. این حقیقت، زبان حال و قالِ دلیرمردانی است که هشت سال در وادی نور در کنار هم‌زمانِ هم‌رنگ به دفاع از نظام نوپای نبوی پرداختند و امروز در غربتِ غریبِ روزگار، سر در گریبانِ دل‌تنگی فرو برده و تنها و غریب، در حسرتِ جلوه‌های نورِ جبهه‌ها تنها با یاد و ذکر آن، دل بی‌قرار خود را تسکین می‌دهند تا روز موعود به لطف الهی کنار حوضِ کوثر مشروب به شرب حیدری گردند.

پس از پایانِ بزمِ عشق و جمع شدنِ سفرهٔ شیرینِ شهادت، چند باری به سراغِ دلِ پر غصه رفتیم تا سفرهٔ دل‌تنگ و تفتیدهٔ خویش بازنماییم و نغمهٔ خاطراتِ وادی نور را بر زبان جاری کنیم و بگوییم از آنچه به چشم دیدیم و یاد کنیم از بادهٔ عشقی که در جمعِ مستانِ سرکشیدم تا شاید مرهمی باشد بر دلِ سوخته و جامانده، اما قدمِ دل‌چندان یاری نکرد که

دست بر قلم ببرم و با خامه مشکینش شرح شهدِ خونین کنم تا اینکه روزی دستگیرهٔ درب دلم به دستِ رهروان حق، جوانان عزیز و پاک‌دل موسسهٔ نور کریمه^۱ به صدا درآمد و با همت و پیگیری خالصانه آنان درب دلِ درماندهٔ روزگار غریب باز شد تا بخشی از واقعیت به چشم و گوش دیده و شنیده را پیشکش کنم، شاید در این رهگذر حقیر نیز سهمی در ثبت حماسهٔ حماسه‌سازان از جان و جاه رهیده و بی‌نشان در میان خاکیان، اما نام‌آشنای افلاکیان داشته باشم.

بی‌تردید، دیده‌ها و شنیده‌های این کمترین، در برابر رزمِ رزم‌آوران دفاع مقدس قطره‌ای است از اقیانوس؛ با این حال امیدوارم این قطرهٔ بی‌مقدار با وصل به دریای عظیم حماسهٔ حماسه‌سازان، حیات یافته و به‌اندازهٔ ظرف وجودش کام تشنهٔ شیفتگان عزت و کرامت را سیراب کند. صد البته، تحقق این امر خطیر و ایفای این نقش ماندگار، تنها در پرتو لطف یزدانی و عنایات مهدوی ممکن خواهد بود. از این رو، وضو ساخته‌ا دست حاجت به‌سوی آن حی دادار دراز نموده و از آن وجود لایزال تمنا دارم که دست دلم را به ریسمان رحمتش متصل نموده و در پرتو عنایات مهدوی، از این وادی خراب‌آباد رهانیده، چنانم کند که از میان حوادث و حقایق هر آنچه خود می‌پسندد از جانِ دل برآمده و بر زبان جسم جاری گردد؛ چه اینکه خلود علی الارض هزار رنگ امروز و روزمرگی کشنده‌اش، می‌تواند سد سیدی باشد در بازگویی حقایق!

با عنایت به اینکه دوران طلایی هشت‌سالهٔ دفاع مقدس، بدون شک، یکی از جلوه‌های نورانی زندگی شیعی است، نه‌تنها حقیر، بلکه همه رزم‌آورانی که به‌نوبهٔ خود در

۱ نور کریمه نام مؤسسه‌ای است در قم که با همت برخی از فضایی درآشنا تأسیس شده و ابتدا به شناسایی طلاب رزمنده پرداخته و سپس تدریجاً به سراغ آنان رفته و با ثبت خاطراتشان ادبیات شفاهی جنگ را احیا نموده است. این مصاحبه را حجت‌الاسلام حائری، سید عزیزی که خود یکی از مدافعان حرم است، انجام داده است. از خداوند مهربان برای ایشان و هم‌رزمانش آرزوی سلامتی دارم.

۲ تمام سطور نوشتار پیش رو را با وضو به رشته تحریر درآوردم تا اگر دادار چشم عنایت بر آن کند ان‌شاءالله از عبادات مقبوله محسوب گشته و در قیامت ستیری باشد میان آتش و تن ناتوان نگارنده.

سخن آغازین ۱۱

عرصه نور ایفای نقش نمودند، باید با دقت و وسواس فراوان بکوشند تا حقیقت را بدون کجی و کمی به زیبایی در اختیار مشتاقان و سالکان ره سعادت قرار دهند تا آنان نیز با تمسک به نورانیت و شهد شیرین آن دوره پرافتخار بتوانند طی طریق نموده در پرتو لطف و عنایت الهی در کنار ساحل معنوی، آرام و قرار گیرند. واقعیت نیز به خوبی گواهی می‌دهد که آثار ارزشمند بجا مانده از دفاع مقدس شهد شیرینش را نوش بسیاری از جوانان این مرز و بوم نموده و نه تنها اسیر نیرنگ پررنگ روزگارشان نکرده، بلکه راهی راهیان نورشان نمود تا از دل آن مدافعان حرم سر برآورند و دوباره ملائک را به سجده وادارند!

شمس الله مریجی

قم مقدس

زمستان ۱۳۹۹

بخش اول

دوره قبل از دفاع مقدس

بخش اول: دوره قبل از دفاع مقدس

((شب نوزدهم))

چند روزی بود که زمستان لباس سردش را بر تن زمین و زمینیان پوشانده بود. روز نهم دی ماه سال ۱۳۴۴ هجری شمسی، درست زمانی که عقربۀ قمر رمضان به روی شب نوزدهم سرک کشید. اهل منزل عبدالله و همسرش نجیبه هم مثل همه اهالی روستای مریج محله، به مناسبت فرارسیدن اولین لیلة القدر که رنگ و بوی علوی داشت، حال و هوای خاصی پیدا کرده بودند. عبدالله، پدر خانه که بیست و هشت بهار را پشت سر گذاشته و یکی از مداحان سنتی محل بود، رخت سیاه بر تن نمود و روانۀ مسجد صاحب الزمان میان محله شد تا در جمع دوستداران و علاقه‌مندان امام متقین، با سوز نوایش از سوز فرق مولای نازنین، نوحه کند و به همراه دیوار کوچۀ بنی‌هاشم و ستاره‌های آسمان هم‌ناله شود و فریاد کند؛ نه از زخم شمشیر نشانه رفته بر پیشانی عدل مجسم، بلکه از درد غربت اول مظلوم عالم. همان مظلومی که در مقابل کلام پرمغز «سلونی قبل ان تفقدونی» اش شمارش تعداد موی سر خویش را مسئلت می‌کردند!

اما نجیبه دختر بیست‌ساله رمضان که در آن زمان پسری پنج‌ساله به نام شیرافکن و یک دختر چهارساله در دامن داشت، علاوه بر درد مظلومیت مولایش، درد دیگری داشت که ناله آن، خاله معصومه، میهمان خانه را دوان‌دوان روانه خانۀ قابلۀ محله نمود. او پس از دقایقی به همراه خاله جان باجی^۱ وارد خانه عبدالله شد. قابلۀ قابل به سرعت خود را به بالین همسر عبدالله رساند و با دست مهربانش پسری دیگر، به دامن نجیب نجیبه گذاشت تا مرهمی باشد بر درد زایمانش. اندکی بعد در دل همان شب تار و مصیبت‌زده، در حالی

۱ مادر بزرگ مهربانی که بدون اخذ اجرت، زحمت به دنیا آوردن نوزادان محله را به دوش می‌کشید.

که مژگان چشمش زیر باران اشک عزای مولایش خیس شده بود، اذان و اقامه به گوش راست و چپ نوزاد خواند و گوش جان نورسیده خانه عبدالله و نجیبه را به نوای نام خدا و رسول و علی اعلا آشنا کرد.

عبدالله پس از اتمام مراسم احیاء از مسجد به خانه برگشت. بوی اسپند و گلپر به همراه نوای صلوات اهل خانه خبر از رسیدن مسافر نه ماهه اش می داد. وارد اتاق شد. حاضرین که برای فرار از سرما، به کرسی گوشه اتاق پناه آورده بودند، قنடைه نوزاد را در آغوش او گذاشتند و پس از عرض تبریک، نام پسر از او طلب کردند. او که سه سال پیش از این پدر را در حادثه رانندگی از دست داده بود، در پاسخ به درخواست آنها گفت: «دوست دارم این نوزاد، نام پدرم را زنده نگه دارد.» به این ترتیب، نام نوزاد شب نوزده رمضان خانه عبدالله شد شمس الله.

علاوه بر خاله معصومه و خاله کبری، ننه قمر، نامادری پدر نیز آن شب میهمان سفره افطار خانواده پدرم عبدالله بود. ننه قمر در طول مدت حیاتش، به جهت همنام بودنم با شوهرش، مرا مورد لطف و محبت خود قرار می داد، چون نشانی از محبوبش داشتم. مادر می گفت وی آن شب پس از تولدم، قنடைه ام را در آغوش گرفته و به شوخی با صدایی بلند و محبت آمیز گفته: «ای پسر سرخور! تا تو اومدی، امام ما شهید شد!»

پدر در سن نه سالگی، مادرش لیلا را از دست داده بود. لیلا که در سن بیست و هفت سالگی با تحمل درد بیماری از دنیا رفته بود، دو پسر به نام عبدالله و احمد و یک دختر از خود به جای گذاشته بود. عبدالله پسر بزرگ تر بود. شمس الله پس از مرگ همسرش با ننه قمر که در حقیقت بیوه دایی اش بود ازدواج کرد تا ننه قمر امور خانه و تربیت بچه های مادر از دست داده را به عهده بگیرد و او برای بچه های پدر از دست داده دایی خود، پدری کند. به شهادت دایی زاده هایش که ما نیز آنها را عمه و عمو خطاب

۱ پارچه سفیدی که نوزاد را در میان آن گذاشته و دور بدن او می پیچانند.

بخش اول: دوره قبل از دفاع مقدس ۱۵

می‌کردیم، انصافاً در حقشان پدری کرده بود. آنها احساس ناپدری نداشتند و سال‌ها پس از درگذشت شمس‌الله، از او به نیکی یاد می‌کردند. البته بابا شمس‌الله پس از ازدواج با ننه‌قمر دو دختر دیگر را نیز به همسری خود برگزیده بود تا اربع زوجانش تکمیل گردد!

خانواده برای بزرگ‌نگه‌داشتن نام پدر عبدالله که بزرگ‌خاندان مریجی بود، تصمیم گرفتند این فرزند پسر را که همانم پدربزرگ بود، در جمع خانواده و محافل و حتی در محله مشهدی بابا بخوانند. به همین جهت، من تا قبل از ورود به مدرسه معروف به مشهدی بابا بودم. در میان همسالان و هم‌بازی‌ها نیز «مشتی» خوانده می‌شدم.

ناگفته نماند که من آخرین فرزند خانواده نبودم؛ بعد از تولد خداوند نه فرزند دیگر به خانواده متوسط عبدالله، هدیه داده بود، هرچند مهدی شش‌ماهه را در اثر یک بیماری ساده گوارشی از دست دادند. محله از هیچ‌گونه امکانات درمانی برخوردار نبود و پدر به خاطر کار در شالیزار و اشتغال به دروی شالی^۱، وقت نداشت نوزاد شش‌ماهه را به درمانگاه شهر برساند، هرچند بالاخره در اثر شدت بیماری، نوزاد را به درمانگاه شهر رساندند، اما چه فایده که پسر سفیدروی و زیبایشان را از دست داده بودند.

یادم هست که در یک روز گرم از مردادماه سال ۱۳۵۳ پدر و مادر، نوزاد بیمار را از درمانگاه شهر به خانه برگردانده بودند در حالی خستگی در چهره آنها نمایان بود و مهدی نیز رمقی در جسم ضعیفش نمانده بود. وقتی وارد اتاق شدند، پدر وضو گرفت و مشغول نماز ظهر شد و مادر نیز پس از آنکه دارو را به کودک بیمار خوراند، مشغول نماز شد. من که در کنار بستر بیماری مهدی کوچولو نشسته بودم و با نگرانی چهره معصوم او را تماشا می‌کردم، متوجه شدم شربتی که مادر در دهان او گذاشت همچنان در دهانش باقیمانده و او قدرت فرو بردن ندارد.

۱. شالی در حقیقت همان برنج است که هنوز پوسته رویی آن جدا نشده است. شالی را پس از درو به کارخانه شالی‌کوبی برده و برنج را از پوسته جدا می‌کنند.

نماز مادر که تمام شد به مادر اشاره کردم که مهدی را ببین، مادر وقتی چشمش به او افتاد، ناله زد و پدر با شنیدن ناله‌اش خود را به بالین فرزند بیمارش رساند و با حسرت گفت: «بچه‌ام از بین رفت.» مادر هم گفت: «وای بر من که پسر مظلومانه جان داد.» مادر روزهای زیادی از درد فراق نوزادش بی‌قراری کرد و سربندی بست و اشک ریخت. این وضع، مرا که کودکی ۹ ساله بودم رنج می‌داد. زمانی از نگرانی درآمدم که دیدم مادر سربندش را باز کرد. این در حقیقت به معنای پایان عزاداری و البته قرار یافتن دل بی‌قرار من بود.

به هر حال من در یک خانوادهٔ پرجمعیت متولد شدم و روزگار سر کردم. پدر پنج کلاس درس خوانده بود و مادر چهارم را به اتمام رسانده بود. این دو عزیز زحمت‌کش روستایی، توانستند به لطف الهی و با فعالیت در یک و نیم هکتار زمین کشاورزی، یازده فرزند، شش دختر و پنج پسر را، بزرگ نمایند که بحمدالله در جامعهٔ اسلامی به‌اندازهٔ خود مفید بوده‌اند. شیرافکن، پسر ارشدشان در راه حفظ ارزش‌های نبوی و دفاع از فرهنگ علوی، اولین روز مرداد ۱۳۶۷ در جبههٔ شلمچه به درجهٔ رفیع شهادت رسید و آسمانی شد. نبی‌الله دیگر پسر این خانهٔ پرمهر نیز در سن چهارده‌سالگی به هنگام دفاع از ارزش‌های الهی در همان شلمچه به اسارت دشمن درآمد و پس از تحمل درد شکنجه‌های دشمن و رنج غربت، مدال افتخار آزادی را بر گردن آویخت.

«رؤیای صادق»

مادر از جمله کودکان محدود روستا بود که توانست با اجازهٔ پدر، علاوه بر حضور در کلاس درس مدرسهٔ ابتدایی در مکتب‌خانهٔ محل، آموزش قرآن ببیند. در آن زمان خانواده‌های روستایی نه‌تنها به دختران اجازهٔ تحصیل در مدارس نمی‌دادند، بلکه بسیاری از آنها از آموختن قرآن هم محروم بودند. مادر پس از فراگرفتن روخوانی قرآن، همواره به قرائت آن می‌پرداخت. پس از ازدواج در سیزده‌سالگی، شب‌های جمعه قرآن چاپ بمبئی

بخش اول: دوره قبل از دفاع مقدس ۱۷

هند را که از منزل پدر به خانه بخت آورده بود، بعد از نماز مغرب و عشاء باز کرده و مشغول قرائت می‌شد. ما بچه‌ها دورش حلقه می‌زدیم و تماشایش می‌کردیم، البته اجازه دست زدن به قرآن مادر را نداشتیم. من بارها دور از چشم دیگران آن را در دست گرفتم و با کنجکاو تورق کردم و از خود می‌پرسیدم مگر این چه کتابی است که نباید به آن دست بزنیم؟ البته مادر به جهت حرمت لمس بدون وضو و یا ترس از اینکه از دست بچه‌ها بیفتد، اجازه دست زدن به آن را به ما نمی‌داد. در آن زمان برای قرآن حرمت زیادی قائل بودند، حتی معتقد بودند که اگر قرآن ناخواسته از دست شخص بیفتد، واجب است که به وزن آن مصحف، برنج کفاره بدهد! مادر پس از تلاوت آیاتی چند از قرآن، غالباً قصه‌هایی از آن را به زبان کودکانه برایمان بازگو می‌کرد. گاهی نیز علاوه بر قصه‌های قرآنی، خاطراتی از زندگی خود و خانواده را تعریف می‌کرد. یادم هست یکبار داستان خوابی که درباره اولین فرزندش دادا شیرافکن دیده بود را برای ما این‌گونه نقل کرد:

روز دوم خرداد ۱۳۳۹ دادا شیرافکن متولد شد. چند روز بعد از تولد او یک شب خواب دیدم منزل پدر هستم و به همراه قُنداقه نوزاد تازه به دنیا آمده، وارد اتاق پذیرایی آنها شدم. در اتاق آنها، عکسی به دیوار است که در آن امام حسین علیه السلام، سوار بر ذوالجناح و داخل شریعه فُرات ایستاده است. تا چشمم به آن عکس افتاد، با تعجب دیدم که لب مبارک امام حرکت کرد؛ انگار که دارد با من سخن می‌گوید. من متوجه سخن حضرت نشدم و پیش رفتم. باز هم چیزی نفهمیدم. در این هنگام امام با دست مبارک به قنداقه اشاره کرد و چیزی گفت. من متوجه منظور امام نمی‌شدم. در همین حال و هوا از خواب بیدار شدم و با هراس و نگرانی، داستان خواب خود را برای پدر که بسیار مؤمن و مهربان بود بازگو کردم. لبخندی زد و با لحنی محبت‌آمیز گفت: «دخترم، نگران نباش، خواب خوبی دیدی. سعی کن این خواب را برای کسی نقل نکنی!»

البته یادم نیست که مادر در حضور خود شیرافکن از آن خواب سخنی به زبان آورد یا نه. یکبار پرسیدم: «مادر، بعد از تولد من هم خواب دیدی؟» مادر با لبخند پاسخ داد:

«اتفاقاً برای تو همان شب تولدت خواب دیدم که در حیاط بزرگ منزل ما جمعیت زیادی آمدند که همه بر سرشان پارچه‌ای شبیه عمامه بسته بودند! گروهی از آنها پارچه سبز و جمع زیادی هم پارچه سفید.»

جالب اینکه بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، یعنی دقیقاً تابستان سال ۱۳۶۱ که من در منطقه مریوان، سنگر کمین یک قلعه کوچ سلطان بودم، در خانه عبدالله اتفاقی افتاد که مادرم پس از گذشت بیست و دو سال از آن رؤیای صادق متوجه منظور امام حسین علیه السلام شد و اشک از چشمانش جاری شد و صدای ناله‌اش حاضرین را نیز نگران کرد؛ دادا شیرافکن با لباس سبز و زیبای پاسداری به همراه یک جعبه شیرینی وارد خانه شده بود. قضیه این بود که در این زمان شیرافکن پسر بزرگ نجیبه، توانسته بود بعد از شش ماه حضور در سپاه شهرستان بابلسر و گذراندن دوره ویژه شش ماهه، موفق به پوشیدن لباس سبز پاسداری شده و رسماً عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شود، به همین جهت، شیرافکن پس از آنکه لباس فرم سپاه را تحویل گرفت برای اعضای خانواده شیرینی تهیه کرد، اما مادر به جای شادی از این توفیق پسر گریه و زاری می‌کرد. وقتی حاضرین به خصوص جوان رعناش، دادا شیرافکن ما از دیدن ناراحتی مادر تعجب کرده و می‌گویند: «مادر! تو که باید بیش از همه خوشحال باشی که پسر توفیق بزرگ پاسداری از ارزش‌های دین و انقلاب اسلامی را پیدا کرده است»، ابتدا از پاسخ دادن سرباز زده و بهانه می‌آورد که دلم برای شمس‌الله تنگ شده و ای کاش او الآن اینجا بود! اما کسی از جمع حاضر باور نمی‌کند. پس از اصرار، اشک‌هایش جاری شده و می‌گوید: «مطمئنم که پسرم شهید می‌شود!» همه تعجب می‌کنند و می‌پرسند شما از کجا می‌دانید که او شهید می‌شود؟

او یک‌بار دیگر آن خواب قدیمی را بازگو کرده و می‌گوید: «آنجا که امام با اشاره به قنداقه نوزاد سخن می‌گفت و من متوجه نمی‌شدم؛ آقا داشت خبر شهادتش را به من می‌داد! الآن فهمیدم که منظور آن حضرت چه بود. آقا می‌خواست بگوید این نوزاد از آن

من است!»

وقتی از جبهه برگشتم مادر خودش این قضیه را برایم تعریف کرد، در حالی که به شدت گریه می کرد. من دلم لرزید، اما به روی خودم نیاوردم. خدا می داند از زمانی که خوب و بد را شناختم چه اندازه به این برادر عشق می ورزیدم و به او وابسته بودم. این علاقه و رفاقت به گونه ای بود که مادرمان نیز از این همه محبت دوطرفه نگران بود و بارها نگرانی خود را اظهار داشته بود و گفته بود که می ترسم شما در آینده از هم جدا شوید. با این حال، سعی کردم به نحوی مادر را از نگرانی درآورم. با خنده گفتم: «قربونت برم مادر تو چه ساده و خوش باوری! این پاسدارها خودشان توی شهرها سنگر می گیرند و ما بسیجی ها را می فرستند توی جبهه ها، اگر به جبهه بیایند باز هم ما را می فرستند خط مقدم!»

هرچند لب هایش به خنده باز شد، اما نگرانی همچنان در چهره مهربانش باقی بود تا شد آنچه او حدس می زد.

تعبیر خواب شب نوزدهم رمضان المبارک سال ۴۴ شمسی مادر هم شاید این بود که لطف و عنایت الهی شامل حال بنده شود و توفیق پیدا کنم عمامه که آن را تیجان ملائک می خوانند بر سر بگذارم و با لباس سربازی در جمع سربازان امام زمان به خادمی دین و اهل بیت رسول الله علیه السلام بپردازم. آنچه در همه سال های پس از تولدم خرسندم کرده، این است که خداوند کریمانه اذن ورودم به متجر اولیاء و فرودگاه انبیاء را در شب قدر صادر نموده و حقیر در آغوش پرمهر مادر پا به عرصه خاک نهادم و یکبار دیگر عنایت بی پایانش را در شب ۲۱ رمضان سال ۱۳۶۵ در حرم کریمه اهل بیت، حضرت معصومه سلام الله علیها به هنگام قرآن به سر، شامل حالم نمود و به برکت توسل به شهید شب قدرش به عرصه ملکوتیان راهم داد و اذن حضور در حوزه علمیه قم یافتم تا بتوانم وارد سربازخانه صاحب عصر، مهدی فاطمه سلام الله علیها شوم.

«مَریج محله»

از تهران به شمال، مسیر پر پیچ و خم و زیبایی دامنۀ رشته‌کوه البرز، یعنی جادۀ هراز را که سرازیر شوید، آمل نخستین شهرستانِ بزرگِ استانِ مازندران پیش روی شما قرار می‌گیرد. شهرستانی که در سال‌های نه‌چندان دور «آمله» نام داشت. آمله‌خانم، مؤسس و حاکم این شهر قدیمی بود و نام این شهر از وی گرفته شده است. آمل که در مقطعی پایگاه حکومتی شیعیان علوی بود، دارای ۴۰۰ روستای ریز و درشت است. مریج محله یکی از روستاهای بزرگ آن و در ۱۷ کیلو متری شمال شرق آمل. به گفتۀ دهخدا مریج به معنی مختلط است. به باور او مریج محله را به این علت به این نام خواندند که این محل بزرگ از چند طایفه تشکیل شده است.

طایفۀ «مَریج» از طوایف بزرگ این روستاست. اهالی به اعضای این طایفه «مَریج تبار» می‌گویند. این طایفه، نسبت به طوایف دیگر نظیر وزراء تبار، قراتبار، اجک تبار و غزمچاهی جمعیت بیشتری دارد و به گفتۀ اهالی، اولین طایفه‌ای بوده که این محل را جهت سکونت و کشاورزی برگزیده است. به همین جهت، نام این روستا را «مَریج محله» گذاشته‌اند.

این روستای بزرگ، از سه محله تشکیل شده است؛ محلهٔ بالا را مریج محلهٔ علیا و محلهٔ پایین را مریج محلهٔ سفلی گویند که به «احمدآباد» هم مشهور است. منطقه میان این دو را مریج محلهٔ وسطی نام نهادند. شغل اصلی مردم روستا برنج‌کاری است. بنابر آمار ثبت‌شده در اسنادِ قصهٔ پر غصهٔ اصلاحات اراضی، این محل دارای ۹۰۰ هکتار مزرعۀ برنج بوده است، اما مطابق آمار غیررسمی از این مقدار بیشتر است، چون همهٔ جنگل‌های موجود در این روستا به همراه باغ‌ها و آب‌بندان‌های آن به مزرعۀ برنج تبدیل شده است.

۱. آب‌بندان، مساحت نسبتاً بزرگی از زمین کشاورزی که دور آن را تقریباً به ارتفاع دو متر دیوار خاکی می‌زدند تا باران‌های پاییز و زمستان در آن ذخیره گردد. این آب ذخیره‌شده را در بهار تا نیمه تابستان در مزارع برنج محدودهٔ آن بکار می‌گرفتند.

بخش اول: دوره قبل از دفاع مقدس ۲۱

درباره قصه پر غصه اصلاحات اراضی توضیح این نکته لازم است که پهلوی دوم، علیرغم مخالفت مراجع تقلید، اقدام به اصلاحات اراضی کرد و در جریان آن به نوکران خود در وزارت کشاورزی دستور داد تا املاک کشاورزی را از دست مالکان و به اصطلاح اربابان آن درآورند و سند مالکیت آن را به نام زارعان مشغول در مزارع ثبت و ضبط کنند. این در حالی بود که در این میان مالکان زیادی بودند که اراضی موات را به صورت شرعی و با اذن و اجازه از حکام شرع زمان خود خریداری کرده بودند و با هزینه خویش، البته از طریق کارگران روزمزد، آن اراضی را از حالت لم یزرع درآورده و به مزرعه مستعد و قابل کشت برنج تبدیل کرده بودند و آن را به صورت روزمزد و یا نصفه کاری، در اختیار همان کارگران قرار داده بودند.

ناگفته نماند که علت مخالفت مراجع این بود که اولاً، این حرکت شاه به صورت کلی خلاف شرع است چراکه بسیاری از صاحبان آن املاک از مالکیت شرعی برخوردارند؛ ثانیاً، علماء از طریق شواهد و قرائن دریافته بودند که ظاهر قضیه این است که شاه از طریق اصلاحات اراضی سعی دارد این گونه القاء کند که چرا کارگرانی که در مزارع زحمت کشت و زرع آن را می کشند خود مالک و صاحب آن زمین نباشند؟! اما باطن قضیه این بود که شاه و مزدورانش قصد داشتند با این حيله و تزوير ابتدا زمین ها را از دست مالکان اصلی درآورند و در نهایت، زمین ها را از آن خود و نزدیکان هزار فامیل خود نمایند!

مرحوم حاج علی اکبر رنجبر، یکی از بزرگان محل و یکی از کشاورزان آگاه و مبارزی بود که چندین سال پیش از انقلاب به علت مخالفت با زیاده خواهی شاه و مأموران رژیم ستم شاهی، طعم تلخ زندان و حبس را کشیده بود. او پس از انقلاب نیز با وجود سن بالا، در دفاع مقدس شرکت کرد و توانست با حضورش در کنار جوانان هم روحیه بخش و قوت قلب آنها باشد و هم سهم خود را در دفاع از ارزش های الهی ادا کند. وی به عنوان شاهد قضیه اصلاحات اراضی برای بنده نقل کرد: «سند مالکیتی که از طرف اداره کشاورزی شهرستان آمل به ما دادند به صورت مشاع بود و پس از ۱۷ سال به صورت خودکار به

ملکیت شخص شاه درمی‌آمد و ما کشاورزان دوباره مزدبگیر و یا نصف بگیر می‌شدیم؛ فقط ارباب عوض می‌شد.» به لطف خدا انقلاب اسلامی مانع این نقشهٔ مزورانه آنها شد.

مریج محله از نظر فرهنگی و اجتماعی، در مقایسه با سایر روستاهای هم‌جوار مذهبی‌تر بود. وجود سه مسجد در محل، برگزاری مستمر جلسات در مناسبت‌های مذهبی، حضور چند نفر از جوانان روستا در حوزهٔ علمیهٔ قم و عدم کشف حجاب دختران و مادران در اوج بی‌حجابی شهر و روستاهای هم‌جوار، همه نشان از ایمان مردم به دین و تقید به احکام نورانی اسلام و بالا بودن سطح فرهنگی و اجتماعی این روستا بود.

این زمینهٔ فرهنگی و مذهبی، عامل شرکت مردم در صف اول انقلاب و تظاهرات علیه دستگاه طاغوتی شاه گردید و پس از پیروزی انقلاب نیز جوانان پرشور و انقلابی این روستا با حضور پررنگ در دفاع مقدس، با هدیهٔ یازده شهید، ده‌ها مجروح و جانباز و چندین آزاده، نشان دادند که دین و ارزش‌ها در نزد آنان تنها لقلقهٔ زبان نیست، بلکه ایمان آنها در مرتبهٔ عمل بالارکان است.

این روستای تقریباً محروم قبل از انقلاب، امروز به برکت نور انقلاب و ارزش‌های دینی از جهات متعدد ارتقا پیدا کرده است. اگر در گذشته مردم روستا ناچار بودند تنها به شغل برنج‌کاری دل خوش کنند و با توجه به محدودیت مزارع کشاورزی، نگران آیندهٔ فرزندان خود باشند، این نگرانی به برکت انقلاب اسلامی از بین رفت و به لطف الهی، امروز شاهد مشاغل متعددی نظیر دامداری، مرغداری، پرورش مرغ و ماهی و حرفه‌هایی چون مکانیکی، نجاری، آلومینیوم‌سازی، مغازه‌داری و امثال آن هستیم. طبعاً با وجود زمینهٔ مناسب اشتغال، کمتر کسی می‌تواند از بیکاری شکایت کند، مگر اینکه مثل بسیاری از جوانان امروزی روستا روحیهٔ آسایش‌طلبی پیدا کرده باشد و تنها میز اداره و کارمندی را مطمح نظر خود قرار دهد. حقیقتاً این افراد با وجود آب‌و‌خاک مناسب و زمینه‌های متنوع اشتغال در روستا، همت خود را زیر سؤال خواهند برد!

از جهت علمی نیز روستای مریج محله با وجود چندین پزشک، مهندس، معلم، استاد

بخش اول: دوره قبل از دفاع مقدس ۲۳

دانشگاه و حضور بیش از بیست طلبه فاضل در حوزه علمیه قم، یکی از روستاهای بزرگ علمی و فرهنگی در منطقه دابوی آمل به شمار می‌آید. روستایی که قبل از انقلاب تنها دبستان آن تا پایه پنجم ابتدایی داشت، امروز هر سه مقطع ابتدایی، راهنمایی و دبیرستان را دارد و بچه‌های مستعد و مشتاق روستا دیگر مثل سابق مجبور نیستند برای ادامه تحصیل به شهر هجرت کنند، یا در اثر بی‌بضاعتی والدین مجبور به ترک تحصیل شوند و به کشاورزی و کارگری بپردازند!

مریج محله قبل از انقلاب، مثل همه روستاهای دیگر نه تنها برق، تلفن، گاز و امثال آن نداشت، بلکه از یک جاده مناسب هم محروم بود. چه بسیار نوزادانی که در اثر عدم دسترسی سریع به شهر، در همان دنیای رجم جان خود را از دست دادند. امکانات بهداشتی و درمانی نبود و فاصله روستا تا شهر تا سال ۱۳۵۵ حتی از یک جاده خاکی مناسب هم برخوردار نبود! عبور و مرور به سمت شهر عمدتاً پیاده و یا از طریق اسب صورت می‌گرفت، البته بسیار کم بودند افرادی که از این وسیله برخوردار باشند. در حالی که بیماری قابل درمان بود، نبود جاده یکی از علل اصلی مرگ بسیاری از بیماران می‌گردید!

بارها شاهد بودیم مادرانی را که در اثر عدم مراجعه به بیمارستان، زایمانی نامناسب داشتند و نوزاد خود را از دست می‌دادند. خاله جهان ما نیز یکی از این مادران بود که شش نوزاد خود را در هنگام زایمان از دست داد. اگر ناچار می‌شدند مریض بدحالی را به درمانگاه شهر انتقال دهند باید آن را بر روی تابوت گذاشته و به سمت شهر حرکت دهند و چه بسیار اتفاق می‌افتاد که بیمار در میان راه جان خود را از دست می‌داد. دندان‌دردهای شدید، معمول‌ترین بیماری‌هایی بود که مردم به‌ویژه کودکان و نوجوانان باید آن را تحمل می‌کردند!

فراموش نمی‌کنم پنج‌ساله بودم و ترس و نگرانی داشتم که دادا شیرافکن نتواند از پس درد شدید دندان خود برآید و خدای نکرده جانش را از دست بدهد! تا اینکه سرانجام پدر هم احساس نگرانی کرد و تصمیم گرفت او را نزد دندان‌کش سنتی در روستای

هم‌جوار مریج محله، کچب، ببرد تا فرزند ارشدش را از شر درد شبانه‌روزی نجات دهد. آن دندان‌کش کچی هم مرد میان‌سالی بود که ابزارش تنها یک انبردست بود که تمام تن و بدن بیمار با دیدنش بی‌حس می‌شد! باری دادا شیرافکن ده‌ساله ما پس از کشیدن دندان‌ش چندین روز مبتلا به خونریزی شدید شد! رفت تا از درد دندان نجات پیدا کند، اما درد دیگری به سراغش آمد و این بار نای ناله کردن هم نداشت!

بالاخره بعد از چند روز تحمل، خونریزی لثه بند آمد. دادا که اصولاً پسری تمیز و نظیف بود تصمیم گرفت بعد از چندین روز به حمام عمومی محل برود. از من هم خواست که او را همراهی کنم. وقتی وارد حمام شدیم در اثر گرما دوباره خونریزی شروع شد و این بار لخته خون‌هایی که از دهان او جاری شد نه‌تنها موجب ترس و وحشت من شد، بلکه نگرانی را در چهره دادایی که در این مدت مقاومت کرده بود هم نمایان کرد. از آنجا که چاره‌ای نداشتیم آن‌قدر در رختکن حمام نشستیم تا با نذر و نیاز بالاخره خونریزی بند آمد و به خانه برگشتیم. این تازه یک نمونه بسیار کوچک بود که از میان خروارها مشکل بیان کردم!

اگر امروز دیگر تقریباً روستایی در ایران نیست که از نعمت برق برخوردار نباشد، روستای مریج محله که چندان از شهر فاصله نداشت، تا ۱۱ سالگی‌ام لامپ برق و روشنایی نداشت. خود من تا نه‌سالگی اصلاً تصویری از لامپ مهتابی و امثال آن در ذهن نداشتیم. در سال ۵۳ برخی از بستگان ما قصد سفر به مشهد کردند، در مراسم چاوشی^۱ آنها پدر با دیدن اشک چشم مادر نتوانست دل‌تنگی مادر را برای زیارت امام رئوف تحمل کند و تصمیم گرفت تا گاو زیبا و آهو رنگی را که داشتیم و موردعلاقه همه اهل خانه بود،

۱. چاوشی مراسمی بود که در آن مداح محل برای کسانی که قصد سفر زیارتی یا حج داشتند و در حضور اهالی روستا که به مراسم بدرقه یا استقبال آمده بودند، اشعاری می‌خواند که اشاره به محل زیارت داشت و دارای مضامینی بود که بوی خداحافظی می‌داد. در این مراسم همه اشک می‌ریختند. گروهی در آرزوی سفر زیارتی که توان رفتن نداشتند و برخی هم از سختی‌های سفر و امکان عدم برگشت مسافرشان.

بخش اول: دوره قبل از دفاع مقدس ۲۵

بفروشد تا خانواده‌اش بتواند برای اولین بار به قصد زیارت امام رضا علیه السلام به شهر مقدس مشهد مشرف شود. نه سال از خدا عمر گرفته بودم، اما برای اولین بار در مشهد دیدم اتاق را می‌توان با یک کلید روشن یا خاموش کرد!

ناگفته نماند که در آن سفر، شیرافکن ما که در شهر مشغول به تحصیل بود برای نگرهبانی در منزل ماند و نه‌تنها آن زمان که تا ۲۷ سالگی که به شهادت رسید موفق به زیارت مضجع امام رئوف و مهربان نشد. سال ۶۳ که برای دومین بار توفیق زیارت مشهدالرضا را پیدا کرده بودم یک پلبور قهوه‌ای خریدم و به ضریح حضرت رضا علیه السلام متبرک کردم و به ایشان هدیه دادم. با چه ذوق و شوقی آن را به سینه چسباند و پس از تشکر گفت: «این بهترین هدیه‌ای بود که تا به حال از دست کسی گرفتم! چون به ضریح حضرت متبرک است.» هرچند، شک ندارم که پس از شهادت به آرزوی خود رسیده و با زیارت چهره نورانی امام رئوف، عقده ۲۷ ساله دل تنگ خود را به نور تابان حضرت رضا علیه السلام از جان و روحش بیرون کرده است.

طبیعی است که در این وضعیت نباید انتظار داشت در این روستا امکانات تفریحی و ورزشی برای بچه‌ها وجود داشته باشد. هیچ نوع امکانات ورزشی نبود. حتی توپ پلاستیکی هم به‌اندازه کافی وجود نداشت. بچه‌ها با به هم چسباندن پلاستیک‌های مستعمل یک گلوله توپ نمایی را درست کرده بودند و در حیاط‌های وسیع منازل به بازی فوتبال مشغول می‌شدند. بزرگ‌ترها هم پس از برداشت برنج، با کشتی لوچو اوقات فراغت خود را پر می‌کردند.

یک بازی به‌ظاهر غیرمعمول هم بین بچه‌ها و نوجوانان مرسوم بود که ذکر آن خالی از لطف نیست؛ بچه‌ها گاهی برای نشان دادن توانمندی‌های فردی خود، دور از چشم دیگران وارد باغچه یا «لتکاه»^۱ یکدیگر می‌شدند. گاهی به فرزندان صاحب باغ از قبل

۱ نام محلی باغ است.

اطلاع می‌دادند و حتی گری می‌خواندند که قصد چیدن سیفی‌جات و یا سردرختی مثل هلو، انجیر، شلیل و امثال آن را دارند و آنها نیز نگرهبانی می‌دادند تا از آن جلوگیری کنند! غالباً در ماه رمضان یا محرم و ایامی که مناسک عمومی برگزار می‌شد، بچه‌ها موقعیت را مناسب دیده و وارد عملیات می‌شدند. یادم هست شب‌های رمضان بعد از نماز مغرب و عشاء وقتی که نوبت حاج عباس بود که دعای افتتاح را در مسجد صاحب‌الزمان میان محله ما بخواند، پسرش فرج‌الله به سرعت خودش را به منزل می‌رساند و به کمک برادر کوچک‌ترش روی دیوار بلوکی، می‌ایستاد و نگرهبانی می‌داد تا بچه‌ها نتوانند انجیر سفید و درشت معروف به «سه فصل» را که تنها در منزل چند نفر از اهل محل پیدا می‌شد، از درخت آنها بچینند. هرچند تلاش او بی‌فایده بود، چون حمله‌کنندگان زیاد بودند! ناگفته نماند که شاخه‌های درخت انجیرشان از دیوار عبور کرده و بر محل عبور و مرور سایه انداخته بود، خوب از نظر فقهی نظر شرع مقدس اسلام این است که افرادی که از زیر آن عبور می‌کنند اجازه دارند که به اندازه خوردن نه بردن از میوه آن درخت استفاده کنند. البته این مسئله را بعدها که هم فرج‌الله صاحب درخت طلبه شد و هم من و دوستان این مسئله را فهمیدیم!

نکته قابل‌توجه در این قصه این است که تقریباً همه بچه‌هایی که در آن عملیات به اصطلاح انجیری! حضور داشتند بعدها نه تنها در جریان انقلاب فعال بودند، بلکه جزو رزمندگان دفاع مقدس شدند و دو نفر از میان آنها نیز آسمانی شدند و برخی هم جانباز و آزاده هستند. خواستم از یادآوری این داستان بگویم هدف این بچه‌ها بیش از هر چیز، بازی نوجوانانه و نوعی به رخ کشیدن شجاعت خود به حریف مقابل بود و گرنه خیلی از آنها غالب آن میوه‌ها را در باغ شخصی و خانوادگی خود داشتند! نمونه بارز و آشکار این مدعا، عملیاتی بود که من به همراه شهید سیف‌الله عفتی و پسرخاله جانبازم حسن محمدزاده انجام دادیم!

داستان از این قرار بود که یک روز قرار گذاشتیم نقشه‌ای دقیق برای شکار خیار از باغ

بخش اول: دوره قبل از دفاع مقدس ۲۷

سیف‌الله تهیه کنیم. هر کدام در این عملیات نقشی بر عهده داشتیم. خود شهید سیف‌الله نقش بلد راه را به عهده گرفته بود تا با راهنمایی زیرکانه او هنگام ظهر که اعضای خانواده در منزل حضور دارند عملیات کنیم! تا قدرت‌الله برادر بزرگ‌تر سیف‌الله را که ادعا داشت با وجود من شما توان چنین کاری ندارید غافلگیر کنیم و با موفقیت عملیات را به پایان برسانیم و فردای آن روز این موفقیت را به رخ قدرت‌الله بکشیم! جالب اینکه حتی در مواقعی هیچ علاقه‌ای به خوردن میوه‌ای که چیده بودیم نداشتیم و خود از آن مصرف نمی‌کردیم. خوب حقیقتاً اگر هدفی غیر از بازی در میان می‌بود این چنین رفتارهایی را شاهد می‌بودیم؟

«دبستان شرافت»

روستای مریج محله از امکانات مادی مناسب برخوردار نبود، اما از آنجا که علاقه افراد به زادگاه امری باطنی و درونی است و موجب دل‌بستگی آنها به موطن خویش می‌گردد، طبیعی است که بنده نیز شیفته محل و آرامش بی‌بدیش بودم، گرچه علاقه‌ای به کشاورزی نداشتم و فکر کار در مزرعه باتلاقی برنج از همان کودکی رنجم می‌داد. من بی‌صبرانه در انتظار شش‌سالگی بودم تا به همراه همسالان خود با ورود به مدرسه، آینده‌ای بهتر را جستجو کنم. آماده می‌شدم تا مثل دوستان همبازی خود وارد مدرسه شوم که با خبر بد «شما امسال نمی‌توانید به مدرسه بروید» مواجه شدم؛ چون متولد نیمه دوم سال بودم باید یک سال دیگر منتظر می‌ماندم!

بعد از یک سال انتظار بالاخره موعد مقرر فرارسید. دو سه روزی از هفته اول مهر سال ۱۳۵۱ گذشته بود که دست در دست گرم و مهربان برادرم دادا شیرافکن^۱ به سمت مدرسه

۱ ما برادر و خواهرها به دستور مادر به برادر بزرگمان شیرافکن، دادا می‌گفتیم.

ابتدایی محل که فاصله آن با منزل حدود دویست سیصد متر بود حرکت کردیم. من پیش از آن تصویری از مدرسه و کلاس‌های داخل آن نداشتم، با اینکه هر روز از کنارش عبور می‌کردم و تابلوی رنگ‌پریده آن را می‌دیدم. حتی چند باری نیز از پدر پرسیدم که روی تابلو چی نوشته؟ او هم همیشه پاسخ می‌داد که ان‌شاءالله بزرگ شدی و مدرسه رفتی، خودت می‌توانی بخوانی! در راه مدرسه نیز از دادا سؤال می‌کردم که داخل مدرسه چه شکلی است؟ معلم‌های آن چه جور آدم‌هایی هستند؟ او هم با حوصله از ویژگی‌های مدرسه، معلم‌ها و خوبی‌های درس خواندن می‌گفت.

وارد دبستان دولتی شرافت شدیم و آقای عبداللهی که خیلی زود فهمیدم مدیر مدرسه و معلم کلاس اول است، با روی گشاده و لبخند به لب از ما استقبال کرد. او شخصی باوقار و خوش‌رو بود که با دادا رابطهٔ دوستانه‌ای داشت. با محبت دستم را از دست دادا جدا کرد و در ابتدای صف کلاس اولی‌ها قرار داد. پس از انجام مراسم صبحگاهی مرا به اتاق کلاس اول برد و روی نیمکت بین دو برادر به نام ابراهیم و خلیل که در حقیقت پسرخاله‌های من بودند نشاند و گفت از این پس جای شما روی این نیمکت است. این خونگرمی و محبت آقای عبداللهی که اولین معلمی بود که از او نوشتن و خواندن آموختم باعث شد که روز اول ورودم به مدرسه، خاطره‌ای خوش و ماندگار برایم رقم بخورد!

دبستان شرافت که تنها دبستان محل بود، پنج کلاس درس داشت. پسران و دختران به‌صورت مختلط در یک کلاس، صبح و عصر به تحصیل مشغول بودند. برخی از این کلاس‌ها با دو پایه تشکیل شده و معلم وقت کلاس را به دو قسمت تقسیم می‌کرد. البته این وضع تا کلاس سوم ادامه داشت، چون بعد از آن غالب دختران طبق معمول آن زمان، ترک تحصیل کرده و حتی بسیاری از آنان ازدواج می‌کردند و مشغول خانه‌داری می‌شدند. اغلب پسران نیز تا پنجم ابتدایی تحصیل می‌کردند و سپس در کنار خانواده مشغول کشاورزی می‌شدند.

معلمان دبستان، در آن زمان در محیط مدرسه از قدرت زیاد و در محیط روستا از

بخش اول: دوره قبل از دفاع مقدس ۲۹

منزلت اجتماعی بالایی برخوردار بودند. آنها در حقیقت حاکمان معنوی محل بودند و والدین نیز به نظرات آنان بسیار اهمیت می‌دادند و نه تنها آنها را در امر تعلیم و تعلم فرزندان شان صاحب اختیار می‌دانستند، بلکه حتی به آنها اجازه تأدیب بچه‌ها را نیز می‌دادند، به طوری که اگر شاگردی از شاگردان مدرسه در بیرون از مدرسه هم تخلفی می‌کرد، معلم حق داشت او را تنبیه بدنی کند و هیچ کدام از والدین بچه‌ها به خود اجازه نمی‌داد آن معلم را مؤاخذه کند!

دانش آموزان در طول سال تحصیلی، حتی اگر قصد شرکت در مراسم مذهبی یا حضور در مسجد و حسینیه داشتند، علاوه بر اجازه از والدین باید از آنها نیز اجازه می‌گرفتند! اگر فردی بدون اذن معلم در مراسم شرکت می‌کرد، صبح روز بعد در مدرسه مورد بازخواست معلم قرار می‌گرفت! یادم هست سال پنجم ابتدایی بودیم و آقای نوروزی که معلم کلاس چهارم و فردی مذهبی و متدین بود وارد حسینیه شد تا مرثیه بخواند. من به همراه دوستانم که شاگرد او نبودیم از تکیه بیرون رفتیم و گوشه‌ای پناه گرفتیم تا از دید او پنهان بمانیم! این امر فقط مربوط به شرکت در مراسم‌ها نبود، بلکه شامل بازی در کوچه و خیابان‌ها هم می‌شد. متأسفانه، البته از منظر ما دانش آموزان، همه معلم‌های مدرسه نیز غیربومی و در منازل اجاره‌ای محل مستأجر بودند و حضور دائمی داشتند که این موضوع سختی کار را بیشتر می‌کرد.

جالب اینکه حتی در مواردی که والدین از پس بچه‌ها بر نمی‌آمدند به معلم‌ها متوسل می‌شدند؛ به عنوان مثال، روزی پدر از من خواست به جای او در مغازه بمانم تا به کاری که برایش پیش آمده رسیدگی کند. من که به دوستان قول داده بودم برای فوتبال به آنها بپیوندم، حاضر نشدم در مغازه بمانم و خود را به زمین فوتبال بیرون محل رساندم. مشغول بازی فوتبال بودیم که پدر از دور ما را صدا زد، در حالی که آقای کمانگری معلم کلاس پنجم را به شفاعت گرفته بود. ما نیز به اشاره معلم یکی یکی از زمین بیرون آمدیم. آقای کمانگری با چوب دستی خود بر پای یکی از بچه‌ها که درسش نسبتاً ضعیف بود زد و

گفت: «توی پدرسوخته دیگه چرا!» بعد هم به شاگرد اول کلاس دستور داد اسامی همه را یادداشت کند و فردا همراه خود به مدرسه بیاورد. نه تنها در آن روز از فوتبال محروم شدیم، بلکه در کلاس همگی با ترکۀ معلم نیز پذیرایی شدیم!

البته به لطف الهی در آن دورۀ ظلم و ستم حاکمان طاغوتی، دبستان شرافت مریخ محله معلمان خوبی داشت؛ غالباً در امر تعلیم و تعلّم کوتاهی نکرده و در جهت رشد و تعالی دانش‌آموزان و حتی سایر بچه‌های روستا تلاش می‌کردند. من نیز خود را مدیون زحمات معلمان مهربانی چون آقایان عبداللّهی، بادپی، کمانگری و قهارپور می‌دانم. امیدوارم آنان که در قید حیات هستند سلامت باشند و آنان که از دنیا رفتند مشمول رحمت الهی قرار گیرند.

«روزهای پراشتاب»

پس از پنج سال تلاش و کوشش علیرغم کمبود امکانات تحصیلی در روستا، از کلاس پنجم با رتبه سوم فارغ شدم و پس از دریافت کارنامۀ قبولی دورۀ ابتدایی، دوان‌دوان خود را به مغازۀ بقالی پدر رساندم. با خوشحالی کارنامۀ تحصیلی موفقم را به دستش دادم و با افتخار گفتم: «آقاجان، شاگرد سوم شدم، حالا نوبت شماست که به وعده خود عمل کنی!» در زمان ما امتحان پایان سال کلاس پنجم ابتدایی با عنوان امتحان نهایی، تحت نظر اداره آموزش و پرورش شهرستان آمل به صورت متمرکز برگزار می‌شد. با توجه به اینکه طرح سوالات از طرف معلم مربوطه نبود، طبعاً قبولی در آن کمی دشوارتر بود. پدر وعده داده بود که اگر بتوانی با رتبه خوب کلاس پنجم را به پایان برسانی برای تو دوچرخه می‌خرم!

من با موفقیت کارم را انجام داده بودم و حالا نوبت او بود که به وعده‌اش عمل کند تا من به آرزوی خود رسیده و صاحب دوچرخه شوم. شیرینی این امر در آن بود که در آن زمان هیچ کدام از هم‌بازی‌هایم از این مزیت برخوردار نبودند. من هم به آنها گفته بودم که

بخش اول: دوره قبل از دفاع مقدس ۳۱

قرار است بابام برام دوچرخه بخره! اما وقتی به سمت مغازه پدر رفتم تا درخواست عمل به وعده کنم؛ بابا در پاسخ به درخواستم حرفی زد که نه تنها شوکه شدم، بلکه از آن پس کارِ شب و روزم غصه و گریه شد. از آن روز به بعد نه تنها دیگر دوچرخه آرزویم نبود، بلکه همه تلاشم این بود که پدر از حرفش که: «بارک‌الله، شیربچه! حالا دیگه مرد شدی و می‌تونی تو کار کشاورزی کمکم کنی!» برگردد و اجازه دهد به همراه پنج نفر دیگری که قبول شدند برای ادامه تحصیل راهی شهر فریدون‌کنار شدند شوم.

روزها می‌گذشت و همه تلاش‌ها و واسطه گرفتن‌ها و حتی غذا نخوردن هم کارساز نشد و من نیز امید خود را از دست داده بودم. سرانجام شهریور سال ۱۳۵۶ فرارسید و کار ثبت‌نام و تشکیل پرونده ادامه تحصیل در مقطع راهنمایی تمام شد و رفقایم نیز در مدرسه راهنمایی اسدی فریدون‌کنار ثبت‌نام کردند و شادمانه منتظر ماه مهر بودند. مدارس راهنمایی فریدون‌کنار نیز تکمیل ظرفیت شدند و من با حسرت و غصه فراوان به این فکر بودم که چگونه باید همه آرزوهایم را زیر گل‌ولای مزرعه برنج دفن کنم و خود را با حرفه برنج‌کاری در روستا تطبیق دهم!

در این میان بارها به این می‌اندیشیدم که چگونه پدرم که خود بارها با آه و حسرت قصه پر غصه ناتمام ماندن تحصیل خود را تعریف کرده بود حالا با من چنین می‌کند. او می‌گفت: «پدرم نگذاشت ادامه تحصیل دهم با اینکه شاگرد سوم کلاس بودم!» بارها نیز شخصی را به من نشان داده بود که شاگرد چهاردهم کلاسشان بود و الآن استاد دانشگاه شده بود. با غصه و حسرت می‌گفت: «من بارها مشق شبش را در ازای چند دانه آلو سبز می‌نوشتیم. من باید کتوشلوار شیک پوشیده و در کلاس باکلاس دانشگاه تدریس می‌کردم، اما الآن لباس رنگ‌پریده کارگری بر تن می‌کنم و در هوای سرد زمستان و گرمای طاقت‌فرسای تابستان در مزرعه سخت تلاش می‌کنم تا بتوانم دو لقمه نان سر سفره عیال پرجمعیت خود بگذارم!»

داشتیم با خود فکر می‌کردم که چه می‌شود این پدر را که الآن همه آن درد دل‌ها را

فراموش کرده و دقیقاً درصدد کاری است که پدرش با او کرده است! چه چیزی پیش آمده که کسی که خود همیشه از آن تصمیم سخت پدر می‌نالید، الآن دارد دقیقاً مثل او تصمیم می‌گیرد؟ کجا رفت آن قلب پرمهر پدری که حاضر شده کار پدرش را تکرار کند و مانع ادامه تحصیل پسری شود که ادعا دارد علاقه ویژه به او دارد، چون او مثل پدرش مسما به اسم شمس الله است؟!

روزها و ساعت‌ها به سرعت می‌گذشت و همچنان با خیال‌های کودکانه به همراه دنیایی از غم و حسرت، روزگار سپری می‌کردم! شنبه غم‌انگیز دیگری از ماه شهریور فرارسید که قرار بود در پایانش آغازی سخت و نفس‌گیر برایم رقم بخورد. با اکراه از خواب بیدار شدم و با اشاره مادر، بی‌میل سر سفره صبحانه نشستم. آقا جان با لحنی آرام و مهربان رو کرد به من و گفت: «مش بابا صبحانه‌ات را زودتر بخور تا...» هنوز جمله‌اش تمام نشده به خود گفتم: «خدای من، هنوز پاییز نیامده بدبختی من داره شروع میشه، خوش به حال دوستانم که دارن آماده میشن برن شهر تا آینده خود را بسازند، اما من که شاگرد سوم کلاس بودم و آرزو داشتم یک روز معلم بشم! هنوز تابستان تمام نشده باید برم در مزرعه پرنج برنج تا پدر تنها نباشه! پس آینده من چی؟!»

غرق در این افکار و خیالات بودم که جمله پدر که «با هم بریم فریدون کنار!» رشته افکارم را پاره کرد. با تعجب پرسیدم: «فریدون کنار برای چی؟» در حالی می‌خندید ادامه داد: «مگه دوست نداشتی درس بخونی؟ خوب بجنب و آماده شو تا دیر نشده!» من که گیج شده بودم نمی‌دانستم باید چه کار کنم، بخندم یا با فریاد غم‌های انباشته در سینه را بیرون بریزم. با صدای لطیف و مهربان مادر به هوش آمدم که گفت: «پاشو برو آن شلوار و پیرهن نوت را بپوش تا ماشین نرفته!» تنها وسیله نقلیه روستای ما به شهر، نیشان وانت

۱ تا قبل از شروع جنگ و رفتنم به جبهه، پدر مرا به احترام نام پدرش شمس الله، مش بابا خطاب می‌کرد. یادم نیست پدر به نام شمس الله خطابم کرده باشد، از زمانی که ملبس به لباس روحانیت شدم هم آقا خطابم می‌کرد.

بخش اول: دوره قبل از دفاع مقدس ۳۳

مش مصیب بود! به سرعت پیرهن نو با شلوار دمپا گشادی را که اولین بار بود می پوشیدم به تن کرده و دست در دست گرم پدر که مهربان تر از همیشه دیده می شد راه افتادم. تا رسیدن به ایستگاه محل، چند بار زیرچشمی نگاهی عاشقانه به چهره رنج کشیده و باصلا بت پدر کردم. در حالی که نگران بودم نکند مدیر مدرسه فریدون کنار اجازه ثبت نام ندهد، سوار بر نیسان وانت شدیم و به سوی فریدون کنار حرکت کردیم.

یک ساعتی بود که پشت وانت ایستاده و مشغول تماشای مناظر قشنگ ساحل بودم که دیدم ماشین در ابتدای کوچه مدرسه اسدی توقف کرد. همراه پدر پیاده شدیم و یک راست به سمت درب مدرسه اسدی رفتیم. حالا دیگر داشتم طعم شیرین حضور در شهر و ادامه تحصیل را می چشیدم که با دیدن درب بسته مدرسه، قلبم مثل گنجشک دربند شروع کرد به تپیدن؛ خدایا نکند دیگر کار از کار گذشته باشد! بعد از دو ساعت انتظار پشت درب، مدیر قدبلند و جدی مدرسه راهنمایی، جناب آقای عزیزی از راه رسید. به دنبال او وارد حیاط مدرسه شدیم. پدر وارد دفتر مدرسه شد و پس از دقایقی با لبخند بیرون آمد. لبخندش در حقیقت برای من علامتی بود از موفقیت و سوار شدن بر کشتی آرزوهای کودکانه. باری، آن روز پس از ثبت نام در مدرسه، غرق افکار شیرین و تجسم آینده بودم که دیدم به درب منزل رسیده ایم. با خوشحالی و شادی فراوان نزد مادر رفتم و به او قول دادم: «با تمام توان در کنار دادا شیرافکن تلاش می کنم تا زحمات شما و آقا جانم را جبران کنم.»

البته بعد ها که وارد شهر شده و آغاز به تحصیل کردم فهمیدم پدر به دلیل آنکه در آن زمان پول خرید دوچرخه نداشت و با اینکه از دیدن غم و اندوه من رنج می برد، با این ترفند که باید در کشاورزی کمک کارم باشی، ذهنم را از وعده دوچرخه دور کند تا از درخواست خود چشم پوشی کنم. این ترفند حقیقتاً هم به خوبی کارساز شد و مدت ها درگیر درس و مدرسه شدم؛ اگرچه آرزوی دوچرخه همچنان در دلم مانده بود و چهار سال در دل حبس کرده بودم. اوایل بهار سال ۱۳۶۰ پدر به همراه مادر برای دیدنمان به شهر آمده

بودند، بعد از صرف نهار خواسته مسکوت مانده خود را اظهار کردم و این بار دیگر آن قدر اصرار کردم که بالاخره عصر همان روز به همراه پدر به یک دوچرخه فروشی مراجعه کردیم و از میان انبوه دوچرخه‌های نو، یک مدل ۲۸ را به قیمت هشتصد تومان خریدیم. بعد از خرید دوچرخه اگرچه آن حال و هوای چهار سال پیش را نداشتیم، اما خوشحال بودم که بالاخره صاحب دوچرخه شدم. چون از آن پس دیگر من و دادا شیرافکن مجبور نبودیم هر روز به‌خصوص روزهای بارانی زمستان سرد شمال نزدیک به نیم ساعت زیر باران پیاده‌روی کنیم و با لباسی خیس خودمان را به مدرسه برسانیم!

«در کنار دادا شیرافکن»

بالاخره تابستان گرم سال ۵۶ با همهٔ اتفاق‌ها و حوادث تلخ و شیرینش تمام شد و بوی دلتواز ماه مهر به مشام رسید. من نیز با خوشحالی وصف‌ناپذیری به همراه دادا شیرافکن اسباب و اثاثیهٔ مختصر خود را برداشتم و به کمک پدر بار نیشان آقای یوسف‌پور کردم. از روستای دو هزار و ششصد نفره به سمت شهر ۲۵ هزار نفرهٔ فریدون‌کنار حرکت کردیم. آن زمان که داشتیم از دروازهٔ چوبی مریچ محله خارج می‌شدم، هرگز تصور نکرده بودم که این راه دیگر برگشتی نخواهد داشت و در حقیقت نگارندهٔ بیدار سرنوشت، در حال نگارش مقدمهٔ مسیر هجرت دائمی من است. شاید در آن شرایط اگر کسی خبر می‌داد که این راه برگشتی ندارد و تو باید چند سال دیگر، صدها کیلومتر از این وطن دور شوی و رحل اقامت دائم بنهی و قصد وطن کنی! به آه و ناله از دامن پرمهر پدر و آغوش دلتواز مادر جدا نمی‌شدم! اما دوصد کرور شکر خدای عاشق‌تر از پدر و مهربان‌تر از مادر را که دامن لطفش بر آن کودک یازده‌ساله بگشود و سرنوشتش را به سرزمینی گره زد که پیامبر نازنینش به قهر الهی خطاب به ابلیس نهیب زد: «قم» تا شیطان لعین از آن زمینی که

صادق آل محمد «حرم اهل بیت» خوانده است برخیزد!

به هر حال سوار بر نیشان مصیب فاصله ۱۱ کیلومتر تا شهر را که شش کیلومترش خاکی بود طی کردیم و یک ساعت بعد در ابتدای کوچه مسلم جوگلو که چند سال بعد شهید کبری نام گرفت، توقف کردیم. به کمک دادا اثاثیه را در اتاقی از منزل سید فرج الله سلحشور که پدر از قبل با اجاره‌بهای ماهیانه ۱۸۰ تومان تهیه کرده بود، بردیم و ساکن شدیم. بدون اینکه متوجه زمان شوم هفته اول حضور در شهر به سرعت گذشت. پایان هفته رسید و باید به روستا برمی‌گشتیم. قرار این بود که ما دو برادر از شنبه تا پنجشنبه در شهر بمانیم و آخر هفته نزد خانواده در روستا باشیم.

من که اکنون دو آرزوی بزرگم را برآورده دیده بودم در پوست خود نمی‌گنجیدم. آرزوی نخستم ادامه تحصیل بود که با همه فراز و فرودش حقیقتاً با از خودگذشتگی والدینم محقق شد، چون در آن برهه از زمان که حاکم ظالم درآمد شش میلیون بشکه نفت مردم را به جیب خود و اطرافیان فاسدش می‌ریخت و ایران را فقط تهران می‌دانست، تهیه هزینه زندگی روزمره و سیر کردن شکم فرزندان برای اقشار زحمت‌کش جامعه به‌ویژه روستائیان مثل پدرم که شب و روز کار و تلاش می‌کردند، سخت و گاه ناممکن بود. به همین خاطر، فرزندان بسیاری از روستائیان به خاطر ناتوانی از پرداخت هزینه تحصیل در حسرت ادامه تحصیل می‌ماندند. علاوه بر اجاره‌بها، هفته‌ای ۲۰ تومان هزینه زندگی ما در شهر بود و من به‌وضوح می‌دیدم که پدر با چه مشقتی آن را تهیه می‌کند.

جالب اینکه در طول سال تحصیلی، هر روز شنبه که باید از روستا به شهر می‌رفتیم، بعد از صرف صبحانه باید منتظر می‌ماندیم که پدر دست به جیب کند و ۲۰ تومان هزینه هفته را که دو سال بعد ۳۰ تومان شده بود به ما دهد تا خود را به ایستگاه محل برسانیم و از تک وسیله نقلیه محل که همان نیشان مصیب بود جا نمانیم. چه بسیار اتفاقی می‌افتاد

که درست همین زمان پدر خود را به خواب می‌زد و بارها مادر باید یادآور می‌شد که بچه‌ها معطل شما هستند، اما انگار پدر در خواب بود! گاهی با دادا از منزل بیرون می‌رفتیم و تازه در کوچه برادر یا خواهر کوچکمان دوان‌دوان از پشت خود را به ما می‌رساند و یک اسکناس ۲۰ تومانی آبی‌رنگ در دست ما می‌گذاشت؛ ما یک نفس راحت می‌کشیدیم و قدم‌ها را تند می‌کردیم تا از نسیان عقب نماییم!

دادا در هزینه کرد ۲۰ تومان بسیار حساب‌شده عمل می‌کرد، بهتر است بگویم به‌خوبی مدیریت می‌کرد که آخر هفته مبتلا به کسری بودجه نشویم! به همین جهت در طول هفته به جز سه وعده غذا به معنای واقعی هیچ یعنی هیچ‌چیز برای خوردن نداشتیم! تازه شام و صبحانه هم سیر نمی‌خوردیم، چون بر اساس بودجه غیرقابل افزایش، برای هر وعده صبح و شام فقط یک قرص نان بربری می‌خریدیم که دادا آن را دقیق نصف می‌کرد. در عین حال که پنج سال از من بزرگ‌تر بود نصف نان را به من می‌داد و خورشت صبح و شام ما فقط چای شیرین بود که مصرف هفتگی چای و قندش را هم شنبه‌ها از روستا می‌آوردیم!

صد البته بچه‌های آن روز هم نه‌تنها مثل بچه‌های امروزی نسبت به خورشت شام و صبح! شاکی نبودند و به سر پدر و مادرشان نق نمی‌زدند، بلکه شاکر زحمات پدر و مادر بودند و به‌خوبی درک می‌کردند که والدین در آن شرایط این مقدار را هم به‌سختی می‌توانستند در اختیار بچه‌ها قرار دهند و احساس شرمندگی می‌کردند. بارها دیدم که مادر وقتی صدای سرفه ما را می‌شنید از صدای سینه ما متوجه خورشت تکراری شب و روزمان می‌شد و می‌گفت: «قربون سینه‌هاتون برم، از بس چای شیرین می‌خورید!»

چیزی که برای نوجوانی مثل من جالب و درس‌آموز و صد البته در تربیت و آینده‌زدگی‌ام تأثیرگذار بود، عزت‌نفسی بود که دادای من در آن موقعیت از خود نشان می‌داد. یادم است هر وقت حبه‌های قند را که البته حواسم بود تعدادش زیاد نباشد (چون باید تا آخر هفته کفاف می‌داد تا از این خورشت صبح و شام محروم نشویم) داخل استکان

بخش اول: دوره قبل از دفاع مقدس ۳۷

می‌ریختم و شروع به هم زدن می‌کردم، دادا رو به من می‌گفت سعی کن قاشق را در وسط استکان بچرخانی تا همسایه اتاق دیواربه‌دیوارمان که یک زن و شوهر و یک بچه شش‌ساله بودند، متوجه نشوند که داریم نان و چای شیرین می‌خوریم!

بگذارید داستانی خواندنی از مدیریت اقتصادی دادای دبیرستانی را در اینجا بازگو کنم که برای این زمان هم بی‌فایده نیست. خرید نان صبح و شام به عهده من بود. یک روز صبح به جای یک قرص نان، دو تا گرفته بودم. دادا سفره را پهن کرد و دو استکان چای را روی سفره گذاشت. بدون اینکه چیزی بگوید، یک قرص را کنار من گذاشت و قرص دیگر را خودش برداشت و شروع کردیم به خوردن! واقعاً بدون اغراق این برای اولین بار بود که در طول تحصیلم در شهر فریدون‌کنار یک شکم سیر نان و چای شیرین خوردم! بعد از خوردن صبحانه دادا با لحن آرام و مهربانش گفت: «این آخرین باری باشد که دو تا نون می‌گیری!»

گفتم: «ببین دادا، با یک قرص نان نه تو سیر میشی نه من! خسته شدم هر روز توی مدرسه گرسنگی می‌کشم و با حسرت باید ببینم که بچه‌های شهری بین دو کلاس هر چی دلشان می‌خواهد از بوفه مدرسه می‌خرند و ما هم فقط باید تماشا کنیم!» گفت: «بله حق با شماست، من هم تا ساعت سه دارم گرسنگی را تحمل می‌کنم و دلم می‌خواهد که صبحانه سیر بخورم، ولی صبحانه کم خوردن بهتر از این است که نصف هفته نتوانیم صبحانه بخوریم! چون بر اساس پولی که داریم فقط می‌توانیم برای هر وعده یک قرص نان یک تومنی بخریم! البته خدا را شکر که این را هم به لطف و تلاش ایثارگران پدر داریم!»

وقتی بزرگ‌تر شدیم و مشغول درس دبیرستان بودیم جنگ شروع شد. پدر مخالف حضورمان در جبهه بود. از او پرسیدم شما که مداح اهل بیت هستی و بارها با نوحه‌های حماسی خود ما را در حال و هوای عاشورا قرار دادی، حالا که شرایطی پیش آمده تا بتوانیم با حضور در عرصه دفاع مقدس عشق و علاقه‌مان را به امام حسین علیه السلام

نشان دهیم مخالفت می‌کنی؟! در پاسخ گفت: «من مخالف حضور شما نیستم، اما دلم می‌خواهد که درستان را تمام کنید و یا حداقل دیپلم بگیرید! برادرت که درس را نیمه‌کاره رها کرده و رفته عضو سپاه شده. شما هیچ می‌دانید که من چگونه هزینه تحصیل شما را تهیه می‌کردم؟ شما که می‌دانید درآمد کشاورزی ما به‌گونه‌ای نبود که بتوانم از پس هزینه تحصیلات شما در شهر برآیم، از طریق قرض آن هزینه‌ها را تهیه می‌کردم. قرضی که هیچ‌وقت قرض دهنده‌اش بدون ربا گرفتن راضی به پرداخت آن نبود. مواقعی پیش می‌آمد که ارباب شهری ما حاضر نبود قرض ربوی را هم در اختیارم قرار دهد، من هم از شهر تا روستا اشک می‌ریختم و با خدا درد دل می‌کردم، چون نمی‌خواستم پسرانم ناامید شده و مثل من کشاورزی شوند که با خون دل لقمه نانی را به دست می‌آورد تا شرمندۀ زن و بچه‌هایش نباشد!»

دومین آرزوی من، حضور دائم کنار دادا شیرافکن بود. دادا پنج سال از من بزرگ‌تر بود، اما در آن زمان پس از سه سال ترک تحصیل موفق شده بود تا بار دیگر با تلاش مضاعف و پیگیری پدر و محبت و کمک مدیر دبستان محل، مشغول تحصیل شود. در حال گذراندن سال اول دبیرستان بود که من توفیق حضور در محضرش را پیدا کردم. علت ترک تحصیل شیرافکن ما، رفتار ناجوانمردانه یک همکلاسی بود. داستان از این قرار بود که شیرافکن شاگرد اول کلاس پنجم، برای گذراندن کلاس ششم به روستای کچب سفلی، روستای هم‌جوار مریج محله رفته و در آنجا نیز شاگرد اول کلاس می‌شود. همین عاملی می‌شود برای حسادت و چشم‌زخم خوردنش توسط یکی از اهالی کچب! در آن زمان دادا از نظر جسمی نسبت به همکلاسی‌های خود جثه ریزتری داشت و این امر موجب تعجب مردی که معروف به چشم زن محل بود، گشت: «عجب این الف‌بچه شاگرد اول شماست؟!»

شاید در اثر همین چشم‌زخم بود که دادا هنگام امتحان پایان سال بیمار شد و در اثر آن بیماری از پس امتحان یکی از درس‌ها برنیامد و تجدید شد. با توجه به اینکه مدرسه

در یک محل دیگر بود، ممکن بود نتواند از وقت امتحان تجدیدی باخبر شود. مدیر مدرسه، این شاگرد ممتاز را دلداری داد و او را مطمئن کرد: «نگران نباش خودم زمان امتحان تجدیدی را به تو اطلاع می‌دهم.» او هم با خیالی آسوده منتظر خبر مدیر مدرسه ماند تا اینکه روزی پس از صرف صبحانه به کوچه رفت. با خیالی راحت مشغول بازی بود که مادر دوست همکلاسی‌اش با تعجب پرسید: «آقا شیرافکن مگر تو امروز امتحان نداری؟» او بی‌خبر از همه‌جا پاسخ داد: «نه هنوز وقت امتحان نرسیده، چون قرار است مدیر مدرسه به من خبر دهد!» مادر دوستش به او گفت: «خوب دیروز از طرف مدیر پیغام آوردند که فردا وقت امتحان تجدیدی است. به پسر من گفتند شما به همسایه‌تان شیرافکن هم خبر بده، مگر به شما خبر نداد؟»

شیرافکن تازه متوجه شد پسر آن خانم که با او قهر بود به او نارو زده و از خبر دادن به او خودداری کرده است. البته وقت نیز آن‌قدر تنگ بود که او نتوانست خود را از مریخ محله به روستای کچب که در سه کیلومتری آن قرار داشت، برساند و نرفتن او به مدرسه کچب همان و مردود شدن همان. از همه بدتر اینکه از همان سال اداره آموزش و پرورش، پایه ششم را از مقطع تحصیلی حذف کرد و به این ترتیب ادامه تحصیل ناممکن شد. این قضیه موجب شد تا شاگرد اول کلاس، بیش از سه سال از درس خواندن محروم بماند تا اینکه همان آقای عبداللهی، مدیر مدرسه ابتدایی شرافت، این بار واسطه شد تا شیرافکن دوباره از پنجم ابتدایی شروع کند و ادامه تحصیل دهد. ناگفته نماند که این دوست نادوست در سایه ظلم پهلوی، بعدها در پرتو انقلاب نور شد رفیق شفیق در صف مبارزه و هم‌رزم و هم‌سنگر در عرصه جنگ و دفاع مقدس. صدا البته شیرافکن ما هیچ‌گاه نزد دوست امروزش، سخنی از این ماجرا بر زبان جاری نکرد. من نیز به احترام دادا نامی از آن رفیق به میان نیاوردم!

من آرزو داشتم هرچه زودتر به شهر بروم تا در کنار برادرم حیات اجتماعی خود را سر و سامان دهم. خدا را هزاران بار شاکرم که چنین برادری عطايم کرد که نه تنها در کنارش

آرامش جانی و آسایش جسمی داشتم، بلکه بر این باورم که خداوند حیات معنوی‌ام را نیز به دست او سامان داد، چه اینکه اگر امروز به توفیق الهی در حوزه مقدس قم شرف حضور دارم و سر سفره نورانی معارف اهل بیت رسول الله علیهم السلام کسب معرفت و معنی می‌کنم، بی‌شک یکی از عواملش او بود که خدای سبحان در مسیر راهم مقرر نموده بود؛ اوایل حضور در حوزه وقتی پدر خبر داد قادر به پرداخت هزینه زندگی شما در قم نیستم، علیرغم گذران دوران نقاہت تصمیم گرفتم در کنار تحصیل کار کنم، اگرچه بسیار دشوار بود. دادای مهربانم وقتی این قضیه را شنید در اولین تماس تلفنی، جمله‌ای بر زبان جاری کرد که همیشه عمرم به دل و جانم حک شده و هیچ‌گاه از نظر ذهنم دور نشده و نخواهد شد، گفت: «مگر برادرت مرده است که بخواهی کار کنی!»

اساساً به لطف تربیت او بود که در یازده سالگی، رو به قبله ایستادم و در زمره نمازگزاران قرار گرفتم. بی‌تردید، اگر نبود شجاعت و بصیرت دادا، چه پیش از انقلاب و چه بعد از پیروزی انقلاب، به‌ویژه آنگاه که بسیاری از هم سن و سالان من در گرداب آداب سازمان مجاهدین خلق گرفتار آمدند، چه بسا در گردنه پریپیچ و خم آن روز به دردسری می‌افتادم که به‌آسانی نمی‌توانستم از آن خارج شوم، اما حضور روشنگرانه او مسیر نورانی انقلاب را بر من هموار ساخت و بحمدالله مبتلا به بلای راه نشدم.

«ماجرای عکس شاه»

بی‌تردید، یکی از خاطرات شیرین دانش‌آموزان در روزهای اول مدرسه، تهیه کتاب درسی سال جدید و ورق زدن و تماشای عکس‌های موجود در آن و در نهایت جلد کردن آن است. تهیه کتاب در سال تحصیلی ۵۶ برای من هیجان بیشتری نسبت به سال‌های گذشته داشت، چون وارد دوره تحصیلی جدید شده بودم و کتاب‌های آن هم از نظر تعداد و تنوع بیشتر از سال‌های قبل بود هم از نظر حجم. البته این مقطع یک تفاوت ویژه داشت که ذکر آن بی‌فایده نیست! به همراه دادا شیرافکن از تنها مغازه کتابفروشی کتاب‌های

بخش اول: دوره قبل از دفاع مقدس ۴۱

درسی شهر، کتاب‌های خود را تهیه کردیم و به منزل اجاره‌ای خود برگشتیم. هنوز فرصت نکرده بودم کتاب‌های سال اول راهنمایی را زیر و رو کنم که با یک صحنه هیجان‌انگیز مواجه شدم! با تعجب دیدم دادا همه کتاب‌های خود را وسط اتاق روی هم گذاشت و با آرامش و بدون هیچ ترس و وحشتی، جز یکی همه عکس‌های شاه و خانواده‌اش را که در آن زمان در صفحات اول کتاب‌های درسی چاپ می‌کردند، از کتاب‌ها جدا کرد و داخل تشت گذاشت. چوب کبریتی را روشن کرد و زیر عکس‌ها گرفت و همه آنها را آتش زد!

من بسیار ترسیده بودم و جرئت سخن گفتن نداشتم. با کمال تعجب دیدم تنها عکس باقیمانده را نیز برداشت و با قلم قرمز بر پیشانی آن نوشت: مرگ بر تو ای شاه خائن! به این کار هم اکتفا نکرد و به سمت در حیات رفت و آن عکس را به قسمت بیرون لنگه درب حیات چسباند. من که از اضطراب و ترس داشتم قالب تهی می‌کردم، شروع کردم به التماس کردن و گفتم: «داداش تو رو خدا حداقل این عکس رو از روی در بردار! مأموران شاه آن را می‌بینند و ما را دستگیر می‌کنند و شکنجه می‌دهند و می‌کشند.» وقتی دیدم اصرارم فایده ندارد شروع کردم به گریه و زاری. او می‌خندید و می‌گفت: «نترس هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند»، اما گریه و ناله‌هایم بالاخره نتیجه داد و سرانجام راضی شد و آن عکس را از روی در برداشت و پاره کرد.

نکته قابل توجه این است که چنین رفتاری در آن دوره که همه جا را خفقان گرفته بود و از ترس گوشِ موشِ دیوار! کسی جرئت درشت گفتن به شاه و مأموران ظالم پهلوی را نداشت، خود نشان شجاعت آن عزیز بود. فراموش نمی‌کنم در آن لحظه که دادا عکس‌های آن ظالم را جمع کرد تا در شعله آتش بسوزاند، یکی از بستگان نزدیک که دوست دوران کودکی و نوجوانی شیرافکن بود، زبان نصیحت باز کرد و از او خواست تا دست از این کارش بردارد و مثل همه مردم به شاه مملکت احترام بگذارد! اما او بدون اعتنا به حرف‌های او به کار خود ادامه داد.

۳۷۱۰۲۲ جالب اینکه همین آقا، آنگاه که همه مردم به ندای خمینی بت شکن لبیک

گفته و هر روز در تظاهرات خیابانی شرکت می‌کردند و علیه شاه و رژیم شعار می‌دادند، نامه‌ای نوشت و مخفیانه به حیاط خلوت منزل اجاره‌ای ما انداخت که در آن خطاب به شیرافکن نوشته بود: «تا کی می‌خواهید در خواب غفلت بمانید! بیدار شوید، بپا خیزید و به همراه مردم در صف تظاهرات علیه ستم فریاد بزنید!» غافل از اینکه شیرافکن خود یکی از کارگردانان پشت‌صحنه این حرکت مردمی است. شیرافکن که دست خطش را می‌شناخت نامه را به من نشان داد و با لبخند گفت: «می‌بینی شمس الله! چه کسی از ما می‌خواهد که از خواب غفلت بیدار شویم؟!» البته دادا نه تنها به او نگفته بود که شما همان بودی که ما را نصیحت می‌کردی به سلطان مملکت بی‌احترامی نکنیم، بلکه هیچ‌گاه قضیه این نامه را هم به روی آن فامیل نیاورد.

نه تنها من که تازه وارد شهر شده بودم از دیدن یک سرباز ژاندارمری و مأمور کلانتری وحشت می‌کردم، بلکه این ترس و وحشت از مأموران ستم‌شاهی همگانی بود؛ به‌طوری که هر روز آقای خدابخشی، معاون مدرسه اسدی، در صف کلاس‌ها سفارش می‌کرد که مواظب حرکات مشکوک باشید؛ در مسیر رفت و آمد به مدرسه احتیاط کنید؛ حتی اگر کاغذ نوشته‌ای در خیابان دیدید که بر زمین افتاده، آن را برنارید چون ممکن است مأمور کلانتری یا ژاندارمی از پاسگاه شما را ببیند و بازداشت کند.

در این اوضاع و احوال بود که من از این سر نترس شیرافکن تعجب کردم و با خود گفتم: چه اتفاقی افتاده؟ دادا پیش از این حتی آمادگی روبرو شدن با یک موش کوچک خانگی را نداشت و هرگاه در اتاق یا هرجایی با آن مواجه می‌شد از آن دوری می‌کرد و بارها اتفاق افتاده بود که در خانه روستایی که غالباً موش زیاد بود، وقتی موشی عبور می‌کرد، داد می‌زد شمس الله تو را خدا ما را از شر آن خلاص کن! چنین کسی امروز نه تنها از مرگ هراسی ندارد، بلکه آن را به سخره گرفته و کشته شدن در مسیر مبارزه با رژیم ستم‌شاهی را افتخار می‌داند.

البته ترس از موش دادای ما، خود حکایتی دارد. وقتی از خودش پرسیدم که آیا واقعاً از

موش می‌ترسد یا نه فقط چندی‌ش می‌آید پاسخ داد: «بله من واقعاً از موش می‌ترسم!» گفتم: «حتی الآن هم از آن می‌ترسی؟» خندید و گفت: «آره!» درباره علت آن هم گفت: «پنج‌ساله بودم. یک روز ظهر به همراه پدر و مادر میهمان منزل عمو احمد که آن زمان هنوز بچه‌ای نداشت، بودیم. وقت نهار، من بشقاب برنج خود را برداشتم و رفتم تنهایی در ایوان خانه نشستم و در حالی که دو پایم را دراز کرده بودم و بشقاب برنج را میان آن گذاشته بودم، مشغول خوردن شدم. ناگهان موشی از سوراخ پشت‌بام منزل روی ایوان افتاد و تا آمدم به خود بجنبم به سرعت از پاچه راستم وارد شلوارم شد و از پاچه چپ شلوارم بیرون رفت. من که خیلی ترسیده بودم فقط تماشا کردم و بعد از بیرون آمدنش با جیغ و داد خودم را به اتاق رساندم. از آن پس هرگاه موشی می‌دیدم ناخودآگاه وحشت می‌کردم. حتی الآن هم اگر موشی ببینم حقیقتاً وحشت می‌کنم. البته الآن علاوه بر ترس، دیدنش برایم چندی‌آور نیز هست.»

به هر حال من وارد شهر شدم و در کنار دادا در حال تجربه زندگی جدیدی بودم. یکی از چیزهایی که آن روزها توجهم را به خود جلب کرده بود و موجب ترس و نگرانی‌ام شده بود، این بود که می‌دیدم دادا برخی از شب‌ها دیر هنگام به منزل برمی‌گردد! وقتی علت را پرس‌وجو می‌کردم، پاسخ می‌داد با دوستان مشغول مطالعه بوده است. یک روز صبح بعد از انجام تکالیف خود شروع کردم به واری کتاب‌های سال اول دبیرستان تا از سر کنجکاو بیبینم که مثلاً در کتاب‌های سال اول دبیرستان چه عکس‌هایی وجود دارد. ابتدا کتاب فارسی را برداشتم. در حال ورق زدن بودم که چشمم به یک عکس سیاه‌وسفید از یک روحانی با عمامه سیاه افتاد. زیر آن عکس نیز با چند حرف به صورت جداگانه نوشته بود «خ م ی ن ی». من نه عکس را شناخته بودم و نه متوجه آن حروف جدا شده بودم. وقتی شیرافکن از مدرسه برگشت، قبل از هر چیز آن عکس را به او نشان دادم و پرسیدم: «دادا این آقا کیه؟» با تندی آن عکس را از دست من گرفت و با عصانیت داد زد: «تو چکار با کتاب‌های من داری، چرا بدون اجازه عکس را از توی کتابم برداشتی؟»

من که خیلی ترسیده بودم از این تندى دادا تعجب کردم، چون اصلاً انتظار چنین رفتارى را از او نداشتم، چراکه نه در آن زمان، بلکه تا روزى که این عزیز آسمانى شد رفتار نامناسب نداشت. تنها و تنها یک بار آن هم زمانى که دوازده سال داشتم در برابر رفتار بدى که از من سرزده بود، یک کشیده آبدار به گوشم خواباند و همان لحظه هم شروع کرد به دلدارى دادنم! به هر حال من انتظار نداشتم حالا که در شهر غریب و دور از پدر و مادر هستیم این گونه سرم داد بکشد؛ شروع کردم به گریه کردن. او که دوست نداشت مرا ناراحت و گریان ببیند، دست محبت به سرم کشید و گفت: «داداش من، اگر کسى این عکس را در دست تو ببیند هم تو به دردسر مى افتى هم من.» بعد مهربانانه و باحوصله شروع کرد به توضیح دادن. پس از توضیحات زیبا و البته مهیج او، برای اولین بار متوجه شدم که امام خمینی چه شخصیتی است و مردم ما مى توانند برای رهایی از ظلم و ستم شاه به رهبرى او چشم امید داشته باشند. در حقیقت این اولین گام ورود یک نوجوان روستایی به دنیای جدید و متفاوتِ حیاتِ اجتماعى بود که به دست شیرافکن، دادای مهربان و دلسوزش صورت مى گرفت.

«خاطرات مدرسه اسدى»

چنانچه پیش از این اشاره شد، سال ۱۳۵۶ به همراه شش نفر از بچه های روستا که از پس امتحان نهایی کلاس پنجم ابتدایی برآمده بودند، وارد مدرسه راهنمایی اسدى فریدون کنار شدیم. در آن سال به علت زیاد بودن تعداد دانش آموزان سال اول، مدیریت مدرسه تصمیم گرفت شیفت عصر مدرسه را به شش کلاس سال اولی اختصاص دهد و سال دوم و سوم راهنمایی را در شیفت صبح سازمان دهی کند.

کلاس ها را به ترتیب الفبا تقسیم کردند. من بسیار خوشحال بودم که به همراه ابراهیم، پسرخاله ام که بعدها اولین داماد خانواده ما شد، در یک کلاس سازمان دهی شدیم. البته این خوشحالی دوام چندانی نداشت، چون او که سه سال از من بزرگ تر بود، حتی

بخش اول: دوره قبل از دفاع مقدس ۴۵

یک بار هم در کلاس حضور پیدا نکرد و من در هفته دوم به معلم‌ها که نام او را برای حضور و غیاب می‌خواندند پاسخ می‌دادم که او ترک تحصیل کرده و وارد شغل مورد علاقه‌اش نجاری شده است. من ماندم در میان بچه‌های غریبه شهری و تازه‌واردهای روستایی دیگر. چند هفته‌ای طول کشید تا توانستم با چند تن از آنها دوست شوم. تلاش کردم خود را با وضع موجود مدرسه تطبیق دهم.

چند هفته از حضورم در مدرسه اسدی گذشته بود که روزی ناظم مدرسه دانش‌آموزان کلاس اول را به صف کرد و پس از بیان اهمیت نظم اعلام کرد که مدرسه نیاز به افرادی دارد که پیشاهنگ^۱ مدرسه باشند. من که با این اسم و وظایفش آشنا نبودم و اساساً به جهت اینکه تازه وارد شهر شده بودم میلی به کارهای جمعی نداشتم، خیلی نگران بودم که نکند نام مرا هم جزء پیشاهنگان مدرسه قرار دهند. البته چند لحظه بیشتر طول نکشید تا مشخص شود نگرانی‌ام خیلی بی‌راه نبوده. آقای خدابخشی اسامی را یکی یکی می‌خواند که ناگهان شنیدم: شمس الله مریجی!

فردای آن روز، آقای ناظم مدرسه گروه پیشاهنگ را به صف کرد و مشغول بیان وظایف پیشاهنگی و پیشاهنگ‌ها بود که نگرانی من بیش از پیش شد، چون یکی از وظایف پیشاهنگ‌ها این بود که متحداللباس باشند. به این ترتیب باید لباس مخصوص تهیه می‌کردیم. من که از یک طرف توانایی تهیه آن لباس نسبتاً گران‌قیمت را نداشتم و از طرفی نمی‌خواستم در میان آن بچه‌ها فردی ندار و فقیر به شمار بیایم، شروع کردم به عذر و بهانه آوردن و بالاخره یک هفته طول کشید تا آقای خدابخشی عصبانی که البته قلب مهربانی داشت، به انصراف من رضایت دهد.

ناگفته نماند که من یک روز در عین بی‌گناهی از دست همین آقای خدابخشی

۱. پیشاهنگ به کسی گفته می‌شد که موظف بود به امور تشریفاتی مدرسه بپردازد. در حقیقت کار اصلی آنها برگزاری جشن سالگرد انقلاب سفید شاه بود.

خوش‌قلب، یک کشیده آبدار خوردم که البته پس از سه سال به‌زعم خود توانستم آن را از طریق پسرش جبران کنم! در روزهای بارانی، بچه‌های کلاس زنگ تفریح را به جای حیاط مدرسه در سالن می‌گذراندند. زمستان آن سال یک روز بارانی وقتی که زنگ تفریح زده شد، من و یکی از هم‌کلاسی‌ها به نام حمیدرضا نانواکناری شروع کردیم به زورآزمایی در سالن؛ یکدیگر را محک می‌زدیم که ناگهان او مرا به سمت شیشهٔ بزرگ درب سالن هل داد. برخورد من به شیشه همان و صدای ریختن تکه‌های شیشه همان. صدای خرد شدن شیشه همه‌ها را ساکت کرد و در میان سکوت بچه‌ها، آقای خدابخشی ناظم را دیدم که دارد به سمت ما می‌آید. داشتم خودم را آماده می‌کردم که بگویم حمید مرا به سمت شیشه هل داد، ولی او تا به من رسید محکم به صورتم سیلی زد و دستم را گرفت و بدون اینکه اجازه دهد شرح مایه‌ها را به طرف اتاق مدیر مدرسه، آقای عزیزی که مردی قدبلند و چهارشانه و سیه‌چرده و البته همیشه عصبانی بود، کشاند!

دور تا دور اتاق مدیر، معلم‌ها در حال استراحت بین دو کلاس بودند. آقای عزیزی با دیدن من و حمید، پرسید: چی شد؟ حمید که بچهٔ شهر و از نظر سنی از من بزرگ‌تر بود، سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت، اما من که از اخم و هیبت مدیر ترسیده بودم شروع کردم به گریه کردن. آقای خدابخشی هم با اشاره به من گفت: جناب مدیر این بچه شیشه را شکسته! من در حالی که نمی‌توانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم گفتم: «آقا مدیر، به خدا حمید مرا هل داد.» در این هنگام خانم دادمهر معلم هنر به دادم رسید و گفت: «مریجی پسر خوبی، این کارها از او بعید است.» این حمایت او موجب شد که مدیر که غالباً در مقابل خانم معلم‌ها دست و پایش را گم می‌کرد و به‌گونه‌ای رفتار می‌کرد که خشن جلوه نکند، کوتاه آمد و من هم به لطف خانم دادمهر از تنبیه و حشتناک مدیر نجات یافتم.

اگرچه با حمایت خانم معلم مدیر از تنبیه من صرف‌نظر کرده بود، رو کرد به من و گفت: «برو کلاس، ولی باید هزینهٔ شیشه که ۵۰ تومان است را پرداخت کنی!» من توان پرداخت چنین هزینهٔ زیادی را نداشتم، این پول در حقیقت هزینهٔ بیش از دو هفتهٔ من و

بخش اول: دوره قبل از دفاع مقدس ۴۷

برادرم بود، چون ما مجبور بودیم با مبلغ ۲۰ تومانی که از پدر دریافت می‌کردیم امور اقتصادی هفته را که شامل هزینه نان و نفت و کرایه و امثال آن بود سامان بدهیم! حالا داشتیم فکر می‌کردم با این وضعی که پیش آمده چگونه می‌توانم این پول زیاد را تهیه کنم. انگار با یک مشکل حل نشدنی روبرو شده باشم، با نگرانی راهروی طولانی مدرسه را گز کردم و خود را به کلاس انتهای سالن رساندم. وارد کلاس شدم. خانم ریاضی پیش از من وارد کلاس شده بود. خانم معلمی که متأسفانه اسم نازنیش را فراموش کرده‌ام؛ خانمی بسیار باوقار، آرام و تنها خانم معلم چادری بود که در زمانی که اکثریت شهر بی‌حجاب بودند، او با چادر به مدرسه می‌آمد. در مدرسه و کلاس درس نیز هیچ‌گاه کسی ندیده بود که روسری از سر خود بردارد! در حالی که این بی‌حجابی برای دیگر خانم معلم‌ها امری عادی بود!

این خانم معلم عزیز که قبل از ورود من به کلاس قضیه را از بچه‌ها پرسیده بود و با توضیح آنها متوجه شده بود عمدی در کار نبوده، کاری کرد که از آن پس من او را به چشم مادر می‌دیدم. او با توجه به تعداد بچه‌های کلاس که ۵۰ نفر بودند، گفت: «بچه‌ها من یک پیشنهاد دارم!» بچه‌ها پرسیدند چه پیشنهادی؟ گفت: «اگر شما نفری یک تومان که در حقیقت پول خوراکی یک روزتان است، روی هم بگذارید می‌توانید به دوستان کمک کنید و هزینه شیشه را پرداخت کنید. با این لطف شما، دوستان هم به سختی نمی‌افتد.» بچه‌ها با پیشنهاد خانم ریاضی مهربان موافقت کردند و من هم مثل بقیه یک تومان دادم و شیشه تهیه شد. متأسفانه حضور خانم معلم در کلاس تا پایان سال دوام نیاورد و هیچ‌گاه نفهمیدیم این معلم مهربان و جدی چرا عوض شد و دیگر او را در مدرسه ندیدیم.

چند سالی از این قصه گذشت. سال ۵۹، وارد دبیرستان امام خمینی شدم. اول تجربی بودم، دقیقاً روزهای اول کلاس که هنوز خبر جنگ همگانی نشده بود، یک روز در هنگام حضور و غیاب، نام یکی از بچه‌ها توجه مرا به خود جلب کرد. پس از تمام شدن زمان

کلاس صدا زد: «آقای خدابخشی؟» او که نوجوانی با قد و جثه‌ای کوچک‌تر از من بود، مقابل من ایستاد. از او پرسیدم: «آن آقای خدابخشی که ناظم مدرسهٔ اسدی بود با شما چه نسبتی دارد؟» گفت: «بابای من است!» من هم بدون درنگ مثل سه سال پیش پدرش، یک کشیده خواباندم به صورتش! گفت: «هی، چته؟ چرا می‌زنی؟» گفتم: «این به آن کشیدهٔ بابای تو در!» گفت: «من چه گناهی کردم؟» گفتم: «به بابات بگو من هم بی‌گناه بودم!»

تا پیش از انقلاب سال اول و دوم راهنمایی را در مدرسهٔ اسدی گذراندم. سال اول حضورم دوستانی پیدا کردم که غالب آنها ظرف چند سال در جبهه‌های غرب و جنوب رخت شهادت به تن کردند و آسمانی شدند. از آنجا که در نوبت عصر مشغول تحصیل بودیم، هر روز باید قبل از اذان ظهر از منزل حرکت می‌کردیم تا قبل از زنگ کلاس در مدرسه باشیم؛ فرصت نداشتیم نماز ظهر و عصر را در منزل بخوانیم. چون در مدرسه نمازخانه نداشتیم مجبور بودیم زنگ تفریح اول به همراه دوستانم صالح کریمی، حسن کبیری، حسین مولایی، ذبیح‌الله موسوی و دو سه نفر از بچه‌های دیگر از بابای مدرسه که به هیچ‌کس اجازه نمی‌داد بین کلاس‌ها از درب مدرسه خارج شود، اجازه بگیریم و خود را به مسجد پشت کوچهٔ مدرسه برسانیم و در مسجد امام حسین علیه السلام نماز ظهر و عصر خود را بخوانیم.

رفقای اهل نماز مدرسهٔ اسدی که البته در آن زمان هنوز به سن تکلیف نرسیده بودند، با شنیدن صدای طبل جنگ از پشت میز کلاس برخاستند و مثل همان زمانی که با صدای زنگ تفریح برخلاف سایرین راه مسجد و محراب را پیش می‌گرفتند، راه جبهه را پیش گرفتند و در جمع رزمندگان به دفاع از ارزش‌های انقلاب و اسلام پرداختند. از میان آنها حسن کبیری، ابوالقاسم رضایی، صالح کریمی و حسین مولایی شهد شیرین شهادت را نوشیدند و آسمانی شدند. برخی دیگر مفقود شدند یا به اسارت درآمدند و بعضی از آنها نیز لباس خوش‌رنگ جانبازی را بر تن پوشیدند و سال‌هاست که با تحمل درد و رنج

جراحت جنگ، با افتخار پرچم صیانت از ارزش‌ها را به دوش می‌کشند!

«آغاز حرکتهای مردمی»

تعطیلات تابستان سال ۵۷ گذشت و هنوز حادثه تلخ ۱۷ شهریور از ذهن‌ها بیرون نرفته بود که به همراه شیرافکن، پس از اتمام برداشت برنج که غالباً تا اواخر شهریور طول می‌کشید، برای ادامه تحصیل راهی شهر فریدون‌کنار شدیم. به جز دو سه هفته اول مهر، غالباً کلاس‌های درس تا ظهر دوام نداشت و تعطیل می‌شد و دانش‌آموزان به خانه برمی‌گشتند! ما بچه‌های مدارس راهنمایی تقریباً عادت کرده بودیم که صبح منتظر بچه‌های دبیرستان باشیم تا پس از تعطیل کردن کلاس و مدرسه، خود را به مقابل درب مدرسه ما برسانند و شعار دهند: «برای حفظ شیشه مدرسه باید تعطیل شه.» در این هنگام مسئولین مدرسه برای جلوگیری از اتفاقات ناگوار دست به کار می‌شدند!

دانش‌آموزان که بسیاری از آنها چندان متوجه سیاست و مبارزات سیاسی نبودند، فقط عشق تعطیلی مدرسه داشتند و بی‌صبرانه منتظر زنگ کلاس بودند تا هنگام خروج از مدرسه از ناظم مدرسه بشنوند که زود بروید به خانه‌هایتان، در بین راه در خیابان‌ها توقف نکنید که خطرناک است و ممکن است مأموران رژیم شما را به‌عنوان تظاهرکننده دستگیر کنند. من اما برخلاف سایر همکلاسی‌ها که برای ماندن در کوچه و خیابان‌ها علاوه بر هشدار مدیر و ناظم با مخالفت والدین خود نیز مواجه می‌شدند، در خانه سرپرستی داشتم که خود پیشاپیش مردم در صف تظاهرکنندگان بود و تلاش می‌کرد به همراه دوستان مبارز خود، تظاهرات را هدایت و مردم را بیشتر آگاه کنند. از این رو، با خیالی راحت، اغلب می‌رفتم سر کوچه، کنار خیابان اصلی و تظاهرات مردم را تماشا می‌کردم. دو سه باری هم دور از چشم شیرافکن خود را لابه‌لای مردم قرار دادم و با آنها هم‌نوا شدم تا در آخر هفته به روستا بروم و در جمع بچه‌های هم سن و سال خود با آب‌وتاب شرح وقایع کنم.

وقتی که حرکتهای مردمی اوج گرفته و تعطیلات مدرسه بیشتر شده بود، برخلاف

خواسته و میل باطنی، اما به امر و اصرار برادر از شهر به روستا برگشتم. یک روز به قصد دیدار بچه‌ها و معلمان دبستان دولتی شرافت، به‌سوی مدرسه حرکت کردم، چون شنیده بودم مدرسهٔ روستا برخلاف مدارس شهر تعطیل نیست و بچه‌ها به درس و مشق مشغول هستند. زنگ تفریح را که زدند وارد مدرسه شدم. در جمع بچه‌ها از وقایع شهر تعریف می‌کردم که مدیر مدرسه اشاره کرد نزد او بروم و برای او و سایر معلم‌ها نیز اوضاع شهر را تشریح کنم! من از این خواستهٔ آنها آن‌قدر خوشحال شدم که انگار داشتم پرواز می‌کردم. در دلم گفتم که خوشا به حالم که نه‌تنها برای همبازی‌هایم، بلکه باید برای مدیر بداخلاق مدرسه هم از وضع شهر و تظاهرات آن سخن بگویم!

مدیر مدرسه به گفته بچه‌ها، در اوج بیداری و همگانی شدن اعتراضات مردمی و حتی کشیده شدن تظاهرات به روستاهایی مثل مریج محله همچنان طرفدار شاه بود. حتی پس از پیروزی انقلاب در روز ۲۲ بهمن و بازگشایی مدارس، همچنان عکس شاه را داخل کشوی میز کارش مخفیانه نگهداری می‌کرد تا شاید روزی شاه برگردد. خوشحال بودم که الآن دارم با آب‌وتاب تمام از اوضاع و احوال شهر و تمام شدن کار شاه و رژیم طاغوتش برای مدیر شاه دوست سخن می‌گویم. هیجان‌انگیز آنجا بود که می‌دیدم وقتی دربارهٔ وضعیت شهر و تعطیلی مدارس و تمام شدن کار شاه می‌گویم، حرص آقای مدیر چنان درآمده که مطمئناً اگر معلمانی مثل قهارپور نبودند یک بار دیگر مرا مثل سه سال پیش از این، ظالمانه زیر مشت و لگد خود می‌گرفت!

اشاره به ماجرای سه سال قبل می‌تواند گوشه‌ای از ظلم شاه و پیروانش را به‌خوبی آشکار کند. سال ۵۴ کلاس چهارم ابتدایی بودم و معلم ما آقای بادپی بود. آن سال برخلاف سایر پایه‌های مدرسه، پایه چهارمی‌ها تک شیفی بودند و فقط صبح‌ها به مدرسه می‌رفتند. آقای مدیر امروز، در آن زمان معلم کلاس پنجمی‌ها بود. روزی معلم ما به دلیل کسالت نتوانست به مدرسه بیاید، ما هم مکلف بودیم همانند بقیه بچه‌ها در کلاس بمانیم و تحت نظر مبصر کلاس به‌مرور درس‌ها بپردازیم. ظهر که زنگ تعطیلی زده شد، به

بخش اول: دوره قبل از دفاع مقدس ۵۱

دلیل نداشتن تکلیف برای فردا و البته عدم حضور معلم، با جیغ و داد از کلاس بیرون آمده بودیم که دیدیم معلم کلاس پنجم آمد جلو و بچه‌ها را جمع کرد و شروع کرد به پرت و پلا گفتن، بعد هم تکلیف کرد که همه باید شیفت عصر امروز به مدرسه بیایند!

ما که همه خوشی‌هایمان را بر باد رفته دیدیم دمغ و سرخورده به‌سوی خانه حرکت کردیم و پس از صرف نهار دوباره به مدرسه برگشتیم. وقتی وارد حیاط مدرسه شدم دیدم معلم قدبلند با چهره سیاه و موهای فر که ترس در دل آدم می‌انداخت، با چوب‌دستی روی ایوان مدرسه منتظر ایستاده است. پس از ورود همه بچه‌ها، با عصبانیت تمام دستور داد که روی پله‌های ورودی بنشینیم و حق نداریم تا غروب و هنگام تعطیل شدن مدرسه از جا برخیزیم! بچه‌ها بی سروصدا روی پله‌ها نشستند. یک ساعتی گذشته بود که من از جا برخاستم. بچه‌ها هشدار دادند که از جای خود بلند نشو، او بدکله است شما را تنبیه می‌کند. من که کمی غرّه بودم، گفتم بیخود! من تشنه‌ام نهایت اینکه می‌روم سر کلاسش از او اجازه می‌گیرم!

سرم را انداختم پایین و رفتم در کلاس را باز کردم. تا چشمش به من افتاد بدون اینکه حرفم را گوش کند در مقابل چشم کلاس پنجمی‌ها شروع کرد به مشتش و لگد زدن. نه تنها اجازه آب خوردن به من نداد، بلکه مرا به زور به جای خود برگرداند! آن روز تا غروب تشنگی کشیدم و عقده‌اش همچنان در دلم مانده بود تا اینکه از مدرسه فارغ‌التحصیل شدم! امروز که داشتم بدون ترس و نگرانی چشم در چشم او از تمام شدن کار شاه می‌گفتم و او هم جز جویدن سبیل خود کار دیگری نمی‌توانست انجام دهد، درد مشتش و لگد ظالمانه آن روز کذایی آرام شد! صد البته این طلیعه آرامشی بود که انفجار نور به ملت ستم‌کشیده ایران به‌ویژه روستائینان هدیه می‌داد.

«اوضاع پس از انقلاب»

در آن ایام که مدارس تعطیل شده و تظاهرات مردمی حتی به روستاها هم کشیده

شده بود، ما هم به همراه دوستان و هم‌بازی‌ها در تظاهرات محلی شرکت می‌کردیم. البته شب‌ها برای شکار مرغابی‌های وحشی که معمولاً پاییزها از کشور شوروی به مازندران کوچ می‌کردند، در مزارع کشاورزی، در محل‌های مناسب تله می‌گذاشتیم و به صید آنها می‌پرداختیم. روزها می‌گذشت تا بالاخره با حضور مقتدا و رهبر انقلاب در میان مردم زجرکشیده، فجر انقلاب با قدوم مبارک امام طلوع کرد و پس از ده روز سفیدی فجر تاریکی ظلمت را کنار زد و صبح روز ۲۲ بهمن به لطف الهی و حرمت خون شهیدان، آسمان میهن چتر امنیت و آرامش را بر سر مردم به‌جان‌آمده از ظلم و ستم گسترده.

کم‌کم با استقرار آرامش و امنیت مدارس باز شدند. حالا باید دوباره به شهر برمی‌گشتیم و در کلاس مشغول درس می‌شدیم. من در این مدت که با تعطیلی پشتم را نوازش داده بود، پای مدرسه رفتنم سست شده بود و میل چندانی نداشتم تا لذت بازی‌های روزانه و تله‌های شبانه در مزارع را رها کنم و به شهر برگردم، اما هشدار و البته تأکید پدر و برادر، مرا به خود آورد و به همراه دادا راه شهر را پیش گرفتیم. این بار مستأجری دوام چندانی نداشت و سه چهار ماه بعد به همت پدر صاحب‌منزل ۱۵۰ متری در شهر شدیم. اگرچه در مقابل منزل هزار متری روستا کوچک بود، مستقل بودن که با حال و هوای استقلال کشور همخوانی داشت جبران مافات می‌کرد!

با ورود به مدرسه متوجه شدم که مدرسه هم مثل شهر رنگ و بوی دیگر گرفته است؛ اولین تغییری که قطعاً بیش از همه به چشم آمد حجاب خانم معلم‌های مدرسه بود. البته هنوز بودند کسانی مثل خانم للی معلم هنر و خانم ساده معلم ریاضی کلاس دوم که هنوز در حال و هوای رژیم گذشته بودند و حتی بدون حجاب وارد مدرسه می‌شدند. یادم است روزهای اول بهار بود، خانم ساده معلم ریاضی ما با روسری وارد مدرسه شده بود و بچه‌ها با دیدنش گفتند: اللهم صل علی محمد و آل محمد، مسلمان شد! او هم لبخندی زد و وارد کلاس شد، اما پیش از شروع تدریس که انصافاً خوب هم تدریس می‌کرد و علاوه بر این، برخلاف خانم للی، خیلی هم خوش‌برخورد بود، روسری را از سر خود برداشت و گفت:

«حموم بودم ترسیدم سرما بخورم!»

تا پیش از شروع جنگ، در شهر هنوز افرادی بودند که حجاب و پوشش اسلامی را انتخاب نکرده بودند و بدون حجاب در خیابان‌ها ظاهر می‌شدند. با شروع جنگ و حضور شهدایی چون شهید جهانیان، فضای شهر نیز عطرآگین شد و دیگر کسی به خود اجازه نمی‌داد که با چهره مکشوف و بدون حجاب وارد اجتماع شود. البته کسانی که توان تطبیق خود با فضای نورانی پس از انقلاب را نداشتند، برای فرار از نورانیت احکام اسلام، راه ظلمت را پیش گرفتند و ترک وطن کردند. یک روز یکی از معلمانی که حتی بعد از پیروزی انقلاب با آرایش سنگین و لاک ناخن‌های جیغ خود چنان بدعق و وارد کلاس می‌شد که کسی جرئت نطق کشیدن نداشت، به همت صالح کریمی همه هیبتش شکسته شد!

بهار ۵۸ بود. یک روز پس از اینکه معلم به نقاشی بچه‌ها نمره داد و مشغول ثبت آن در دفتر بود، نوبت به اسم صالح کریمی رسید! وقتی خانم اسم ایشان را خواند، او با صدای بلند گفت: «پنج!» شلیک خنده بچه‌ها خانم للی را از صندلی بلند کرد. با عصبانیت آمد جلوی نیمکت ما و به صالح گفت: «بده دفترت را ببینم!» حقیقت این بود که بچه‌های کلاس دیده بودند که نمره نقاشی صالح صفر است، اما یک صفر بزرگ که شکل آن شبیه دایره بود! وقتی صالح با نیشخندش دفتر نقاشی را به خانم للی نشان داد، خانم عصبانی شد و به صالح حمله کرد. صالح هم دست‌های خود را محافظ قرار داد تا از حمله جلوگیری کند، ولی لاک جیغ ناخن‌های معلم فرش کلاس شد. خانم للی که رنگش مثل لبو سرخ شده بود، غر زنان از کلاس بیرون رفت و ما هفته بعد باخبر شدیم که خانم هنر ما از هنر فرارش استفاده کرده و راهی آمریکا شده!

سال دوم راهنمایی به سرعت گذشت. با تصمیم اداره آموزش و پرورش، مدرسه اسدی به دبستان ابتدایی تبدیل شد و پرونده دانش‌آموزان مدرسه به مدرسه اسلامی که قبل از انقلاب نیز به همین نام فعالیت می‌کرد، انتقال یافت. هرچند تغییر مدرسه‌ای که با آن

انس گرفته بودیم کمی سخت بود، اما با توجه به ویژگی‌های مدرسه جدید، خیلی زود توانستیم با آن ارتباط برقرار کنیم. این مدرسه از نظر مکانی وسعت بیشتری داشت و مثل دو سال گذشته مجبور نبودیم در زنگ ورزش تمرین فوتبال را بیرون از مدرسه انجام دهیم و نصف وقت کلاس ورزش به رفت و برگشت صرف نمی‌شد! علاوه بر این، مدرسه دارای مدیری عالم، با معرفت و خوش اخلاق بود. از جهت شیفت حضور هم به جهت تعداد زیاد کلاس مجبور نبودیم عصرها به مدرسه برویم و این برای من که پنج‌شنبه‌ها باید به روستا برمی‌گشتم، بسیار مناسب‌تر بود.

شاید تنها نقطه ضعف این مدرسه که البته از جهتی مهم هم بود، حضور دو معلم بود که از نظر اعتقادی نه تنها در مسیر انقلاب نبودند، بلکه از نظر دینی هم مشکل جدی داشتند! معلم تعلیمات دینی کمونیست بود و معلم علوم تجربی که در روزهای اول نهضت فردی انقلابی بود، پس از پیروزی انقلاب عضو سازمان مجاهدین خلق شده بود. او نه تنها در مقابل انقلاب نوپای ما زاویه پیدا کرده بود، بلکه حتی در برابر احکام و ارزش‌های اسلامی نیز موضع می‌گرفت و در جمع بچه‌های کلاس با آب و تاب تفکرات سازمانی خود را ترویج و تبلیغ می‌کرد. تا جایی که افتخار می‌کرد جانماز از مقابل همسرش برداشته و اجازه نداده در منزل او نماز بخواند.

صد البته برخی از دانش‌آموزان، کم‌اطلاع و سست ایمان بودند و مجذوب سخنان تحریک‌آمیز این منافق و جذب خانه‌های تیمی سازمان شدند. در آن خانه‌های تیمی در کنار امکانات شهوت‌زا مثل هم‌اتاق شدن با دختران جوان، آن قدر شستشوی مغزی داده شدند که دست به اسلحه برده و به راحتی آدم کشتند! یکی از همشاگردی‌های بی‌حاشیه سال‌های اول و دوم و سوم راهنمایی ما آقای مظلومی بود. در طول این سه سال که او را می‌شناختم ندیدم که حتی با یک نفر از هم‌کلاسی‌ها دعوا کرده باشد. از زمانی که گوش به سخنان و تعالیم افرادی چون معلم علوم سپرد، وارد خانه‌های تیمی واقع در شهر بابلسر شد و در آنجا چنان تحت تأثیر القائات مربیان منافق خود قرار گرفت که همه فکر و

ذکرش شد سازمان مجاهدین خلق.

همین دانش آموز بی حاشیه، روز امتحان نهایی سال سوم که موضوع نقاشی امتحان را اختیاری اعلام کرده بودند، کنار من نشسته بود و من دیدم آرم سازمان مجاهدین را نقاشی ثلث سوم خود قرار داد و در مقابل بچه‌ها که بعد از امتحان با اشاره به او شعار می‌دادند: «مرگ بر منافق، جنبشی بامشی» بدون اعتنا به شعار و شماتت بچه‌ها نقاشی خود را تحویل مراقب داد و رفت. متأسفانه سرانجام کار او به جایی رسید که دست به قبضه اسلحه برد و در شهرستان قائم‌شهر دو انقلابی را به شهادت رساند و خود نیز بعد از ماه‌ها فرار و دربه‌دری سرانجام دستگیر و پس از محاکمه اعدام گردید!

یکی از مسائلی که آن روزها فضای شهرهای فریدون‌کنار و بابلسر را ملتهب کرده بود، حضور پررنگ سازمان مجاهدین خلق و فعالیت گسترده آنها بود. هر گوشه از خیابان که نگاه می‌کردی یا از سر هر کوچه که می‌گذشتی، می‌دیدي که گروهی ایستاده‌اند و دارند با یکدیگر بحث‌وجدل می‌کنند. در مواردی هم حزب‌اللهی‌های فریدون‌کنار برای مقابله با منافقین بابلسر که در حقیقت خط دهنده اصلی جنبشی‌های فریدون‌کنار و حومه بودند، پشت نیسان وانت راهی دانشگاه مازندران بابلسر که مقر اصلی منافقین بود، می‌شدند و با سران آنها درگیر می‌شدند. وقتی دانشگاه توسط انقلابی‌ها پاک‌سازی شد، نقشه‌های متعددی در آنجا کشف شد که غالباً از کشورهای خارجی تهیه شده بود تا خطه مازندران را تحت تسلط خود قرار دهند. البته با هوشیاری حزب‌اللهی‌های شهر و روستا شکست خوردند و به جنگل‌های آمل پناه بردند و ششم بهمن سال ۶۰ حادثه آمل را پدید آوردند؛ در آن حادثه تلخ نیز منافقین با همه توان خود تنها توانستند ۴۸ ساعت شهر را در اسارت خود بگیرند، چون مردم شهر و روستاهای اطراف با همت خود، همه جای شهر را

۱ آن روزها سازمان نام بچه‌هایی را که به آنها پیوسته بودند جنبشی گذاشته بود. بچه‌های کلاس هم برای اینکه آنها را تحقیر کنند می‌گفتند جنبشی بامشی، «بامشی» در زبان محلی به معنای گربه است.

به سنگر تبدیل کردند؛ به طوری که از آن پس شهر را هزار سنگر نامیدند. مردم در آن کارزار سرانجام با هدیه ۴۰ شهید، آرزوی منافقین و بدخواهانی که دل در گرو اربابان خارجی داشتند و خیال حاکمیت دوباره بر این مرز و بوم را در سر پرورانده بودند قهرمانانه برای همیشه شکست دادند و آرزوی آنها را نیز مثل کشته‌هایشان دفن کردند.

«دبیرستان و آغاز جنگ»

پس از گذراندن دوره سه‌ساله راهنمایی، اواخر شهریور ۵۹ به همراه پرونده تحصیلی خود به دبیرستان امام خمینی مراجعه کردم تا در رشته علوم تجربی ثبت‌نام کنم. وارد اتاق مدیر دبیرستان، آقای رضایی شدم و پس از سلام پرونده تحصیلی راهنمایی را تقدیم کردم تا نامم را در رشته تجربی ثبت کند. در آن زمان دو رشته علوم تجربی و علوم انسانی در آن دبیرستان دایر بود. آقای رضایی که ۲۸ سال سابقه خدمت داشت، نگاهی به کارنامه تحصیلی‌ام انداخت و با لحنی پدرا نه گفت: «پسرم، رشته علوم تجربی رشته سختی است، چون درس ریاضی، جبر و مثلثات دارد» و با اشاره به تجدیدی ریاضی سال سوم راهنمایی‌ام، ادامه داد: «بهتره در رشته علوم انسانی نام‌نویسی کنی!» من که بارها از شیرافکن پرسیده بودم در چه رشته‌ای ثبت‌نام کنم و پاسخ داده بود «سرنوشت خودت است و باید خودت تصمیم بگیری»، به توصیه مدیر مهربان گوش دادم و در رشته علوم انسانی ثبت‌نام کردم.

تجدیدی ریاضی سال سوم هم قصه پر غصه‌ای دارد که ذکرش خالی از لطف نیست. سال سوم راهنمایی بهترین سال تحصیلی دوره تحصیلاتم تا به آن زمان بود، چون شاگرد اول کلاس بودم و به آسانی توانسته بودم امتحانات ثلث سوم را که به صورت نهایی در دو روز برگزار شده بود، پشت سر بگذارم. روز دوم، بعد از اتمام امتحانات، یکی از بچه‌های درس نخوان کلاس که کمی شر هم بود، جزوه درسی را از دستم گرفت و پاره کرد! در پاسخ به اعتراض من نیز گفت: «ای بابا تو که بچه زرنگ و درسخونی! شاگرد اول کلاس

که پس از امتحان نیاز به جزوه نداره!» من که توان مقابله با رفتار پرخاشگرانه‌اش را نداشتم، جز حرص خوردن و سکوت چاره دیگری نداشتم! اما خوشحال بودم که از شر کارهای امثال او که در مدرسه کم نبودند خلاص می‌شوم و ان‌شاءالله در دبیرستان خبری از آنها نخواهد بود. واقعاً هم در دبیرستان حتی یک مورد دیده نشد!

به هرحال پس از اتمام امتحانات به روستا برگشتم و سه ماه تعطیلات تابستان را با خیالی راحت به تمرین در تیم فوتبال محل پرداختم. چنان درگیر فوتبال و مسابقات تابستانی بین محلات بودم که به دادا شیرافکن که می‌خواست برای دریافت کارنامه خود به شهر برود، گفتم: «دادا، بی‌زحمت سری هم به مدرسه ما بزن و کارنامه مرا از مدیر مدرسه بگیر!» ظهر آن روز خسته از تمرین فوتبال به خانه برگشتم. همین که چشمم به موتورسیکلت پدر در وسط حیاط خانه افتاد، فهمیدم که آقاجان و دادا از شهر برگشته‌اند. به سرعت وارد اتاق شدم و از ظرف پر از خیار تازه‌ای که از شهر خریده بودند یک خیار برداشتم و گاز زدم و گفتم: «دادا کارنامه مرا هم گرفتی؟» جواب داد: «من قبول شدم!» گفتم: «واقعاً؟!»

دو سالی بود که دادا نتوانسته بود خردادماه قبول شود، البته نه به خاطر ناتوانی‌اش، بلکه به جهت درگیری ذهنی و اشتغال به مبارزات مخفیانه علیه رژیم شاه. خیلی در بند قبولی خرداد نبود. با خنده جواب داد: «واقعاً قبول شدم.» گفتم: «خوب کارنامه من چی شد؟» به جای پاسخ به من داشت به پدر و مادر نگاه می‌کرد! گفتم: «دادا، دارم می‌گم کارنامه من چی شد؟» با ناراحتی گفت: «متأسفانه شما تجدید شدی!» خیار در دهانم ماند و توان جویدنش را نداشتم! در حالی که بغض کرده بودم گفتم: «امضا که نکردی؟» چون در آن صورت دیگر نمی‌توانستم اعتراض کنم. او هم گفت: «چرا، اگر امضا نمی‌کردم که کارنامه‌ات را به من تحویل نمی‌دادند!» همین که متوجه شدم تجدیدی من ثبت شده و دیگر چاره‌ای جز پذیرش آن ندارم، با ناراحتی از اتاق بیرون زدم و رفتم باغ پشت خانه و فقط گریه کردم. آن روز سخت‌ترین روز دوران تحصیلی من بود.

اتفاقاً شهریورماه که زمان امتحان دادن بود، سخت بیمار شدم و تب شدیدی کردم به طوری که اصلاً نتوانستم درس ریاضی را مرور کنم. با همان کسالت ترک موتور یاماهای پدر نشستم و به مدرسه رفتم. امتحان ریاضی را دادم و با نمره ۱۸ قبول شدم. جالب اینکه روز امتحان، معلم ریاضی را دیدم. او هم از این واقعه تعجب کرده بود و در برابر ناراحتی‌ام گفت: «اگر بخواهی برگه امتحان خرداد تو را تجدیدنظر می‌کنم!» من گفتم: «حالا که اومدم و امتحان دادم فایده‌ای ندارد!» راضی نشدم برگه امتحانی‌ام را بازنگری کند، غافل از اینکه در آن صورت قبولی من از شهریور به خرداد تغییر می‌کرد و حداقل مدیر دبیرستان امام خمینی با توجه به تجدید شدنم مرا از ریاضی و مثلثات دبیرستان نمی‌ترساند و از ثبت‌نام در رشته علوم تجربی منصرف نمی‌کرد.

به هر حال به توصیه آقای رضایی در رشته علوم انسانی ثبت‌نام کردم. همین که آمدم از اتاق مدیر بیرون بروم، به یکی از دوستان دادا شیرافکن برخوردم. از من پرسید: «ثبت‌نام کردی؟» گفتم: «آره.» پرسید: «علوم تجربی دیگه؟» گفتم: نه. دستم را گرفت و گفت: «برگرد! برو تا دیر نشده تغییر رشته بده.» گفتم: «باشه بعد.» کوتاه نیامد تا اینکه گفتم: «راستش الان از آقای مدیر خجالت می‌کشم!» گفت: «آقای رضایی چون وضعیت تحصیلی شما را نمی‌داند به شما پیشنهاد داده تا در رشته علوم انسانی ثبت‌نام کنی، او اصلاً از قضیه تجدیدی تو خبر ندارد! همین که ما در رشته علوم انسانی گرفتار شدیم بس است!» بالاخره هر جوری بود به او قول دادم که حتماً تغییر رشته خواهم داد، اما از دادا می‌خواهم که این کار را برای من انجام دهد! اتفاقاً فردای همان روز شیرافکن رفت مدرسه و نام مرا از لیست رشته علوم انسانی به علوم تجربی منتقل کرد.

روز اول مهر سال ۵۹، باید به خاطر حضور در دبیرستان شاد و خوشحال می‌بودیم که راه رسیدن به دانشگاه نزدیک‌تر شده، اما خبر ناگوار جنگ ذائقه‌های شیرین شده از شهد انقلاب را تلخ کرد. اصلاً معلوم نبود که وضعیت افرادی چون من چه خواهد شد، با این حال دو سه ماهی بود که در کلاس اول تجربی «ب» مشغول درس و بحث بودیم و تنها

منبع خبر از جنگ نیز اخبار صداوسیما بود. یک روز صبح دیدم بچه‌ها دور یکی جمع شدند، او که علی‌الظاهر از مدرسه راهنمایی شهرستان محمودآباد (۲۵ کیلومتری فریدون‌کنار) به دبیرستان امام خمینی آمده بود، با شلوار و پوتین نظامی در میان بچه‌ها مشغول بیان وضعیت جبهه، خط مقدم، حمله عراقی‌ها و درگیری رزمندگان در منطقه بستان بود. او در حقیقت اولین رزمنده‌ای بود که تا به آن روز از نزدیک دیده بودیم و اولین بار بود که اوضاع جنگ را بدون واسطه می‌شنیدیم! او از همان روزهای آغاز جنگ توفیق حضور در جبهه پیدا کرده بود و حالا برگشته بود تا ادامه تحصیل دهد، اما چند روز بیشتر نتوانست در کلاس بماند، دوباره به جبهه رفت و ما نیز هیچ‌گاه از او خبردار نشدیم.

من که در آن زمان از نظر جسمی نسبت به آن رزمنده ضعیف‌تر بودم و توانایی لازم جهت اعزام به جبهه را نداشتم، گفتم خوش به حالش که جسم قوی و قد بلندی دارد و به او اجازه حضور در جبهه می‌دهند! چون در آن زمان که هیچ، حتی یک سال بعد هم که به‌سختی توفیق حضور در جبهه را پیدا کرده بودم، دبیر ادبیات ما که خود جنگ‌زده بود و از خرمشهر به بابلسر مهاجرت کرده بود و در دبیرستان امام خمینی مشغول به کار شده بود، از من پرسید: «با این سن و سالی که داری اجازه دادند در جبهه حضور پیدا کنی؟!» گفتم: «آقای دبیر ببخشید، شانزده سالم تمام شده و وارد هفده‌سالگی شده‌ام!»

بخش دوم

دوره دفاع مقدس



بخش دوم: دوره دفاع مقدس

«آموزش ناتمام»

سال دوم دبیرستان را در حالی شروع کردم که یک سال از آغاز تجاوز رژیم بعث عراق به میهن اسلامی گذشته بود. من هم برای آمادگی حضور در جبهه، به عنوان عضوی از بسیج مستضعفین در پایگاه تازه تأسیس شهید شیروودی که فرمانده مهربان و دوست‌داشتنی آن علیرضا روشن بود، ثبت‌نام کردم. علیرضا هم سن و سال دادا شیرافکن و جوانی خودساخته بود که ویژگی‌های اخلاقی و اجتماعی او عامل جذب جوانان و نوجوانانی امثال من شده بود. او حتی در بازی فوتبال هم بازیکن خوش تکنیکی بود که از بازی او لذت می‌بردیم، ان شاء الله در جای خود از این فرمانده شهید بیشتر سخن خواهم گفت!

بعد از نام‌نویسی در پایگاه به عنوان عضو فعال بسیج، هم‌زمان با تحصیل سال دوم دبیرستان، آموزش‌های نظامی پایگاه را نیز پشت سر گذاشتم. داشتم خود را آماده حضور در جبهه می‌کردم. در همین سال بود که یکی از دانش‌آموزان دبیرستان امام خمینی به شهادت رسید. با شهادت او مدرسه حال و هوای دیگری به خود گرفت؛ به‌ویژه بچه‌های سال دوم تجربی که حسین آزادی هم‌کلاسی آنها بود. حسین کاپیتان تیم فوتبال دبیرستان بود؛ نوجوانی سفیدروی و موطلائی که با اخلاق خوشش بچه‌های دبیرستان را مجذوب خود کرده بود. این بچه‌ها هم مثل همه مردم شهر در مراسم تشییع جنازه آن عزیز سنگ تمام گذاشتند. پس از شهادت حسین که خیلی دوستش داشتم دیگر طاقتم طاق شده بود؛ از طرف دیگر علیرضا فرمانده پایگاه شهید شیروودی اعلام کرد که قصد

دارد از طرف پایگاه برای اعزام به جبهه ثبت‌نام کند.

اوایل اردیبهشت ۶۱ مشغول مرور درس‌ها برای امتحان‌های ثلث سوم بودم که اعلامیه پایگاه شهید شیرودی رشته افکارم را پاره کرد و دغدغه درسی‌ام جای خود را به این مسئله داد که چگونه از والدین رضایت‌نامه اعزام به جبهه بگیرم. اوایل جنگ، به فرمان امام خمینی، سپاه بدون اجازه والدین یا یکی از آنها داوطلب را به جبهه اعزام نمی‌کرد. با توجه به مخالفت سرسختانه پدر، دست به دامن پرمهر مادر شدم. چند روزی بود که دور و بر مادر منت‌کشی می‌کردم تا پای رضایت‌نامه را امضا کند؛ از من اصرار و از او انکار! می‌گفت: «چرا از پدرت امضا نمی‌گیری؟!» او خودش به‌خوبی می‌دانست که پدر به‌هیچ‌وجه امضا نمی‌کند! چاره‌ای جز توسل به روحیه عاطفی مادر نداشتیم؛ بنابراین یک روز شروع کردم به مقدمه‌چینی: «مادر خودت برای ما تعریف کردی که بارها در عزای سیدالشهدا در حال گریه به بچه‌هایت شیر دادی. نکند گریه‌هایت واقعی نبود...» و از این حرف‌ها... آن‌قدر دور و برش بودم تا بالاخره راضی شد با دست مهریانش روی برگه رضایت‌نامه امضا بزند. شادمانه رضایت‌نامه مادرم را برداشتم و به‌سوی پایگاه شهید شیرودی رفتم و در لیست اعزامی‌ها ثبت‌نام کردم.

بالاخره اواخر اردیبهشت بدون خداحافظی از پدر و بقیه اعضای خانواده، از فریدون‌کنار خود را به بسیج سپاه بابلسر رساندم. دادا شیرافکن تنها عضو خانواده بود که خبر از اعزام ما داشت، چون خود عضو سپاه بابلسر بود؛ قرار شد از بابلسر به پادگان آموزشی منجیل اعزام شویم. من البته همچنان نگران بودم که نکند پدر خبردار شود و از اعزامم ممانعت کند. بعد از سازمان‌دهی نیروهای اعزامی، سوار مینی‌بوس شدیم و به سمت منجیل حرکت کردیم. من که تا به آن روز فقط یک‌بار آن هم برای زیارت امام هشتم، از شهر و استان خود بیرون رفته بودم، داخل مینی‌بوس در صندلی کنار شیشه نشستم و چشم از خیابان‌ها و شهرهای میان راه برداشتم. همه فکر و ذهنم جبهه و سنگرهایی بود که رزمندگان در آن پناه گرفته و از مرزها دفاع می‌کنند. فرماندهی را می‌دیدم که فرمان حمله می‌دهد و

عراقی‌ها پا به فرار می‌گذارند؛ حقیقتاً توجه چندانی به گفتگوهای سایر مسافرین اعزامی نداشتیم.

راه همچنان ادامه داشت تا اینکه نزدیک اذان مغرب، مینی‌بوس‌ها وارد پادگان نظامی بزرگ ارتش در بیرون شهر منجیل شدند و در یکی از بلوارهای داخل پادگان توقف کردند. نیروها پیاده شدند. در چند ستون به خط نشستیم تا برای آخرین بار داوطلب‌ها غربال شوند و کسانی که از نظر جسمی شرایط لازم را ندارند از صف جدا شوند! در این زمان گروه ۳۰ نفره مریخ محله نگران سید جمال حسینی، کوچک‌ترین عضو اعزامی از پایگاه شهید شیروودی بودند. او هم دو سه تا کیف لباس را زیر پای خود قرار داد و بحمدالله ختم به خیر شد و داوطلبین توسط گروه‌بان سوم جناب آقای جلالی سازمان‌دهی شدند. من جزء اعضای گروهان دوم گردان قرار گرفتم. در یک سالن بزرگ اسکان داده شدیم. نماز مغرب و عشا را که خواندیم شام خوردیم و برای استراحت روی طبقه سوم تخت خواب که بقیه از خوابیدن روی آن می‌ترسیدند، دراز کشیدم. نیمه‌شب بود که روی زمین در حالت نشسته از خواب بیدار شدم! کی و چگونه از بالای تخت به زمین افتادم خدا می‌داند!

از فردا بدون فوت وقت مشغول آموزش‌های بسیار سنگین شدیم که واقعاً شباهتی به آموزش‌های نظامی که پیش از این در پایگاه محل دیده بودیم نداشت. آموزش‌ها چنان سنگین بود که بعدها مربیان آموزش این پادگان که برای بازدید از بچه‌ها به جبهه آمده بودند، توسط فرماندهان سپاهی واقع در منطقه عملیاتی مورد مؤاخذه قرار گرفتند که مگر می‌خواستید تکاور و نیروی مخصوص آموزش دهید که بچه‌ها را تحت فشار قرار دادید؟ به هر حال دو سه روزی گذشته بود و من و سایر بچه‌ها خود را با وضعیت موجود تطبیق داده بودیم که یک روز صبح، وقتی بین دو کلاس آموزشی در محوطه کلاس‌ها قدم می‌زدیم ناگهان از بلندگوی پادگان صدا زدند: «شمس الله مریجی و مراد رضانی به انتظامات پادگان مراجعه کنند!»

با شنیدن نام خود از بلندگوی دفتر انتظامات پادگان، قلبم به تپش افتاد. نگاهی به

پسرعمه مراد کردم و گفتم: «یعنی چه خبره مراد؟» با دلهره و نگرانی به همراه مراد که مثل من از چیزی خبر نداشت، به سمت دفتر انتظامات پادگان رفتیم. تا در اتاق را باز کردم دلم ریخت و پاهایم سست شد! دیدم پدر و شوهرعمه‌ام کنار هم روی صندلی انتظار اتاق انتظامات نشسته‌اند! مریح محله کجا و منجیل کجا؟ کی حرکت کردند که اول صبح اینجا نشسته‌اند؟ اصلاً چرا آمدند؟ جز اینکه ما را برگردانند مأموریت دیگری دارند؟

بدون اینکه حتی سلام کنم رو کردم به پدرم و از او پرسیدم: «برای چی آمدید اینجا؟ داشتم قمار می‌کردم؟ اینجا قمارخونه است؟» حالا چطور این جمله به زبانش جاری شد، الله اعلم! واقعاً در آن سن نوجوانی این سخن چنان پدر را مجاب کرد که بدون هیچ کلامی گفت: «چشم پسر جان! حالا که تا اینجا آمدی و شما را دیدم برمی‌گردم!» انگار همه عالم را به من داده بودند، توی دلم گفتم: «قربون آقاچشم، ای کاش با لحن مهربان‌تری با او حرف می‌زدم!» اما این شیرینی رضایت پدر چندان ادامه پیدا نکرد. مراد بدون مقاومت با پدر همراهی کرد و شوهرعمه که خیالش از پسرش راحت شده بود رو کرد به پدر و گفت: «شیرزاد، معلومه چی داری میگی؟ مگر به حرف این بچه است؟ ما این همه راه را کوبیدیم و تا اینجا آمدیم، مراد دارد برمی‌گردد، تو می‌خواهی دست خالی برگردی؟»

در این هنگام پدر با لحنی ملایم و با خواهش گفت: «پسر من الآن وسط امتحانات ثلث سوم است، یک سال زحمت کشیدی! الآن همراه ما برگرد و بعد از اینکه امتحان‌ها را دادی، با خداحافظی و آشکار، نه بی‌خبر و بدون خداحافظی، برو جبهه!» احساس کردم پدر به برگرداندن من اصرار دارد، به سمت مسئول پادگان که آمده بود تا مسئله را فیصله دهد، رفتم و با حالت تضرع خواهش کردم که او پدرم را راضی کند. متأسفانه فایده نداشت و او هم تأکید کرد فرمان امام این است که بدون اجازه والدین اعزام به جبهه ممکن نیست!

با دلی پر غصه و چشمانی اشک‌بار رفتم و سایلیم را جمع کنم. در حالی که روی نگاه

۱. نام شناسنامه‌ای پدرم عبدالله بود اما در محل معروف به شیرزاد بود.

کردن به دوستان محلی را نداشتم و سر به زیر انداخته بودم از آنها جدا شدم و از درب پادگان بیرون آمدم بدون اینکه حتی یکبار به چهره پدر نگاه کنم. در مسیر برگشت سوار ماشین پیکان شدیم. کنار شیشه چشمم به مناظر اطراف بود، در حالی که در دریای دلم غم و دل‌تنگی بچه‌ها از یک طرف و عدم توفیق رفتن به جبهه از طرف دیگر موج می‌زد. به این فکر می‌کردم با چه رویی به چشم مادران رفقایم نگاه کنم که روز اعزام سفارش می‌کردند هوای هم را داشته باشیم. نزدیک ظهر بود که به شهر رشت رسیدیم. شوهرعمه گفت: «گرسنه‌ایم موافق نیستید چیزی بخوریم؟» من که نقشه فرار و برگشت به پادگان را در تمام مسیر در سر می‌پروراندم فرصت را غنیمت شمردم و با سر اشاره کردم که موافقم!

از مغازه‌های کنار خیابان نوشابه و کیک را برای همه تهیه کردند. پدر و بقیه مشغول خوردن بودند که من از این غفلت آنها استفاده کردم و راه فرار را پیش گرفتم. به آن طرف خیابان رفته بودم که دوباره به پادگان برگردم، در این لحظه شوهرعمه متوجه شد و فریاد زد: «شیرزاد، شمس الله داره فرار می‌کنه!» بابا در حالی که شیشه نوشابه در دهان داشت شروع کرد به دویدن! صحنه جالبی بود؛ اگرچه به من رسید و نگذاشت نقشه‌ام عملی شود، این صحنه خود خاطره‌ای شد که تا زمانی که شوهرعمه در قید حیات بود از آن صحنه تماشایی یاد می‌کرد و همه جمع خانواده می‌خندیدند. متأسفانه سه سال بعد شوهرعمه در اثر تصادف به رحمت خدا رفت؛ اما من همیشه از اینکه پدر را تحریک کرد تا به دنبال من بیاید و در آنجا هم اصرار او موجب عدم رضایت پدر برای ماندن من شد، دلگیر بودم.

بالاخره آن روز سنگین و فراموش‌نشدنی به شب رسید و به همراه پدر به منزل رسیدیم. مادر که از ظاهرش کاملاً معلوم بود دلش برایم سوخته به استقبال ما آمد. من هم زیر لب سلام سردی به او کردم و یک‌راست رفتم اتاقم و در را به روی خود بستم. اعتصاب غذای من از همان موقع شروع شد. از فردا این مادر بود که با قربان صدقه‌های خود سعی داشت مرا از این حبس انفرادی خودخواسته آزاد کند. سه روز گذشت و وضع

همان بود. سرانجام مادر سراغ مادر یکی از دوستان صمیمی‌ام که با هم به آموزش رفته بودیم رفت.

دیدم در اتاق را می‌زنند. مادر این بار به همراه مادر ابراهیم که هنوز بعد از ۳۷ سال نگاه مادرانه و محبت‌آمیزش مرا شرمنده می‌کند، وارد اتاق شد و شروع کرد به دلداری دادن: «حالا که اومدی برو امتحان‌هایت را بده. من از پسرعمو خواهش می‌کنم که سر قول خودش باشد و رضایت‌نامه را امضا کند!» پدر که دیده بود غذا نمی‌خورم و در را به روی خود بسته‌ام، گفته بود: «حالا که این‌طور شد هیچ‌وقت اجازه نمی‌دهم به جبهه بروی!» من با این قول مادر ابراهیم اعتصابم را شکستم و از فردا رفتم مدرسه و امتحانات را دادم. علیرغم ناراحتی پیش‌آمده به امید رفتن به جبهه پس از امتحانات، همه آنها را با موفقیت گذراندم و خرداد قبول شدم و این قوت قلب پدر شد.

دو سه روزی از امتحانات گذشته بود که آموزش بچه‌ها در پادگان منجیل تمام شد و پیش از اعزام به جبهه، چند روز به مرخصی آمدند. من هم در این چند روز با بچه‌ها بودم. آنها یک روز قبل از ماه رمضان به جبهه غرب اعزام شدند. بعد از اعزام ۲۹ نفر از یک روستا به جبهه کاملاً محسوس بود که در این محل اتفاقی افتاده است؛ هر جا که نگاه می‌کردی جای خالی کسی را می‌دید. خیلی دماغ شده بودم. نه فرج‌الله بود، نه فریدون، نه ابراهیم و نه خیلی‌های دیگر! من به حال و روز آنها غبطه می‌خوردم. دو روز از رفتن بچه‌ها گذشته بود که خبر دادند مالک دهقان از جبهه برگشته. به سرعت به دیدارش رفتم. تا مرا دید، خبری داد که می‌خواستم از خوشحالی پرواز کنم: «بدشانسی را ببین! برای من که یک ماه آموزش‌های سخت را تحمل کردم کارت جنگی صادر نکردند. برگشتم تا از سپاه بابلسر برای آنها مدرک ببرم که نشان دهد من هم مثل سایر بچه‌های مریخ محله یک ماه در منجیل آموزش نظامی دیدم، اما دیدم برای تو که آموزش ندیدی کارت جنگی صادر کرده‌اند!»

با شنیدن این خبر خوش و روح‌افزای مالک، انگار همه عالم را به من دادند. بی‌درنگ

و با سرعت راه منزل را پیش گرفتم و خود را به پدر رساندم. نمی‌دانم اصلاً سلام کرده بودم یا نه؟ گفتم: «آقا جان الوعهه وفا!» گفت: «چه خبر؟» داستان مالک و خبرش را با ذوق و شوق گفتم و منتظر عکس‌العملش شدم. دل در دلم نبود که نکند مثل آن روزی که خبر قبولی کلاس پنجم را دادم و منتظر خرید دوچرخه‌ای بودم که از قبل وعده کرده بود حال مرا بگیرد، اما احساس کردم این بار چشم مهربانش جور دیگری مرا نگاه می‌کند. لبخندی زد و گفت: «ان شاء الله خیر است! حالا دیگه حرفی ندارم! موفق باشی ان شاء الله.»

«اعزام در رمضان»

عقربۀ رمضان روی عدد سه بود که به برکتش پدر، فرزند سومش را نیز مورد لطف پدرائه خود قرار داد و اعلام رضایت کرد تا مَش بابایش به همراه مالک خود را به کاروان عشق برساند و چون پرندگان سبک‌بال ره سرزمین سوتهدلان سنگرنشین را پیش گیرد. باز هم رمضان دامن پرمهر خود را به روی نوزاد شب نوزدهش گشود تا او بتواند آغاز هفدهمین سال زمینی‌اش را در سرزمین عشق و ایثار جشن بگیرد. ماه مبارک رمضان اساساً پیوند وثیقی با روزهای سرنوشت‌ساز حیات زمینی‌ام داشته و دارد! در واقع من در زندگی هرچه دارم از برکت رمضان است. در شب نوزده رمضان چشم به عالم امکان گشودم؛ اولین مرتبۀ اعزام به جبهه نیز رمضان بود؛ افتخار جانبازی‌ام نیز در ماه مبارک رمضان حاصل شد؛ و چند سال بعدتر نیز در لیلۀ القدر شب بیست و یکم به برکت توسل به شهید این ماه جواز حضور در حوزه نور و نشستن سر سفرۀ نورانی علوم الهی و آموزه‌های نبوی، صادر شد.

صبح روز چهارم قبل از ظهر مالک دهقان خبر داد که قصد حرکت دارم، اگر آمادگی داری بسم‌الله! من که در آماده‌باش کامل بودم، به سرعت از پدر و مادر و اعضای خانواده خداحافظی کردم و به همراه مالک راه افتادم. ظهر نشده بود که به شهر فریدون‌کنار رسیدیم. نماز ظهر و عصر را خواندیم و به سمت رامسر حرکت کردیم، آن زمان رامسر

مرکز اعزام نیروی رزمندگان دو استان مازندران و گیلان بود. البته دو سه سال بعد، هنگامی که سپاه گیلان از لشکر ۲۵ کربلای مازندران جدا شد، محل اعزام دو استان هم تغییر کرد و از آن پس نیروهای مازندران از پادگان شهید رجایی شهر چالوس به منطقه اعزام می‌شدند. نماز ظهر و عصر را که خواندیم، مالک نوشابه و کیکی باز کرد و به من هم تعارف کرد، گفتم: «من روزه‌ام»، غافل از اینکه قبل از ظهر مسافر شده بودم و روزه‌ام صحیح نبود. به این گمان بودم که چون تا شهر فریدون‌کنار ۱۱ کیلومتر است روزه‌ام باطل نمی‌شود، در حالی که قرار نبود دوباره به مریج محله برگردم. البته این مسئله را بعد از اینکه طلبه شدم فهمیدم و قضای آن روز را هم بجا آوردم.

بالاخره از شهر فریدون‌کنار به سمت رامسر راه افتادیم در حالی که هنوز روزه‌ام را باز نکرده بودم. بعد از شش ساعت به محل اعزام شهر رامسر رسیدیم. من که برخلاف مالک یک روز طولانی تیرماه را روزه بودم در بند آب‌ونان نبودم و به‌محض ورود به پایگاه گفتم: «آقا مالک بریم پیش فرمانده؟» او که معلوم بود عجله‌ای ندارد گفت: «تازه از راه رسیدیم، ان‌شاءالله فردا!» اما من شب تا صبح که البته خیلی طولانی هم نبود، از این پهلوی به آن پهلوی شدم. هزار فکر و خیال در سر داشتم که نکند موفق به اعزام نشوم و دست از پا درازتر به محل برگردم که در آن صورت دیگر نباید در محل می‌ماندم! واقعاً نمی‌دانم آن شب چند ساعت خوابیدم. با صدای جیک‌جیک گنجشک‌های درختان سرسبز پایگاه بیدار شدم. پایگاه اعزام نیروی رامسر، پیش از انقلاب، اردوگاه تفریحی دانشجویان بود و خدا می‌داند که در آن چه خبر بوده، اما حالا با حضور رزمندگان فضایی معنوی پیدا کرده بود.

به همراه مالک صبحانه خوردیم، آن هم در ماه رمضان که از کودکی عاشقش بودم. یادم هست از ۵ سالگی هر سال در شب اول رمضان وقتی مادر مشغول کباب کردن اردک می‌شد، می‌پرسیدم: «مگر امشب میهمان داریم؟» با لبخند پاسخ می‌داد: «آره عمو رمضان میهمان خونه ماست!» اصرار می‌کردم سحر بیدارم کند تا من هم سحری بخورم و روزه بگیرم. البته مهر مادری اجازه نداده بود تا ۱۱ سالگی بیدارم کند. حالا در سن تکلیفم به

خاطر به عشق حضور در عرصه دفاع از ارزش‌ها، ناچار برای اولین بار در ماه مبارک روزهام را شکستم تا شیشه بلورین ارزش‌ها نشکند! بعد از صرف صبحانه به همراه مالک به سمت اتاق فرمانده پایگاه حرکت کردیم.

بعد از ورود به اتاق فرمانده، مالک قضیه کارت خود را برای فرمانده توضیح داد و درخواست کرد دستور دهد مسئله را حل کنند تا بتوانیم خود را به نیروهای اعزام شده برسانیم. فرمانده هم در پاسخ درخواست مالک گفت: «آن نیروهای موردنظر شما به اسلام‌آباد غرب اعزام شدند، در مورد اعزام شما هم از دست من کاری ساخته نیست! شما باید به فرماندهی سپاه استان در شهر چالوس مراجعه کنید!» انگار نگرانی و دلهره نمی‌خواست دست از سرم بردارد تا من هم مثل بقیه رزمندگان با خیالی راحت و آسوده در جمع سنگرنشینان قرار بگیرم و آرزوی دوساله‌ام، لباس تحقق بر تن کند!

با دلهره و نگرانی به همراه مالک از پایگاه بیرون آمدیم و سر جاده منتظر ایستادیم. دقایقی طول کشید تا مینی‌بوس بین‌شهری رسید. نزدیک ظهر بود که به سپاه شهرستان چالوس رسیدیم. وسط شهر کنار پل بزرگ، ساختمان سپاه قرار داشت. پس از گذشتن از انتظارات، وارد حیاط شدیم. برخلاف سپاه بابلسر محوطه‌ای بسیار بزرگ داشت. ما را به اتاق فرمانده راهنمایی کردند. وارد اتاق که شدیم پاسداری که باوقار روی صندلی پشت میز کنار پنجره نشسته بود، پس از جواب سلام و احوال‌پرسی اشاره کرد روبرویش بنشینیم. بعد از اینکه سخنش با پاسدار دیگری که در اتاق بود تمام شد، رو کرد به مالک و گفت: «در خدمتیم.» مالک هم شرح ماجرا گفت و بعد مدارکی را که از سپاه بابلسر به همراه خود آورده بود روی میز گذاشت. فرمانده هم نگاهی به ورقه‌های روی میز انداخت و سپس رو به مالک کرد و گفت: «مشکلی نیست شما می‌توانید با اعزام بعدی به منطقه بروید.»

حالا دیگر نوبت من بود که به لطف الهی و همراهی فرمانده بتوانم به آرزوی خود برسم و مثل مالک از فرمانده خبر خوش بشنوم. فرمانده با خوش‌رویی رو کرد به من و

گفت: «شما چه مشکلی داشتید؟» من هم با اعتمادبه‌نفسی که نمی‌دانم از کجا به دست آورده بودم گفتم: «واقعیت این است که من یکی از نیروهای آموزش دیده‌ی اعزامی چند روز پیش هستم که کارت جنگی من هم صادر شده بود، ولی متأسفانه نتوانستم به همراه دوستانم اعزام شوم!» دلیل عدم همراهی مرا پرسید، گفتم: «مادربزرگم از دنیا رفته بود من هم درگیر مراسم‌های او بودم.» این در حالی بود که مادربزرگم نه‌تنها قبل از تولد من بلکه در نه‌سالگی پدرم از دنیا رفته بود!

فرمانده با خنده‌ای ملیح گفت: «چون تو؟ به خاطر فوت مادربزرگت باید پابره‌نه خود را به اعزام نیرو می‌رساندی!» گفتم: «به احترام پدرم ماندم!» انصافاً این جمله آخر را به‌درستی گفته بودم چون این پدرم بود که روز اول مانع رفتنم شده بود. در این هنگام که من هم با فرمانده در خندیدن همراهی کردم، آن پاسداری که در اتاق فرمانده بود از من پرسید: «کدام پادگان آموزش دیدی؟»

گفتم: «پادگان آموزشی منجیل!»

: عضو کدام گروهان بودی؟

- گروهان دوم!

: اسم فرمانده گروهان شما چی بود؟

- گروهان سوم جناب آقای جلالی!

خدا را شکر، اسم آقای جلالی در ذهنم مانده بود.

پرسید: «اسمت چیه؟» گفتم: «مریجی هستم!»

لبخندی زد و رو کرد به فرمانده و گفت: «راست میگه مریجی عضو گروهان دوم

بود!»

بعد نگاهی به من کرد و گفت: «منو یادته؟» من در حالی که نمی‌توانستم مستقیم به چشمانش نگاه کنم، سری تکان دادم! بعد از گفتگوی من و آن پاسدار عزیز که معلوم شد یکی از مربیانی بود که از طرف سپاه در آموزشگاه نظامی منجیل مأمور بود، فرمانده رو به

بخش دوم: دوره دفاع مقدس ۷۱

من کرد و گفت: «مشکل نیست شما هم می‌توانید در اعزام بعدی به منطقه اعزام شوید!»
خدایا شکرت تو چقدر خوبی! همین! واقعاً در آن زمان دیگر چه می‌توانستم به زبان دلم
جاری کنم؟!

البته این را هم بگویم که در گفتگوی من و آن پاسدار عزیز، در ظاهر هیچ خلاقی به
زبان جاری نشد؛ یعنی نه من خلاف واقع گفته بودم، نه او. او فامیلی مرا پرسیده بود،
فامیلی من هم مریجی بود. آن برادر پاسدار یا بهتر بگویم فرشته نجاتم هم راست گفته
بود، چون او هم واقعاً دیده بود که یک بسیجی به نام مریجی در گروهان دوم یک ماه در
پادگان منجیل آموزش نظامی دیده است. اما این مریجی کجا و آن مریجی کجا! میان ماه
من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است! اسم آقای مریجی حاضر در گفتگو
شمس الله بود، در حالی که مریجی حاضر در گروهان، کسی نبود مگر عموزاده پدرم که
اسمش هوشنگ بود. او حقیقتاً جزو نیروهای گروهان دوم بود و به مدت یک ماه
آموزش‌های سخت و سنگین را تحمل کرده بود. این تشابه فامیلی باعث شد من بتوانم در
آن گفتگو، جزو گروهان دوم قرار گیرم.

به هر حال من و مالک پس از گرفتن تأییدیه از فرمانده سپاه چالوس، به سمت
اردوگاه یا همان اعزام نیروی رامسر راه افتادیم. نزدیک غروب بود که به آنجا رسیدیم.
همه‌ها و سروصدای داخل اردوگاه خبر از حضور نیروهای جدید جهت اعزام به جبهه
می‌داد. وارد حیاط اردوگاه که شدیم گروه زیادی از افراد بسیجی را دیدیم که آمده بودند تا
برای اعزام به منطقه سازمان‌دهی شوند. فرق این گروه با آن گروه قبلی که قرار بود من و
مالک جزو آنها باشیم این بود که اینها نیروهای اعزام مجدد بودند، یعنی پیش از این هم
به جبهه رفته بودند، اما گروه قبلی نیروهای تازه آموزش دیده بودند که برای اولین بار به
جبهه می‌رفتند.

من با دیدن این نیروها از دو جهت بسیار خوشحال شدم؛ نخست اینکه قرار بود این
نیروها که اعزام مجدد هستند به منطقه جنوب اعزام گردند، این به معنای حضور در

عملیات بود! چون پیش از این در تلویزیون دیده بودم که تقریباً همه عملیات‌ها در منطقه جنوب اتفاق افتاده است. نیروهای آموزشی که ما هم جزو آنها بودیم اغلب به منطقه غرب اعزام می‌شدند، مگر در مواردی که ضرورت اقتضا می‌کرد. شاید دلیل این تصمیم مسئولان جنگ، کسب تجربه بیشتر بود، چرا که در منطقه غرب به جهت وجود قله‌ها و موانع طبیعی عملیات کمتری صورت می‌گرفت و رزمندگان بیشتر از خطوط مرزی محافظت می‌کردند و آمادگی بیشتری برای عملیات رزمی در منطقه جنوب پیدا می‌کردند. دلیل دوم خوشحالی من دیدن رمضان اصغری از بچه‌های پایین محل بود؛ جوانی رعنا و بسیار زیبا و خوش اخلاق که در کودکی یتیم شده و از دیدن پدر محروم شد، ولی در دامن مادری بسیار مهربان و زحمت‌کش بزرگ شد و خاطره خوشی از خود در میان اهالی محل به جای گذاشت. او هم با دیدن ما خوشحال شد. در بین آنها من شانزده‌ساله بودم، مالک سه چهار تا بچه داشت و رمضان هم یک پسر دوساله داشت و یک مسافر که پس از شهادتش به دنیا آمد. من که از آنها کوچک‌تر بودم بسیار بیشتر احساس خوشحالی می‌کردم.

«اولین شهید محل»

به هر حال پس از کش‌وقوس‌های چندروزه با خیالی آسوده شب را به همراه دو هم‌محل‌ی دیگر داخل یک چادر گذرانیدیم. آن شب من فقط شاهد شوخی‌ها و لطیفه گفتن آن دو بودم که انصافاً هر دو خوش‌رو و مردم‌دار بودند! آن شب به آمفی‌تئاتر اردوگاه هم رفتیم و تئاتری را که بچه‌های یکی از شهرهای اعزام‌کننده اجرا کردند، تماشا کردیم. البته معلوم بود که اجراکننده‌ها چندان حرفه‌ای نبودند، چون بیشتر ادای تئاتر را درآورده بودند و وقتی دیدند در خنداندن تماشاگران توفیق چندانی ندارند شروع کردند به مداحی و انصافاً در مداحی جبران مافات کردند. فردا اما مثل امشب نبود؛ از دو جهت حسرت به دل شدم؛ هرچند یکی از آنها برطرف شد، ولی حسرت دوم نه‌تنها تا زنده هستم، بلکه تا

قیامت در دلم باقی خواهد ماند.

حسرت اول این بود که عصر فردای ملاقات ما در اردوگاه، مسئولین اعزام برای سازمان‌دهی نیروها جهت اعزام به جبهه، آمدند. طبعاً من و مالک هم که با توجه به نامه تأییدیه فرمانده سپاه چالوس می‌توانستیم به همراه نیروهای اعزام مجدد به جبهه اعزام شویم، در میان نیروهای اعزامی نشستیم. سه نفر مریخ محلی کنار هم نشسته بودیم و در انتظار سازمان‌دهی بودیم که مالک رو کرد به رمضان و گفت: «بچه‌ها، ما باید صبر کنیم تا این نیروها اعزام شوند به منطقه و دو سه روز دیگه به همراه نیروهای اعزامی دیگه، اعزام شویم!» رمضان اصغری گفت: «چرا؟»

مالک گفت: «چون قرار است این نیروها را به منطقه جنوب اعزام کنند، شما خبر دارید که الان آنجا چقدر هوا گرم و سوزنده است؟ من از مسئولین شنیدم که نیروهای بعدی نیروهای آموزشی هستند و قرار است آنها را به غرب اعزام کنند، ما هم صبر می‌کنیم تا به همراه آنها به منطقه غرب برویم که هم خنک‌تر است هم اینکه می‌توانیم به بچه‌های محل ملحق شده و با آنها باشیم!» رمضان گفت: «نه بابا، من یک دقیقه هم آنجایی که آنها هستند، نمی‌مانم. مگر نمی‌دونید که آنها دژبان پادگان الله‌اکبر هستند؟! دوران سربازی، سربازها به دژبان می‌گفتند سگ پادگان! بیایید برویم جنوب که قرار است در آنجا عملیات صورت بگیرد!»

البته این جمله رمضان مربوط می‌شود به دوره سربازی رمضان، چون وی قبل از انقلاب دوران سربازی خود را گذرانده بود و فضای نظامی زمان طاغوت را تجربه کرده بود و هنوز نسبت به فضای معنوی جبهه امروز آشنایی پیدا نکرده بود. اگرچه در این زمان در جمع افراد اعزام مجدد بود، در حقیقت، به خاطر خدمت سربازی نیاز به آموزش نظامی نداشت و به همراه نیروهای اعزام مجدد به جبهه می‌رفت؛ والا در زمان دفاع مقدس مسئولین هر پستی را که به عهده رزمنده‌ای می‌گذاشتند، با جان و دل اطاعت می‌کرد چون اطاعت از فرمانده را مثل اطاعت از امام و آن را پاسداری از ارزش‌ها می‌دانست. البته

هر رزمنده‌ای در دل هوای حضور در خط مقدم داشت و شرکت در عملیات آرزویش بود، اما این را نیز به‌خوبی درک می‌کرد که هر خط مقدمی نیاز به پشتیبانی دارد و گروهی باید ایثارگرانه آن را بر عهده بگیرند.

به هر حال مالک که از اول هم قصد داشت که خود را به دوستان محل در غرب برساند، وقتی دید نمی‌تواند رمضان را از رفتن به جنوب منصرف کند، رو کرد به من و گفت: «شمس الله، من و تو صبر می‌کنیم تا با نیروهای بعدی اعزام به غرب اعزام بشیم!» من که رمضان را پیش از این کمتر دیده بودم، در این مدت کوتاه از اخلاق خوش خوشم آمده بود، دوست داشتم با او به منطقه جنوب بروم و در عملیات شرکت داشته باشم، گفتم: «آقا مالک، می‌خواهم با آقا رمضان به منطقه جنوب بروم!» مالک گفت: «اولاً پسر دایی شیرزاد تو را به من سپرده و من نمی‌توانم شما را تنها بگذارم، در ثانی تو که آموزش ندیدی که بخواهی به منطقه جنوب بری! می‌دونی اونجا عملیاته؟ می‌دونی شرکت در عملیات بدون آموزش مسئولیت داره؟» بالاخره با زبان چرب و نرمش که هنوز از آن به‌خوبی برخوردار است، مجابم کرد تا با توجه به اینکه آموزش نظامی ندیده‌ام و ممکن است نتوانم از پس کار برآیم از همراهی رمضان منصرف شوم! با مالک ماندیم و رمضان با خداحافظی از ما جدا شد و مثل پرنده‌ای سبک‌بال از زمین کنده شد، انگار وجود زن و خانواده، نتوانسته بود بال پروازش را سنگین و او را زمین گیر کند، رو به آسمان‌ها پرواز کرد.

اما حسرت دوم! رفتن به جبهه غرب و قرار گرفتن در جمع رزمندگان غرب و نشستن در سنگر کمین اول قوچ سلطان مریوان حقیقتاً توانسته بود حسرت اول را از دلم بیرون کند، اما نامه خلیل، حسرتی را به همراه خود آورد که از آن پس دل نگهدارش شده و روح مرکبش! وقتی عزم جبهه کرده بودم، از خلیل، پسرخاله و هم‌بازی کودکی‌ام خواستم که هرگاه برای من نامه می‌نویسد تنها به حال و احوال اکتفا نکند و از اخبار محل باخبرم کند. او هم در اولین نامه‌اش خبر داده بود که رمضان اصغری در عملیات رمضان به شهادت

رسیده است! تا این خبر را خواندم، از عمق درونم آهی کشیدم و با خود گفتم اگر آن روز حرف مالک را گوش نمی‌دادم و باور نمی‌کردم که او به خاطر امانت‌داری نمی‌گذارد با رمضان به منطقه جنوب بروم، من هم به همراه او در عملیات رمضان شرکت می‌کردم و شاید من هم با او آسمانی می‌شدم! اما الآن چه؟ مالک با دیدن دوستانش در پادگان الله اکبر اسلام آباد از من جدا شد.

کاش با رمضان می‌رفتم! اگرچه شهادت لیاقت می‌خواست که یقیناً نداشتیم، اگر با او به جنوب می‌رفتم حداقل امروز دلم خوش بود که من هم در کنار او در عملیات شرکت کردم حتی اگر شهادت هم توفیق نشده بود! رمضان پسر «تاج خانم» بود؛ شیرزن زحمت‌کشی که با دست پینه‌بسته در فراق همسرش توانسته بود یتیم خردسالش را با عزت بزرگ کرده و جوان رعنائی تحویل روستای مریج محله دهد. این شیربچه نیز به پاس زحمات مادر، تاریخ‌ساز روستای خود شد و مدال اولین شهید محل را به گردن باغیرت خود آویخت. رمضان نام خود را به نور ماه خدا، رمضان المبارک، گره زد و در شناسنامه مریج محله ثبت کرد تا زمین مریج محله نیز در میان کرات عالم به خود بیابد و بگوید خاک خود را فرش زیر پای چنین جوانان رعنائی نموده است که توانستند با قطره‌قطره خون سرخشان ریشه‌های درخت اسلام را آبیاری کنند تا ارزش‌های آن به روی مشتاقان حقیقت گشوده شود.

در بخشی از وصیت‌نامه شهید رمضان اصغری آمده است:

درخت انقلاب برای رشد خود نیاز به خونی همانند خون‌های ما دارد، البته این را هم لازم است که بگویم اساساً هر انقلابی دو چهره دارد: خون و پیام! من هم آن قدر فعال نبودم که پیام‌رسان خون شهیدان باشم. امید آنکه با ایثار خون خود توانسته باشم روحی تازه به انقلاب ببخشم، لذا اگر خدا بخواهد جهاد را آغاز می‌کنم تا به شهادت برسم و اگر این فریضه صورت بگیرد و لیاقت داشته باشم پای در راه خدا نهاده و برای رضای او کارزار نموده تا مورد لطف و عنایت خداوند قرار گیرم، آن وقت است که اگر جسم متحرکم

به ظاهر بمیرد، تولدی دیگر یافته و زندگی حقیقی و جاوید را آغاز خواهیم نمود. چه زیبا و باشکوه است آن گونه تولد یافتن! چه غرورانگیز است این گونه زیستن، خدایا شهادتم را در راه اسلام و قرآن بپذیر.

«پادگان الله اکبر»

به هر حال پس از اینکه مالک نتوانست رمضان اصغری را راضی کند و او به منطقه جنوب اعزام شد، ما دو روز در اردوگاه تنها ماندیم تا اینکه گروه جدیدی از نیروهای آموزشی از راه رسیدند. از دیدن آنها نیز از دو جهت خوشحال شدیم؛ چون به زودی می توانستیم به منطقه اعزام شویم و از تنها ماندن در اردوگاه خلاص می شدیم، جهت دوم خوشحالی ما حضور پنج تن از بچه های مریج محله از جمله علی اصغر علی پور در میان آن نیروها بود. علی پور که درباره او بیشتر صحبت خواهیم کرد، پس از اتمام مأموریت سه ماهه در غرب، به جبهه جنوب اعزام شد و در منطقه زبیدات عراق، در خیل شهدا قرار گرفت و به عنوان دومین شهید مریج محله، آسمانی شد.

بالاخره پس از گذراندن روزهای پر التهاب، با ثبت تاریخ ۶/۴/۶۱ به روی کارت جنگی صادرشده، ما نیز پس از سازمان دهی به همراه نیروهای تازه وارد به اردوگاه، مطابق میل مالک، به سمت منطقه غرب حرکت کردیم و پس از تقریباً بیست ساعت، وارد پادگان الله اکبر اسلام آباد غرب شدیم. همین که وارد پادگان شدیم دیدم چهره مالک عوض شد و با خوشحالی گفت: «شمس الله بچه ها را می بینی؟» تا خواستم بگویم کدام بچه ها؟ اشاره کرد روبروی خودت را نگاه کن! دیدم چند نفر از همان بچه محل هایی که با هم به آموزش رفته بودیم، با خوشحالی به سمت درب ورودی پادگان در حرکت اند تا از ما استقبال کنند! علیرضا روشن فرمانده پایگاه محل و هوشنگ مریجی، ابراهیم غلامی و فرج الله دهقان و سایر دوستان. هر چند از دیدنشان خوشحال شده بودم، اما نگران بودم که نکند مالک از من هم بخواهد مثل خودش کنار بچه های محل بمانم و به این بهانه که پدرت شما را به

من سپرده است، اجازه ندهد به منطقه عملیاتی بروم! البته این را هم بگویم از زمانی که از ماشین پیاده شدیم دیگر مالک را ندیدم! در فکر او بودم که چرا پیداش نیست؟ ما که در این چند روز از هم جدا نبودیم!

ابراهیم که در این زمان بیش از همه نگران من بود و دوست نداشت مثل او در آنجا بمانم، آمد سراغم و گفت: «شمس الله نکند که تو هم بخواهی اینجا بمانی!» گفتم: «نه بابا اینجا که جبهه نیست، چرا بخواهم اینجا باشم؟»

گفت: «آخه مالک داره از فرمانده خواهش می‌کنه که شما هم مثل بقیه مریج محلی‌ها در اینجا بمانید!» گفتم: «نه بابا او اختیار خودش را دارد، چرا باید برای من تعیین تکلیف کنه؟ برویم ببینم داره چکار می‌کنه!» به همراه ابراهیم رفتیم مرکز فرماندهی و دیدم مالک به همراه هوشنگ پسرعموی بابا، مشغول قانع کردن مسئول آن قسمت هستند: «این دو نفر جزو ما بودند به دلیل مشکل جزئی نتوانستند با ما اعزام شوند. شما اجازه بدهید که اینجا بمانند!»

با اجازه وارد اتاق شدم و پس از عرض سلام گفتم: «ببخشید من نمی‌خواهم اینجا بمانم!»

مالک جلو آمد و گفت: «ببین من به پسردایی شیرزاد قول دادم از تو جدا نشوم!» گفتم: «خوب بیا با هم برویم جبهه تا از هم جدا نشویم!» حالا انگار من دیگر آن شمس الله قبلی نبودم به‌خصوص با حرف‌های ابراهیم، تردیدی در رفتن نداشتم، به‌علاوه نمی‌خواستم مثل چند روز پیش که با رمضان نرفتم حسرت به دل بمانم! گفت: «نه. شما هم اینجا بمان آخه همه بچه‌ها اینجا هستند! مگه ما از اول با این بچه‌ها نبودیم؟» گفتم: «آخه اینجا که جبهه نیست! نه. من از خونه نیامدم که توی شهر بمونم! می‌خوام برم خط مقدم جبهه!» اگرچه آنجا هم خطر کم نبود، چون این پادگان یکی از مراکز مهم سازمان‌دهی نیروهای غرب بود، بارها هواپیماهای عراقی آنجا را بمباران کرده بودند. اتفاقاً دو سه روز قبل هم آنجا را زده بودند و چند نفر مجروح و شهید شده بودند، اما من اصلاً

میل نداشتم که پشت خط بمانم.

به هر حال هرچه برخی از دوستان اصرار کردند، حاضر نشدم در پادگان بمانم. به همراه همان پنج نفر بچه محل دیگر مسلح شدیم و نهار را با بچه ها خوردیم و عکس یادگاری گرفتیم و بعد از نماز ظهر و عصر به سمت مریوان حرکت کردیم. جالب اینکه قبل از حرکت وقتی از بچه ها خداحافظی می کردم خبری از مالک نبود! او که به بهانه امانت دار بودن، حسرت همراهی با شهید اصغری را به دلم گذاشته بود، حالا نه تنها حرفی از امانت داری نمی زد، بلکه حتی برای خداحافظی هم نیامده نبود. به ابراهیم گفتم: «عوض من از مالک خداحافظی کن.»

البته این را هم باید بگویم که مالک تخلفی مرتکب نشده بود؛ این من بودم که از او جدا شدم و گرنه او از اول هم می خواست به جمع بچه های محل بپیوندد و به هدف خود رسید. من هم نه تنها از او گله ای نداشتم و ندارم، بلکه واقعاً از او ممنونم که با آن خبر خوشش نقطه عزیمتی شد در حرکت نورانی و سرنوشت سازم، چون مالک یا همان حسن دهقان می توانست به راحتی از کنار خبر صدور کارت جنگی من بگذرد و در این صورت، از هم نشینی با رمضان اصغری، اولین شهید محل ولو به قدر یک شبانه روز محروم می شدم.

«قم - کردستان»

پس از اینکه مالک تصمیم گرفت در جمع بچه‌های محل بماند، بدون اینکه از او دلخور باشم، به همراه مهدی یعقوبی، علی اصغر علی‌پور، ولی‌الله تقی دوخت و برادران احمدی برای تجهیز به بخش تسلیحات پادگان رفتیم و نفری یک قبضه تفنگ ژ ۳ به همراه چهار خشاب، یک سرنیزه، یک قمقمه، یک فانوسخه و یک کوله‌پشتی دریافت کردیم و به همراه نیروهای اعزامی دیگر به خط شدیم و پس از گروه‌بندی و مشخص شدن دسته، گروهان و گردان سوار ماشین‌های نظامی سرباز یا همان آیفاء شدیم. از پادگان الله‌اکبر خارج و از دوستان حاضر در پادگان دور شدیم. از شهر اسلام‌آباد که بیرون رفتیم، به دستور فرمانده گردان اسلحه خود را مسلح کردیم و در حالت ضامن قرار دادیم و در وضعیت آماده‌باش کامل قرار گرفتیم. در حقیقت از این طریق نیروها هم متوجه شدند که خطر کمین دشمن وجود دارد. در اوایل جنگ، درگیری‌های داخلی زیاد بود و مسیر حرکت رزمندگان از کرمانشاه (باختران آن روز) تا شهر مریوان، از امنیت لازم برخوردار نبود.

پس از شش ساعت نگرانی از ناامنی جاده و حمله احتمالی دشمنان داخلی بالاخره به شهر سنندج رسیدیم. سنندج در ناامنی دست کمی از جاده‌های مسیر حرکت نداشت، به همین جهت بعد از ورود به ساختمان سپاه، فرمانده گردان و مسئولان سپاه سنندج، به رزمندگان اعزامی اجازه خروج از ساختمان سپاه را ندادند. در توقف کوتاهی که در پایگاه داشتیم، از بچه‌های رزمنده حاضر در سپاه شنیدیم که این شهر تا چه اندازه ناامن است؛ در همین شهر بسیاری از پاسداران عزیز را ترور کردند و حتی برخی از آنها را سر بریدند! بعدها نیز از فرمانده محورمان، برادر شکوری شنیدم که از میان گروهی از پاسدارانی که از تهران به منطقه کردستان اعزام شدند، تنها سیزده نفر زنده ماندند که سه نفر از جمله خودش، در مریوان هستند و ده نفر هم در سنندج، بقیه توسط کومله و دمکرات‌ها ترور شدند و به شهادت رسیدند.

پس از دقایقی دستور دادند به سرعت وضو بگیریم و برای ادای نماز آماده شویم. پس از نماز، به هر نفر یک کنسرو ماهی و یک قرص نان دادند. بعد از تعویض ماشین‌ها به سمت مریوان حرکت کردیم. سوار مینی‌بوس‌هایی شدیم که شیشه‌هایش با گل مالی استتار شده بود و اجازه باز کردن شیشه‌ها را نداشتیم. تقریباً یک ساعت از ظهر گذشته بود که از شهر سنندج به سمت شهر مریوان حرکت کردیم. علاوه بر گرمای هوا، خیلی هم گرسنه بودم. کنسرو ماهی را از کوله‌پشتی درآوردم و با سرنیزه درب آن را باز کردم و مشغول خوردن شدم، اما ای کاش گرسنگی را دو ساعت دیگر تحمل می‌کردم تا پیامدش اجتناب دوساله از خوردن کنسرو ماهی نباشد.

ناگفته نماند که تا به آن روز کنسرو ماهی ندیده بودم، چون اساساً اهالی شمال کشور با وجود دریای خزر و رودخانه‌های ریز و درشت، از نعمت ماهی و موجودات آبرزی غنی بودند. خورشت ماهی تازه در تابستان و زمستان، جزو خورشت‌های معمول خانواده‌های شمالی بود و نیازی به تهیه کنسرو آن نداشتند. به هر حال بعد از خوردن کنسرو ماهی جنوب، دچار دل‌درد و حالت تهوع شدم. نمی‌دانم این حالت به جهت بسته بودن شیشه‌ها و گرمای هوای داخل ماشین بود یا به خاطر مسیر کوهستانی کوه‌زده شده بودم، هرچه بود حالم به گونه‌ای بد شده بود که حتی توان نشستن روی صندلی نداشتم و به‌ناچار کف ماشین دراز کشیدم. انگار راه دوساعته سنندج به مریوان قصد تمام شدن نداشت تا از این حالت درماندگی نجات پیدا کنم. واقعاً هم بعد از رسیدن به مقصد حالم چنان خوب شد که گویی اتفاقی نیفتاده بود!

همه این دردها را از چشم کنسرو ماهی جنوب می‌دیدم و از آن به بعد هرگاه در قرعه‌کشی کنسروها، ماهی به من می‌رسید آن را به دوستان دیگر می‌دادم. دوستان و هم‌سنگرانم نیز بی‌خبر از اصل قضیه، گمان می‌کردند ایثارگری و از خودگذشتگی می‌کنم و از غذای بهتر می‌گذرم! در حالی که از ترس اینکه دوباره بالای مسیر مریوان به سرم بیاید، از خوردنش صرف‌نظر می‌کردم! این امر دو سال ادامه داشت تا اینکه باز هم در همان

مریوان، اما در زمستان سردش، تازه فهمیدم چرا بقیه فکر می کردند من ایثار می کنم! بگذریم. در مسیر مریوان، در همان زمانی که من خدا خدا می کردم که راه تمام شود، اتفاقی رخ داد که پیش از این فرماندهان نگران آن بودند؛ نیروهای کومله در مسیر حرکت کاروان نیروهای اعزامی کمین کرده بودند و بعد از گذشت سه تا از مینی بوس ها، شروع کردند به تیراندازی. مینی بوس ما جزو سه تای اول بود که از جلوی دشمن گذشته بود، بقیه مجبور شدند به سنج برج گردند تا جاده امنیت لازم را پیدا کند. سه روز طول کشید تا جاده امن شود. نیروها سه روز بعد در پایگاه مریوان به ما ملحق شدند؛ من و مهدی نگران برادران احمدی و شهید علی اصغر علی پور بودیم، پس از دیدن آنها آسوده خاطر شدیم. الحمدلله در آن درگیری هیچ یک از رزمندگان صدمه ندیده بود.

قبل از غروب آفتاب به منطقه غربی شهر مریوان، ساختمان اعزام نیروی سپاه رسیدیم، بعد از اینکه سر و صورت را آبی زده و نفسی تازه کردیم، فرمانده گروهان تعدادی از نیروها را که از بند کمین دشمن رهیده بودند جمع کرد و خبر داد که امشب بعد از نماز مغرب و عشا قرار است در شهر مریوان که قم کردستانش می خواندند، برای شهید محراب آیت الله صدوقی مجلس بزرگداشتی گرفته شود. شهید صدوقی نماینده امام خمینی در استان یزد و امام جمعه شهر یزد بود که دو سه روزی بود به دست منافقین به شهادت رسیده بود. پس از نماز به همراه بچه ها برای شرکت در مراسم حرکت کردیم. محل برگزاری مراسم خیلی از ساختمان اعزام نیرو دور نبود. برخلاف انتظارم به جای داخل مسجد یا حسینیه، روی کف آسفالت خیابان منتهی به اعزام نیرو، فرش انداخته و مجلس ختم و سخنرانی گرفتند.

یکی از سربازان متکفل نظم و امنیت توجهم را به خود جلب کرده بود. به ولی الله و مهدی که در کنارم نشسته بودند، گفتم: «آن سرباز حسین سعادت نیست؟» او دوست دادا شیرافکن و از بچه های پایین محله (احمدآباد) بود. مهدی احمدآبادی هم مثل من از دیدنش خیلی خوشحال شد. او هم که عنوان دژبان دوره سربازی خود را در پادگان ارتش

مربوان می‌گذراند، متوجه ما شده بود. بعد از اتمام مراسم به جمع ما آمد و دقایقی کنار هم بودیم. از ایشان وضعیت منطقه را پرس‌وجو کردیم. با این ملاقات صمیمانه ورود ما به مربوان چندان هم غریبانه نبود.

فردا صبح گروهی از رزمندگان وارد ساختمان اعزام نیرو شدند. سر و وضع آنها نشان می‌داد که نیروی جدید نیستند. آنها نیروهایی بودند که بعد از سه ماه دفاع از قله‌های اطراف مربوان و مرز و بوم اسلامی، ترخیص شده بودند. نیروهای تازه‌وارد با دیدن آنها دورشان را گرفتند و از وضعیت قله‌ها پرسیدند. یکی می‌گفت: «فلان قله کویته، یعنی فقط نگهبانی است و خبری نیست، امکاناتش هم خوبه!» دیگری می‌گفت: «بهمان قله خیلی سخت است؛ همه‌اش درگیری است و کمبود امکانات و امثال آن.» در میان نیروهایی که از قله‌ها و خطوط جبهه برگشته بودند، جوان که نه، نوجوانی هم سن و سال خودم توجهم را به خود جلب کرد. با شک و تردید از خود پرسیدم این رزمنده فرزند همان شخصی است که فکر می‌کنم؟

چگونه ممکن است فرزند سرمایه‌داری که پولش را با پارو بالا و پایین می‌کنند توی جبهه باشد؟ غلامی پسر سرمایه‌دار وزرا محله، روستای غربِ مریج محله بود. با هم خوش و بش کردیم. از تپه شهدا برگشته بود و داشت از وضعیت آن قله گزارش می‌داد. تپه شهدا قله‌ای بود که روز بعد در مسیر حرکت به خط مقدم دیدم؛ قله‌ای که در غرب قله قوچ سلطان قرار داشت. این قله را به حرمت ۱۵ شهیدی که روی آن قله به شهادت رسیدند و مدت‌ها جسم پاکشان روی قله مانده بود تپه شهدا نامیدند. آن بدن‌های پاک بعدها با حمله رزمندگان به همراه قله آزاد شده بودند.

بگذریم. پس از رسیدن نیروهایی که در راه مربوان گرفتار کمین دشمن شده بودند، مسئولین پایگاه، نیروهای تازه‌نفس را برای جایگزینی نیروهای قبلی در قله‌ها تقسیم‌بندی کردند. من و مهدی و ولی‌الله که زودتر از علی‌پور و برادران احمدی به مربوان رسیده بودیم به همراه چند نفر دیگر برای رفتن به قله قوچ سلطان انتخاب شدیم. وقتی منطقه

مأموریت ما مشخص شد به سراغ آقای غلامی پسر حاج محمود وزرا محلی رفتیم و از او پرسیدیم: «قله کوچ سلطان چه جور جایی است؟» گفت: «بزرگ‌ترین قله غرب مریوان است، تیر و ترکش زیاد داره اما خوبیش اینه که طرف مقابل شما عراقی‌ها هستن!» این خبر برای من خوشحال‌کننده بود، چون دوست نداشتم با دشمن داخلی مواجه شوم! صد البته دشمن نظام اسلامی هر که باشد دشمن است، اما جنگیدن با بعضی یک حس دیگری داشت!

«قله کوچ سلطان»

چند ساعتی از ظهر گذشته بود. مسئول اعزام، بچه‌ها را به حیاط ساختمان اعزام نیرو فراخواند و دستور داد تا سوار تویوتایی که بیرون ساختمان پارک شده بود شویم و به سمت قله موردنظر حرکت کنیم. وقتی سوار شدیم راننده تویوتا که یک بسیجی میان‌سال اهل نکا بود گفت: «بچه‌ها محکم بشینید» و حرکت کرد. بعد از طی سه چهار کیلومتر به پای قله‌های سر به فلک کشیده رسیدیم. بلندترینشان قوچ سلطان بود. تویوتا در کشاکش قله بدون دنده کمکی قدرت بالا رفتن نداشت. بچه‌ها با صلوات هم به راننده و هم به خودشان روحیه می‌دادند تا به بالای قله کوچ سلطان رسیدیم. این قله علیرغم بزرگی و پیچ و خم گاه خطرناکش، این مزیت را داشت که نیروهای رزمنده می‌توانستند سوار بر ماشین، خود را تا بالاترین سطح قله و نزدیک سنگرها برسانند.

بالای قله که رسیدیم یک جوان مو بور دستور داد من و مهدی یعقوبی و ولی‌الله تقی دوخت و چند نفر دیگر را بفرستند به سنگر کمین یک. از قله رو به پایین راه افتاده بودیم که راهنما از ما خواست از اینجا به بعد به صورت دولا حرکت کنیم و کلاه آهنی خود را بر سر بگذاریم. در همین هنگام صدای انفجاری در دامنه قله ما را متوجه کرد که اگر اینجا احتیاط نکنیم از خطر ترکش دشمن در امان نخواهیم بود. اتفاقاً چند روز بعد، در نوک همین قله خواهرزاده آیت‌الله طالقانی که برای بازدید از رزمندگان آمده بود در اثر اصابت

ترکش به شهادت رسید.

دامنه شمالی قله، رو به شهر پنج وین، با درختان پوشیده و تا حدی استتار شده بود. پس از چند دقیقه حرکت از لابه لای درختها به کمین یک قلعه کوچ سلطان رسیدیم. فرمانده کمین بیرون سنگر منتظر بود. به ما خوش آمد گفت و با چهار نفری که سه ماهشان تمام شده بود خداحافظی کرد و آنها را تحویل رابط داد. آفتاب داشت در پشت ابرها پنهان می شد که وارد سنگر شدیم و با دیگر بچه ها خوش و بش کردیم و هر کدام جایی از سنگر را برای خود انتخاب کردیم. من در انتهای سنگر جای گرفتم و پس از چند روز پرا التهاب آرام گرفتم. سنگر ما از دو سنگر دیگر کمین بزرگتر بود. از چهارده نفر حاضر در آن، دو نفر گیلانی و بقیه از شهرهای مازندران بودند. سنگر دوم مربوط به تدارکات و آشپزخانه بود. دو نفر از بچه ها در آنجا بودند، یک گرگانی آشپز کمین بود و آن دیگری نیز سربازی اهل اصفهان و مسئول تدارکات بود. وسیله نقلیه تدارکات هم قاطری بود که در اختیار آن سرباز بود. سنگر سوم هم سنگر فرماندهی بود؛ سه نفر از بچه های اصفهان که از سربازان نیروی هوایی بودند و داوطلبانه به منطقه اعزام شده بودند و مثل بقیه لباس بسیجی می پوشیدند (نه لباس فرم ارتش) در آن سنگر بودند. مسعود که از بقیه بزرگتر بود، فرمانده کمین بود. او که قد بلندی داشت فردی آرام و قاطع بود و تنها در صورت نبود سیگار آرامشش را از دست می داد. مسعود بسیار سیگار می کشید. دو سال بعد یکی از هم سنگران اصفهانی که برای زیارت امام رضا علیه السلام از مسیر شمال می گذشت، به مریج محله آمد و تعریف کرد که مسعود متأسفانه معتاد به هروئین شده است.

در کمین یک قله، یک سنگر شبیه دالان چند متری درست کرده بودند. روزها زیر سایه آن استراحت می کردیم و از گرمای داخل سنگر در امان بودیم. روی یکی از الوارهایی که سقف سنگر دالانی بر آن بنا شده بود، یک دست نوشته به صورت کنده کاری شده وجود داشت که توجه مرا به خود جلب کرد. نام و محل اعزام شخصی روی

آن حک شده بود که به‌خوبی می‌شناختمش؛ جهانیان اعزامی از فریدون‌کنار! اولین شهید شهر، دانش‌آموز دبیرستان امام خمینی فریدون‌کنار! این موضوع جالبی بود و من در اولین نامه خود به دادا نوشتم که در سنگر شهید جهانیان هستیم!

بعد از استقرار در کمین یک قوچ سلطان، فرمانده مسعود توضیح داد که علاوه بر کمین یک، تا پایین قله دو کمین دیگر وجود دارد؛ کمین دوم که فرماندهی‌اش با علی طغرل اصفهانی بود، چند صد متر پایین‌تر از کمین ما بود و در آن به جز چند سرباز نیروی هوایی بقیه از بچه‌های گیلان بودند؛ کمین سوم که دو ماه بعد به‌عنوان فرمانده دسته برای سرکشی نیروها به آنجا رفتم، در فاصله چند صدمتری پای قله و نزدیک روستایی بدون سکنه از عراق بود و همه رزمندگان آن نیز مازندرانی بودند.

هرچند اواسط ماه مبارک به کمین رفته بودیم، اما با توجه به وضعیت نامعلوم نمی‌توانستیم قصد ده روز کنیم تا روزه بگیریم. یک معلم بهشهری در سنگر بود که اهل دعا و معنویت بود و شب‌ها دعای افتتاح می‌خواند. شب‌های قدر تا صبح احیاء گرفته بودیم، هرچند با توجه به اینکه در کمین بودیم و احتمال شیخون نیروهای کومله وجود داشت خیلی از شب‌ها به دستور فرمانده تا صبح بیدار می‌ماندیم، اما شب‌زنده‌داری شب قدر حال و هوای ویژه‌ای داشت. شب‌ها به‌نوبت در کمین نگهبانی می‌دادیم و روزها برای تهیه آب به چشمه دامنه غربی قله می‌رفتیم. دشمن نسبت به آنجا دید کافی نداشت، اما مسیری سخت و شیب‌دار داشت که گذر از آن کار آسانی نبود. یک روز قاطر با بار آب در میان راه غلتید و سقوط کرد! از آن پس به‌ناچار دبه بیست لیتری آب را به کول گرفته و سقاییت سنگرنشینان کمین یک را بر عهده گرفتیم؛ اوایل بسیار سخت بود، اما بعد از مدتی آن‌قدر آمادگی پیدا کرده بودیم که مسیر چشمه را به‌آسانی و با سرعت طی کرده و آب سنگرها را تأمین می‌کردیم.

بی‌تردید زندگی در کوهستان برای افرادی چون ما که در محیط هموار و مناسب زندگی می‌کردیم کار آسانی نبود، اما با حضور در قله مرتفع قوچ سلطان و تحرکات روزانه

در آن چنان ورزیده شده بودیم که گذر از راه‌های تیز و تند قله، آن هم با سرعت بالا خیلی معمولی به نظر می‌آمد! یک روز از طریق تلفن خبر دادند که چند نفر از بالای قله برای دیدن من و بچه‌های محله‌مان به سمت کمین یک می‌آیند. در کمین یک تلفن سیمی نظامی بود که سیم آن غالباً در اثر ترکش خمپاره‌های عراقی پاره می‌شد و هر روز باید به نوبت برای وصل کردن سیم‌ها، مسیر کمین تا نوک قله را طی می‌کردیم. بعد از شنیدن خبر آمدن دوستان، از سنگر بیرون آمدم. منتظر رسیدنشان بودم که دیدم آن دوستان میهمان، علی روشن، هوشنگ مریجی و محمود احمدپناه مسئولین پایگاه شهید شیروودی هستند. از اسلام‌آباد غرب آمده بودند تا از خطوط مقدم مریوان بازدید کنند و آن روز برای دیدار ما آمده بودند. همین‌که وارد سنگر شدند، آشپزمان گفت: شمس الله میهمان‌های شما تشنه‌اند ما هم در سنگر آب نداریم!

دبۀ آب را که قبلاً با طناب به صورت کوله‌پشتی درست کرده بودم برداشتم و به سمت نوک قله راه افتادم. روی قله با توجه به تعداد رزمندگان حاضر در آن، تا نکر آب گذاشته بودند و ماشین تدارکات از شهر آب می‌آورد. پس از پر کردن دبۀ آب، به شوق دیدار دوستان به خصوص علی آقا، فرمانده پایگاه شهید شیروودی، به سرعت خود را به میهمان‌ها رساندم. علی نگاهی به صورت سرخ شده و عرق پیشانی‌ام کرد و پرسید: «کجا بودی؟» گفتم: «آب نبود رفتم آب بیارم!» گفت: «از کجا؟» گفتم: «از همان‌جا که شما از ماشین پیاده شدید.» ناباورانه پرسید: «یعنی تو الآن رفتی از بالای قله آب آوردی؟» خندیدم و گفتم: «مگه کجا بود؟ دو قدم راه بیشتر نبود که!» گفت: «چی داری میگی؟ ما که با دست خالی از سرازیری قله پایین آمدیم بیش از نیم ساعت طول کشید، چطور تو با این سرعت رفتی و آن هم با دبۀ پر از آب برگشتی؟!»

دوستان چند ساعتی در سنگر استراحت کردند و بعد از نهار آماده رفتن شدند تا به شب نخورند. ما هم تا بالای قله آنها را بدرقه کردیم. در مسیر برگشت دیدم علی آقا و بقیه به سختی خودشان را به سمت بالای قله می‌کشاند. دست گرم علی را به دست گرفتم و

کمکش می کردم تا از نفس نیفتد. محمود رو کرد به دوستان و گفت: «تو را خدا نگاه کنيد اينها نه تنها عرق نکردند بلکه حتی صدای نفسشان هم نمياد! در عوض ما را نگاه کنيد که چگونه حضور در پادگان و عدم تحرک، همه آن آموزش ها و آمادگی بدنی را از بین برد!»

بعد از چند روز حضور در کمین، انس و الفتی بی نظیر بین بچه ها به وجود آمد گویی سال ها در کنار هم زندگی کرده بودیم. روزها معمولاً مطالعه می کردیم؛ مجلاتی مثل پیام انقلاب و یا برخی از کتاب های شهید مطهری در سنگر وجود داشت تا بچه اوقات فراغت خود را بیهوده از دست ندهند. شب ها هم نفری دو ساعت نگهبانی می دادیم. من پس از مدتی حضور در کمین به دستور فرمانده به عنوان پاس بخش انتخاب شدم! در حقیقت نیمچه ارتقائی بود. پاس بخش وظیفه داشت پست های قبل از خود را از پاس بخش قبل، تحویل گرفته و بعد از دو ساعت تحویل پاس بخش بعدی دهد، وقتی هم پست ها را تحویل می گرفت بین نگهبان ها تقسیم می کرد، خود نیز در آن دو ساعت، بین نگهبان ها در گردش بود تا کسی نخواست یا پست را ترک نکند. برخی پست ها که کارشان سخت تر یا حساس تر بود بیشتر مورد توجه پاس بخش قرار داشت.

مسئولیت پاس بخش نسبت به نگهبان ها بیشتر بود. در حقیقت او در آن وقت فرمانده کمین بود، اما همین که مجبور نبود دو ساعت یکجا متوقف باشد خود حس خوبی داشت. بعضی وقت ها که تحت فشار خواب قرار می گرفتم، چون خواب سبکی داشتم، می رفتم داخل سنگر و نیم ساعتی چرت می زدم. بیچاره نگهبان ها، فکر می کردند بین آنها در حال گشت زدن هستیم! جالب اینکه هیچ گاه بچه های سنگر این موضوع را نفهمیده بودند و من نیز هیچ وقت از این موضوع سخنی بر زبان نیاوردم و حتی به دوست نزدیک خود نگفتم؛ طبیعی هم بود چون در آن صورت این پست را از دست می دادم!

«یک قدم تا اسارت»

قله قوچ سلطان از لحاظ نظامی و موقعیت استراتژیک یکی از قله های مهم منطقه

مریوان بود. به همین جهت، ارتش و سپاه به کمک هم حفاظت این منطقه را بر عهده گرفته بودند. ارتش در این قله از سلاح‌های سنگین نظیر توپ، خمپاره ۱۲۰، ۵۰ و امثال آن بهره می‌گرفت و با سلاح‌های سنگین خود نیروهای رزمی سپاه و بسیج را پشتیبانی می‌کرد، اما فرماندهی کل قله و کمین‌ها بر عهده برادر سپاهی، آقای شکوری بود. اداره کمین‌ها بر عهده نیروهای بسیجی بود که پیشاپیش نیروهای ارتشی بودند. نیروهای ارتشی روی قله، بسیجی‌ها را پشتیبانی تسلیحاتی می‌کردند. سربازان تحت فرمان سرهنگ حاضر در قله، نگهبانی شب قله را بر عهده داشتند. در مدتی که روی قله بودم حتی یک‌بار هم موفق نشده بود که سرهنگ را ببینم! از سربازها پرسیدم پس این فرمانده شما کجاست؟ گفتند: «ایشان روزها از سنگر بیرون نمی‌آید.» این برای ما بسیجی‌ها که به راحتی می‌توانستیم فرمانده پاسدار خود را ببینیم و با او حشر و نشر داشته باشیم غیرمنتظره و کمی غیر قابل باور بود!

قله قوچ سلطان، یک گروه ورزیده اطلاعات و عملیات داشت که مسئول آنها علی طغرل بود. علی که هم‌زمان فرمانده کمین دو قله قوچ سلطان هم بود از سربازان داوطلب نیروی هوایی ارتش بود. او قبل اعزام به ارتش، از نیروهای جنگ‌های نامنظم بود و بارها به همراه شهید چمران در عملیات‌های چریکی و برون مرزی شرکت داشت. یک‌بار چاقوی تیزی در دستش دیدم و گفتم: «این را از کجا گرفتی؟» خندید و گفت: «این یادگاری همراهی شهید چمران است، در یکی از شب‌هایی که با گروه شهید چمران برای شبیخون به سنگرهای عراقی‌ها رفته بودیم، به وسیله همین چاقو سر یک مزدور عراقی بریده شد!» علی طغرل اصفهانی از تهران به مریوان اعزام شده بود و جوان ورزیده و شجاعی بود که خیلی دوست داشتم تحت فرمان او می‌بودم. چند باری که برای دیدن بچه‌های اصفهان به کمین یک آمده بود، درباره گشت و شناسایی از او پرس‌وجو کردم و از علاقه خود به حضور در جمع بچه‌های گشت گفتم! صد البته اصلاً از اینکه آموزش نظامی ندیده ام صحبتی نکردم، چون در آن صورت بعید بود حتی به سؤالات من پاسخ بدهد! نمی‌دانم

چرا ولی حس کرده بودم که علی هم از من خوشش آمده، هر وقت می آمد کمین سراغ مرا می گرفت. من هم از موقعیت استفاده می کردم و از او درباره شرکت او در عملیات های نامنظم و هم گروهی با شهید چمران و خاطرات حضورش در جبهه جنوب می پرسیدم.

محبت علی و در حقیقت بزرگواری و تواضع او به من جرئت داد تا یک بار از او بخواهم اجازه دهد من در یکی از گشت و شناسایی ها به همراه آنها وارد خاک عراق شوم! هرچه علی آقا از سختی کار می گفت من بیشتر اصرار می کردم تا بالاخره یک روز از کمین دو پیغام رسید که علی طغرل خواسته نزد او بروی. من هم به سرعت به دیدارش رفتم و وارد سنگر فرماندهی کمین دو شدم. علی آقا پس از سلام و احوال پرسی با لبخند گفت: «آماده شو که ان شاء الله می خواهیم بریم داخل خاک عراق و میهمان برادران عراقی باشیم!» من که باور نمی کردم گفتم: «علی آقا ما را دست انداختی؟!» گفت: «نه دادا جدی میگم!» گفتم: «کی؟ الان؟» گفت: «الآن که روز است! ان شاء الله غروب حرکت می کنیم به سمت کمین سه و بعد از نماز مغرب و عشا از آنجا به سمت عراق می ریم، من با مسعود، فرمانده کمین شما هماهنگ کردم. برو بعد از ظهر اسلحه و چند تا خشاب بردار و بیا اینجا.»

من که از شنیدن این خبر داشتم بال درمی آوردم فاصله دو کمین را در کمترین زمان طی کردم و خود را به کمین یک رساندم. بدون اینکه چیزی به دوستان بگویم خود را آماده رفتن کردم و پس از نهار و نماز از فرمانده اجازه گرفتم و روانه کمین دو شدم. نزدیک غروب آفتاب بود که به سمت کمین سه حرکت کردیم. من که از آن گروه هفت نفره اطلاعات و عملیات کوچک تر بودم در میان ستون گروه قرار گرفتم. مسیر شیب دار قله را طی کردیم. وقت اذان مغرب به کمین رسیدیم و مورد استقبال فرمانده کمین سه قرار گرفتیم. شام را میهمان مسئول کمین بودیم. شام مختصری خوردیم و حدود ساعت ده شب به سمت خاک عراق راه افتادیم.

از کمین سه تا روستای عراقی که پایین قله قرار داشت، شیب های تند و چند پیچ خطرناک وجود داشت که گذشتن از آن فقط به کمک نفر جلویی ممکن بود. بالاخره

ساعت دوازده وارد روستای بی سکنه عراق شدیم. من که حالا خودم را در خاک عراق می‌دیدم، احساس خاصی داشتم و دلم می‌خواست دوستانم بدانند که الان چقدر خوش به حال هستم که حرف مالک را گوش ندادم و در آن پادگان اسلام‌آباد نماندم. فکرهای جورواجور ذهنم را مشغول کرده بود! مثل اینکه، یک بچه روستایی آموزش ندیده کجا و گشت و شناسایی در خاک عراق کجا؟ همراه دیگر بچه‌های گشت، از این کوچه به آن کوچه در یک خط به دنبال علی آقا در حرکت بودیم. نمی‌دانم روستا بزرگ بود یا تاریکی شب و خطر مواجهه با عراقی‌ها و یا احتیاط علی آقا برای رهایی از کمین دشمن اقتضا می‌کرد، ولی آن شب کوچه‌های متعددی را پشت سر گذاشتیم. این باعث شد که احساس کنم روستای عراقی بزرگ‌تر از آن است که به نظر می‌رسد.

پس از گذشتن از روستا، به دستور علی آقا چند دقیقه‌ای برای استراحت وارد پاسگاه خالی عراقی‌ها شدیم. در وقت استراحت، علی آقا فرمانده گروه، نیروها را به چهار قسمت تقسیم کرد تا هر کدام از یک ضلع پاسگاه حفاظت کنند و از خطر دشمن مصون بمانیم. من که تجربه گشت نداشتیم در کنار یکی از بچه‌های مراغه، در ضلع غربی پاسگاه که کم‌خطرتر بود مشغول نگهبانی شدم. نیم ساعتی گذشت، اما دستور حرکت از طرف علی طغرل نیامد. رفیق کناری من که تجربه گشت و شناسایی زیادی را به همراه علی داشت، کمی نگران به نظر می‌رسید و زیر لب گفت: «پس چرا از این پاسگاه بیرون نمی‌ریم؟» گفتم: «مگر اشکال داره که بیشتر استراحت کنیم؟» گفت: «الان چه وقت استراحت؟ ما وقت برای استراحت زیاد داریم!»

راست می‌گفت، چون پیش از این از علی شنیده بودم که کارمان جوری است که باید شب‌ها حرکت کنیم و روزها که در معرض دید دشمن هستیم، استراحت کنیم. حالا من هم نگران شده بودم! در همین گیرودار علی آقا به سمت ما آمد. از او پرسیدیم چرا حرکت نمی‌کنیم. آرام و بدون استرس گفت: «نگران نباشید داریم بررسی می‌کنیم که کدام ضلع پاسگاه خطر کمتری دارد تا از آنجا بیرون بریم!» ابراهیم گفت: «مگر خبری هست؟»

بخش دوم: دوره دفاع مقدس ۹۱

علی سرش را تکان داد! تازه فهمیدیم که پاسگاه در محاصره نیروهای گشت و شناسایی عراق قرار گرفته و انگار چند قدمی بیشتر با اسارت فاصله نداریم!

از ابراهیم تعجب کرده بودم که چرا نگران است. من که از او کوچکتر بودم و برای بار اول در عملیات گشت شرکت می‌کردم و مثل او تجربه نداشتم، نه تنها به اندازه او نگران نبودم، بلکه اصلاً احساس نگرانی نمی‌کردم! صدا البته حق داشتم هیچ نگرانی نداشته باشم چون نمی‌دانستم اسارت یک نیروی گشت و شناسایی یعنی چه! فکر می‌کردم مگر چه فرقی بین اسرا است؟ اسارت، اسارت است؛ حال اسیر هر که می‌خواهد باشد! اما در واقع حق با ابراهیم بود، چون می‌دانست اسارت این نیروها یعنی شکنجه‌های غیرقابل تحمل؛ یعنی خطر از دست رفتن اطلاعات سری و دسته‌بندی شده نظامی؛ یعنی خطر از دست رفتن جان بسیاری از سنگر نشینان و ده‌ها چیز دیگر که او می‌دانست و روح من از آن خبر نداشت، چون نه تنها برای اولین بار بود که به گشت می‌آمدم، بلکه حتی بدون آموزش به جبهه آمده بودم و از مسائل نظامی سر در نمی‌آوردم!

یک ساعتی در همین وضعیت بودیم تا بالاخره تیزهوشی و البته تجربه و شم بالای نظامی علی آقای طغرل & راهگشا شد. پس از تصمیم نهایی دستور داد به آرامی و بی سروصدا از همان ضلعی که اتفاقاً نگهبانی آن بر عهده من و ابراهیم بود، عبور کرده و از پاسگاه عراقی‌ها بیرون برویم! علی آقا بعد از اینکه افراد را یکی‌یکی از پاسگاه خارج کرد خودش آخرین نفر از پاسگاه خارج شد و دستور داد به طرف روستا برگردیم. این بار به سرعت از روستا گذشتیم. پای قلعه قوچ سلطان که رسیدیم علی آقا صدا زد: «بچه‌ها برگردید پشت سرتان را نگاه کنید!» با تعجب دیدیم که پاسگاه در اثر نور منور مثل روز روشن شد!

گفت: «بچه‌ها، آنها از نیروهای گشت و شناسایی دشمن بودند. از زمان ورود ما به روستا متوجه ما شده بودند، ولی نخواستند با ما درگیر شوند. به راحتی می‌توانستند همه ما را بکشند، اما کشته شدن ما برای آنها فایده‌ای نداشت، برای اینکه دوست داشتند با دست

پر به مقر خود برگردند می‌خواستند ما را زنده دستگیر کنند! نقشه آنها این بود که ما را در پاسگاه خودشان که احتمال می‌دادند دقایقی در آنجا استراحت کنیم محاصره کرده و به اسارت خود درآورند. لطف خدا شامل حال ما شد. حالا باید برگردیم چون نقشه ما ظاهراً لو رفته.» من که تجربه اول گشت و شناسایی را ناتمام دیده بودم به همراه بقیه به سمت سنگرهای خودی در کمین سه حرکت کردم. نزدیک اذان به آنجا رسیدیم. پس از نماز و صبحانه، پیش از طلوع آفتاب به سمت کمین خود راه افتادیم و حوالی ظهر بود که به کمین دو رسیدیم. از علی آقا خداحافظی کردم و به کمین یک برگشتم. در مسیر کوتاه بین دو کمین صحنه‌های شب گذشته را در ذهنم مرور کردم. تیزهوشی علی و آرامش و درایتش باعث شده بود که علاقه‌ام به او دوچندان شود. از این زمان به بعد خود را مدیون او می‌دانستم، چون اگر او نبود ممکن بود به دست بعثی‌های بی‌رحم اسیر شوم.

در همین حال و هوا بودم که به کمین رسیدم. مسعود، فرمانده کمین به همراه مجتبی دیگر سرباز اصفهانی که از طریق تلفن باسیم کمین دو خبر برگشت ما را شنیده بودند، بیرون سنگر منتظر بودند و مرا به سنگر فرماندهی هدایت کردند. در آنجا همه اتفاقات شب گذشته را موبه‌مو برایشان تعریف کردم و از سنگر بیرون آمدم. بچه‌های سنگر ما که تازه فهمیده بودند من شب گذشته کجا غیبم زده بود، دورم حلقه زدند و من هم با آب‌وتاب هر آنچه را دیده بودم گفتم.

قضیه آن شب گشت و شناسایی تا زمانی که علی و سایر سربازان داوطلب نیروی هوایی در کنار ما بودند (چند روز بعد، مأموریت سه‌ماهه آنها به اتمام رسید و به تهران برگشتند) بین بچه‌ها بارها مطرح شده بود، اما در این زمان حتی یک‌بار هم کسی از زبان خود علی نشنید که او آن شب چگونه توانست جان چند نفر را از خطر حتمی شهادت یا اسارت نجات دهد! ای کاش آن شب من و علی توفیق شهادت پیدا می‌کردیم تا من امروز در غصه از دست دادن موقعیت‌های متعدد شهادت روزگار سر نمی‌کردم و صد افسوس، علی آقای ما هم ناباورانه در اثر تصادف موتور در اصفهان جان نمی‌داد!

چند ماه بعد که مجتبی دیگر اصفهانی هم‌رزم کمین یک، به روستای مریج محله آمده بود، از احوال دوستان اصفهانی پرس‌وجو کردم. گفت: «مسعود متأسفانه معتاد شد.» البته از شنیدن اعتیاد مسعود ناراحت شدم، اما تعجب نکردم! چون امر غیرقابل‌انتظاری نبود. سیگار کشیدنش را دیده بودم، از حد معمول که چه عرض کنم از حد غیرمعمول هم گذشته بود! اما وقتی از مجتبی پرسیدم: «آیا خبری از علی طغرل داری یا نه؟» واقعاً خبر شهادتش دور از انتظارم نبود، اما مجتبی خبری داد که از شنیدنش حقیقتاً دلم برای او سوخت! دیدم سرش را انداخت پایین و با ناراحتی و حسرت گفت: «متأسفانه علی مرحوم شد!» گفتم: «منظورت این است که شهید شد؟» گفت: «نه دادا، در اثر تصادف با موتورسیکلت ضربه مغزی شد و به رحمت خدا رفت!»

گفتم: «حقیقتاً حیف که علی شهید نشد.» مجتبی هم گفت: «آره واقعاً، این حادثه آن قدر سنگین بود که متأسفانه پدرش هم نتوانست این داغ را تحمل کنه و مشاعرش را از دست داد!» خدایا داشتم از مجتبی چه می‌شنیدم! حیف علی با آن همه شجاعت و دلیری که در عملیات‌های سخت و مهم از خود نشان داد... حقش بود که شهید شده باشد تا مزد رشادتش را از خدای مهربان بگیرد! البته الله اعلم بما فی الصدور، تردیدی نیست که خدای عزیز و مهربان، به همه امور عالم و آدم آگاه است و هیچ چیز از ترازوی عدالتش خارج نخواهد شد، ان شاء الله او هم مثل سایر هم‌رزمان شهیدش در کنار حوض کوثر از دست مبارک امیرالمؤمنین سیراب شود. این دعا و آرزوی من است، هرچند من و امثال من که افق دیدمان اندک و کوتاه است، خوش داشتیم که قامت علی آقا و امثال او را در لباس خوش‌رنگ شهادت می‌دیدیم و آنها نیز مثل رفقای شهیدشان با رخت سرخ، آسمانی می‌شدند.

«اولین پرتاب»

سربازهای بسیجی اصفهانی که واقعاً خوش‌اخلاق و دوست‌داشتنی بودند، پس از اتمام

مأموریت سه ماهه از کمین یک قلّه قوچ سلطان خداحافظی کردند و چند بسیجی اعزامی از مازندران جایگزین آنها شدند؛ به جای مسعود اصفهانی نیز یکی از بچه‌های بهشهر فرمانده کمین شد. دو هم‌سنگر میان سال اهل نکا نیز به روی قلّه منتقل شدند. نکته قابل توجه اینکه در این نقل و انتقال نیرو از کمین به قلّه و یا بالعکس، برادر پاسدار جناب آقای کلیچ به عنوان مسئول دسته مستقر روی قلّه تصمیم‌گیرنده بود، بنابراین افرادی که تحت مسئولیت او بودند با هماهنگی ایشان می‌توانستند از کمین به قلّه و یا بالعکس منتقل شوند. در پایان مأموریت نیز ایشان باید به دنبال جانشین نیروهای تحت مسئولیتش به پایگاه اعزام نیروی مریوان می‌رفت و به امور بازگشت نیروها می‌پرداخت.

پس از رفتن نیروهای قدیمی و بزرگ‌تر، حالا ما چند نفری که ۴۵ روز پیش وارد این کمین شده بودیم، شدید جزو نیروهای باتجربه کمین. با توجه به اینکه دانش‌آموز سال دوم دبیرستان و از بقیه باسوادتر و خوش‌صداتر بودم، مسئولیت برگزاری مراسم و قرائت دعای توسل و کمیل در شب‌های سه‌شنبه و جمعه در جمع سنگرنشینان رسماً بر عهده من گذاشته شد، هرچند پیش از این هم در برگزاری مراسم با قرائت دعا و خواندن مرثیه به مسئول قبلی کمک می‌کردم.

نیروهای تازه‌وارد کمین خیلی زود خود را با محیط و سنگر تطبیق دادند و رابطه عاطفی خوبی بین نیروهای جدید و قدیم برقرار شد؛ گویی مدت‌هاست همدیگر را می‌شناسند. این موضوع بین رزمندگان یک امر عادی شده بود. بی‌تردید، این الفت بین بچه‌های جبهه و جنگ یکی از الطاف الهی بود، چون تنها خداوند است که می‌تواند قلب و جان مؤمنین را به هم گره بزند. در آیه شریفه ۶۳ انفال آمده است: «وَأَلَّفَ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ لَوْ أَنْفَقْتَ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعاً مَا أَلَّفَ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ أَلَّفَ بَيْنَهُمْ إِنَّهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ» و میان دل‌هایشان اُلفت انداخت، که اگر همه آنچه در روی زمین است را خرج می‌کردی نمی‌توانستی میان دل‌هایشان اُلفت برقرار کنی، ولی خدا بود که میان آنان اُلفت انداخت، چراکه او توانای حکیم است.»

من همچنان در نقش پاس‌بخش کمین انجام‌وظیفه می‌کردم. روزها می‌گذشت و شب‌ها در سنگرهای کمین مشغول محافظت از قله بودیم. یک شب در حال پاس بودم که یکی از نگهبان‌های سنگر مقابل تدارکات گفت: «آقا شمس الله، فکر کنم یکی از جناح چپ کمین به سمت سنگرها در حرکت است.» آن جناح تنها مسیری بود که نیروهای کومله و دمکرات می‌توانستند به کمین ما تعرض کنند. من هم دقت کردم و احساس کردم شاخه‌های درخت تکان می‌خورند! بی‌درنگ ضامن نارنجک را کشیدم و میان درختان پرتاب کردم. با صدای انفجار، بچه‌ها از خواب بیدار شدند و با تجهیزات فردی از سنگر استراحت بیرون آمدند و در سنگرهای نگهبانی موضع گرفتند. دو ساعتی در حالت آماده‌باش اضطراری بودند تا اینکه احساس شد خطری در کار نیست یا بهتر بگویم اساساً خطری در کار نبود، فقط یک احساس خطر بود که این اوضاع را پدید آورده بود.

فردا صبح به سنگر فرماندهی کمین فراخوانده شدم تا وضعیت پیش‌آمده را شرح دهم و صورت‌جلسه شود و به قول فرمانده در پایان مأموریت هنگام تسویه‌حساب به دردرس نیفتم، چون یکی از چهار نارنجکی که تحویلم دادند را منفجر کرده بودم. فرمانده تازه‌وارد، پس از شنیدن شرح واقعه گفت: «من صبح منطقه موردنظر را بازدید کردم، خون یا اثری از دشمن باقی نمانده بود، با این حساب از کجا بدانم که حرکت شما صحیح بود و شما خیالاتی نشده باشی؟! شما باید صبر می‌کردید تا مطمئن شوید دشمنی در کار است بعد نارنجک را به سمت او پرتاب می‌کردید!» در پاسخ گفتم: «کدام عقل اجازه می‌دهد که صبر کنی تا دشمن آن هم در آن وقت شب به دو متری شما برسد تا دست به سلاح ببری؟ اصلاً در آن موقع شما فرصت دفاع از خود داری؟» احساس کردم از این حاضرجوابی من خوشش نیامد. با لحن تهدیدآمیزی گفت: «به هر حال من مجبورم گزارش خود را بنویسم. در هنگام تسویه‌حساب شما خودت باید پاسخگوی نارنجکی که منفجر کردی باشی!» معنای حرفش این بود که استدلال شما برای من قانع‌کننده نبود. جالب اینکه در هنگام تسویه‌حساب، مسئول تسلیحات اصلاً نپرسید شما چند نارنجک

تحویل گرفتید تا نوبت به پاسخگویی من برسد.

«قصه سایبان»

نمی‌دانم چرا مسئول جدید کمین از زمانی که به جمع نیروهای مستقر پیوسته بود، نگاه دوستانه‌ای نسبت به من نداشت! البته از حق نگذریم این حس دوطرفه بود! شاید به خاطر محبتی بود که بچه‌ها نسبت به من داشتند و یا اینکه تجربه حضور بیشتری در کمین داشتم و او گمان می‌برد که ممکن است قصد ایستادگی در برابر دستورات او را داشته باشم؛ در حالی که حقیقتاً من هم مطابق اعتقاد همه رزمندگان اطاعت از فرماندهی را اطاعت از امام و اطاعت از امام را نیز امری واجب و انجام آن را تکلیف می‌دانستم؛ البته این را هم باید بگویم که متأسفانه هرگاه امری را غیرمنطقی و نامناسب تشخیص می‌دادم به راحتی تسلیم آن نمی‌شدم و مخالفت می‌کردم، ولو از طرف فرمانده بوده باشد! اما ایراد جدی و اساسی من این بود که در اثر ناپختگی، مخالفت خود را در حضور دیگران ابراز می‌کردم! از آنجایی که دادا شیرافکن هم از این نپختگی من خبر داشت و اتفاقاً به خاطر اینکه خود در سپاه بود و آخرین نفری بود که هنگام سوار شدن با او خداحافظی کردم، هنگام روبوسی زیر گوشم آرام گفت: «اطاعت از فرماندهی را فراموش نکن!»

یک روز صبح فرمانده جدید، من و یکی از بچه‌های گرگان که کشاورز و از من بزرگ‌تر بود را صدا زد و گفت: «قاطر زبان‌بسته در این هوای گرم تابستان زیر آفتاب به تنه درخت بسته شده است. شما به کمک هم یک سایبان درست کنید تا زبان‌بسته زیر تابش آفتاب اذیت نشود.» گفتم: «چشم، اما کجا؟» قسمتی از محوطه کمین را نشان داد که اگر آنجا سایبان ساخته می‌شد، دید نگهبان را مختل می‌کرد، به خصوص در شب. گفتم: «برادر اینجا نقطه استراتژیک کمین است. اگر دشمن داخلی بخواهد به کمین ضربه بزند، اینجا بهترین جای نفوذ آنهاست. با وجود سایبان، هیچ دیدی نسبت به جناح چپ نخواهیم داشت. بنابراین من این مکان را مناسب نمی‌بینم!» بنده خدا بعد از شنیدن حرف

من، عصبانی شد و داد زد: «من فرمانده هستم یا شما؟» گفتم: «اختیار دارید من قصد توهین نداشتم!» گفت: «همان که گفتم! باید همان جا که گفتم سایبان زده شود!»

این بگومگو بین ما باعث شد که بچه‌ها هم بیایند جلوی سنگر و شاهد ماجرا باشند. من هم که از نظر سنی از او کوچک‌تر بودم با خونسردی کلنگ را گذاشتم زمین و گفتم: «والله پدر بزرگم که داشت از دنیا می‌رفت چنین سفارشی به من نکرده بود!» سرم را انداختم پایین و رفتم توی سنگرم. آن برادر بسیجی اهل گرگان هم که دید حرف من منطقی به نظر می‌رسد، کلنگی را که در دست داشت به زمین گذاشت و بدون اینکه حرفی بزند، پشت سرم راه افتاد. فرمانده که از این کارم به شدت عصبانی شده بود گفت: «شما اطاعت از فرماندهی نداری! الآن می‌روم گزارش تمرد از دستور فرماندهی شما را برای فرمانده قله و محور، برادر شکوری می‌نویسم!» شنیده بودم که شکوری نسبت به کسانی که اطاعت از فرماندهی نداشته باشند، بسیار سخت‌گیر است حتی در موردی هم به زیر زانوی کسی که تمرد کرده شلیک کرده بود! من هم گفتم: «از هر کاری که می‌توانی کوتاهی نکن!» صد البته این نوع رفتار از نوجوان شانزده‌ساله‌ای چون من خیلی زننده بود، اما این درک را آن روز نداشتم. در حقیقت، این هم یکی از مصادیق همان نپیختگی بود که گفتم!

بعد از پایان بگومگوی ما و فرمانده، بچه‌ها هم متفرق شدند و به سنگرها رفتند. تا ظهر آن روز فضای کمین کمی سنگین شده بود. بچه‌های سنگر از عاقبت کار نگران بودند و احتمال می‌دادند از آنها جدا شوم. خودم هم از این وضع راضی نبودم. از طرفی میل جدایی نداشتم، از طرف دیگر نگران بودم که گزارش عدم اطاعت از فرماندهی در پرونده‌ام درج شود و روزی دادا شیرافکن از آن باخبر شود! هرچند در آن جریان حق داشتم و بچه‌ها نظر کارشناسی مرا تأیید می‌کردند.

دو سه ساعتی گذشت و یکی پیغام آورد که فرمانده دستور داده که شمس الله به سنگر فرماندهی مراجعه کند. با سلام و احترام وارد سنگر شدم. فرمانده گوشه سنگر نشسته بود

و کاغذ نوشته‌ای در دست داشت؛ گویا گزارشی بود که از وقایع صبح نوشته بود، اما برخلاف صبح، پس از جواب سلام، به آرامی شروع کرد به صحبت کردن دربارهٔ اطاعت از فرماندهی و حساسیت مسئولیت و امثال آن! بعد ادامه داد که اصلاً انتظار نداشتم صبح جلوی نیروها از دستورم سرپیچی کنی. گفتم: «خدا می‌داند که قصد تمرد نداشتم. شما هر جای دیگر را دستور می‌دادی اطاعت می‌کردم، اما آنجا خود شما هم می‌دانید که نمی‌شد!» گفت: «بله. حق با شماست من هم که بعد نشستیم و فکر کردم دیدم نظر شما درست بود! اما انتظارم این بود که شما در حضور بچه‌ها نافرمانی نمی‌کردید، بعد از چند دقیقه کار کردن به سنگر آمده و توضیح می‌دادید که آن مکان برای سایبان مناسب نیست! نه اینکه در مقابل بچه‌ها دستورم را نادیده بگیرید. همان‌طور که می‌بینی، من گزارش شما را هم نوشتم، اما الآن جلوی شما آن را پاره می‌کنم. از شما هم انتظار دارم که بیشتر رعایت کنی. بله می‌دانم تجربهٔ حضور شما در اینجا بیشتر است و اطلاعات بیشتری از این منطقه داری، اگر مطلبی داشتید از قبل به من بگوئید خوشحال می‌شوم!» گزارش را پاره کرد. من هم از او عذرخواهی کردم و همه‌چیز به خیر گذشت و قاطر زبان‌بسته هم دیگر رنگ سایبان را ندید و مثل گذشته زیر سایهٔ نصفه و نیمه درختان کوتاه کمین استراحت می‌کرد!

«غرق شدن عباسعلی»

یک روز ماشین تدارکات از شهر رسید. نامه‌های زیادی از شهر آورده بود که یکی از آنها متعلق به من بود. نامه از طرف خلیل پسرخاله‌ام و حامل خبر بسیار ناگواری برای من بود که در آن غربت شنیدنش خیلی سخت بود؛ خبر غرق شدن عباسعلی داودی، دوست صمیمی و همکلاسی دورهٔ دبیرستانم. بعد از خواندن خبر، بسیار دل‌تنگش شدم. چند روزی بود که به همراه بچه‌ها از پادگان الله‌اکبر ترخیص شده بود و رفته بود شهر تا برای عروسی یکی از بستگان کادوئی تهیه کند. هنگام برگشت به پیشنهاد یکی از دوستان

برای شنا به دریا می‌رود. در حالی که اصلاً شنا بلد نبود پیشنهاد دوستش را قبول کرد؛ تن به دریا زدن همان و ناپدید شدن همان!

سراسر ساحل فریدون‌کنار در قرق بچه‌های محل قرار گرفت تا اینکه بعد از ۲۴ ساعت دلهره و نگرانی، موج دریا تن بی‌جان او را چند کیلومتر دورتر از جایی که وارد دریا شده بود، به منتظران نشسته در ساحل تحویل داد. با غرق شدن عباس تنها خانواده او داغدار نشد، بلکه عباس با رفتن خود همه محل را عزادار خود کرد. یکی از جوانان بسیار نجیب و دوست‌داشتنی بود که حقیقتاً آزارش به هیچ کس نرسیده بود. یک هفته، تمام اهالی محل برای بزرگداشت او مراسم گرفتند و به همراه خانواده‌اش عزاداری کردند. من هم دو سه روز بعد از آن که از جبهه برگشتم به دادا گفتم: «قصد دارم برای عرض تسلیت منزل مرحوم عباسعلی داودی بروم.» دادا به پسرخاله خلیل که بعد از برگشت همیشه با من بود، گفت: «آقا خلیل شما هم شمس الله را همراهی کن، چون او تنهایی روی رفتن ندارد!» خلیل گفت: «یعنی من پررو هستم دیگه!» گفت: «نه. خوب شمس الله چند ماهی هست که در محل نبوده و احساس غریبی می‌کند!»

به همراه پسرخاله رفتیم پایین‌محله و اتفاقاً دم در منزل عباسعلی، علیرضا روشن را دیدم. کلی از دیدنش خوشحال شدم. بعد از احوال‌پرسی گرم و یادآوری روزی که به قوچ سلطان آمده بودند، متوجه شد که به قصد عرض تسلیت به پدر عباس آمده‌ایم، با ما همراهی کرد و با هم وارد منزل عباس شدیم. پدر عباس، حاج کربلایی آقا که خود بعد از این یکی از رزمندگان پابه‌رکاب جبهه‌ها شده بود، به استقبال ما آمد و ما را به داخل منزل هدایت کرد. با توجه به اینکه من و عباس دوست و هم‌کلاسی بودیم و حتی روی یک نیمکت می‌نشستیم، انتظار داشتم که پدر عباس با دیدنم یاد خاطرات من و عباس بیفتد و متأثر شود، اما با تعجب دیدم که او با دیدن دوست صمیمی پسرش نه تنها ناله و زاری نکرد، بلکه با روحیه‌ای قوی و صبورانه به ما خوش‌آمد گفت و مرا که تازه از جبهه آمده بودم مورد عنایت و احترام خاص قرار داد و اصرار کرد شام را هم میهمان آنها باشم. من

که قبل از آمدن به منزل عباس، نگران بودم چگونه روحیه‌ام را حفظ کنم تا درد فراق پدر عباس بیشتر نشود با دیدن روحیه او روحیه گرفتم و از لطف آنها تشکر کردم و به همراه علیرضا و خلیل از منزل آنها خارج شدم.

«پایان اولین مأموریت»

روزهای آخر مأموریت به عنوان مسئول دسته اعزامی از نیروهای مازندران، روی قله مشغول رسیدگی به امور دسته بودم. اینجا دیگر خبری از نگهبانی نبود چون حفاظت قله به عهده نیروهای ارتشی حاضر در قله بود. روی قله همان طوری که گفتم سلاح سنگین، توپ و خمپاره و ضد هوایی و امثال آن بود که همه اینها توسط ارتشی‌ها اداره می‌شد. من علاوه بر سرکشی از کمین‌های یک تا سه قله، بچه‌های دسته خود را ملاقات و هدایای مردمی را میان آنها تقسیم می‌کردم. در ایام حضور در سنگر فرماندهی دسته، با برخی از سربازهای مستقر روی قله آشنا شده بودم و به سنگر آنها نیز رفت و آمد داشتم. دیدن چهره بچه‌هایی که می‌دانستند بدون آموزش به جبهه آمده‌ام و حالا هم مسئول دسته آنها شده‌ام و از آنها می‌خواهم که اگر کار یا مشکلی داشتند به من مراجعه کنند، خود حکایتی داشت. اصولاً این چنین مسئولیتی به عهده یک نیروی رسمی سپاهی بود نه یک نیروی آموزش ندیده!

از زمانی که مسئولیت دسته به عهده من قرار گرفت، فرصت بیشتری برای مرخصی شهری پیدا کرده بودم تا جایی که توانسته بودم فیلم هندی شعله را برای دومین بار در تک سینمای مریوان تماشا کنم؛ به علاوه، موفق شده بودم دریاچه زیبای مریوان را ببینم و در آن شنا کنم. پیش از این به خاطر نبود امنیت، شنا در آن ممکن نبود. بنا به گفته نیروهای پیشین، یکبار بچه‌های رزمنده مشغول شنا در این دریاچه بودند که نیروهای کردِ معارض به آنها حمله کردند و تعدادی را به شهادت رساندند. به همین خاطر مدت‌ها مسئولین منطقه حتی اجازه بازدید از دریاچه را نیز به رزمندگان نمی‌دادند.

در این سنگر جدید، بعد از تمام شدن مأموریت آن دو برادر نکایی، دو سه نفر دیگر

بخش دوم: دوره دفاع مقدس ۱۰۱

آمده بودند که از نظر سن و سال از من هم کوچک‌تر بودند. محمد تاجدار اهل گرگان از همه کوچک‌تر بود. روز پایان مأموریت از یک طرف خوشحال بودم که با موفقیت توانستم مأموریتم را که دو هفته هم از سه ماه بیشتر شده بود به اتمام برسانم، از طرف دیگر تازه با بچه‌های جدید در سنگر انس گرفته بودم و جدا شدن از آنها مشکل بود؛ بخصوص محمد تاجدار که انصافاً خیلی تودل‌برو بود. با دوربینی که از مریوان تهیه کرده بودم، از او کنار کالیبر ۵۰ ارتشی‌ها عکس یادگاری گرفتم که هنوز در آلبومم هست. سه ماه بعد پسرعمه‌اش را که متأسفانه اسمش یادم نیست، در پایگاه شهید بهشتی اهواز دیدم و احوال محمد را از او پرسیدم. گفت: «محمد شهید شد!»

بعد از اتمام مأموریت، با اجازه فرمانده قله رفتم اعزام نیروی مریوان تا نیروهای جایگزین دسته را به قله بیاورم. در شهر مریوان به همراه آقای حسن‌زاده، پاسدار آملی که مسئول گردان اعزامی از مازندران بود، سوار توپوتا شدم. از این پایگاه به آن پایگاه می‌رفتم. بالاخره با تلاش آقای حسن‌زاده همه امور مربوط به پایان مأموریت را انجام دادم و پس از دریافت برگه‌های ترخیص بچه‌ها، نیروهای جایگزین را تا شب به قله‌ها از جمله قله قوچ سلطان فرستادم. نیروهایمان به شهر برگشتند و سوار بر آیفاهای ارتشی شدند و از شهر مریوان بیرون آمدند. پس از چند ساعت حرکت بدون وقفه به شهر باختران رسیدیم، اسلحه و تجهیزات دریافتی را تحویل دادیم و شبانه از باختران به سمت مازندران راه افتادیم. آفتاب به وسط آسمان رسیده بود که به منزل رسیدم.

«یادآوری رؤیای صادق»

هفته آخر مهر بود که به محل برگشتم. چند روز اول پذیرای مردم خوب محله بودم. بزرگ و کوچک، فامیل و غیرفامیل برای دیدار و عرض خدا قوت به دیدارم آمدند، چون جزو اولین نیروهایی بودیم که از مریج محله به جبهه اعزام شده بودیم. محل، تازه حال و هوای جنگ و جبهه پیدا کرده بود و اهالی محل هم احترام زیادی برای بچه‌های رزمنده

قائل بودند و از آنها تشکر و قدردانی می‌کردند. شکر خدا ما هم در عین نوجوانی، نه‌تنها به این احترام و قدردانی مردم غرّه نمی‌شدیم، بلکه احساس مسئولیت بیشتری می‌کردیم و وقتی می‌دیدیم بزرگ‌ترها در سلام پیش‌دستی می‌کنند، واقعاً شرمنده می‌شدیم. این حالت را مردم برای سرباز وظیفه‌ها نداشتند یا خیلی کمتر داشتند. حالا به چه دلیل؟ شاید به خاطر داوطلب بودن و یا سن و سال کم رزمنده‌های داوطلب بود. به هر دلیل که بود ما را شرمنده می‌کردند و البته این به مذاق برخی از سربازها خوش نمی‌آمد.

یک روز برای تسویه حساب به سپاه بابلسر رفته بودم. چون دانش‌آموز بودیم باید برای مدرسه از سپاه برگه تسویه حساب می‌بردیم تا غیبت از کلاس درس موجه شود. بعد از وارد شدن به ساختمان سپاه، برای اولین بار دادا شیرافکن را ملبس به لباس سبز سپاه دیدم. انصافاً خوش‌تیپ‌تر شده بود! با خوشحالی به او تبریک گفتم، در حالی که دلم لرزید، چون واقعاً احساس می‌کردم شهید می‌شود با اینکه تا آن زمان هنوز به جبهه نرفته بود! وقتی از بابلسر برگشتم، قصه خوش‌تیپ شدن دادا را به مادر گفتم، اشکش جاری شد. فکر کردم اشک خوشحالی است، اما گویی مادر یاد خوابش افتاده بود. مادر یک‌بار دیگر به یاد آن رؤیای صادق اشک ریخت و دلم را بیشتر لرزاند.

«نماز ماندگار»

اوایل آبان ماه بعد از برطرف شدن خستگی سفر برای ارائه برگه تسویه حساب به دبیرستان امام خمینی فریدون‌کنار رفتیم. پس از ورود به مدرسه مورد استقبال گرم و صمیمی آقای مرغی، رئیس دبیرستان قرار گرفتیم و با هدایت او وارد دفتر شدم. پس از احوال‌پرسی و پرس‌وجو از اوضاع و احوال دستور داد تا مسئول امور دفتری نام مرا که در امتحانات خرداد قبول شده بودم در کلاس سوم علوم تجربی ثبت کند. بعد هم سفارش کرد: «با توجه به اینکه یک ماه از شروع سال تحصیلی گذشته سعی کن تا از کلاس درس عقب نمانی. خود را به بچه‌های کلاس برسان!» من هم ضمن تشکر از دفترش

بخش دوم: دوره دفاع مقدس ۱۰۳

بیرون آمدم. با توجه به اینکه زمان حضور بچه‌ها در کلاس بود، فرصت نشد تا با بچه‌های کلاس احوال‌پرسی و گفت‌وگو کنم. از مدرسه خارج شدم تا شنبه برای حضور در کلاس به مدرسه مراجعه کنم، اما دیگر شنبه‌ای در کار نبود چون به خاطر حضور مجدد در جبهه نتوانستم حتی یک ساعت در کلاس درس سال سوم دبیرستان حضور پیدا کنم.

ای کاش آن روز تا زنگ تفریح صبر می‌کردم تا بچه‌ها از کلاس بیرون بیایند و من هم بتوانم برخی از آنها را برای آخرین بار زیارت کنم. آن روز حسین مولایی در کلاس درس حاضر بود. من هم می‌توانستم برای آخرین بار او را ببینم. بعد از چند ماه حسین مولایی در جبهه جنوب آسمانی شد؛ همان نوجوانی که سال اول راهنمایی با او بین دو زنگ به مسجد امام حسین علیه السلام می‌رفتم و هر دو نماز ظهر و عصری را می‌خواندیم که هنوز شرعاً بر هیچ‌کدام ما واجب نشده بود.

حسن کبیری هم از دیگر همراهان مدرسه اسدی بود که در مسجد امام حسین علیه السلام به نماز می‌ایستاد. بعد از اتمام دوره راهنمایی از حسن جدا شده بودیم، چون از میان آن شش نفر مسجد امام حسین علیه السلام فقط او رشته علوم انسانی را انتخاب کرده بود. حسن جوانی خوش‌سیما و دوست‌داشتنی بود. او مثل آن شش نفر راه جبهه را در پیش گرفته بود و مثل صالح کریمی که جریان برخوردش با معلم هنر کلاس دوم راهنمایی را پیش از این گفتم، در عملیات والفجر ۶ رخت زیبای شهادت را بر تن کرد. ارواح پرفتوح آن دو عزیز راه سبز آسمان را پیش گرفتند و جسم نازنین صالح در میان زمین عراق پنهان شد.

چند سال پیش، شب دوم عید برای دیدن یکی از بستگان به شهر فریدون‌کنار رفته بودم. صدای اذان مغرب بلند شد. برای اینکه نماز اول وقت را دست ندهم، وارد مسجد امام حسین علیه السلام شدم. نمازگزاران با دیدن من صلوات فرستادند و گفتند: «اینم امام جماعت!» گفتم: «مگر شما امام جماعت ندارید؟ آقا جماعت شما کجاست؟» گفتند: «حاج آقا رفت راهیان نور، چند روز است که امام جماعت نداریم، امروز هم خدا شما را

برای ما رسانده!» گفتم: «به روی چشم!»

نماز مغرب را که خواندم استخاره کردم به این نیت که حدیثی بخوانم و ثوابش را برای دوستان شهید سال‌های دور مدرسه اسدی، حسن کبیری، حسین مولایی، صالح کریمی و بقیه رفقا هدیه کنم! استخاره خیلی خوب آمد. برگشتم رو به نمازگزاران و اول، داستان نماز بین دو زنگ سال ۵۶ را که بیش از سی سال از آن گذشته بود تعریف کردم و بعد نام تک‌تک بچه‌ها را بردم و گفتم: «آقایان اجازه هست حدیثی بخوانیم و ثوابش را به روح آن دوستان آسمانی هدیه کنیم؟» همه نمازگزاران با اشتیاق موافقت کردند. بعد از اتمام نماز عشاء مسئول هیئت امناء مسجد پیش آمد و بعد از روبوسی، به یکی از نمازگزارها اشاره کرد و گفت: «حاج‌آقا، ایشان پدر شهید حسن کبیری است!» پدر حسن که علامت سالخوردگی بر چهره‌اش نشسته بود، خیلی خوشحال شده بود که مردم شنیدند شهدا از همان دوره نوجوانی دل در گرو ارزش‌ها داشتند. هم من از دیدنش خوشحال شدم هم او از دیدن من!

«باز هم بی‌خبر»

دهه اول محرم با بچه‌های تبلیغات انجمن اسلامی و پایگاه، مشغول برنامه‌ریزی برگزاری مراسم شب‌های محرم بودیم. هر شب در مراسم عزای سیدالشهدا علیه السلام نوحه می‌خواندم. در همین ایام، عملیات محرم در منطقه زبیدات عراق شروع شده بود. با صدای مارش عملیات از صداوسیما، دوباره هوای جبهه به سرم زد. باز هم بی‌خبر و بدون اینکه از پدر یا مادر اجازه بگیرم (در اعزام مجدد اجازه والدین شرط نبود) به همراه دوستانی چون ابراهیم غلامی و مراد رضائی، پسرعمه و پسرخاله اسماعیل محمد زاده و چند نفر دیگر از بچه‌های محل رفتیم بسیج سپاه بابلسر و برای اعزام مجدد به جبهه ثبت‌نام کردیم. بعضی از دوستانم که دو ماه پیش از پادگان الله‌اکبر اسلام‌آباد غرب برگشته بودند، زودتر از ما به منطقه زبیدات اعزام شده بودند.

شاید یک ماهی از برگشتم گذشته بود که صبح روز جمعه به پدر و مادر گفتم: «خیلی وقت است که به خاله معصومه و خاله کبری سری نزدیدی! قصد ندارید برای صله رحم به منزلشان برویدی؟» بندگان خدا بی خبر از نقشه من گفتند: «آره. خیلی وقته که نرفتیم. حالا که شما منزل هستی و برادر و خواهرات تنها نیستند، خوب است ما هم دو سه شب برای دیدن خاله ها به آمل برویم تا دیدار تازه شود!» اگرچه از مریح محله تا آمل فاصله خیلی زیاد نبود، اما با توجه به امکانات آن روز نمی شد که مثل حالا بعد از شام به راحتی به منزل برگشت، معمولاً هر بار که به آمل می رفتند دو سه روز می ماندند.

غروب شنبه با خیالی راحت که آقا شمس الله، در حال حفاظت از خانه و اهل آن است، خانه خاله کبری روبروی تلویزیون نشسته بودند تا اخبار استان را پیگیری کنند. خبر استانی در حال گزارش اعزام نیروهای مردمی به جبهه بود. پدر با دیدن گزارش خبری از جای خود برخاست و گفت: «نجیبه پاشو! باز این پسر گل به سر، ما را سرکار گذاشته!» مادر گفت: «یعنی چه سر کارمان گذاشته؟ مگه چکار کرده؟» پدر گفت: «مطمئناً این بچه دوباره رفته جبهه!» از خاله خداحافظی کردند و مسافرتشان را نیمه کاره گذاشتند و به منزل برگشتند. بله... باز هم آقا شمس الله یا همان مش بابایشان بی خبر و حتی بدون خداحافظی به جبهه رفت! پدر رو کرد به مادر و گفت: «بفرما! این هم دسته گل تو!» مادر گفت: «دسته گل من! خدا می داند که این بار من هم خبر نداشتم!» پدر گفت: «اگر آن روز اول تو پای برگه رضایت نامه را امضا نمی کردی امروز این اتفاق نمی افتاد!»

دادا شیرافکن برخلاف پدر و مادر از قصد من خبر داشت، چون ایشان پاسدار رسمی سپاه بابلسر بود. من با خواهش و تمنا از او خواسته بودم که این راز نظامی! را تا زمانی که اعزام نشده ام برای پدر و مادر فاش نکند. او هم مثل همیشه مرا مورد لطف خود قرار داد و عوض آنها در ظهر روز شنبه ۲۴ آبان ماه به عنوان نماینده همه اعضای خانواده مرا در آغوش گرم خود کشید و زیر گوشم آرام گفت: «اطاعت از فرماندهی را فراموش نکن!»

باز هم بابلسر و باز هم مینی بوس حامل مریح محلی ها و باز هم مسیر طولانی اعزام

نیروی رامسر! با این تفاوت که جمع حاضر، اعزام مجدد به جبهه بودند؛ هوشنگ مریجی، ابراهیم غلامی، مراد رضانی، احمدعلی رجبی، ولی‌الله تقی دوخت، علی نیک زاد و عین‌الله محسنی... همه برای بار دوم بود که اعزام می‌شدند، به جز سه نفر که عبارت بودند از: هرمز ایزدی بمب خنده و روحیه، محمدرضا روشن و پسرخاله اسماعیل محمد زاده. این سه نفر به خاطر خدمت نظام‌وظیفه‌ای که از قبل انجام داده بودند، به همراه اعزام مجدها به منطقه اعزام می‌شدند. گزاف نگفته‌ام اگر بگویم از زمان ورود به مینی‌بوس تا رسیدن به مقصد جز شادابی و نشاط چیزی نبود. منبع این شادی هم هرمز بود. اصلاً متوجه نشدم که راه طولانی پیش رو را چگونه طی کردیم. از اذان مغرب گذشته بود که وارد اردوگاه اعزام نیروی سپاه در رامسر شدیم. توی چادرهای اردوگاه غوغایی بود از نیروهای اعزامی از شهرهای مختلف گیلان و مازندران.

تقریباً همه بچه‌ها در یک چادر بزرگ جا گرفته بودند. به خاطر خستگی راه بدون صرف شام خوابیدیم. صبح برای صرف صبحانه به رستوران اردوگاه رفتیم، وای چه صف طولانی‌ای! بیش از یک ساعت باید در صف قرار می‌ایستادیم تا بتوانیم سه وعده صبح و ظهر و شام، غذا صرف کنیم! بعد از صبحانه، ظهر که شد بچه‌ها خواستند برای صرف نهار به صف غذا بروند، به یار غارم ابراهیم گفتم: «بشین تو چادر الآن لازم نیست در آن صف طولانی خودت را معطل کنی! صبر کن هر وقت غذاخوری کارش را شروع کرد، دنبال من بیا تا بگویم چکار باید بکنیم!» دوستان رفته بودند در صف طولانی برای خود جا گرفته بودند، بعد از گذشت ساعتی با ابراهیم رفتیم رستوران غذایمان را خوردیم و برگشتیم، در حالی که دوستان ما هنوز در صف غذا ایستاده بودند. با تعجب از ما پرسیدند: «شما نمی‌خواهید به رستوران بیایید؟» در پاسخ همه باد به غبغب انداخته و گفتیم ما غذا خوردیم! آنها با تعجب و ناباورانه پرسیدند: «شما که صف نایستادید؟»

تا روزی که در اردوگاه بودیم راز این غذا خوردن را به بچه‌ها بروز ندادم و به آنها نگفتم که چگونه در این چند روز تا اعزام به جبهه توانسته بودیم بدون نوبت و صف

بخش دوم: دوره دفاع مقدس ۱۰۷

ایستادن طولانی سه وعده غذا را صرف کنیم. در واقع ما از در خروجی رستوران وارد سالن می‌شدیم و بی سروصدا غذا می‌خوردیم و برمی‌گشتیم! در آن زمان فکر می‌کردیم نوعی تیزهوشی و زرنگی است که دیگران از آن بی‌بهره هستند! غافل از اینکه این در حقیقت قطره‌قطره غفلتی است که به نوبه خود می‌تواند بال پرواز و پریدن را سنگین و پرواز سرخ شهادت را مختل کند! به هر حال بعد از دو سه روز نیروها توسط مسئولین اعزام نیرو سازمان‌دهی شدند. من هم شب‌ها به همراه دو سه نفر از اعضای شورای پایگاه شهید شیرودی به اتاق پرسنلی می‌رفتم تا در صدور کارت جنگی به برادران پاسدار اردوگاه کمک کنم.

«پادگان امام حسن علیه السلام»

بالاخره قرار شد نیروها را به سمت منطقه اعزام کنند. به هر دری زدیم تا بفهمیم قرار است به کدام منطقه اعزام شویم، ولی موفق نشدیم. خیلی نگران بودم که نکند دوباره به سمت غرب برویم. همین‌که دیدم اتوبوس‌ها به طرف همدان رفتند و راه چالوس-تهران را پیش گرفتند، کمی خیالم راحت شد. در اتوبوس کنار پسرخاله اسماعیل نشسته بودم. با اینکه هنوز ماه آخر فصل پاییز بود، در مسیر کندوان برف شدیدی باریده بود. اتوبوس در پیچ‌های تند کاملاً می‌ایستاد و با عقب جلو کردن مسیر را پی می‌گرفت، به طوری که پسرخاله می‌گفت: «خدا کند سالم به مقصد برسیم، برای برگشت غصه‌ای نیست چون ان شاءالله افقی برمی‌گردیم!»

راه پر پیچ و خطر جاده چالوس به تهران به لطف الهی بدون اتفاق خاصی و با سلامت و صحت همه نیروهای اعزامی طی شد و به تهران بزرگ رسیدیم، اما برخلاف انتظار و با تعجب دیدیم اتوبوس‌ها به جای حرکت به سمت ترمینال جنوب و یا ایستگاه راه‌آهن، مسیر شرق تهران را پیش گرفتند و بعد از گذشتن از خیابان‌های بزرگ و شلوغ شهر جلوی درب پادگان امام حسن علیه السلام توقف نمودند و بعد از هماهنگی با دژبانی

وارد پادگان امام حسن علیه السلام یا همان استادیوم اسبسواری سابق شدند. ابتدا گمان می‌کردیم یک توقف کوتاه‌مدت خواهیم داشت تا هماهنگی لازم برای اعزام نیروها با قطار صورت گیرد، اما این توقف یک هفته طول کشید. دوباره نگرانی به سراغم آمده بود که بالاخره وضعیت اعزام ما چه خواهد شد و قرار است به کدام منطقه جنگی برویم!

برای دوستان فعال در امور فرهنگی مایهٔ تعجب بود که یک‌هفته‌ای که در پادگان امام حسن علیه السلام بودیم، مسئولین پادگان هیچ‌گونه برنامهٔ فوق‌العاده و فرهنگی و مذهبی نداشتند و این همه نیروی جوان و مستعد را به حال خود رها کرده بودند. بچه‌ها هم روزها را با دور زدن در اطراف و محوطه پادگان گذرانده و شب‌های طولانی اواخر پاییز را هم بدون هیچ برنامه‌ای به بطالت می‌گذراندند تا اینکه بچه‌های شهرستان جویبار که به پایتخت کشتی ایران معروف است، بساط کشتی را در سالن بزرگی که محل استراحت شبانه‌روزی نیروها بود، راه انداختند و با این برنامه و رقابت شهرستان‌ها با هم شور و هیجان خاصی ایجاد کردند. این تنها برنامه‌ای بود که بچه‌ها را از کسالت شب‌های طولانی نجات داده بود!

علیرغم حضور در شهرستان بزرگی مثل تهران که از وجود حوزهٔ علمیه و مدارس علمیهٔ فراوانی برخوردار بود، در مدت یک هفته حضور در این پایتخت بزرگ، حتی یک روحانی در جمع خود ندیدیم. نمی‌دانم اصلاً در پادگان روحانی‌ای حضور داشت یا نه! الله اعلم! ولی در این مدت حتی یک‌بار هم نماز جماعت برگزار نشد، آن هم در سال‌های اولیه جنگ که حال و هوای معنوی بسیار پررنگ‌تر از آخر جنگ بود، البته در آخر جنگ، با حضور نیروهای اجباری در مواردی با پدیدهٔ بی‌نمازی هم مواجه شده بودیم، اما نماز جماعت همچنان در مراکز بسیج و سپاه برگزار می‌شد! از این جالب‌تر اینکه در این مقر بزرگ سازمان‌دهی نیروهای رزمنده، بچه‌ها به هنگام اوقات شرعی برای خواندن نماز با کمبود مهر مواجه بودند! این دیگر واقعاً جای تأمل داشت. به خاطر کمبود مهر نماز، بچه‌ها مجبور بودند دو نفری حتی در مواردی سه نفری با یک مهر نماز بخوانند! به این

بخش دوم: دوره دفاع مقدس ۱۰۹

صورت که نفرات با کمی فاصله نسبت به نفر قبلی نمازشان را شروع می کردند تا هم زمان به سجده نروند و همه بتوانند از مهر استفاده کنند؛ به این ترتیب بچه ها توانسته بودند هم نماز اول وقت را از دست ندهند و هم مشکل کمبود مهر را مدیریت کنند.

نحوه پذیرایی و تغذیه نیز در این پادگان حکایتی داشت که برای ما شمالی ها غیرقابل تصور و گاه غیرقابل تحمل بود! میز غذاخوری غیربهداشتی و گاه کثیف بود و نیروها ناچار بودند از آن استفاده کنند. برخی از غذاها هم برای بچه های شمال قابل استفاده نبود، به عنوان مثال خیلی ها مثل من اولین بار بود که با آش رشته آشنا می شدیم. شاید تعجب کنید که آش رشته یکی از غذاهای لذیذ است، اما برای بسیاری از بچه ها که از نعمت غذاهای رنگارنگ و متنوع شمالی برخوردار بودند، این آش نه تنها جذابیت خاصی نداشت، بلکه در مواردی چندش آور هم بود! یک شب مشغول خوردن آش رشته بودیم، احمدعلی رجبی رو کرد به پسرعمه مراد و اشاره کرد به یکی از رشته ها که روی میز افتاده بود و گفت: «مراد نگاه کن! اگه یک کم جان داشت می تونست راه بره!» این اشاره همان و دست کشیدن مراد از خوردن آش رشته نه فقط آن شب، بلکه در طول مدت مأموریت همان! از آن شب به بعد، هر وقت در منطقه آش رشته می دادند، مراد به جای آش با نان خالی سر می کرد!

«بالاخره اهواز»

به هر حال یک هفته سرگردانی و بیکاری برای نیروهای جوان و پرانرژی اصلاً آسان نبود، اما ذوق و شوق بچه ها برای حضور در جبهه، قدرت تحمل آنها را بالا برده بود؛ به طوری که بدون هیچ بحرانی همه مشکلات موجود در پادگان را پشت سر گذاشتند. اتوبوس های شرکت واحد بعد از یک هفته سر رسیدند. در این میان با دیدن این اتوبوس ها نگرانی من از اعزام به منطقه غرب کاملاً برطرف شده بود، چون وقتی دیدم اتوبوس ها از شرکت واحد شهر تهران است، شک نداشتم که مقصد ایستگاه راه آهن است که معنای آن اعزام به اهواز بود! بعد از دو سه ساعت معطلی در ایستگاه، نیروها به خط شدند. یکی

وارد قطار درجه سه با صندلی‌های چوبی رنگ و رو رفته شدیم. من که برای اولین بار سوار قطار می‌شدم چنان ذوق و شوق داشتم که متوجه عمق فاجعه نشدم؛ نمی‌دانستم که درست ۲۴ ساعت طول می‌کشد این ابوقراضه به مقصد برسد! از این بدتر، برف شدید بیرون و سرمای داخل کوپه‌ها و نداشتن وسایل گرمایی مثل پتو و امثال آن بود. فقط دلم خوش بود که سوار قطار شده‌ام و دارم به سمت اهواز می‌روم!

حضور گرم بچه‌های محل مثل هرمز با آن بذله‌گویی و صد البته وجود مغنم علی نیک زاد داخل کوپه قطار حقیقتاً مسیر طولانی و سخت را تا حدود زیادی آسان و قابل تحمل کرده بود. علی نیک زاد از همه بچه‌های اعزامی مریح محله مسن‌تر بود. او که اولین رزمنده محل بود که به جبهه رفته بود، با بیان خاطرات حضورش در دسته ابوشریف، یکی از فرماندهان نیروهای داوطلب، درگیری‌هایی که در جزیره مینو با دشمن داشتند را بازگو می‌کرد؛ اینکه دستور داشتند هر که را اسلحه کلاشینکف در دست داشت دشمن فرض کنند، چون هنوز نیروهای بسیجی به صورت گسترده وارد جنگ نشده بودند و اسلحه انفرادی ارتش هم که ژ ۳ بود. البته بعد از مدتی سپاه پاسداران توانسته بود مستقل از ارتش، برای خود و نیروهای تحت امرش تسلیحات تهیه کند و کلاشینکف را به عنوان سلاح انفرادی برای نیروهای خود انتخاب کرد.

علی نیک زاد که شخصی جالفتاده و از هیئتی‌های قبل انقلاب در پایین محل بود، از اطلاعات قرآنی خوبی برخوردار بود. او در مسیر، داستان یوسف و زلیخا و داستان‌های دیگری از قرآن را برای حاضرین کوپه نقل کرد. بیان گرم او سرمای داخل کوپه را تحت‌الشعاع خود قرار داده بود و تحملش را آسان‌تر می‌نمود! یکی از چیزهایی که بچه‌ها را شاکی کرده بود توقف‌های زیاد قطار بود؛ بی استثنا در هر ایستگاهی می‌ایستاد تا قطارهای دیگر از ایستگاه بگذرند و بعد از آنها حرکت کند. خیلی از بچه‌ها تا اهواز جان به لب شده بودند، چون آنها هم مثل من اولین بار بود که سوار قطار می‌شدند و نمی‌دانستند درجات قطار در تأخیر و تقدم تأثیرگذار است. این موضوع را وقتی فهمیدیم که برای

مرخصی رفتن سوار قطار درجه یک شدیم و ۱۷ ساعته به تهران رسیدیم! به هر مکافاتی که بود بعد از ۲۴ ساعت وارد ایستگاه راه آهن اهواز شدیم. از آنجا سوار بر اتوبوس، یک راسه به پایگاه شهید بهشتی، محل تجمع لشکر ۲۵ کربلا، انتقال داده شدیم. در آنجا نیز بعد از دو شب سرگردانی، بالاخره ما را در گردان های رزمی سازمان دهی کردند. مریخ محله ای ها در گروهان سوم گردان حمزه سیدالشهدا و در دو دسته سوم و چهارم قرار گرفتند. من و مراد و علی نیک زاد در دسته چهارم و بقیه دوستان در دسته سوم گروهان سوم گردان سازمان دهی شدیم و سوار بر اتوبوس های با گل استار شده، در مسیر اهواز-سوسنگرد به حرکت درآمدیم. در میانه های جاده اتوبوس ها مسیری انحرافی را پیش گرفتند.

یکی دو کیلومتر در جاده فرعی پیش رفته بودیم که به درب میله ای پایگاهی رسیدیم که بر سر درب آن اسم شهید بیگلو نوشته شده بود. من در مسیر اهواز-سوسنگرد داشتم تصاویر سنگرهای جبهه جنوب را در ذهن خود نقاشی و آن را با سنگرهای کمین قلّه قوچ سلطان مقایسه می کردم، ناگهان با دیدن عنوان روی تابلو که درشت نوشته بود: پایگاه آموزشی شهید بیگلو! تصاویر سنگرها محو شد! یعنی چه؟! ما که نیروی اعزام مجدد هستیم! چرا باید ما را به یک پایگاه آموزشی بیاورند؟ اما کسی به چراهای ذهنی من توجهی نمی کرد. در این پایگاه، ۴۵ روز، درست ۴۵ روز آموزش سنگین و نفس گیر انتظار ما را می کشید. چنان نفس گیر که برخی در میانه راه نفس بریدند و از قافله جدا شدند! ناگفته نماند که آن آموزش ها برای من که آموزش ندیده بودم بسیار مفید بود.

روزها از صبح تا شب کلاس های رزمی و تئوریک و شب ها هم رزم شبانه و صدای گوش خراش گلوله های مشقی امان از خیلی ها بریده بود. یک روز بعد از نماز ظهر کنار چادرمان به خط ایستاده بودیم تا مطابق معمول دیگر روزها یک لیوان قرمز دسته دار سهمیه برنج خود را از مسئول پخش غذا دریافت کنیم. پشت سر پسر خاله اسماعیل ایستاده بودم که دیدم آن شخصی که جلوی اسماعیل ایستاده بعد از دریافت سهمیه

برنجش، از مسئول پخش غذا پرسید: «همین؟!» او هم گفت: «خوب بله!» آن شخص هم برنج داخل یلقوی^۱ اش را به داخل دیگ غذا خالی کرد و با عصبانیت گفت: «می‌روم پایگاه شهید بهشتی اهواز تا به فرمانده لشکر از شما شکایت کنم! این چه وضعیتی است که درست کرده‌اید؟ بچه‌ها با این آموزش‌های سنگین باید جون داشته باشند یا نه؟! هیچ کدام از این بچه‌ها از این غذایی که شما به آنها می‌دهید سیر نمی‌شوند!» بعد هم ساک خود را برداشت و به سمت اهواز حرکت کرد!

پسرخاله با دیدن این صحنه رو کرد به من و گفت: «شمس الله، احمد قصد برگشت به خانه دارد!» من که خودم هم هیچ وقت از سهمیه غذایی که می‌دادند سیر نمی‌شدم گفتم: «فکر نمی‌کنم، بنده خدا برای دفاع از حق بچه‌ها به پایگاه بهشتی رفته است!» اسماعیل لبخندی زد و گفت: «حالا می‌بینیم!» چند روزی از احمد خبری نشد تا اینکه یک روز که برای یکی از بچه‌ها نامه آمده بود، بعد از خواندن نامه با تعجب رو کرد به بقیه و گفت: «بچه‌ها احمد برگشته به مریج محله!» بله. پسرخاله ما خیلی خوب فهمیده بود که کمی سهم برنج، بهانه‌ای بیش نبود؛ آنچه باعث شد این رفیق ما ژست اعتراض به خود بگیرد، تحمل نکردن آموزش‌های سخت بود! با فرار او از معرکه، راه برای یکی دیگر از بچه‌های محل نیز باز شد و او هم چند روز بعد راه منزل را پیش گرفت تا خودش را از آموزش‌های سخت نجات دهد و از کاروان اعزامی محل جدا شود.

تحمل آموزش‌های سخت نظامی با مدیریت یکی از افسران برجسته ارتشی که متأسفانه اسمش یادم نیست، کمی دشوار بود، اما تحمل گرسنگی آن هم برای بچه‌های مازنی که برنج قوت اصلی آنهاست، بسیار سخت‌تر بود. من که غالباً با مقدار کم غذا مشکل نداشتم بعضی از اوقات واقعاً تحت فشار گرسنگی قرار می‌گرفتم. فراموش نمی‌کنم روزی را که با چند نفر از بچه‌های گرسنه مثل خودم، چند صد متر دنبال ماشین حمل غذا

۱ ظرف فلزی دردار و دسته‌دار که سربازان و زندانیان در آن غذا می‌گیرند.

دویدیم تا بلکه تکه‌ای از ته‌دیگ سفت آن نصیبمان شود و مقداری از کمبود برنج ظهر را جبران کند، ولی علیرغم تلاش زیاد نه تنها مقصود حاصل نشد، بلکه در اثر دویدن زیاد آن مقدار کم برنج هم زودتر از روزهای دیگر هضم شد و آن روز از دیگر روزها بیشتر گرسنگی کشیدم.

«مجاز خط‌شکنی»

در طول آموزش ۴۵ روزه، علاوه بر رزم شب‌های متعدد، دو بار مانور تاکتیکی و پشت‌بند آن پیاده‌روی داشتیم. مرحله اول که اواسط آموزش بود بعد از انجام عملیات سخت رزمی، بدون هیچ مشکلی مسیر ۲۰ کیلومتری تا پایگاه را با پای پیاده برگشته بودیم، اما در مرحله دوم که در حقیقت پایان کار آموزش ۴۵ روزه در پایگاه شهید بیگلر بود، ابتدا گردان را سوار بر ماشین‌های نظامی کردند و از پایگاه به سمت منطقه آزادشده در عملیات قبل حرکت دادند. دو ساعت از ظهر گذشته بود که از ماشین‌ها پیاده شدیم و به مدت دو ساعت مشغول عملیات یا به تعبیری مانور نظامی شدیم. برخلاف قبل، این بار گلوله‌ها واقعی بودند نه مشقی. هوا تاریک شده بود که به سختی توانستیم منطقه موردنظر را از دشمن فرضی که با تیر و ترکش واقعی از ما پذیرایی کرده بودند، پس بگیریم. بخش اول مانور به پایان رسید، ما هم به این خیال که کار اصلی تمام شد صف نماز را تشکیل دادیم و به نماز ایستادیم.

بعد از نماز به هر نفر یک بسته کلوچه و یک پرتقال ترش دادند. با خوردن پرتقال، کلوچه زودتر از موعدش هضم و معده سبک شد! یک ساعت از مغرب گذشته بود که فرمانده گردان به فرماندهان گروهان‌ها و دسته‌ها فرمان داد کل نیروها را در یک ستون به خط کنند تا آخرین مرحله مانور که در حقیقت آخرین مرحله آموزش ۴۵ روزه هم بود، یعنی پیاده‌روی استقامتی را شروع کنیم! پس از به خط شدن نیروها در یک ستون، دستور حرکت از فرمانده آموزشی صادر شد. از فرمانده پرسیدیم که مسیر حرکت ما چند کیلومتر

است؟ گفتند: ۳۰ کیلومتر! برخی هم شروع کردند به غر زدن که ای بابا از بعدازظهر که درگیر مانور بودیم، الآن هم یک بسته کلوچه دادید با یک پرتقال ترش! با این حال می‌خواهید ۳۰ کیلومتر هم برایتان پیاده‌روی کنیم؟! بی‌خبر بودند از اتفاق بدتری که قرار بود برای آنها بیفتد!

حدود ساعت ۷ شب راه افتادیم. عقربه ساعت روی دوازده شب رسید، پنج ساعت بی‌وقفه در راه بودیم، اما ستون همچنان در بیابان‌ها در حرکت بود. آموزش‌های سخت ۴۵ روزه باعث شده بود که واقعاً در اوج آمادگی بدنی باشیم، اما بالاخره توان بالا هم حدی دارد، به همین خاطر بچه‌ها شروع کردند به اعتراض که: چه شد مگر قرار نبود ۳۰ کیلومتر پیاده برویم پس چرا به مقصد نرسیدیم؟ اصلاً مقصد کجاست؟ لااقل اجازه بدهید نفسی تازه کنیم! مربیان و فرماندهان می‌دانستند اگر بچه‌ها توقف کنند دیگر قابل کنترل نیستند؛ چون از ظهر در جنب‌وجوش هستند، نشستن همان و خوابیدن همان، البته خیلی بیجا فکر نمی‌کردند، چون یک ساعت بعد، من که در میانه ستون بودم و بند آرپی‌جی عراقی یازده کیلویی را به گردنم انداخته بودم و به دنبال نفر جلویی حرکت می‌کردم، نمی‌دانم کی خوابم برده بود و در حال خواب مسیر را ادامه می‌دادم تا اینکه صدای پارس سگ‌های چادرنشین‌های عشایر مرا از خواب بیدار کرد! خدا می‌داند چه مقدار از مسیر را در حال خواب طی کرده بودم، همین‌قدر یادم هست که پیش از خواب خبری از روستای کپری نبود، چون صدای پارس سگی به گوش نمی‌رسید! تازه متوجه شدم که خطر بزرگی از بیخ گوش من و نصف ستون گردان گذشت! با تمام وجودم خدا شکر کردم که در حالت خواب از ستون منحرف نشدم که در این صورت نصف ستون مسیرشان عوض می‌شد! تازه کسی هم متوجه این شاهکار من نشده بود!

نزدیک اذان صبح بود که بالاخره مربیان حاضر شدند اجازه دهند برای نماز توقف کنیم. فقط خدا می‌داند مربیان در اثر این توقف، چقدر دردرس کشیدند که بچه‌ها را سرپا نگه دارند تا خواب بر آنها غلبه نکند، بلکه بتوانند نیروها را به مقصدی که گم کرده بودند

برسانند! آرام آرام سیاهی شب جای خود را به روشنایی صبح می داد که از دور درختان کوتاه جنگلی که پایگاه شهید بیگلو در میان آن قرار داشت، دیده شد و لبخند بر لبان خسته و کلافه مریبان نشست. از آن به بعد کنترل نیروها از دست آنها خارج شد و بچه ها دسته دسته خود را به جنگل رساندند. ساعت حدود نه صبح بود که به چادر رسیدیم. باور کنید بچه ها قبل از ورود به چادر خوابیدند! به چشم خود دیدم که هوشنگ پسرعموی پدرم، پنج شش متر جلوتر از من وارد چادر شد، وقتی پشت سرش وارد چادر شدم هرچه صدایش زدم بیدار نشد. من هم که خواب سبکی داشتم بی اختیار افتادم و بعد از چند ساعت به سختی توانستم چشمم را باز کنم و برای نماز ظهر و عصر آماده شوم! فرمانده پایگاه بهشتی که از گم شدن گردان سیدالشهدا خبردار شده بود، خود را از اهواز به پایگاه رسانده بود. او با عصبانیت تمام به مسئول پایگاه دستور داد که هر چه ماشین و آمبولانس در پایگاه دارید بردارید و بروید بچه ها را از بیابان ها جمع کنید! اما پاسخ شنید که همه بچه ها صحیح و سالم در چادرهایشان در حال استراحت و خواب هستند!

بعد از ظهر، فرمانده پایگاه شهید بهشتی اهواز که هم رزم شهید بیگلو در جنگ افغانستان بود، بچه های گردان را به خط کرد و در یک سخنرانی ضمن تشکر از همه رزمندگان گردان حمزه سیدالشهدا، گفت: دلاورهای گردان سیدالشهدا، آیا می دانید شما توانستید یک مسافت ۷۰ کیلومتری را بدون هیچ تلفاتی طی کنید؟! مژده من به شما این است که ان شاء الله گردان شما در عملیات آتی جزو گردان خط شکن خواهد بود! شلیک تکبیر بچه ها بلند شد. با این مزدگانی نه تنها خستگی دیروز و دیشب که سختی همه ۴۵ روز آموزش سخت از تن همه بیرون رفت و شادی و سرور به کل گردان تزریق شد.

«قصه آرپی جی»

بعد از پایان دوره آموزش فنی و بسیار مفید ۴۵ روزه در پایگاه شهید بیگلو، گردان سیدالشهدا به پایگاه شهید بهشتی اهواز برگشت. به مدت دو هفته در این پایگاه استراحت

کردیم. البته گاهی بچه‌ها در کلاس‌های آموزش نظامی و اعتقادی پایگاه شرکت می‌کردند تا از اوقات فراغت خود بهینه استفاده کنند. یک روز صبح، از بلندگوی پایگاه اعلام کردند کسانی که داوطلب اهدای خون هستند برای سوار شدن به اتوبوس در میدان صبحگاه به خط شوند. من هم قبضه آرپی‌جی خود را به ولی‌الله تقی دوخت که در اعزام قبلی هم با هم در قلّه قوچ سلطان بودیم، سپردم و برای اهدای خون به شهر رفتم. پس از اعطای خون، با بچه‌ها تا ظهر گشتی در شهر زدیم و نهار را هم در زینبیه خوردیم و حدود ساعت سه بعدازظهر به پایگاه برگشتیم.

بعد از ورود به ساختمان آسایشگاه، ابتدا به سراغ وسایل شخصی به‌خصوص اسلحه آرپی‌جی خود رفتم، چون به تعبیر فرمانده، اسلحه مثل ناموس است؛ باید همانند ناموس از آن محافظت کرد! اما با تعجب دیدم خبری از آرپی‌جی نیست! رو کردم به ولی‌الله که از من کوچک‌تر بود، سرش داد زدم و گفتم: «مگه من اسلحه را به تو نسپرده بودم؟ پس الان کجاست؟» او که داد و بیداد مرا دید، دست‌پاچه شد و شروع کرد به من و من! بعد هم شروع کرد به داد و بیداد که من چه می‌دانم چی شد من که چشم از آن برنداشته بودم! چه میدانم؟ کسی آن را برداشته که اینجا نیست! من خیلی ناراحت شده بودم، شوخی نیست اسلحه آن هم آرپی‌جی! فرمانده دسته ما متوجه قضیه شد و گفت: «برو به پرسنلی پایگاه گزارش مفقودی بده، شاید آنها بتوانند کاری برای شما بکنند!»

با نذر و نیاز به سمت اتاق پرسنلی رفتم و قضیه را تعریف کردم. بعد از تمام شدن حرف‌هایم پاسداری که آنجا نشسته بود، اشاره کرد به گوشه اتاق و گفت: «اون آرپی‌جی مال شماست؟» تا نگاهم به آن افتاد خیالم راحت شد و گفتم: «آره. همونه!» با اعتراض و حق به جانب گفتم: «شما نباید آن را از اتاق استراحت ما بردارید!» گفت: «شما باید بدانی که هیچ‌گاه نباید اسلحه‌ات را توی اتاق رها کنی و هر جا که خواستی بری!» با ژست اینکه به دنبال کار خیر رفتم، گفتم: «اولاً هر جا نرفته بودم، بلکه با اعلان پایگاه رفته بودم شهر تا خون اهداء کنم، در ثانی اسلحه را هم به امان خدا رها نکرده بودم، بلکه آن

را به دوستم سپرده بودم!»

آن پاسدار حقیقتاً خوش اخلاق هم گفت: «اولاً نیروی انتظامات ما وظیفه دارند اتاق‌ها را بازرسی کنند، در ثانی وقتی که اتاق شما را بازدید می‌کردند مطمئناً کنار اسلحه شما هیچ‌کس نبود و الا آن را بر نمی‌داشتند!» گفتم: «حالا لطف کنید و اسلحه‌ام را به من بدید!» خندید و گفت: «یعنی به همین راحتی؟» گفتم: «پس چی؟ چکار باید بکنم؟» گفت: «باید ثابت بشه که شما آن را رها نکردی!» بالاخره با هم رفتیم اتاق و بعد از گفتگو معلوم شد زمانی که ولی‌الله بنده خدا نیاز به قضای حاجت پیدا کرده بود، بچه‌های انتظامات برای بازدید وارد اتاق شده بودند و اسلحه آرپی‌جی را که به‌ظاهر رها شده بود، ضبط کرده و به همراه خود بردند تا من هم در این میان متوجه شوم که در هیچ شرایطی نباید اسلحه‌ام را از خود دور کنم، ولو برای کار خیری مثل اهدای خون!

«تنگه رقابیه»

بعد از دو هفته حضور در پایگاه شهید بهشتی، کمپرسی‌ها وارد پایگاه شدند. نیروهای گردان سیدالشهدا به خط شدند تا سوار بر کامیون‌ها شوند. نمی‌دانستیم مقصد کجاست. با سلام و صلوات سوار کامیون‌ها شدیم و از اهواز بیرون رفتیم. از پل بستان هم گذشتیم. نزدیک غروب بود که به تپه‌های تنگه رقابیه رسیدیم و از کمپرسی‌ها پیاده شدیم. فرمانده گردان دستور داد تا نیروها را به سمت موقعیت گردان حمزه سیدالشهدا هدایت کنند. به موقعیت که رسیدیم با تعجب چند گودال دیدیم که توسط لودرها کنده شده بود. هر گودال به یک دسته اختصاص داشت و آماده‌سازی آن هم بر عهده خود دسته بود! فرمانده جلو آمد و گفت: «این الوارها و اون هم گونی‌ها، بسم‌الله شروع کنید به ساختن سنگرتان!»

با بچه‌های دسته چهار شروع کردیم. قبل از غروب آفتاب سنگر آماده شد. هر کدام یک گوشه سنگر را برای خود انتخاب کردیم. من و علی نیک زاد در وسط سنگر کنار هم بودیم. نفری دو پتو سهمیه داشتیم؛ یکی را زیر پایمان پهن کردیم، یکی را لوله کردیم و متکای خود قرار دادیم و دو تای دیگر را رویمان کشیدیم و با خیال راحت چشم‌ها را

بستیم تا خستگی راه و ساختن سنگر را از تن بیرون کنیم. نیمه‌های شب، قطرات آب از سقف سنگر سرازیر شد و بر سر و صورت‌ها ریخت تا به این صورت خواب شب اول را آشفته کند! بچه‌ها که از خواب پریده بودند، با هر وسیله‌ای که در اختیار داشتند شروع کردند به جلوگیری از ورود قطرات باران که به تعبیر یکی از بچه‌ها، به استقبال رزمندگان آمده بود! صحنه‌ی زیبایی ایجاد شده بود؛ ۲۴ کلاه آهنی مثل لوستره‌های خاموش از سقف آویزان بود تا جلوی قطرات نفوذی باران را بگیرد!

آن شب پتوی همه‌ی بچه‌ها به جز من و علی آقا خیس شده بود، چون با برنامه‌ای که او اجرا کرده بود سه تا از پتوهای که در اختیار ما دو نفر بود، از قطرات چکیده شده در سنگر در امان مانده و خشک بودند! در حقیقت تجربه‌ی علی آقا باعث شده بود تا من که خیلی زود سرما می‌خورم، آن شب برخلاف بسیاری از بچه‌ها سرما نخورم. رابطه من و علی که ۲۲ سال از من بزرگ‌تر بود بسیار صمیمی و عاطفی بود، نه تنها جای خواب مشترک، بلکه ظرف غذای مشترکی داشتیم. البته همیشه زودتر از من دست از خوردن می‌کشید و ادعا می‌کرد که سیر شدم تا من هیچ‌وقت گرسنه نمانم.

رابطه‌ی ما به همین جا ختم نمی‌شد، علیرغم باسواد بودنش من نامه‌هایش را می‌نوشتیم. معمایی در ذهنم ایجاد شده بود: چرا در احوال‌پرسی از خانواده‌ی خود هیچ‌گاه اسمی از دخترانش به میان نمی‌آورد و تنها به اسم دو پسرش اکتفا می‌کند؟ در حالی که من می‌دانستم که او دختر هم دارد! این معمای زمستان سال ۶۱ در تابستان سال ۶۴ آنگاه که بر سر سفره‌ی عقد دخترش نشستیم و رسماً عضو خانواده‌ی علی آقا شدم، حل شد. تازه فهمیدم که این رفیق شفیق من بعد از نگارش نامه، پیش از آنکه آن را به تعاون‌گردان بسپارد، درب نامه را باز می‌کرد و نام دخترانش را می‌نوشت و با دست خط خود از احوالشان پرس‌وجو می‌کرد! الله‌اکبر از این رابطه‌ی صمیمانه، چه زیباست که در عین اعتماد، احتیاط را هم که شرط عقل است به‌خوبی رعایت می‌کرد. این عزیز واقعاً دوست‌داشتنی، امروز که سال‌ها از جنگ و حال و هوایش می‌گذرد، علیرغم کجی‌ها و غبارهای چندرنگی

و پیاده شدن بسیاری از قطار معرفت، در دهه هشتم عمر بابرکتش همچنان در مسیر حفظ ارزش‌های اسلام و انقلاب ثابت‌قدم مانده است! نکته قابل‌توجه در این معما، حقیقتی است که امروز در بین رابطه‌های دوستانه بسیار کمیاب یا حتی بهتر بگوییم نایاب است!

«حسرت خط‌شکنی»

چند روز پس از استقرار در تنگه رقابیه، خبر دادند که قرار است امروز فردا برادر محسن رضایی، فرمانده سپاه، در میان خیل رزمندگانی که در منطقه رقابیه مستقر هستند سخنرانی کند. معنای این خبر، بوی خوش عملیات بود. نیروهای گردان سیدالشهدا علیه السلام برای شرکت در عملیات روزشماری می‌کردند تا با طعم شیرین شکستن خط دشمن، خاطره آن آموزش‌های سخت و طولانی پایگاه شهید بیگلو نیز شیرین شود. لشگرهای حاضر در رقابیه، نیروهای خود را در دشت بزرگی گرد هم آوردند تا فرمانده مقتدر سپاه با سخنان روحیه‌بخش خود آنان را برای یک عملیات بزرگ آماده کند. من که اولین بار بود برادر محسن را از نزدیک می‌دیدم، مثل بسیاری دیگر از رزمنده‌ها بسیار خوشحال بودم. این خوشحالی زمانی به اوج خود رسید که فرمانده رشید سپاه اسم عملیات بزرگ را بر زبان جاری کرد و فریاد الله‌اکبر دشت رقابیه را به لرزه درآورد!

حالا دیگر رزمندگان لشگرهای حاضر در منطقه رقابیه به جای روزشماری لحظه‌شماری می‌کردند تا در عملیات بزرگ والفجر شرکت کنند. دو شب از غروب روز سخنرانی فرمانده سپاه گذشته بود که نیروهای گردان سیدالشهدا علیه السلام سوار بر کمپرسی‌ها شدند. این بار در تاریکی و بدون هیچ سخن و فریادی آرام‌آرام مسیر فکه را طی کردیم. قبل از رسیدن به رمل‌های تپه‌ماهورها کامیون‌ها متوقف شدند و فرمانده گردان با سایر دستیاران و فرماندهان گروهان‌ها و دسته‌ها شروع کرد به پیچ کردن و در نهایت، بدون اینکه نیروها از کمپرسی پیاده شوند، کامیون‌ها راه برگشت را پیش گرفتند و نیروها را در تپه‌های رقابیه در میدان صبحگاه گردان پیاده کردند.

فرمانده گردان به نیروها دستور داد در سنگرهای خود به حالت آماده‌باش کامل باشند. ساعت‌ها گذشت و روزها هم! گردان ما که قرار بود به منطقه العماره حمله کند، هر روز اول صبح در میدان صبحگاه به خط می‌شد و پس از ساعت‌ها انتظار دوباره به سنگر فراخوانده می‌شد! در این روزهای سنگین و غم‌آلود، همه فرماندهان لشکر و گردان‌ها که پیش از این، سخن از تمام شدن کار صدام و رژیم بعثی بر زبان جاری می‌کردند، سکوت کرده و عمیقاً در فکر بودند، چون آن عملیات بزرگ در همان قدم اول گره خورد و بچه‌ها در آتش پرحجم دشمن مثل برگ خزان فرش زمین شدند.

بعد از اینکه همگان متوجه شکست عملیات بزرگ والفجر شدند، مسئولان نام آن را به عملیات مقدماتی والفجر تغییر دادند و سعی کردند با سخنرانی‌های متعدد و آوردن سخنران‌های بزرگی مثل آیت‌الله احسان‌بخش، امام‌جمعه جانباز رشت و یار دیرین امام و نماینده امام در گیلان، موجب نشاط و سرزندگی و تقویت روحیه رزمندگان شوند. آقای کامیل، جانشین فرمانده لشکر آمد در جمع بچه‌ها. اشک ریخت و در جمع نیروهای لشکر اعتراف کرد: «در این عملیات به نیروها و تجهیزاتی که هیچ‌گاه به این اندازه از آن برخوردار نبودیم، مغرور شده بودیم! از نصرت الهی غافل شدیم و فراموش کردیم که این خداوند حکیم بود که با کمترین امکانات بیشترین موفقیت‌ها را نصیب لشکر اسلام می‌کرد. رزمندگان عزیز بیایید برگردیم و تلاش کنیم با تمسک به نصرت الهی در مقابل دشمن صف‌آرایی کنیم!»

یک هفته‌ای از شکست عملیات گذشته بود که از طریق بلندگوی تبلیغات نیروهای گردان ما را فراخواندند. پس از به خط شدن در میدان صبحگاه، نیم ساعتی به سمت تپه‌ها پیاده رفتیم. دستور توقف داده شد. داخل شکاری جمع شدیم و فرمانده شروع کرد به سخنرانی، طوری که همه احساس کردیم قرار است عملیاتی اتفاق بیفتد. در ادامه سخنانش درخواستی از بچه‌های گردان داشت: «از میان بچه‌ها چند نفر داوطلب می‌خواهیم که در وقت لزوم بتوانند روی میدان مین بروند و معبر فوری برای حرکت

رزمندگان ایجاد کنند!» همه‌ها شد و من هم در آن میان دستم را بلند کردم. دوازده نفر که شدیم، فرمانده تعداد را کافی دانست و دستور داد اسامی داوطلبین را ثبت کنند. وقتی به مقر برگشتیم بچه‌محله‌های گردان دوره‌ام کردند. شروع کردند به بازخواست که تو چرا این کار را کردی، ما دسته‌جمعی از محل آمدیم نباید از هم جدا شویم. هر کسی از دری وارد شد تا مرا پشیمان کند، ولی فایده‌ای نداشت. دیدند با تشر و بازخواست نمی‌توانند، شروع کردند به نصیحت و دلسوزی تا به نحوی مرا منصرف کنند، اما با توجه به عواقب آن تصمیم گرفته بودم. این تصمیم از روی احساس نبود که با بازخواست یا نصیحت بچه‌ها از آن برگردم! باید بعد از نهار آماده می‌شدم، به سنگر رفتم و وسایلم را جمع کردم و به همراه یکی از بچه‌های بابل که بعدها آسمانی شد، آماده رفتن شدیم. بچه‌ها گفتند: اجازه بدهید یک عکس یادگاری بگیریم. هنگام عکس گرفتن با دیدن بغض بچه‌ها، به‌سختی توانستم جلوی بغض خود را بگیرم، این حالت را می‌شود در آن عکس یادگاری به‌خوبی مشاهده کرد.

بعد از خداحافظی سنگین با بچه‌ها که برخی از آنها مثل علی آقای نیک زاد و پسرعمه‌ام مراد رضانی، خیلی تلاش کرده بودند جلوی احساساتشان را بگیرند، پشت یک توپوتا نشستیم و از چشم غمبار بچه‌ها دور شدیم. پس از دو سه ساعت سر از پایگاه شهید بهشتی درآوردیم. دو سه روز بود که روزها در محوطه پایگاه پرسه می‌زدیم و شب‌ها در خوابگاه منتظر خبر حرکت بودیم، اما انگار خبری از عملیات و رفتن روی مین و باز کردن معبر فوری نبود! بعد از چند روز دست از پا درازتر با حال گرفته و ناراحت از بی‌توفیقی، به سمت تنگه رقابیه حرکت کردیم. غروب آفتاب به موقعیت گردان رسیدیم. بچه‌های گردان به‌خصوص مریخ محلی‌ها با دیدنمان کلی خوشحال شدند.

بچه‌های گردان هم که در اثر شکست عملیات والفجر به‌اصطلاح مقدماتی نتوانسته بودند با شرکت در عملیات، حاصل آموزش‌های سخت و طولانی پایگاه شهید بیگلو را به چشم ببینند، شب‌ها داخل و بیرون از سنگر به دعا و راز و نیاز با خدا مشغول شدند تا شاید

یک بار دیگر فرصت شرکت در عملیات دیگری پیدا کنند، اما روزها همچنان می‌گذشت و خبری از عملیات نبود که نبود! آرام‌آرام شیطنت برخی افراد مثل من شروع شد! من که تا دیروز مداح و مرثیه‌خوان دسته و گروهان بودم امروز شدم دردرسر آقای رکنی مسئول دسته و آقای شعبانی فرمانده گروهان. تنها حربه کارسازی که آقای شعبانی با کمک آن توانست از شر شیطنت‌های من خلاص شود تهدید به برگرداندن من به پشت جبهه و گماردن در انتظامات پایگاه شهید بهشتی بود! من تا اسم انتظامات را شنیدم تنم لرزید و گفتم: «آقای شعبانی هر کاری بگوئید انجام می‌دهم، اما شما را به خدا از انتظامات و نگهبانی در پایگاه نگویید!» برادر شعبانی که دید ترفندش گرفته، گفت: «به یک شرط! آن هم اینکه از دسته چهار به دسته سه منتقل و از مراد و علی آقا جدا شوید!» در حقیقت نوعی تبعید بود که با رضایت آن را پذیرفتم. از سنگر علی آقا و مراد به سنگر روبرویی که سنگر دسته سوم بود نقل مکان کردم! آنجا هم دوستانی خوبی حضور داشتند.

برادر شعبانی که پاسدار و اهل شهرستان نکا بود، سال‌ها بعد از جنگ به دعوت پسرعمویم به مریج محله آمد. وقتی از پسرعمو پرسید از آقا شمس الله پسرعمویت چه خبر؟! جوابی شنید که اصلاً باورش نشد! پسرعمو نجف (اصغر مریجی) می‌گفت: «آقای شعبانی وقتی شنید که شمس الله الآن روحانی نسبتاً موفق حوزه علمیه قم است (البته به زعم نجف) گفت: و الله با توجه به شیطنت‌هایی که از او در جبهه دیدم تنها چیزی که اصلاً نمی‌توانستم فکرش را بکنم روحانی شدن شمس الله بود!» بله واقعاً اگر آن بازیگوشی و شیطنت‌ها نبود شاید امروز به جای اینجا در جمع آسمانیان بودیم!

«آخرین دیدار»

روزهای رقابیه تکراری شده بود. یک روز علی آقا و هوشنگ پیشنهاد دادند برویم منطقه عملیاتی محرم. گفتم: «چرا آنجا؟» گفتند بچه‌های محل که پیش از ما اعزام شدند، خط نگهدار آن منطقه هستند. من هم برای رهایی از یکنواختی به اتفاق آنها به سمت منطقه زبیدات حرکت کردم. غروب بود که به خاک‌ریزی که بچه‌ها پشت آن سنگر

گرفته بودند رسیدیم. بچه‌های محل در دو سنگر مستقر بودند، چون همه بچه‌محل‌ها در یک سنگر جا نمی‌شدیم. هوشنگ به سنگر کوچک دونه‌فره فرج‌الله عباسی و فرج‌الله دهقان رفته بود. فرج‌الله عباسی همان کسی بود که پیش از این گفتم شب‌های رمضان که پدرش حاج عباس مشغول خواندن دعای افتتاح در مسجد بود، روی دیوار خانه نگرانی می‌داد تا از عملیات انجیری بچه‌ها جلوگیری کند.

من و علی آقای نیک زاد هم به سمت سنگر دیگر بچه‌ها که بزرگ‌تر بود رفتیم. در آن سنگر هم پنج نفر از بچه‌ها به نام مصطفی رنجبر پسرعموی علی آقا، محمود معصومی، علی اصغر احمدپناه، سید منوچهر (قاسم) حسینی و علی اصغر علی‌پور مستقر بودند. آن شب عراقی‌ها ما را با آتش سنگین توپ و خمپاره میهمان کردند. تا آن شب چنین آتش سنگینی را تجربه نکرده بودم! از هر طرف صدای انفجار و بارش ترکش می‌آمد. بچه‌ها با اینکه داخل سنگر بودند کلاه آهنی خود را به سرشان گذاشته بودند. هر لحظه احتمال می‌دادیم یکی از گلوله‌ها روی سنگر ما فرود بیاید. در میان این آتش و ترکش، علی اصغر علی‌پور متوجه شد که فقط من و علی آقا کلاه بر سر نداریم. کلاه خود را از سر برداشت و روی سر علی آقا گذاشت که نه تنها از همه بزرگ‌تر، بلکه تنها فرد متأهل جمع ما بود و شش فرزندش منتظر بازگشتش بودند!

در آن سروصدای انفجار گلوله‌های پشت سر هم کاتیوشا، نگاهی توی جمع کردم و دیدم که ای دل غافل! سید منوچهر یا همان قاسم آقا حسینی خودمان در جمع بچه‌های سنگر حضور ندارد! هیچ‌کس هم در آن آتش و گلوله جرئت بیرون رفتن از سنگر را نداشت تا خبری از قاسم بیاورد. بالاخره پاسی از شب گذشت و چشم برادران متجاوز عراقی سنگین شد و قصد خواب کردند و به آتش‌بازی خود خاتمه دادند. بعد از پایان گلوله‌باران عراقی‌ها سروکله قاسم آقا پیدا شد. در پاسخ اعتراض بچه‌ها که سید در این اوضاع و احوال کجا بودی، گفت: «تو رو خدا دیگه هیچی نگید که دلم خونه!» همه یک‌صدا و با نگرانی گفتند: «چرا؟!» با یک لحن شاکی جواب داد: «چه می‌دانم؟ ما که شانس

نداریم! همین که رفتم توی دستشویی، آقایان آتش‌بازی را شروع کردند! من هم در آن آتش و ترکش جرئت نداشتم از جایم بلند شوم، چون صدای ترکش از هر طرف به گوش می‌رسید و برخی از آنها نیز به دیوار کیسه‌ای توالصحرایی اصابت می‌کرد. نگران بودم که در این حالت و آن هم داخل دستشویی ترکش بخورم و با آن وضع شهید شوم!

شلیک خنده‌بچه‌ها فضای صمیمی سنگر را پر کرد. بعد از آمدن قاسم آقا، دو ساعتی بیدار بودیم و خاطراتی از یکدیگر شنیدیم تا خواب بر همه غلبه کرد و بعد از سپری شدن فضای ملتهب آن شب، آرام خوابیدیم؛ غافل از اینکه یک هفته بعد، علی‌اصغر جمع ما با یکی از همین ترکش‌ها آسمانی می‌شود. در حقیقت آن شب که کنار هم سر کردیم آخرین دیدار بود. بعد از دیدار دوستان هم‌محلی که برای هر دو طرف روحیه‌بخش بود به رقابیه برگشتیم. دو سه روز از آن میهمانی خاطره‌انگیز گذشته بود که به عین‌الله محسنی خبر دادند پسرخاله‌ات علی‌اصغر شهید شد.

با طولانی شدن حالت انتظار و نبود برنامه‌ای برای عملیات جدید، شهید بهداشت، فرمانده گردان، تصمیم گرفت نیروهای گردان سیدالشهدا را به مرخصی بفرستد. آخر ماه، مأموریت سه‌ماهه بچه‌ها تمام می‌شد و باید ترخیص می‌شدیم. این موضوع باعث شده بود بچه‌های متأهل، آقایان محمدرضا روشن، هوشنگ مریجی و هرمز ایزدی به آقای بهداشت مراجعه کنند و بگویند: «چند روز بیشتر از مأموریت سه‌ماهه ما باقی نمانده است، بجای مرخصی صبر می‌کنیم تا ما را ترخیص کنید!» آنها حتی از مجردها هم خواستند که با آنها همراهی کنند و به مرخصی نروند. من و چند نفر دیگر که با شنیدن خبر شهادت علی‌پور عجله داشتیم تا حداقل در مراسم شهید خود را بر سر خاک شهید برسانیم، اصراری برای ترخیص نداشتیم.

«شهید دوم محل»

در پایان گفتگوها نتیجه این شد که متأهل‌ها بمانند تا در پایان مأموریت ترخیص

شوند و ما ۱۵ روز به مرخصی برویم. به همراه دوستان به اهواز رفتیم. از شانس ما وقتی به ایستگاه قطار مراجعه کردیم قطار درجه یک آماده حرکت بود، ما هم به سرعت امریه گرفتیم و وارد یک کوپه چهار تخته شدیم. صبح روز پنجشنبه که مصادف بود با روز هفتم شهادت علی اصغر، در ایستگاه راه آهن تهران پیاده شدیم. با عجله خود را از آنجا به ترمینال شرق واقع در تهران پارس رساندیم. آخر هفته بود و ترمینال پر از جمعیت، از مینی بوس هم خبری نبود. تا یک مینی بوس از راه می رسید مسافرها به سمت آن هجوم می بردند! یک مینی بوس آبی رسیده بود، چنان به سوی آن هجوم آوردند که در یک چشم به هم زدن دیدم به درب ورودی آن آویزان هستم. بقیه بچه ها نتوانستند خود را حتی به نزدیکی آن برسانند. تصمیم بچه ها این بود که در هر صورت خود را به مراسم هفتم دومین شهید محل برسانیم.

عجله داشتیم و مجبور شدیم به جای مینی بوس با کرایه ۱۰ تومانی، سوار ماشین های شخصی کنار ترمینال شویم که نفری ۵۰ تومان کرایه می گرفتند. بعد از اینکه سوار یک پیکان سفیدرنگ شدیم، راننده با دیدن لباسی که در تن داشتیم، پرسید: «شماها بسیجی هستید؟» خیال کردم قصد تخفیف دارد! نه تنها چنین خیالی نداشت، بلکه وقتی متوجه شد که بچه ها بسیجی هستند، شروع کرد به افاضه کردن و انتقاد از وضع موجود! نگاه کردم به عالی جناب راننده و احساس کردم آشنا به نظر می آید! بعله! همان آقا مهدی گل محلی و همکلاس دوره راهنمایی دادا شیرافکن بود که بعد از گرفتن سیکل برای کار و پیشرفت به تهران هجرت کرد و قصد داشت دادای ما را نیز همراه خود کند. حتی دادا دو سه روزی در تهران میهمان او بود، ولی خداوند چشم دل دادا را باز کرد تا از این نارفتی جدا شود.

به مصداق بارز «این کجا و آن کجا» دادا را می دیدم که به لطف خدا لباس عزت و ردای سبز پاسداری از ارزش ها را بر تن داشت و این آقا هم که جز خدمت به یک سرمایه دار بهایی که بعد از انقلاب از کشور اسلامی فرار کرد، چیزی در کارنامه نداشت. حق داشت این چنین در جمع چند رزمنده از راه رسیده رجزخوانی کند! حالا که خوب او را

شناختم تا خود آمل لام تا کام حرفی نزد. وقتی از ماشین پیاده شدم یک پنجاه تومانی نو در دست گرفتم و با بی‌اعتنایی، از پنجره ماشین به دستش دادم و گفتم: «من برادر شیرافکن هستم!» او که تا اینجا خود را یک تهرانی ناب جا زده بود چشمش گرد شد و فقط نگاهم کرد. زبان در کامش حبس شده بود! بچه‌ها که از این حرف من و حرکت خشک‌شده آقا مهدی تعجب کرده بودند، با علامت سر پرسیدند قضیه چیه؟ من هم در راه مریج محله داستانش را برای بچه‌ها نقل کردم.

برای اینکه خود را به مراسم هفت شهید علی‌پور برسانیم، از آمل یک پیکان درست کرایه کردیم و به سمت محل راه افتادیم. اواخر مراسم بود که به مزار شهید رسیدیم. جمعیت تا دیدند هم‌زمان شهید در حال پیاده شدن از ماشین هستند به احترام از جا برخاستند و راهی میان خودشان باز کردند تا خود را به مزار شهیدی برسانیم که چند روز پیش در سنگر منطقهٔ زبیدات میهمانش بودیم! در این هنگام مجری مراسم از پشت بلندگو شروع کرد به خواندن این شعر: ای از سفر برگشتگان کو شهیدان شما... مردم هم با شنیدن این سروده و دیدن سر و وضع از سفر برگشته‌ها، اشک و ناله‌شان بلند شد. ما هم سعی داشتیم روحیهٔ خود را حفظ کنیم و بر مزار هم‌رزم خود حمد و سوره بخوانیم. بعد از خواندن فاتحه در میان جمعیت نشستیم.

در این هنگام مجری برنامه اعلام کرد که جمعیت منتظرند تا سخنی از هم‌رزمان شهید بشنوند! هیچ‌کدام از ما آمادگی نداشت، از طرفی نمی‌توانستیم مردم را در انتظار نگه‌داریم. بچه‌ها رو کردند به من که شما برو؛ هم تجربهٔ تربیون داری هم از بین این جمع آخرین نفر بودی که با شهید هم‌نشین بودی! چون هوشنگ و علی نیک زاد که در آن شب همراه من بودند، به مرخصی نیامده بودند. من از میان جمعیت خود را به جایگاه رساندم، واقعاً یادم نیست در آن لحظه چه چیزی گفتم فقط یادم هست که مردم داشتند اشک می‌ریختند. در میان جمعیت دادا شیرافکن را دیدم که با چشم مهربان و قرمز شده‌اش برادرش را با مهربانی نظاره می‌کرد. بعدتر به من گفت: «وقتی شما را با آن وضع

دیدم به یاد رزمندگان صدر اسلام افتادم!»

شهید علی‌پور دومین شهیدی بود که اهالی ولایت‌مدار مریح محله برای دفاع از حریم ولایت اهل‌بیت و ارزش‌های الهی تقدیم کرده بودند. وی متولد ۱۳۴۷ بود و در یک خانواده کم‌پضاعت رشد کرده بود. مادرش را در ده‌سالگی از دست داد و از آن پس با بسیاری از ناملایمات و سختی‌ها روبرو گردید. گاه حتی در اثر گرسنگی طاقت از کف می‌داد و توان ادامه حیات نداشت. علی‌اصغر علیرغم علاقه به تحصیل برای امرارمعاش ترک تحصیل کرد و به کار کشاورزی مشغول شد، پس از پیروزی انقلاب نیز به مشاغل متعددی روی آورد تا بتواند کمکی برای خانواده خود باشد. با شروع جنگ تحمیلی عزم رفتن به جبهه کرد، اما گرفتاری‌های خانواده اجازه نمی‌داد تا اینکه بالاخره در سال ۶۱ توانست به جبهه غرب اعزام شود. او که ۱۴ سال بیشتر نداشت قدبلند و نسبتاً درشت‌هیکل بود و در اثر کار در مزرعه بدنی ورزیده داشت. بار اول با هم به کردستان رفته بودیم. با توجه به هیکل گول‌زننده‌اش فرمانده او را به تپه شهدا فرستاده بود؛ تپه‌ای که حضور در آنجا کار آسانی نبود و نیروهای باتجربه و قوی را به آنجا اعزام می‌کردند.

این نوجوان ۱۴ ساله علیرغم سن کم با بصیرت و ولایت‌مداری خود، راه نجات و حقیقت را به‌خوبی شناخت و آگاهانه پای در این مسیر نورانی نهاد و جان شریفش را در طبق اخلاص گذاشت. حضرت حق نیز با شهد شیرین شهادت او را میهمان سفره بهشتی کرد. این بصیرت و ولایت‌مداری را به‌خوبی می‌توان در بخشی از وصیت‌نامه این شهید عزیز مشاهده کرد، آنجا که می‌نویسد: «من برای لبیک گفتن به پیام امام امت به‌سوی جبهه حق علیه باطل شتافتم و در این راه اگر فتح کنیم پیروزیم و اگر به شهادت برسیم نیز پیروزیم. در این لحظات عمرم وصیتم به شما ملت شهیدپرور ایران این است که هیچ‌وقت دست از روحانیت به رهبری امام برندارید چون آنها دنباله خط انبیا که سعادت‌بخش شمايند، هستند...خدایا خودت بهتر می‌دانی که چقدر مشتاق شهادت در راه دین تو می‌باشم، پس مرا به آرزویم برسان.»

با شهادت علی اصغر، حالا دیگر دو محله بالا و پایین مریج محله شهید داده بود و نوبت محله وسط یعنی محله ما بود که از قافله عقب نماند. برای من و دیگر رزمندگان میان محله سخت بود که تا به حال شهیدی تقدیم نکرده بودیم. خیلی آرزو داشتم که اولین فرد میان محلی باشم که رخت زیبای شهادت را به تن می‌کنم. به همین خاطر رفتم عکاسی و با ژست‌های مختلف عکس گرفتم؛ گویی می‌دانم شهید می‌شوم. به یاد سخن امام خمینی که فرمودند: «شهید نظر می‌کند به وجه الله»، به دوربین نگاه نمی‌کردم؛ انگار دارم وجه الله را نظاره می‌کنم! غافل از اینکه برای برگزاری مراسم اولین شهید میان محله که در حقیقت چهارمین شهید مریج محله بود و حتی یک عکس هم در منزل نداشت، مجبور می‌شویم به سراغ پرونده تحصیلی‌اش در مدرسه برویم و از عکس داخل پرونده استفاده کنیم!

«خاله بیچاره من»

مراسم هفتم شهید علی‌پور با شکوه خاصی در گلزار شهدا برگزار شد. در پایان مراسم به سمت دادا رفتم و خود را در آغوش گرم برادر مهربانم انداختم و صورت زیبای او را بوسیدم. پس از دیده‌بوسی با دوستان و بسیاری از شرکت‌کنندگان در مراسم هفتم شهید، به همراه دادا به منزل پدر برگشتیم. مادر پیش از همه به استقبال آمد و در آغوشم گرفت و شروع کرد به گریه کردن. بعد از آرام شدن، دکمه پیراهنش را باز کرد و برچسب طبی ضد درد را نشانم داد و گفت: «یک شب آن قدر مشت به سینه‌ام زدم که به این روز افتاد!» داستان از این قرار بود که برخلاف بار اولی که به جبهه رفته بودم، این بار هیچ نامه‌ای برای خانواده نفرستاده بودم تا روزهای نزدیک به عملیات والفجر، در این زمان وصیت‌نامه‌ام را نوشتم و پشت نامه هم قید کردم پس از شهادتم باز شود و تحویل سنگر تعاون دادم. وصیت‌نامه درست روز شروع عملیات به دست خانواده می‌رسد. مادر که خود چهار کلاس سواد دارد، با دیدن نامه اشک در چشمانش حلقه می‌زند به طوری که نمی‌

تواند آن را بخواند. نامه را به خاله کبری که آن شب میهمانشان بود، می‌دهد تا برایش بخواند. خاله هم بدون اینکه نوشته پشت نامه را بخواند به گمان اینکه آن نوشته آدرس است، درب نامه را باز می‌کند و شروع به خواندن می‌کند: «بسم رب الشهداء... تا آخر وصیت‌نامه» مادر با شنیدن وصایای من بر سینه خود می‌زند و غش می‌کند و اشک و ناله جمع را هم درمی‌آورد!

مادر در حال تعریف قصه آن شب کذایی بود و من هم از خنده ریشه رفته بودم که زنگ درب خانه به صدا درآمد. خاله ام البنین پشت درب بود. خاله که در جمع فامیل به خاله کلون مشهور بود، وارد اتاق شد و بعد از قربان صدقه‌های همیشگی که این بار بیشتر هم بود، از هم‌رزم ما، هوشنگ مریجی که برادرشوهرش بود، پرس‌وجو کرد. گفتم: «حالش خوب است.» گفت: «پس چرا با شما نیامده؟» گفتم: «آنها می‌خواستند صبر کنند تا مأموریت سه‌ماهه تمام شود و ترخیص شوند، ما هم به مرخصی آمدیم و ۱۵ روز دیگر برمی‌گردیم.»

ظاهراً از طرف مادر شوهرش مأموریت داشت خبری از پسرش بگیرد. اتفاقاً مادرشوهرش خاله مادر من هم بود. خاله بعد از شنیدن حقیقتی که برایش گفته بودم، رو کرد به من و آهسته گفت: «خاله جان، اگر اتفاقی افتاده به من بگو، من طاقت شنیدنش را دارم!» گفتم: «خاله جان، حقیقت را گفتم!» گفت: «نه. تو داری حقیقت را از من پنهان می‌کنی! شک ندارم که برای هوشنگ اتفاقی افتاده است!» دیدم الآن وقت مناسبی است برای اینکه سر به سر خاله مهربان و دوست‌داشتنی‌ام بگذارم! گفتم: «خاله جان، حالا که اصرار داری بهت می‌گویم چه اتفاقی افتاده. شب عملیات دشمن ما را محاصره کرده بود و از هر طرف گلوله و ترکش می‌بارید، من و هوشنگ کنار هم بودیم، فرمانده هم دستور داد هر کسی حواسش به خودش باشد؛ حتی اگر برادران هم کنار شما گلوله خورد حق ندارید معطل او بشوید، فقط خودتان را نجات بدهید، چون ما در این وضعیت حق نداریم احساسی عمل کنیم. در همین موقع دیدم ناله هوشنگ بلند شد! نگاه کردم دیدم خون از

سر و صورتش جاری شده و با صورت به زمین افتاده است! فرمانده هم در این زمان دستور عقب‌نشینی داده بود. ما هم که حق نداشتیم از فرمان فرمانده سرپیچی کنیم. مجبور شدم هوشنگ را رها کنم و به عقب برگردم. واقعاً نمی‌دانم بعد از این اتفاق چه به سر هوشنگ آمده است!»

اشک‌های خاله سرازیر شده بود و بقیه هم در سکوت چنان قصه را دنبال می‌کردند که انگار آنها هم حرفم را باور کرده‌اند. دیدم مثل اینکه پیازداغش زیاد شده، گفتم: «بابا به خدا دارم چاخان می‌کنم. ما اصلاً توی عملیات نبودیم. اصلاً نوبت به گردان ما نرسید تا در عملیات شرکت کنیم! این دیگه چه وضعیه؟ بابا وقتی حقیقت را می‌گویم باور نمی‌کنید، حالا که همش دارم دروغ سرهم می‌بافم باور می‌کنید؟!» بالاخره آن شب خاله که از من دروغی نشنیده بود به‌ظاهر باور کرد که هوشنگ و سه چهار نفر دیگر به‌زودی برمی‌گردند. کمی خیالش راحت شد و به منزل برگشت.

«فرمانده بهداشت»

پس از شهادت علی‌اصغر علی‌پور، محل حال و هوای معنوی خاصی پیدا کرده بود. در همین حال و هوا بودیم که پانزده روز مرخصی به‌سرعت تمام شد و به غیر از چهار نفر، بقیه بچه‌هایی که تسویه نکرده بودیم به همراه حسن جعفری و عزت‌الله کمالی، مصطفی رسولی و روح‌الله خلیلی که از گردان امام حسن علیه السلام مستقر در رقابیه به مرخصی آمده بودند، برای ادامه مأموریت قصد عزیمت به منطقه کردیم. پایگاه هم یک مینی‌بوس از محل تهیه کرد تا بچه‌ها را به راه‌آهن تهران برساند؛ روز حرکت هم طوری برنامه‌ریزی کرد که همه بچه‌ها در وسط محل تجمع کنند و از آنجا به همراه خانواده‌ها و سایر کسانی که برای بدرقه رزمندگان آمده بودند به‌صورت دسته و با نوحه‌خوانی و مداحی به‌طرف محله بالا منزل شهید علی‌پور حرکت کنیم.

با شکوه خاصی که دیگر تا آخر جنگ تکرار نشد، حرکت کردیم و به منزل شهید

رسیدیم. خانواده شهید هم انصافاً سنگ تمام گذاشته بودند. تابلو عکسی را که پایگاه از شهید علی پور تهیه کرده بود به خانواده شهید هدیه کردیم و پس از خداحافظی از بدرقه کنندگان از کنار منزل شهید سوار ماشین شدیم و به سمت تهران حرکت کردیم. در برف سنگین جاده هراز کمی به دردر افتادیم، اما به لطف خدا و با بستن زنجیر چرخ توانستیم به سلامت از جاده لغزنده و خطرناک عبور کنیم. در میدان راه آهن تهران پیاده شدیم. وارد ایستگاه شدیم و بعد از تهیه امریه، سوار قطار درجه دو شدیم تا در این اعزام ها هر سه نوع قطار را تجربه کرده باشیم.

من و مراد و ولی الله از گردان حمزه سیدالشهدا و حسن و مصطفی و روح الله از گردان امام حسن علیه السلام در یک کوپه جای گرفتیم و تا خود اهواز سر به سر یکدیگر گذاشتیم. پس از ۱۹ ساعت حرکت، در ایستگاه راه آهن اهواز پیاده شدیم. در کوپه ما ولی الله از همه کوچک تر بود. من و مراد سال سوم تجربی دبیرستان امام خمینی بودیم و سه نفر دیگر هم دانش آموز سال چهارم تجربی دبیرستان امام بودند. در راه یک بار برای اذیت کردن ولی الله تقی دوخت پسر علیگدا گفتم: «بچه ها! می دونید قطار داره چی میگه؟!» بچه ها گفتند: «قطار؟!» گفتم: «آره!» گفتند: «قطار که حرف نمی زند. فقط صدای تتق تتق می دهد!» گفتم: «چرا، شما متوجه حرفش نمی شوید!» گفتند: «حرفش چیه؟» گفتم: «اگه خوب گوش کنید متوجه حرف واضح قطار خواهید شد!» پس از چند لحظه سکوت با تعجب گفتند: «نفهمیدیم!» گفتم: «خیلی واضح است، داره میگه علیگدا...دروق، علیگدا...دروق!» شلیک خنده کوپه را در هم پیچید، ولی الله هم با مشت هایش مرا میهمان کرد! اما دیگر فایده نداشت چون بچه ها تا خود اهواز رهایش نکردند، به خصوص وقتی یک لحظه کوپه ساکت می شد همه می خندیدند حتی خود ولی الله!

بعد از پیاده شدن از قطار به سمت پایگاه شهید بهشتی، مقر نیروهای لشکر ۲۵ کربلا، رفتیم. بچه های گردان که مرخصی رفته بودند کم کم به پایگاه برمی گشتند. فرمانده

گردان، برادر ناصر بهداشت، جوان محبوب قائم‌شهری هم از مرخصی ۱۰ روزه خود برگشته بود. چند روز سردرگم بودیم و معلوم نبود لشگر برای گردان حمزه سیدالشهدا چه برنامه‌ای دارد. بعضی از گردان‌ها را برای خطنکه‌داری سازمان‌دهی دوباره کرده بودند، اما ما بچه‌های گردان، بدون اینکه بدانیم تکلیف چیست، روز و شب در پایگاه معطل و بالاتکلیف مانده بودیم. کم‌کم دانش‌آموزان گردان شاکی شدند و گفتند اگر قرار نیست در عملیات شرکت کنیم، اجازه بدهید تا به شهرستان برگردیم و به درس و مشق خود بپردازیم!

بهداشت عزیز که بعد از ما مرخصی ده روزه رفت تا مراسم ازدواجش را برگزار کند، رو کرد به بچه‌ها و گفت: «بچه‌ها، من هم مثل شما منتظر تصمیم مسئولین هستم.» در این هنگام حلقه ازدواج خود را به بچه‌هایی که دورش حلقه زده بودند نشان داد و ادامه داد: «من توی همین ده روز مرخصی که رفته بودم ازدواج کردم و تازه عروس را به امان خدا گذاشتم و الآن خدمت شما هستم تا ببینم وظیفه چیست!» با شنیدن این جمله آقا ناصر، این جوان با حجب و حیا که به راحتی می‌شد از رنگ صورتش خواند که به سختی آن جملات را بر زبان جاری کرده، بچه‌ها هم سرشان را پایین انداختند و بدون هیچ کلامی به سمت آسایشگاه حرکت کردند و در پایگاه بهشتی منتظر دستور ماندند. این در حقیقت آخرین باری بود که من توفیق زیارت چهره باوقار این فرمانده را داشتم، چون گردان بعد از یک ماه ترخیص شد و من هم در اعزام بعدی دوباره به کردستان رفتم و تا دو سال از لشکر ۲۵ کربلا دور و در خدمت فرمانده نازنین دیگری به نام محمود کاوه در تیپ ویژه شهدای مشهد بودم. به این ترتیب نتوانستم بار دیگر آقا ناصر بهداشت را ملاقات کنم و او هم در خیل شهیدان آسمانی شد.

ناصر عزیز هم‌زمان با فرماندهی گردان حمزه، مسئول چنگوله مهران نیز بود. این فرمانده با حجب و حیا که از نوجوانی متانت در رفتارش زبازد اولیای مدرسه بود، در میدان رزم، سرداری دلاور بود. اوج دلاوری او در عملیات والفجر ۶ با گردان حمزه به ثبت

بخش دوم: دوره دفاع مقدس ۱۳۳

رسیده است. این فرمانده دوست‌داشتنی که در ۲۵ تیر ۴۰ در خانه‌ای محقر در سید محله قائم‌شهر دیده به جهان گشوده بود، در ۱۹ اردیبهشت ۶۴ در ارتفاعات قلاویزان در کمین دشمن آسمانی شد. جسم پاکش به مدت ده روز از دیده‌ها مفقود بود تا اینکه با تفحص هم‌رزم و دوست دیرینش، سردار شهید جعفر شیرسوار، شناسایی و به دیار خود برگردانده شد و تن خسته‌اش در گلزار شهدای شهر در دامن خاک آرام گرفت.

در بخشی از وصیت‌نامه این فرمانده شهید آمده است: «...آری به جبهه می‌روم؛ جبهه‌ای به وسعت تمام اسلام در مقابل تمام کفر، جبهه‌ای که سراسر نور است و ذکر خدا و دعا، جبهه‌ای که هرگاه در آن به افق نگاه می‌کنم به یاد صحرای کربلا و به یاد مظلومیت حسین علیه السلام می‌افتم، جبهه‌ای که همه چیزش انسان را عاشق خدا می‌کند و به زندگی محتوی می‌بخشد و انسان را خالص می‌کند؛ جایی که روح خدایی حاکم است و همه در اعمال خیر سبقت می‌گیرند...» در پایان هم خطاب به همسرش جمله‌ای درس‌آموز می‌نویسد: «... اما همسرم، صبر پیشه کن و هر طوری که می‌خواهی آزادی و همان‌طور که گفتم هر جا که به خدا نزدیک‌تر است آنجا برو.»

به هر تقدیر نزدیک عید سال ۶۲ مأموریت سه‌ماهه با دو سه هفته اضافه تمام شد و به روستا برگشتم. مردم روستا در حال آماده‌سازی مزارع کشاورزی و خزانه تخم نشا بودند. شکوفه‌های صورتی و سفید روی درخت مرکبات، محل را پر عطر و نشاط کرده بود و کم‌کم صدای پای عمو نوروز به گوش می‌رسید. از زمانی که شهدا وارد محل شده بودند دیگر خبری از برگزاری رسوم قدیمی رنگ کردن تخم‌مرغ و امثال آن نبود، به جای آن مردم اول به‌صورت دسته‌جمعی به منزل خانواده شهدا می‌رفتند و پس از آن به دید و بازدید خانواده‌های خود می‌پرداختند. من هم پس از ایام تعطیلات عید به مدرسه رفتم و خود را به مدیر مرغی معرفی کردم و گفتم: «جناب مدیر، آمدم ان‌شاءالله پیگیر درس و مشقمان باشیم!» آقای مرغی که انصافاً برای بچه‌های رزمنده احترام ویژه‌ای قائل بود، گفت: «الآن که از کلاس درس چیزی باقی نمانده، شما هم که شش ماه مدرسه نبودید،

همراهی با بچه‌های کلاس سخت است.» گفتم: «تلاش می‌کنم جبران کنم!» گفت: «تنهایی که سخت است! پیشنهاد می‌کنم در کلاس رزمندگان ثبت‌نام کنید.» اسم کلاس رزمندگان را اولین بار بود می‌شنیدم. با تعجب پرسیدم: «کلاس رزمندگان؟!» گفت: «بله. اخیراً آموزش و پرورش بابلسر برای جبران عقب‌افتادگی رزمندگان مدارس حوزه خودش برای تمام پایه‌های دبیرستان برنامه‌ریزی کرده و کلاس درسی گذاشته تا رزمندگان با شرکت در آن، درس‌های عقب‌افتاده خود را جبران کنند!» پرسیدم کجاست، گفت: «شهرستان بابلسر دبیرستان شریعتی.»

با دو سه نفر از بچه‌ها رفتیم بابلسر و در دبیرستان ثبت‌نام کردیم. عصرها در کلاس شرکت می‌کردیم. رفت و آمد از روستا تا بابلسر برخلاف فریدون‌کنار آسان نبود. باید مسافت ۳۱ کیلومتری را با سه مرحله سوار و پیاده شدن طی می‌کردم و بعد از اذان به منزل می‌رسیدم، اما استفاده از محضر معلمان باتجربه و مسلط که از دبیرستان‌های تحت پوشش اداره آموزش و پرورش بابلسر و حومه انتخاب شده بودند، ارزش تحمل سختی راه را داشت. دو ماه قبل از امتحانات در این کلاس‌ها شرکت کردم. معلمان دلسوز به‌صورت فشرده مواد درسی را به‌خوبی ارائه می‌کردند تا رزمندگان برای شرکت در امتحانات آماده شوند. در پایان این دوره فشرده، نتیجه امتحانات بیش از ما معلم‌ها را خوشحال کرده بود! دبیر مثلثات، جوان آرام و خوش‌بینی بود و از تکنیک آموزشی بالایی برخوردار بود، انگار جملات را در مغز دانش‌آموز حک می‌کرد. هفته آخر شهریور برای ثبت‌نام در کلاس چهارم تجربی به دفتر مدرسه رفته بودم، این دبیر بزرگوار هم آنجا حضور داشت و از من پرسید: «امتحانات را چه کردید؟» گفتم: «خرداد قبول شدم!» گفت: «بارک‌الله، شاهکار کردی درس نه‌ماهه را در دو ماه با موفقیت گذراندی!» گفتم: «شاهکار را حقیقتاً شما انجام دادید! اگر هنر و توانمندی شما بود مطمئناً چنین موفقیتی نصیبم نمی‌شد.»

«شهادت علی‌رضا»

تابستان سال ۶۲ خبری در محل پیچید که خیلی از مردم را نگران کرد؛ به‌خصوص

بچه‌های پایگاه شهید شیرودی را که فرماندهشان در عملیاتی در منطقه غرب به شهادت رسیده و جسم عزیزش هم در خاک دشمن مانده بود. هم‌رزمش که دوست، هم‌کلاسی و همسایه ایشان هم بود به دلیل صعب‌العبور بودن منطقه نتوانسته بود پیکر آن عزیز را به پایگاه برگرداند و این امر برای او بسیار گران تمام شده بود. این اتفاق در جبهه کم رخ نداده بود، به جهت حساسیت یا وضعیت درگیری گاهی برادر هم نتوانسته بود جنازه برادر شهیدش را به پشت خط برگرداند یا در مواردی پیکر به خون آغشته برادر را رها کرده و به پیشروی ادامه داده بود و بعد هم در اثر درگیری‌های شدید، جنازه برادر مفقود شده بود.

به هر حال جسم نازنین علیرضا دوست صمیمی دادا شیرافکن و فرمانده خوش‌اخلاق و محبوب پایگاه، در خاک دشمن ماند و تابوت حامل لباس شهید بر روی دست‌های مردم روستای مریج‌محله و روستاهای اطراف بسیار باشکوه تشییع شد که این امر در آن زمان موجب تعجب بسیاری از شرکت‌کننده‌ها شده بود. در حقیقت روح بزرگ و مخلص علی بود که مردم را به دنبال تابوت خالی خود کشاند. تا هفت روز مراسم‌های باشکوهی به ترتیب در سه مسجد محل برگزار گردید و مراسم روز هفتم شهید در گلزار شهدای محل با شکوه هر چه تمام‌تر برگزار شد. خداوند توفیق تلاوت قرآن ابتدای مراسم هفتم شهید در گلزار را به حقیر داد، یادم هست که دو آیه زیر را که مجری برنامه آقای مهربان حسن‌زاده انتخاب کرده بود، تلاوت کردم:

«ان الله اشتری من المومنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون وعدا علیه حقا فی التوراء والانجیل و القرآن و من اوفی بعهده من الله فاستبشروا بیبعکم الذی بایعتم به و ذالک هو الفوز العظیم*التائبون العابدون الحامدون السائحون الراكعون الساجدون الامرون بالمعروف والناهون عن المنکر والحافظون لحدودالله و بشر المومنین.»^۱

شهید روشن که سومین مدال افتخار را بر گردن روستای ولایت‌مدار و حاضر در صحنهٔ مریخ‌محله آویخت، جوانی با حجب و حیا بود و در عین جوانی از دستگیری محرومان غافل نبود. این جوان نازنین گاهی به کمک شخصی که در امور کشاورزی از سایر کشاورزان عقب مانده بود، می‌رفت و گاهی هم به گفتهٔ پدر مؤمن و بی‌ادعایش، نیمه‌های شب به تأسی از امام المتقین، مخفیانه به نیازمندان کمک می‌رساند. حاج شیر آقا پدر شهید برایم نقل کرده بود:

تابستان‌ها برادر بزرگ‌تر علی از گرگان با نیشان وانت خود هندوانه برای فروش به محل می‌آورد. علی‌رضا از من پرسید: «آیا من هم از این بار هندوانه سهمی دارم؟» گفتم: «هر چه دوست داری جدا کن!» با خوشحالی سهمیهٔ خود را از بار جدا می‌کرد و نیمه‌شب مخفیانه درب خانهٔ محرومین می‌گذاشت، در آن زمان علی آقای شهید ما در سنین نوجوانی بود!

پس از پیروزی انقلاب، شهید روشن اولین انجمن اسلامی را در محل تأسیس کرد و تعدادی از جوانان و نوجوانان انقلابی محل را به‌عنوان اعضای شورای انجمن گماشت تا مردم محروم و گرفتار محل را از شر «خانهٔ انصاف» که در آن غالباً بی‌انصافی بیشتر از انصاف مشاهده می‌شد و خانهٔ امید محرومان و گرفتاران نبود، نجات دهند. از این پس اعضای انجمن اسلامی نه‌تنها مکلف به حل مسائل موجود در محل بودند، بلکه باید امور مذهبی و انقلابی موردنیاز محل را ساماندهی می‌کردند. نوای دلنواز دعای کمیل علوی و دعای توسل از جمله نیازهای معنوی مردم بود که اولین بار توسط این شهید و دوستانش در محل طنین‌انداز شد.

اولین کتابخانه را هم شهید روشن در وسط محل برپا کرد و با تهیهٔ کتاب‌های مذهبی و انقلابی اوقات فراغت فرزندان جوان و نوجوان مریخ‌محله را سر و سامان داد. اولین کتابی که من از کتابخانه امانت گرفتم ابراهیم بت‌شکن بود. روح بلند علی و همت والای او باعث شده بود به همین دو کار اکتفا نکند و با شروع جنگ تحمیلی، با تلاش و پیگیری

بخش دوم: دوره دفاع مقدس ۱۳۷

خود، مقدمات تشکیل پایگاه شهید شیرودی را فراهم نماید. با تشکیل پایگاه، شهید روشن به عنوان اولین فرمانده پایگاه، بسیجیان محل را تحت پوشش برنامه های پایگاه قرار داد. علی آقا در تیم فوتبال محل هم فورواردر توانمندی بود. من بازی او را دوست داشتم. حتی یکبار ندیدم در داخل زمین با کسی درگیر شود. در هر درگیری نیز این علی بود که برای حل و فصل دعوا تلاش می کرد. به هر حال علی از پایگاه ما رفت و جانشین او مسئول شد. من هم به توفیق الهی جانشین پایگاهی شدم که نام و یاد علی همیشه در دل نیروهای آن ماندگار است. این جانشینی تا سال ۶۵ که از محل هجرت کردم ادامه داشت. این جوان رعنا و دوست داشتنی در مهر ۶۱ بعد از اتمام دوره دبیرستان برای انجام خدمت سربازی به پادگان آموزشی شهید دستغیب نوده اعزام شد. بعد از سه ماه آموزش، با اینکه با سابقه رزمندگی و فرماندهی پایگاه می توانست در منطقه ای بی خطر با خیالی آسوده، دوره دوساله خدمت سربازی را به اتمام برساند، داوطلبانه به منطقه جنگی غرب اعزام و در هنگ ژاندارمری سردشت، مشغول خدمت شد. با اینکه مسئولیت نمایندگی عقیدتی-سیاسی هنگ را به عهده او گذاشته بودند و به نحو احسن انجام وظیفه می کرد، اما روح بلند و بی قرار او تحمل آرامش و آسودگی نسبی را نداشت و داوطلبانه وارد پایگاه گشت و شناسایی جند الله شد. نیروهای مستقر در این پایگاه مسئولیت سخت و پرخطر شناسایی منطقه و صیانت از امنیت نیروهای مستقر در منطقه از شیخون و کمین دشمن را بر عهده داشتند. شش ماه به همراه رزمندگان جند الله در برابر تجاوز دشمن مبارزه کرد و سرانجام در شب میلاد امام حسن علیه السلام، ۱۵ رمضان مطابق با ۶ تیر ۱۳۶۲، در منطقه مرزی بیوران در داخل خاک عراق در اثر درگیری با مزدوران بعثی به درجه رفیع شهادت رسید و جسم به خون غلتیده اش در سه کیلومتری داخل خاک دشمن جا ماند.

این چنین شهادت، آرزوی شهید روشن بود. در بخشی از وصیت نامه اش نوشته بود: «اکنون عازم هستم تا به سراغ مرگ بروم، چون هرگز نمی خواهم مرگ، در بستر بیماری، ضعف و ناتوانی به سراغم آید. بر این شده ام تا به ندای پیامبرگونه رهبر عزیزمان با زبان

دل لبیک گویم تا مرگ سرخ را در حجله‌گاهم با خون سرخ خویش عطرآگین نموده و عروس شهادتم را در زیر رگبار مسلسل‌های دشمن زیون، در بغل گرفته و با شعارِ اُشهد أن لا اله إلا الله، اُشهد أن محمدا رسول الله و اُشهد أن امیرالمومنین علی ولی الله؛ به معشوق خویش پیوندم.»

«حلقه وصل»

شش ماهی بود که من و بسیاری از دوستان دیگر از جبهه برگشته بودیم. برخلاف اعزام اول که یک ماه بعد توفیق شد به همراه دوستان سر از اهواز دریاوریم، این بار حضور در کلاس فشردهٔ رزمندگان و شرکت در امتحانات پایان سال و پس از آن هم بهانهٔ ازدواج دادا و اصرار مادر بر حضور در اولین مراسم عروسی خانوادهٔ عبدالله (دادا شیرافکن رخت دامادی بر تن کرد و مادر دوست داشت که همهٔ بچه‌ها در این شادی شرکت داشته باشند. البته این را هم بگویم که من خیلی بی‌میل نبودم در عروسی کسی که حق حیات بر گردنم داشت حضور داشته باشم) همه دست به دست هم دادند تا اول مهر هم از راه برسد و به یک‌باره خود را به جای جبهه در کلاس درس چهارم دبیرستان بینم.

روز اول مهر سال ۶۲ وارد مدرسه شدم. دیدم انگار کلاس‌ها هنوز آمادگی برگزاری ندارند! از دور دیدم صالح کریمی که خیلی وقت بود ندیده بودمش وارد مدرسه شد. خوش‌وبشی کردیم و صالح پیشنهاد داد قدمی توی شهر بزنیم. من هم که نزدیک دو سال بود در شهر نگشته بودم، موافقت کردم و راه افتادیم. دو ساعتی در حال گفتگو بودیم و در این مدت تنها چیزی که متوجه نشدم خود شهر و تغییرات آن بود! آن قدر محو خاطرات رد و بدل شده بودیم که حواس هر دوی‌مان از دور و اطراف پرت شده بود و به جایش سال‌های قبل پیش چشمان آمده بود، از ریختن لاک دست خانم للی معلم هنر کلاس دوم راهنمایی بگیر تا لگد محکم او به پای صالح! وقتی نمانده بود که چشمان خود را به شهر و مافیها بدوزیم. ناگهان خود را در حیات دبیرستان امام خمینی یافتیم و این آخرین

گشت دو نفره ما بود. دو ماه بعد من دوباره به کردستان رفتم و او هم در عملیات والفجر ۶ به شهادت رسید.

کلاس‌های سال چهارم شروع شده بود و این بار برخلاف سال سوم، از ابتدای سال مشغول درس و مشق شده بودم. به سفارش مدیر مدرسه با جدیت تمام مشغول بودم. واقعاً می‌خواستم خود را برای شرکت در رزمگاه علمی کنکور آماده کنم. به همین خاطر با فریدون حسن‌زاده و فرج‌الله دهقان که سه یار غار بودیم، یک اتاق در شهر اجاره کردیم. پدر من را که برای من و دادا خریده بود بعد از اینکه دادا به سپاه رفت و ازدواج کرد، به قیمت ۵۵ هزار تومان فروخت و مجبور شدم برای ادامه تحصیل به همراه فریدون یکی از اتاق‌های منزل آقای بهرام شریفی را در فریدون‌کنار اجاره کنم و سخت مشغول تحصیل شوم.

اوایل آبان در اتاق مشغول مطالعه بودیم که صدای بلندگوی ماشین تبلیغات سپاه فریدون‌کنار توجه ما را به خود جلب کرد، با تعجب شنیدیم که اعلام کرد تشییع‌جنازه شهید عبدالله دهقان از مقابل بسیج به سمت زادگاهش روستای مریج‌محلّه فردا صبح برگزار می‌شود! یکه خوردیم و به سمت کوچه رفتیم تا مطمئن شویم که اشتباه نشنیده‌ایم. در همین هنگام همسایه ما، پدر شهید کلیج، پرسید: «عبدالله پسر کدام دهقان است؟» با این سؤال مطمئن شدیم که اشتباه نشنیده‌ایم. فوراً آماده حرکت به سمت مریج‌محلّه شدیم. بعد از اذان به درب منزل دوستان فرج‌الله رسیدیم. جمعیت زیاد حاضر در آنجا نشان داد که چهارمین شهید محل، شهیدی از میان محلّه است که حلقه وصل شهدای بالا و پایین محل شده است.

عبدالله، برادر کوچک‌تر فرج‌الله و سه چهار سال از ما کوچک‌تر بود. برای اولین بار به جبهه اعزام شده بود. در اولین حضور، توفیق شرکت در عملیات والفجر ۴ را پیدا کرد و در منطقه عملیاتی غرب رخت شهادت به تن کرد و آسمانی شد. من و فریدون که دوست صمیمی فرج‌الله بودیم برای دل‌داری ایشان گفتیم: «فقط تو نیستی که داغ برادر دیدی! ما

هم واقعاً برادر خود را از دست دادیم! خوش به حال عبدالله که از ما پیشی گرفته و در نوجوانی توانست چهارمین مدال افتخار را به گردن ما و مریح محله بیاویزد.» اما این حقیقت که داغ برادر چقدر سخت است را تنها زمانی با گوشت و پوستم حس کردم که خبر شهادت دادا شیرافکن را از زبان پدر شنیدم!

عبدالله که سن و سال زیادی نداشت یکبار آمده بود پایگاه و برگه درخواست اعزام به آموزش را گرفته بود. فرج‌الله وقتی متوجه شد، برگه را از دست او گرفت و پاره کرد و گفت الان خیلی زود است! من که برای دیدن فرج‌الله به منزلشان رفته بودم، دیدم عبدالله که همیشه حرمت برادر بزرگ‌ترش را رعایت می‌کرد، مشغول پرخاشگری به اوست! با تعجب گفتم: «عبدالله جان، چه اتفاقی افتاده؟ آخه بزرگ‌تر و کوچک‌تری گفتن!» گفت: «چه بزرگ‌تری؟ داره مانع من میشه. ببین!» تکه‌های برگه پاره شده‌ای که در دستش بود را نشانم داد و گفت: «اون چه حقی داشته که درخواست اعزام به جبهه مرا پاره کنه؟» این قضیه در آن زمان به‌صورت موقت تمام شد، اما اواخر تابستان، بعد از برداشت برنج بالاخره موفق شد در پایگاه شهید شیروودی نام‌نویسی کند و برای آموزش نظامی به پادگان آموزشی منجیل اعزام شود. او پس از ۴۵ روز آموزش به منطقه غرب اعزام شد و روز سوم آبان در منطقه عملیاتی مریوان در حین عملیات در حالی که مشغول انتقال مهمات و گلوله خمپاره بود، ترکشی به گلوله توپی که روی دوش او بود اصابت کرد. انفجار آن گلوله سرش را از تن جدا کرد و این عاشق ۱۵ ساله با سری بریده، راه سبز پرواز به‌سوی محبوب را پیش گرفت و در همان اولین ضیافت سفره نور جبهه آسمانی شد.

عبدالله نوجوانی پانزده‌ساله بود، اما روحی بزرگ و درکی عمیق از حقایق داشت. شاهد این ادعا سخنان پرمغز او در وصیت‌نامه‌اش است:

من نه مال و اموالی دارم نه زن و فرزندی که آنها را تحت سرپرستی کسی قرار دهم، تنها یک پیام دارم که به شما امت شهیدپرور، به‌خصوص به خانواده عزیزم عرضه می‌دارم؛ پیامم نیز همان پیامی است که از پیام حسین‌ابن‌علی علیه السلام سرچشمه می‌گیرد. پیام

من حفظ و احیا اسلام است و تحقق اهداف عالیه سید و سالار شهیدان؛ پیام همان درس آزادی، شرف، عزت و اخلاق اسلامی است؛ در یک کلام، پیام من حفظ استقلال و آزادی و جمهوری اسلامی است. من به جبهه رفتم تا کفر جهانی را با یاری خداوند بزرگ و به همت والای رهبر عالی قدر امام خمینی به زانو درآورده و انقلاب اسلامی را که دارای همه ارزش های اسلامی انسانی است به سراسر جهان صادر کنم.

«عزم ناتمام»

از مهر سال ۶۳ عزم راسخ داشتم که دروس سال چهارم دبیرستان را با جدیت پیگیری کنم و با حضور در کلاس درس (که سنگر جبهه علمی است) و در نتیجه با ورود به دانشگاه، برای انقلاب و امام سربازی مؤثر باشم، اما بعد از شهادت عبدالله این عزم راسخ متزلزل شد. انگار صندلی های کلاس، عذاب آور شده بود و از طرفی صدای طبل جنگ هم نمی گذاشت حواسم به درس و مشق باشد. دقیقاً روز سه شنبه بود که متوجه شدم بعضی از بچه های محل رفتند سپاه و نام نوشتند تا روز شنبه به منطقه اعزام شوند! درنگ نکردم و نامه اشتغال به تحصیل را، این بار بدون اینکه مدیر در جریان باشد، از دفتردار مدرسه گرفتم و روز چهارشنبه جهت ثبت نام به سپاه بابل سر مراجعه کردم.

روز پنجشنبه به مدرسه رفتم تا هم در کلاس آخر هفته حاضر شوم و هم از مدیر و بچه ها خداحافظی کنم. زنگ تفریح در حیاط با بچه ها قدم می زدیم که مدیر به جمع ما ملحق شد و شروع کرد به تشویق: «چه کار خوبی کردی سال آخر دبیرستان را جدی گرفتی و به جبهه رفتی! جبهه حالا حالاها هست. شما که نیروهای انقلاب و جبهه هستید، باید سنگر مهم دانشگاه ها را پر کنید. اصلاً اگر هم شما می خواستید به جبهه بروید، من نامه اشتغال به شما نمی دادم!» می گفت و می گفت غافل از اینکه من دیروز دور از چشم او نامه را از دفتردار مدرسه گرفته ام و امروز هم آخرین روزی است که به مدرسه آمده ام تا از او و دوستان خداحافظی کنم! وقتی دیدم این طور می گوید توی ذوقش نزد و

سر را به نشانه تأیید حرف‌هایش تکان دادم. البته آنگاه که فهمید سر کار رفته، با من قهر کرد؛ از جبهه نامه‌ای برایش نوشتم و از اینکه بی خداحافظی از مدرسه رفتم عذرخواهی کردم، اما او نه تنها جواب نامه را نداد، بلکه وقتی بعد از پایان مأموریت به حضورش رسیدم محلم نگذاشت؛ چقدر منت‌کشی کردم تا حداقل جواب سلامم را بدهد!

برعکس مدیر، این بار پدر و مادر متوجه شده بودند که قصد جبهه رفتن دارم. شب جمعه که به روستا رفته بودم، پدر که ظاهراً از زبان قربان برادر قدرت‌الله شنیده بود روز شنبه قرار است به جبهه اعزام شویم، با بغضی که در گلو داشت پرسید: «مش بابا، تو بازم قصد داری به جبهه بری؟» با اینکه قصد داشتم این بار هم بی سروصدا بروم، نمی‌دانم چه شد که گفتم: «آره. ان شاءالله!» سرش را پایین انداخت و تا صبح شنبه هیچ نگفت! حالا دیگر مثل قبل حریف من نمی‌شد و نمی‌توانست مانع شود، اما نه تنها یک کلام هم با من سخن نگفت، بلکه صبح شنبه که خواستم از منزل بروم رفت توی اتاق پذیرایی نشست و در اتاق را هم به روی خود بست!

رفتم توی اتاق. سرش را انداخت پایین و حتی جواب سلامم را هم نداد. صورتش را بوسیدم و گفتم: «آقاجون، حالا که دارم میرم از من راضی باش!» هیچ نگفت. ناراحتی تمام وجودش را فراگرفته بود و حتی نای بلند شدن از جای خود را نداشت و برای بدرقه هم نیامد. بعدها که چند سال از جنگ گذشته بود و من هم ملبس به لباس روحانیت شدم از پدر پرسیدم: «آقاجون، از من راضی هستی؟» پاسخ داد: «فقط از نحوه جبهه رفتنت نه!» گفتم: «خب آن باری که خبر شدی هم که ما را بدرقه نکردی!» گفت: «خدا می‌داند تا خبردار شدم که باز هم قصد جبهه داری، کمرم شکست و نای بلند شدن نداشتم!»

مادر اما خود را تا محل تجمع بچه‌های اعزامی در حسینیۀ میان‌محله رساند و پس از سوار شدن، ماشین ما را بدرقه کرد. من به نیابت از بچه‌های اعزامی مشغول خواندن نوحه وداع بودم. فراموش نمی‌کنم لحظه‌ای را که این بیت را خواندم:

خداحافظ ایا مادر نمی‌بینی مرا دیگر!

اشک‌های مادر بر گونه‌های مهربانش غلطان بود و با تمام وجودش ناله می‌کرد! چنان اشک می‌ریخت که انگار آخرین بار است فرزند دل‌بندش را بدرقه می‌کند! حقیقتاً حالا که خودم پدر هستم، جگرگوشه بودن فرزند را درک می‌کنم. حالا متوجه شدم که آن روزها چه بر والدین مهربانم می‌گذشت، به‌خصوص حال مادر در آن روز؛ هنوز هم نمی‌توانم بفهمم این مصرع از شعر با دل نازنینش چه کرده بود! ای کاش آن روز نوحه نمی‌خواندم! هفت نفر از بچه‌های روستا؛ علی‌اصغر خادمی و نقی منفرد از بالا محله، من و سبحان مشمولی، حسن تقی‌پور، قدرت الله عفتی و فریدون حسن‌زاده از میان محله سوار ماشین شدیم و به سمت سپاه بابلسر حرکت کردیم. طبق معمول دادا شیرافکن آخرین نفری بود که از او خداحافظی کردم و باز هم سفارش همیشگی‌اش که: «اطاعت از فرماندهی یادت نره!» بعد از ظهر سوار بر مینی‌بوس راهی اردوگاه اعزام نیروی رامسر شدیم.

«دوباره کردستان»

روزهای آخر پاییز بود و باران‌های دامنه‌دار، آن هم در غرب استان مازندران؛ آسمان شهر رامسر گویی از هر جای دیگر استان سوراخ تر بود! هر وقت که آنجا رفتم، حتی گاهی در تابستان هم بارانی بود! آن شب هم که با بچه‌ها به اردوگاه رسیدیم هوا بارانی بود. دوان‌دوان خود را به چادرها رساندیم. همه بچه‌محل‌ها در یک چادر جای گرفتیم و بنا داشتیم تا آخر مأموریت از هم جدا نشویم. در اعزام نیروی رامسر، برخلاف دفعه قبل، تراکم نیروهای اعزامی زیاد نبود، به همین جهت خیلی زود سازمان‌دهی و به سمت جبهه اعزام شدیم. مثل اعزام قبل نگران بودم که نکند محل مأموریت، منطقه غرب کشور و کردستان باشد! البته نگرانی این بار من خیلی طولانی نشد، چون همین‌که دو سه کیلومتر جاده فرعی پایگاه را پشت سر گذشتیم و به خیابان اصلی رسیدیم تکلیف روشن شد. با مشخص شدن محل مأموریت، تمام وجودم لرزید! دیدم راننده‌ها به جای رفتن سمت جاده چالوس، فرمان اتوبوس‌ها را به سمت جاده رشت چرخاندند. سردرد شدید گرفتم. وای

خدای من دوباره کردستان!

بله. کردستان هم بخشی از مناطق جنگی کشور بود و شاید از جهاتی سخت‌تر از منطقه عملیاتی جنوب؛ به‌خصوص سرمای شدید زمستانش طاقت‌فرسا بود! فرمانده قله نقل می‌کرد وقتی شهید دستغیب نماینده امام در استان فارس و امام‌جمعه شیراز، برای بازدید به منطقه کردستان آمده بود، فرموده بود: «یک ساعت نگهبانی در قله‌های کردستان برابر است با صدها رکعت نماز مستحب!» این را هم بگویم که نگرانی من از جهت سختی‌های منطقه و سرمای شدیدش نبود، بلکه به خاطر سکون نسبی و کم‌حرکی در خطوط این منطقه بود. من از نظر معرفت و آگاهی به درجه‌ای نرسیده بودم که تکلیف‌مدارانه عمل کنم و تنها به فکر وظیفه باشم؛ شناختی که انصافاً برخی از هم‌زمان که سن و سالی چندان هم نداشتند، به‌خوبی از آن بهره‌مند بودند و من با دیدن آنها غبطه می‌خوردم!

به هر حال این بار برخلاف یک سال و نیم پیش از شهر اسلام‌آباد غرب با ماشین‌های نظامی به سنندج رفتیم، بلکه با همان اتوبوس‌های اعزام نیروی رامسر تا خود شهرستان سنندج رفتیم؛ بدون اینکه حتی تجهیزات نظامی تحویل گرفته باشیم، چه رسد به اینکه مثل دفعه قبل، آماده‌باش و مسلح، مسیر طولانی و شش‌ساعته اسلام‌آباد غرب تا سنندج را در ماشین‌های آیفای ارتشی طی کرده باشیم! این بار در اعزام نیروی سپاه سنندج تجهیز نظامی شدیم، اما علاوه بر خود شهر سنندج مسیر کوهستانی بین آن و مریوان هم از امنیت لازم برخوردار بود. این بار برای سازمان‌دهی به شهر مریوان رفتیم، بلکه به سمت منطقه دزلی که یکی از مناطق بزرگ مریوان است رفتیم که از نظر امنیت خیلی مناسب نبود. حتی در همان شبی که در آنجا توقف داشتیم، نیروهای کومله شبیخون زدند و ده نفر از رزمندگان را سر بردند و آنها که دارای محاسن بودند را به‌عنوان پاسدار به همراه خود بردند!

«قله دالانی»

صبح روز بعد از ورود به پایگاه سازمان دهی دزلی، نیروی اعزامی از مازندران بر اساس نیازهای قله‌ها سازمان دهی شد. گروهی که باید به محور قره‌باغ اعزام می‌شدند مشخص شد. قله دالانی یکی از قله مرتفع محور و منطقه دزلی بود، ما هفت نفر بچه‌محل، به همراه چند نفر از بچه‌های اعزامی از شهرستان بابل‌سر به سمت قله دالانی حرکت کردیم. راننده کاربلد مینی‌بوس در هوایی بارانی و جاده‌ای لغزنده توانست با مهارت رزمنده‌ها را صحیح و سالم تا محور قره‌باغ برساند. او اعلام کرد: «بچه‌ها، باید پیاده شوید چون از اینجا جلوتر رفتن ممکن نیست.» از آنجا به بعد یعنی فاصله شش کیلومتری تا پای قله دالانی را باید با کوله‌ای سنگین و اسلحه و تجهیزات انفرادی پیاده می‌رفتیم که این امر با وجود مه غلیظ در منطقه و نبود دید کافی واقعاً سخت بود که بحمدالله بچه‌ها از پس آن برآمدند. پیش از این در منطقه شمال مه زیاد دیده بودیم، اما این کجا و آن کجا!

در مدت سه ماه و نیم مأموریتی که در محور قره‌باغ حضور داشتیم، شاهد مهابی بودیم که در مواقعی چنان غلیظ و سنگین بود که فرد نمی‌توانست دو متر جلوتر از خود را ببیند. این غلظت گاه به جایی می‌رسید که فرمانده قله اجازه جابجایی به افراد نمی‌داد و اگر هم در مواردی حرکت از قله به جای دیگری ضرورت پیدا می‌کرد باید با هماهنگی قبلی و ارتباط از طریق تلفن بی‌سیم صورت می‌گرفت. اگر ارتباط تلفنی ممکن نبود، از طریق تیراندازی هوایی اعلام موضع می‌کردیم! این وضعیت در روزهای اول مأموریت خیلی سخت و پر دردسر بود.

منطقه قره‌باغ یعنی محلی که از مینی‌بوس پیاده شده بودیم، خود بخشی از قله‌های دزلی محسوب می‌شد، اما نسبت به قله‌های رفیع مثل قله حیات و دالانی، منطقه‌ای هموار و مسطح به نظر می‌رسید و امکان تردد با ماشین در آن وجود داشت. قره‌باغ مرکز محور دالانی و خود پایگاهی بود که رزمندگان زیادی در آن حضور داشتند. وقتی از ماشین پیاده شدم جلیل حسین زاده را دیدم و خوشحال شدم. جلیل اهل آزاران، روستای هم‌جوار

مریج محله بود. او از بستگان نزدیک ننه قمر، مادر بزرگ حقیقی فریدون و مادر بزرگ ناتنی من بود. او نیز با دیدن من و فریدون، خوشحال شد و ما را به سنگر خود دعوت کرد. بعد از پذیرایی و کمی استراحت، از جلیل نوجوان، برادر اولین شهید ازاران خداحافظی کردیم و به سمت قلۀ دالانی راه افتادیم.

مسیر شش کیلومتری قره باغ به دالانی را با کوله بار سنگین به سختی طی کردیم و با این خیال خوش که کار سخت را پشت سر گذاشته ایم خود را به پای قلۀ رساندیم. در ذهن خود تصویر قاطری را ترسیم می کردم که الآن پای قلۀ آماده است تا ما را از شر کوله های سنگین نجات دهد و ما با خیالی راحت و سبک بار راه سربالایی قلۀ را پیش بگیریم! اما جمله مسئل قلۀ که در پای قلۀ منتظر ایستاده بود، خستگی راه را دوباره به تنم برگرداند! نوجوان رودسری مسئل قلۀ گفت: «بچه ها، خدقوت! عجله کنید تا دیر نشده باید خودمان را به نوک قلۀ برسانیم!» گفتم: «پس قاطر کجاست؟» گفت: «قاطر؟ ما که اینجا قاطر نداریم! یالا راه بیفتید!» خودش راه افتاد و ما هم پشت سرش.

من وسط ستون، پشت سر علی اصغر خادمی بودم که دیدم اصغر که ماشاءالله تنومند و خوش هیكل بود خیلی کُند و آرام حرکت می کند! گفتم: «داداش، عجله کن! از جلویی ها عقب افتادیم!» گفت: «آقا شمس الله، نمی تونم! خدا می دونه نمی تونم بالا و پایین قلۀ را نگاه کنم چون می ترسم بیفتم پایین!» گفتم: «چرا؟ آخه این مسیر که خیلی تند و خطرناک نیست.» گفت: «من در این سی و چند سال عمرم هیچ گاه مسیر سربالایی را تجربه نکرده بودم. تازه بعد از دوره سربازی هم هیچ گونه آموزشی ندیدم!» من هم دیدم چاره ای نیست باید رعایتش را بکنم، به آرامی راه قلۀ را پیش گرفتم و سرانجام خود را به سنگرهای نوک قلۀ رساندم. ما پنج نفر بچه محل به همراه سه نفر از بچه های اجاکسر بابلسر وارد سنگری شدیم که در کنار تخته سنگی از بخش شرقی قلۀ بود، چه سنگری! انگار تا چند ساعت پیش کسی داخل آن زندگی نمی کرد، سوز سرما از هر طرف به گونه ای وارد می شد که داخل و بیرون از نظر سرما چندان تفاوتی نداشت!

چند لحظه از ورودمان به سنگر گذشته بود، دیدم قدرت‌الله عفتی که از قبل مدرسه با هم دوست بودیم از سنگر بیرون رفت. زمان زیادی از خروجش گذشت و خبری از او نشد. اول فکر کردم شاید به خاطر جدا شدن از سبحان مشمولی و حسن تقی‌پور که از بقیه بچه‌محل‌های اعزامی مسن‌تر بودند و به قله‌ای پایین‌تر از دالانی فرستاده شدند، ناراحت است؛ چون علاوه بر همسایگی با هم نسبت فامیلی هم داشتند، اما وقتی دیدم غیبتش طولانی شد نگران شدم و رفتم تا خبری از او به دست بیاورم. از درب ورودی سنگر بیرون رفتم و دیدم سر و صورت قدرت از سرما کبود شده و دست و پنجه‌اش هم وضع بهتری ندارد! بدون اینکه از بچه‌ها کمک بگیرد رفته از سنگر تدارکات پلاستیک تهیه کرده و مشغول پوشاندن روزه‌های سنگر است تا بچه‌ها داخل سنگر از سرما در امان باشند!

گفتم: «خوب برادر من، چرا نگفتی چیکار می‌خوای بکنی تا ما هم کمک کنیم؟ آخه تنهایی؟ چرا خودت را به دردسر انداختی؟» او که اکنون یکی از طلاب فاضل حوزه علمیه قم است، در اثر سرمای شدید به‌سختی می‌توانست سخن بگوید، با لحن محبت‌آمیزش گفت: «دیدم داخل سنگر سرد است و بچه‌ها هم خسته هستند دلم نیامد از آنها بخواهم کمک کنند!» در آن سرمای شدید و با آن خستگی راه، این کار قدرت‌الله، جز ایثار و از خودگذشتگی نام دیگری نداشت. در عرصه دفاع مقدس این چنین رفتارهایی از رزمندگان بسیار فراوان دیده می‌شد.

«ستون پنجم»

دو سه روزی از ورودمان به قله نگذشته بود که آرام‌آرام نسبت به اوضاع قله و مسائل مربوط به آن اشراف پیدا کردم. از همه مهم‌تر متوجه شدم مسئول قله نوجوانی بی‌تجربه است و مسئولیت قله دالانی برای او بسیار بزرگ است. او که برای اولین بار به جبهه آمده بود، به خاطر نسبت فامیلی با مسئول محور به این مسئولیت گماشته شده بود! البته شاید فرمانده محور به خاطر اعتماد و شناختی که از لحاظ اخلاقی به او داشت چنین مسئولیتی

را به عهده او گذاشته بود، اما به خاطر تجربه‌ای که نسبت به منطقهٔ مریوان داشتم، متوجه شده بودم که با توجه به نوجوانی و بی‌تجربگی‌اش می‌توان او را سرکار گذاشت! این بی‌تجربگی را از اعتراف خودش دریافته بودم. خودش گفته بود که آنها یک گردان ۳۰۰ نفره بودند و بعد از یک ماه آموزش نظامی از گیلان به مریوان اعزام و در چند قله مستقر شدند. تا آن روز شاید یک ماه هم از مأموریت سه‌ماهه‌شان نگذشته بود. به اعتراف خودش تعداد زیادی از نیروهایشان که در قله‌های منطقهٔ دزلی مشغول خدمت بودند در اثر بی‌احتیاطی و بی‌تجربگی و غالباً به دست یکدیگر مجروح شده بودند! مسئولین هم برای جلوگیری از صدمات بیشتر، این گردان را ۴۵ روز ترخیص کردند و به پشت جبهه برگرداندند! این مسئله در منطقهٔ کردستان آن هم در زمستان که تأمین نیرو بسیار سخت بود، عجیب به نظر می‌رسید؛ ترخیص نیرو بعد از گذشت ۴۵ روز یک استثنا بود!

مسئول قله هر چند از نظر جسم و هیکل واقعاً به یک نوجوان ۱۵ ساله نمی‌خورد، اما علاوه بر سواد کمتر از نظر سنی نیز کم سن و سال‌تر از من بود و طبعاً تجربهٔ بیشتر من از حضور در جبهه باعث شده بود از من حرف‌شنوی داشته باشد. یک روز به او گفتم: «شما باید بدانید که قلهٔ دالانی از نظر نظامی مهم است، به لحاظ استراتژیک در منطقهٔ حساسی قرار دارد، چون مشرف بر شهر خرمال از استان سلیمانیه عراق است، پس حفظ آن برای ایران مهم است. برای عراق هم مهم است که بر قلهٔ ما مسلط باشد؛ از همین رو چندی پیش با تمام قوا به اینجا حمله کرد و با تلفات زیاد مجبور به عقب‌نشینی شدند و حتی نتوانستند جنازهٔ کشته‌های خود را به عقب برگردانند! بنابراین ممکن است که بخواهند یک‌بار دیگر به اینجا حمله کنند! پس نیروهای این قله باید از نظر جسمی قوی باشند تا بتوانند به راحتی بر دشمن مسلط باشند! در حقیقت ما نیروی مقدم جبهه در این منطقهٔ استراتژیک هستیم، نباید از نظر قوای جسمی ضعف داشته باشیم که دشمن بار دیگر جرئت عملیات به خوش بدهد و به این قله حمله کند! از جهت دیگر نیز این قله برای ایران مهم است و آن اینکه اگر قرار باشد روزی رزمندگان بخواهند به استان

سلیمانیه حمله کنند، خرما ل یکی از راه‌های اصلی نفوذ به این استان عراق است، پس فکر می‌کنم هر هفته یک کمپوت باعث ضعف بچه‌ها می‌شود! مگر اینکه ما از نظر تدارکات مشکل داشته باشیم که البته قضیه فرق خواهد کرد!»

این را هم بگویم که قضیه حمله عراق به قله حقیقت داشت، چون هنوز چندین جنازه سرباز عراقی که در آن حمله کشته شده بودند در قسمت شمالی قله، جامانده بود، اما قسمت دوم حرفم که اگر قرار باشد رزمندگان روزی به عراق حمله کنند از این منطقه عمل خواهند کرد، بلوف بود و از خودم ساختم! اواخر جنگ این بلوف حقیقت پیدا کرد و در جریان عملیات والفجر ۱۰ شهر خرما ل یکی از محورهای اصلی نفوذ رزمندگان به داخل استان سلیمانیه بود.

به هر حال این فرمانده نوجوان که حالا فهمیده بود فرمانده چه منطقه مهمی از جبهه مریوان است و مسئولیت مهمی را در اختیار دارد، با جدیت گفت: «اتفاقاً ما از نظر تدارکات مشکلی نداریم!» گفتم: «پس چرا بچه‌ها را تقویت نمی‌کنید؟ چرا ظهر و شام کنسروهای بی‌خاصیتی مثل بادمجون و قیمه که تأثیری در بنیه جسمی افراد ندارد به خورد بچه‌ها می‌دهید؟! اساساً تا زمانی که کنسرو ماهی در اینجا داریم نباید کنسروهای کم انرژی به بچه‌ها بدهید!» بعد از این افاضات به‌ظاهر دلسوزانه! فرمانده جوان قله به مسئول سنگر تدارکات دستور داد که از این پس باید بچه‌ها در هفته دو سه بار سهمیه کمپوت داشته باشند، بعلاوه کنسروهای مقوی در اختیار بچه‌ها قرار بدهد و اجازه بدهد هرکس هر کنسروی که خود خواست استفاده کند! مسئول تدارکات که هم‌گردان ایشان بود، بدون کم‌وکاست دستور فرمانده جوان را اجرا کرد. بچه‌های قدیم و جدید قله که از امروز هر چه دلشان می‌خواست از تدارکات قله استفاده می‌کردند، برای فرصتی که به دست آورده بودند به جان من و فرمانده جوان دعا می‌کردند! خوشحال بودند که از این پس در انتخاب کمپوت گیلان و کنسرو تن ماهی محدودیتی ندارند، در صورتی که پیش از این، به تعداد افراد هر سنگر، کنسرو و کمپوت‌های متفاوت داده می‌شد و مسئول سنگر نیز باید از

طریق قرعه‌کشی مسئله را حل و فصل می‌کرد.

پس از گذشت دو هفته یک روز پیکی از سنگر فرماندهی آمد سنگر هشت‌نفره ما و گفت در سنگر فرماندهی با شما کار دارند. من تا به آن روز به سنگر فرمانده دعوت نشده بودم. به سنگر فرماندهی رفتم و با تعجب دیدم چه سنگری! کف آن را با تخته کمی بالاتر از سطح زمین ساخته بودند و این موجب می‌شد که در سنگر احساس سرما نکنی! به علاوه امکاناتی داشت که آن را بیشتر شبیه اتاق پذیرایی کرده بود تا سنگری در قلعه‌ای سرد و خشک. این سنگر سابقاً از آن سربازان ارتشی مستقر در قلعه بود و حق این بود که سنگر فرمانده باشد. بگذریم. ای کاش تعجب من فقط از باب ظاهر سنگر می‌بود نه از وقایع پیش‌آمده! دیدم داخل سنگر خبری از آن مسئول نوجوان نیست، در عوض یک جوان خوش‌هیکل و باهویت که احیاناً فرمانده محور بود، در گوشه سنگر نشسته است. به سردی جواب سلامم را داد و من هم دوزانو دم در سنگر نشستیم! با اخم و سرسنگینی تمام و با لهجه شیرین گیلانی گفت: «شما شمس الله مریجی هستید؟»

گفتم: «بله. من مریجی هستم اعزامی از بابلسر.»

گفت: «مرا می‌شناسی؟»

گفتم: «نه. متأسفانه اولین بار است که شما را می‌بینم!» این متأسفانه خود نوعی طعنه بود!

گفت: «زیانت هم که دراز است!»

من از این سخن تند و نامناسب او بسیار ناراحت شدم و با جدیت تمام گفتم: «کجای این حرف من زبان‌درازی بود آقا؟» او هم متوجه ادبیات من شد، چون در ادبیات جبهه برادر بود نه آقا!

با تندی گفت: «شما چرا اوضاع قلعه را به هم ریختی؟»

گفتم: «کدام اوضاع آقا؟»

گفت: «همین که در امور اداره قلعه دخالت می‌کنی!»

بخش دوم: دوره دفاع مقدس ۱۵۱

گفتم: «اولاً، من چه دخالتی در امور قله کردم؟ ثانیاً، شما هم کسی را مسئول قله بگذارید که قدرت اداره امور مربوطه را داشته باشد!»

ظاهراً از ثانیاً من خوشش نیامد! با عصبانیت گفت: «اگه شما دخالت بیجا نمی‌کردی همه چیز سرجاش بود! تا قبل از شما مشکلی پیش نیامده بود. شما با آمدن اوضاع را به هم ریختی!»

گفتم: «به نظر شما الآن چه مشکلی در قله پیش آمده؟»
گفت: «چی پیش نیامده؟ ۱۵ روزه که اومدید، ولی سهمیه سه ماه انبار تدارکات را خالی کردید!»

گفتم: «مگه ما در خونه گرسنه می‌خوابیدیم؟ ما که برای خوردن و خوابیدن اینجا نیامدیم، درس و مدرسه را رها کردیم که امام را تنها نگذاریم.»
در حالی که سرش را با تمسخر تکان می‌داد با عصبانیت گفت: «تو ستون پنجم دشمن هستی!»

از شنیدن کلمه ستون پنجم، یک لحظه کُپ کردم و بعد در حالی که بغض کرده بودم و چشمم پر اشک شده بود گفتم: «شما را به خدا واگذار می‌کنم! به خدا روز قیامت از شما نمی‌گذرم! من ستون پنجم دشمن هستم؟ اگر ستون پنجم بودم الآن از کلاس درس سال آخر دبیرستان آن هم رشته علوم تجربی پا نمی‌شدم بیام اینجا، می‌رفتم خودم را برای کنکور آماده می‌کردم تا از سنگر دانشگاه به اهداف خود برسم، نه اینکه بیام اینجا تحت فرمان کسی باشم که دست چپ و راستش را تشخیص نمیده! اگر نبود فرمان اطاعت از فرماندهی امام، یک لحظه هم او را تحمل نمی‌کردم!»

با دیدن حال منقلب و شنیدن حرف‌هایی که واقعاً از سر درد بر زبانه جاری شده بود، سرش را پایین انداخت، معلوم بود که از اینکه گفتم روز قیامت رهایت نمی‌کنم ترسیده بود، چون بعدها فهمیدم که واقعاً فرماندهی متدین و خداترس است؛ منتهی در آن زمان معلوم نبود علیه من چه چیزی شنیده که چنین تصویری از من پیدا کرده بود. هر چند

بازیگوشی من نیز احتمالاً زمینهٔ چنین تصویری را در فرمانده محور ایجاد کرده بود. به هر حال وقتی که سخن به اینجا کشید، لحظاتی سنگر در سکوت فرو رفت. پس از چند لحظه فرمانده لحن سخن خود را عوض کرد و گفت: «ببین برادر، شما که تجربهٔ چند بار حضور در جبهه به‌ویژه کردستان را دارید، بیش از هر کسی باید بدانید که در این شرایط جوّی، تدارک محورهای پر پیچ و خم و کوهستانی این منطقه کار آسانی نیست. چرا وضعیتی به وجود آوردید که زمستان از راه نرسیده، قله، آن هم دالانی، نیاز به تدارک مجدد داشته باشد؟»

من هم از موقعیت استفاده کردم و گفتم: «حق با شماست. من هم اشتباه کردم؛ نباید از بی‌تجربگی فرمانده نوجوان سوءاستفاده می‌کردم، اما حقیقتاً گمان نمی‌کردم که ایشان هم به‌راحتی پیشنهاد مرا بپذیرد و آن دستور کذایی را صادر کند! البته شما هم نباید فردی را که اولین بار است به جبهه آمده مسئول قلهٔ مهمی مثل دالانی قرار می‌دادید.» گفتگوی ما که به اینجا رسید، با مهربانی و آرامش گفت: «حالا شما بروید به سنگرتان تا ببینم چه کار باید کرد!» من به سنگر رفتم و ماقع را برای بچه‌ها تعریف کردم. بچه‌های سنگر هم از جملهٔ ستون پنجم فرمانده ناراحت شدند، ولی این را هم گفتند که تا تو باشی از این شیرین‌کاری‌ها نکنی و دست از بازیگوشی برداری!

دو سه روز بعد مسئول نوجوان قله به ستاد فرماندهی محور فراخوانده شد و پس از برگشت، بدون خداحافظی از بچه‌های سنگر، بار و بندیش را جمع کرد و نه تنهایی بلکه به همراه گردان کذایی‌شان به شهرستان خود برگشت! به جای او کسی آمد که او هم بعد از دو هفته به دلیلی ناگفتنی جای خود را به سومین فرمانده که انصافاً آدم لایقی بود سپرد! در قضیهٔ دوم دیگر مغضوب فرمانده محور قرار نگرفتم و نه‌تنها ستون پنجم دشمن خطاب نشدم، بلکه به خاطر نقشی که در امنیت اخلاقی قله ایفا کردم، مورد لطف فرمانده عزیز قرار گرفتم. از آن پس هر که از نزد او به قله می‌آمد حامل سلام و ابراز علاقهٔ او برای من بود.

«خدا را شکر که نشد»

روزها و شب‌ها می‌گذشت و ما هم به محافظت از قلعه استراتژیک دالانی مشغول بودیم. گاهی حوادث غیرمترقبه ما را از یکنواختی روز و شب درمی‌آورد و موجب حفظ روحیه رزمندگان مستقر در قلعه می‌شد. یکی از این حوادث مربوط به اواخر پاییز بود. غروب روز جمعه ۲۵ آذر بعد از خواندن نماز و صرف شام، ساعت ۸ شب بود که پاس‌بخش، من و سید علی را صدا زد و پاس را تحویل داد و ما هم به سنگر نگهبانی رفتیم و در پست خود مشغول نگهبانی شدیم. آن شب واقعاً تاریک‌تر از شب‌های دیگر به نظر می‌رسید و دید زدن بسیار سخت بود. حدود ۴۰ دقیقه از زمان پست دادن گذشته بود، (زمان را از طریق تعداد صلواتی که هنگام نگهبانی می‌فرستادم تنظیم می‌کردم) صدای رگبار سه‌گانه کالیبر ۵۰ مستقر در پیشانی قلعه، همه افراد مستقر در قلعه را از سنگر بیرون کشید. سه بار رگبار کالیبر که غالباً توسط فرمانده قلعه یا به دستور او انجام می‌گرفت، علامت حمله دشمن و یا احتمال حمله از طرف دشمن بود. در این زمان همه نیروهای حاضر در قلعه باید در سنگرهای از قبل تعیین شده اطراف قلعه در حالت آماده‌باش قرار می‌گرفتند.

ساعتی از حالت آماده‌باش گذشته بود که بار دیگر صدای رگبار کالیبر به گوش رسید. این صدا به معنای برطرف شدن خطر و لغو آماده‌باش بود و غیر از نگهبان‌ها بقیه باید به سنگرشان برمی‌گشتند! بعد از غرش رگبار کالیبر ۵۰، فرمانده به سمت من آمد و گفت: «آماده‌باش لغو شد، اما شما احتیاط کنید و اگر کسی را دیدید که از روبرو به سمت سنگرها در حرکت است، بی‌درنگ شلیک کنید! چون یقیناً دشمن است!» هنوز ۵ دقیقه از این گفتگو نگذشته بود که احساس کردم کسی یک لحظه در قسمت نوک قلعه بین دو تخته‌سنگ ایستاد و دوباره ناپدید شد. به سرعت پشت سنگی بزرگ سنگر گرفتم و داد زدم سید علی سرت را بدزد، اسلحه را از ضامن خارج کردم و روی حالت رگبار گذاشتم. دوباره دیدم سیاهی نمایان شد. تا خواستم انگشتم را روی ماشه اسلحه فشار دهم، سیاهی

نشست! با حالتی نگران فریاد زدم: «فرمانده، فرمانده، دشمن، دشمن!» فرمانده تا صدای مرا شنید، به سرعت از سنگرش بیرون آمد. به او گفتم: «دشمن!» گفت: «کجاست؟» با دست اشاره کردم: «اونجا بالای صخره.» در این لحظه اگر آن سیاهی دیده می‌شد، یقیناً با رگبار گلوله از پای در آمده بود، چون لوله سه اسلحه آماده به سمت او نشانه رفته بود! فرمانده که فردی تیزهوش بود متوجه شد آن نقطه‌ای که من نشان دادم اگر هم کسی باشد، مطمئناً دشمن نخواهد بود، چون در آن صورت اولین کسی که گلوله‌باران می‌شد خود من بودم. از همین رو گفت: «شما هوای مرا داشته باشید؛ می‌روم بالا بینم اوضاع از چه قرار است!» در حالی که همه حواسمان را جمع کرده بودیم تا خطری متوجه فرمانده نشود، با کمال تعجب دیدیم که فرمانده دست کسی گرفته و از جایش بلند کرد و گفت: «ای بابا، حواست کجا بود برادر؟! صدای رگبار گلوله کالیبر را نشنیدی؟!»

خدای من! این که فریدون است! نمی‌دانم چرا در میان نیروهای قله، تنها ایشان متوجه لغو آماده‌باش نشده و همچنان در سنگر انفرادی خود نیم‌خیز نشسته بود! تازه برای اینکه خستگی پاهایش در برود یکی دو بار از جایش بلند شد تا رگ‌های پایش نگیرد! از نوک قله که پایین آمد فقط یکدیگر نگاه می‌کردیم، بدون اینکه بتوانیم یک کلمه به هم بگوییم! تنها کاری که در این زمان کردم، این بود که با همه وجودم خدای بزرگ را هزاران بار شکر کردم که تیرم رها نشد، چون در آن صورت کسی را از دست می‌دادم که از کودکی یار و همراهم بود و مثل دو برادر، در سرما و گرمای روزگار در کنار هم مانده بودیم و تا آن روز تحمل دوری هم را نداشتیم. امروز نه تنها جسماً صدها فرسنگ از هم دور شده‌ایم، بلکه در تفکر و اندیشه نیز متأسفانه تفاوت معناداری داریم!

این قصه در اواسط مأموریت یک‌بار دیگر تکرار شد. شبی از ساعت دو تا چهار شب، مشغول پاس‌بخشی بودم. برای اینکه عدالت را بین نگهبان‌ها رعایت کنم، نزد هر کدام ۳۰۰ صلوات می‌فرستادم. بخشی از وقت دو ساعته را نیز در اطراف قله سرکشی می‌کردم. در اثنای نگهبانی از اطراف، در میان فضای تاریک قله، از طرف دامنه شرقی قله نوری

دیدم شبیه به چراغ قلمی (که معمولاً نیروهای اطلاعات در گشت و شناسایی از آن استفاده می‌کردند)؛ انگار داشت علامت می‌داد! دقت کردم و دیدم نور باریکی است که از طرف پایین قله خاموش و روشن می‌شود. اسلحه را مسلح کردم و به حالت آماده‌باش قرار گرفتم. تا خواستم شلیک کنم نور خاموش شد. دقت کردم دیدم این نور دارد از روی سنگر هشت‌نفره ما می‌آید. آرام به سنگر نزدیک شدم. آن شب باد ملایمی می‌وزید که در اثر آن گوشه کیسه گونی نیمه پری که روی سنگر بود بالا و پایین می‌شد. هر وقت گوشه گونی بالا می‌رفت، از روزنه سنگر، نور فانوس به صورت باریک به چشم می‌آمد. در آن لحظه هم خدا را هزار بار شکر کردم که تیر از چله رها نشد و بچه‌ها را از خواب آن شب‌های سرد بیدار نکردم. وقتی زمان پست تمام شد و به سنگر برگشتم، با تعجب دیدم باز هم فریدون! درست در موازات همان روزنه در سنگر خوابیده است. اگر تیر رها می‌شد باز او بود که از پای درمی‌آمد! گفتم خدایا این چه حکایتی است؟! بقیه ساعات آن شب را در حالی گذراندم که این فکر در ذهنم مرور می‌شد که اگر لطف خدا یارم نبود، چه‌بسا تیر از لوله تفنگم رها شده بود! آنگاه با چه رویی، چند روز دیگر در مقابل مادرش سربلند می‌کردم؟ مادری که بارها و بارها رهین محبت مادرانه‌اش بوده‌ام!

«سینوزیت»

سوز و سرمای کردستان در زمستان برای افرادی چون ما که از یک منطقه معتدل بودیم طاقت‌فرسا بود، اما نبود آب و بهداشت بسیار سخت‌تر و در مواقعی حتی غیرقابل تحمل بود! مگر با چراغ والور و علاءالدین چقدر می‌توانستیم از برف خشک و کم آب برای مصرف خوراکی و بهداشتی هشت نفر در یک سنگر آب فراهم کنیم؟ با حداکثر دو لیوان آب باید بهداشت فردی خود را مدیریت می‌کردیم و اجازه برداشت بیش از آن را نداشتیم. روزی اصغر خادمی به جهت ضرورت پیش آمده، بعد از ۴۵ روز توانسته بود به شهر مریوان برود. باور کنید وقتی از شهر به سنگر برگشت اولین جمله‌ای که از زبانش

جاری شد و موجب شلیک خنده همه اهل سنگر شد، این بود: «بچه‌ها، وقتی وارد شهر شدم اول با یک آفتابه پر از آب که لوله‌اش را هم با انگشتان خود نگه داشته بودم رفتم رفع حاجت کردم!»

برای یک شمالی قابل تصور نیست که سه ماه تمام، بله واقعاً سه ماه نتواند حمام کند! خوش‌شانس کسی بود که در طول مأموریتش یک بار مریض شده و بالاجبار او را برای مداوا به شهر مریوان می‌بردند (البته اگر مرضش سخت بود، چون غالباً بیمارها را به درمانگاه نظامی دزلی منتقل می‌کردند). در چنین مواقعی، افراد می‌توانستند به حمام بروند و تن را با آب گرم شستشو دهند! اساساً خیلی وقت‌ها در اثر کمبود امکانات بهداشتی، بیماری‌های متعددی به سراغ بچه‌ها می‌آمد و بیماری پوستی امری عادی بود. من در ۴۵ روز اول شاید یکی دو بار با لطایف‌الحیل، قدر الله، مسئول آب سنگر را راضی کردم تا اجازه دهد با چند لیوان آب موی سرم را شستشو دهم، به اندازه‌ای که شانه زدنش آسان شود! پیرمردی هم در سنگر داشتیم که هر وقت مشغول شانه زدن می‌شدم می‌گفت: «پسر جان، مگر اینجا دختر هست که هی موی سرت را شانه می‌زنی؟!» در پاسخش می‌گفتم: «اتفاقاً این خود دلیل روشنی است که من برای بهداشت این کار را انجام می‌دهم نه آن چیزی که شما فکر می‌کنید!»

مدتی از حضور ما در قله گذشته بود که دچار سردرد شدید شدم طوری که حتی توان حرکت نداشتیم. روزهای زیادی در سنگر بستری شده بودم. برف سنگین آمده بود و راه‌های باریک نظامی بسته شده بود و امکان رفتن به درمانگاه وجود نداشت. در این مدت، قدرت‌الله مثل همیشه همانند برادری مهربان به‌خوبی بیمارداری کرده بود. دارویی در دست نداشت، اما محبت بی‌منتش در آن وانفسا مرهمی بود بر دردهای شدید سرم که اواخر حقیقتاً کلافه‌ام کرده بود! در عجبم که این چه حکایتی است که اکنون که مشغول نگارش این بخش از خاطرات هستم نیز سرم از درد می‌سوزد! شاید زمان هم خواسته یاد و خاطرش را مرور کند.

بخش دوم: دوره دفاع مقدس ۱۵۷

به هر حال بعد از ۱۵ روز اسباب رفتن به درمانگاه مهیا شد. به سختی توانستیم خود را به درمانگاه دزلی برسانیم. پزشک حاضر در درمانگاه پس از معاینه گفت شما سینوزیت گرفته‌اید. من اولین بار بود که نام این بیماری را می‌شنیدم. گفتم: «آقای دکتر این بیماری چیه؟ خیلی خطرناکه؟ باید بستری بشم؟!» گفت: «نه. چیزی نیست. سینوس‌های پیشانی شما چرکی شده، ان شاءالله با چند قرص و آمپول آرام می‌شود.» پرسیدم: «علت این بیماری چیه؟» گفت: «عوامل متعددی داره، سرما و باد شدید یکی از آنها است.»

بادهای قله دالانی واقعاً تیز و سوزناک بود. من هم از وقتی که پاس‌بخش شده بودم یک بخش از وقت را برای سنگر کالیبر قرار داده بودم. درست به اندازه ۳۰۰ صلاتی که در کنار سایر نگهبان‌ها می‌ماندم تا از نظر زمانی بین آنها تفاوتی نگذاشته باشم، به همان اندازه در سنگر کالیبر که در آن نگهبانی حضور نداشت و فقط برای روز مبادا و جهت مقابله با حمله دشمن مهیا شده بود، توقف می‌کردم. این سنگر هم درست در پیشانی قله قرار داشت و شلاق باد بر پیشانی و صورت آدم نواخته می‌شد؛ شلاق سوزانی که حقیقتاً چیزی نمی‌توانست جلوی سوزش آن را بگیرد. هوا چند درجه زیر صفر بود و دوساعتی که مشغول پاس دادن بودیم، تمام لباس‌های تن ما برفکی می‌شد، تو گویی داخل فریزر بوده باشیم! یکی از شب‌ها کنار شهید سید علی حسینی ایستاده بودم. دیدم انگار مشغول جویدن چیزی است! گفتم: «سید، سر پست نگهبانی مشغول خوردن هستی؟» خندید و گفت: «چیزی نیست. قندیلی که بر ریشم بسته را برداشتم و دهنم گذاشتم!» یاد نازنینش به خیر! سید آرام و کم‌حرف، اهل روستای سادات محله رودبست از توابع بابلسر بود و چند وقت بعد در جبهه جنوب شهید شد.

ایستادن در برابر شلاق باد دالانی موجب شد که سینوس‌های پیشانی‌ام چرکی شود و به تعبیر دکتر درمانگاه دزلی، سینوزیت بگیرم. دو سه روز تحت درمان قرار گرفتم و با بهبودی نسبی به قله برگشتم. در همین ایام به برکت وجود آب و حمام گرم در آنجا بعد از ۴۵ روز تنی به آب زدم و پوست بدنم هم توانست نفسی تازه کند! این‌گونه بود که من از

کردستان سینوزیت به عاریت گرفتم و بعد از چند سال تحمل دردهای شدید، سرانجام در شهر مقدس قم به لطف الهی از شر آن خلاص شدم.

«اسکی در جبهه»

یکی از مسائل پیش روی رزمندگان، مسئله اوقات فراغت بود. این مسئله در منطقه غرب، به‌ویژه کردستان بیش از مناطق دیگر مطرح بود. در منطقه جنوب اوقات فراغت کمتر بود، چون غالب عملیات‌ها، اگر نگوییم همه آنها، در این منطقه صورت می‌گرفت و رزمندگان یا درگیر عملیات بودند و یا مشغول آموزش‌های مقدماتی و توجیهات لازم برای عمل. اساساً اوقات فراغت در این منطقه بیشتر برای آن دسته از رزمندگان بود که وظیفه نگهداری خطوط مقدم جبهه را بر عهده داشتند، اما منطقه جنوب با توجه به موقعیت جغرافیایی، زمینه ورزش‌هایی چون فوتبال، والیبال، دومیدانی، حتی شنا و امثال آن فراهم بود و رزمندگان به‌آسانی می‌توانستند اوقات فراغت خود را سر و سامان دهند.

منطقه کردستان با آن موقعیت جغرافیایی و کوه‌های سر به فلک کشیده‌اش اولاً، فضایی را برای عملیات در اختیار رزمندگان و فرماندهان جنگ قرار نمی‌داد تا آنها با شرکت در متن عملیات و یا اشتغال به آموزش‌های مقدماتی و توجیهات قبل از عملیات و امثال آن با مسئله اوقات فراغت مواجه نباشند؛ ثانیاً، موقعیت جغرافیایی منطقه غرب و فضای قله‌ها به‌خصوص در فصل زمستان زمینه مناسبی برای حل مسئله اوقات فراغت نبود تا رزمندگان بتوانند از آن بهره بگیرند و اوقات فراغت خود را سامان دهند.

موضوع اوقات فراغت در جبهه، حقیقتاً از مسائلی مهمی است که جای مطالعه جدی و عمیق از منظر جامعه‌شناختی، روان‌شناختی و تربیتی دارد. بی‌تردید نتایج حاصل از بررسی‌های دقیق علمای علم تعلیم و تربیت و محققین علوم اجتماعی و جامعه‌شناسی می‌تواند چراغ راه مطمئنی برای جامعه اسلامی و جمعیت جوان آن باشد. بسیار مهم و مفید خواهد بود اگر بدانیم جوانان و نوجوانان رزمنده با توجه به شرایط ویژه‌ای که داشتند

چگونه این مسئله را حل کردند و جبهه و مسئولان آن را دچار بحران نکردند. به هر حال تجربه حضور در منطقه کردستان، به من کمک کرده بود که در حل مسئله اوقات فراغت یک گام از دیگران جلوتر باشم. در ایامی که برف سنگین بود و هوای بیرون سنگر اجازه حضور در خارج از سنگر را به افراد نمی داد، تلاش می کردم فضای داخل سنگر را از حالت یکنواختی درآورم و زمان را برای اهل سنگر مفید و قابل استفاده نمایم. به عنوان مثال، از بزرگ ترهای سنگر درخواست می کردم تا با نقل حکایات زندگی فردی و اوضاع اجتماعی محل زندگی خود و با بیان تجربیات شخصی فضا را از رخوت و رکود درآورند. گاهی کلاس های اعتقادی و در صورت امکان علمی توسط افراد مستعد و توانمند برگزار می شد. با فرارسیدن اسفندماه نه تنها از شدت سرما کاسته شد، بلکه روزهای آفتابی زیادتر شد و افراد می توانستند از سنگرها بیرون بیایند و در فضای آزاد قله از گرمای وجود خورشید بهره بگیرند و به تماشای صحنه های زیبا و دل انگیز طبیعت که در اثر تابش خورشید بر برف های روی قله های اطراف تا دامنه ایجاد می شد، بنشینند و فوق العاده لذت ببرند!

برای بهره گیری بهتر و بیشتر از این اوقات تأمل کردم و نهایتاً ایده ای به ذهنم رسید؛ در حقیقت تصویری از اسکی پلاستیکی بر صفحه ذهنم نقش بست. ایده اسکی پلاستیکی را با مسئول سنگر تدارکات در میان گذاشتم و چند متر پلاستیک از او گرفتم تا آن تصویر را از صفحه ذهن به صحنه عین پیاده کنم. پس از تهیه پلاستیک، مسیر کوتاهی را از قله که شیب ملایم داشت انتخاب کردم و روی پلاستیک نشستم. قسمت جلوی آن را جمع کردم و گره زدم تا در میان دو دستم قرار گیرد و به عنوان فرمان از آن استفاده کنم. برای اطمینان، پاشنه دو پا را به عنوان ترمز امتحان کردم و دیدم شبیه ترمزدستی عمل می کند! به راحتی می توانستم اسکی را تحت فرمان خود بگیرم! بعد از اینکه خیالم از خطر سقوط راحت شد، مسیرهای طولانی تر و بعد هم قله های دیگر را امتحان کردم و در نهایت با حرکات مارپیچی هم در کارم تنوع ایجاد کردم و هم لذت

بیشتری از این اختراع می‌بردم.

دوستان هم‌سنگر هم با تماشای صحنه‌های بدیع ایجادشده کم‌کم بر ترس خود غلبه کردند، شوق اسکی سواری پیدا کردند و یکی‌یکی به سمت سنگر تدارکات رفتند و با تهیه ابزار جدید اسکی در زمرة اسکی‌بازها قرار گرفتند، به‌گونه‌ای که اسکی سواری کار هر روز بچه‌های قله شده بود! از همه جالب‌تر اینکه در این میان، علی‌اصغر خادمی از بقیه اسکی‌بازها مشتاق‌تر و پرکارتر شده بود؛ نه تنها خودش از این کار لذت می‌برد، بلکه دیگران را نیز در ترک خود می‌نشاند و در لذت شریک می‌کرد. یک روز یکی از ائمه جمعه استان یزد برای بازدید به قله آمده بود. علی‌اصغر با اصرار آن سید بزرگوار را در ترک خود نشاند و مسیری طولانی‌تر از قبل را انتخاب کرد تا میهمانش از این ورزش مفرح لذت ببرد و به‌زعم خودش خاطرة ماندنی برای او ایجاد کند. این اصغر خادمی همان کسی بود که روز اول گفته بود: «شمس الله! خدا می‌داند که نه می‌توانم بالای قله را نگاه کنم نه پایین آن را، چون در هر دو صورت به ته دره سقوط خواهم کرد!»

«پس از ده سال»

مأموریت کردستان تمام شد و طبق معمول ۱۵ روز از سه ماه گذشت که سرانجام نیروهای جایگزین از راه رسیدند و همه هفت نفری که اعزام شده بودیم به سلامت بعد از سه ماه و نیم به محل برگشتیم. در این مدت، عملیات والفجر ۵ در منطقه عملیاتی چنگوله، حدفاصل مهران و دهلران، انجام گرفته بود. عده زیادی از دوستان در این عملیات مجروح و شهید شدند. همان‌طور که پیش از این اشاره کردم، دوست صمیمی و هم‌کلاسی عزیزم صالح کریمی در این عملیات به شهادت رسید و جسم خون‌آلودش در منطقه ماند و روح بزرگش آسمانی شد. برخی از دوستان مریح‌محله نیز در آن عملیات شرکت کرده بودند که فقط یک نفر از آنها ادعا می‌کرد موج انفجار خورده و کمرش آسیب دیده است.

پس از یک هفته استراحت در حالی که اسفندماه روزهای آخرش را می‌گذراند، به قصد دیدار و احوال‌پرسی از دوستان و مدیر به دبیرستان امام خمینی رفتم. وقتی از حیاط مدرسه وارد سالن شدم با تعجب عکس چند تن از بچه‌های مدرسه را دیدم که در عملیات والفجر ۵ شهید شده بودند. ابتدا به سراغ آقای مرغی مدیر دبیرستان رفتم و با ذوق سلام کردم. نه تنها جواب سلامم را نداد، بلکه با اخم گفت: «آقا ما را سرکار گذاشته و از دفتردار نامه اشتغال به تحصیل گرفته و برای ثبت به سپاه می‌رود، آن وقت در روز آخری که فردایش می‌خواهد به جبهه برود، سر ما را شیره مالیده و می‌گوید: امسال قصد دارم درسم را جدی بگیرم تا در کنکور موفق و راهی دانشگاه شوم! این جوری می‌خواستی وارد دانشگاه شوی؟» گفتم: «اولاً من چنین قولی به شما نداده بودم. این شما بودید که در آن روز گفتید امسال باید درس بخوانی و وارد دانشگاه شوی. من فقط سرم را تکان دادم! ثانیاً جواب سلام واجب است! ثالثاً الآن هم از دانشگاه جبهه به محضر شما آمدم! و بالاخره اینکه علت پاسخ ندادن شما به نامه نیز روشن شد!» بعد شروع کردم به منت‌کشی تا خنده به لبش آمد.

سال، روزهای آخرش را طی می‌کرد. برای برطرف کردن خستگی مأموریت و تجدیدقوا برای دنبال کردن درس‌های سال آخر دبیرستان نیاز به یک برنامه معنوی و زیارت داشتم. از سال ۵۳ که به همراه خانواده به مشهد مشرف شده بودیم دیگر توفیق زیارت دوباره حرم امام رئوف را پیدا نکرده بودم. به دو سه نفر از دوستان پیشنهاد دادم به مشهد سفر کنیم تا بعد از ده سال هم لحظه تحویل سال ۶۳ را در کنار مضجع شریف امام مهربانی‌ها باشیم و هم به ملاقات نادر حسن‌زاده برویم که برای مدت زیادی در بیمارستان امام رضا علیه السلام بستری بود و ده بار تحت عمل جراحی قرار گرفته بود و به تقویت روحیه نیاز داشت.

به لطف آقا امام رضا علیه السلام بلیت تهیه کردیم و از شهرستان محمودآباد سوار اتوبوس شدیم. به سمت شهر مشهدالرضا علیه السلام حرکت کردیم و در آخرین شب

سال ۶۲ توانستیم خود را به مسافرخانه‌ای در جنب باغ نادر برسانیم. ظهر روز بعد، هنگام تحویل سال به قصد زیارت به حرم رفتیم. بعد از خواندن نماز زیارت، یکی از بچه‌ها گفت: «موافق هستید ساعت تحویل سال را کنار تخت نادر باشیم تا او را هم از تنهایی دریاوریم؟» بچه‌ها با این پیشنهاد موافقت کردند. از حرم به بیمارستانی که مزین به نام آن امام رئوف بود رفتیم و تحویل سال ۶۳ را در پرتو نور علی ابن موسی الرضا علیه السلام در کنار نادر گذراندیم.

سه روز در مشهد بودیم. یک روز با بچه‌ها به باغ‌وحش رفتیم. اولین بار به همراه خانواده به آنجا رفته بودم. خاطره‌خوشی از آنجا در ذهنم مانده بود. برای تجدید خاطره رفتیم. این بار سوار فیل شدیم و عکس یادگاری گرفتیم. این عکس بعد از حدود ده سال برای من دردرساز شد! سال ۷۳ که به همراه خانم و دخترم به زیارت مشهد رفته بودیم، دخترم اصرار داشت که او را برای دیدن حیوانات به باغ‌وحش ببرم. من که ملبس به لباس روحانیت بودم، سختم بود. از او اصرار و از من هم انکار که برای یک روحانی خوب نیست برود و حیواناتی را که در بند هستند تماشا کند. او متوجه منظورم نمی‌شد و می‌گفت: «اگر تماشای حیوانات توی قفس بد است، پس تو چرا رفتی و سوار فیل شدی؟ من عکسش را دیدم!» چاره‌ای نبود. گفتم: «به این شرط شما را به آنجا می‌برم که خودم بیرون درب باغ‌وحش منتظر شما بمانم.»

صبح زود رفتیم تا شلوغ نباشد. اتفاقاً اول صبح خلوت بود. من هم برای اینکه بچه‌ها تنها نباشند، با آنها وارد حیاط باغ‌وحش شدم، اما در یک گوشه حیاط ایستادم. عطیه با مادرش دور می‌زدند و حیوانات در قفس را تماشا می‌کردند. یک لحظه متوجه شدم گوریلی در محوطه بازی که دورش سیم توری زده‌اند، زیر یک درخت نشسته و دستش را روی زانو گذاشته و با چهره‌ای مکدر به من خیره شده است. حقیقتاً خجالت کشیدم. رو کردم به حیوان زبان‌بسته که همچنان داشت خیره‌خیره نگاهم می‌کرد و گفتم: «به خدا من با آمدن به اینجا موافق نبودم، فقط به خاطر دخترم آمدم!» او بعد از این حرفم سرش را انداخت

پایین و تا زمانی که آنجا بودیم سرش را بلند نکرد.

سال ۶۳ بعد از سه روز حضور در مشهدالرضا علیه السلام و کسب معنویت که واقعاً به دل نشست، به محل برگشتیم. سال آخر دبیرستان بودم و در وقت محدودی باید سه کار سنگین را انجام می‌دادم؛ امتحانات آخر سال مدرسه در اواخر اردیبهشت، بعد هم امتحان نهایی که خرداد برگزار می‌شد و آماده شدن برای شرکت در کنکور. همه این کارها را باید در بازه زمانی یک‌ماهه انجام می‌دادم. دوستم فرج‌الله که به خاطر شهادت برادرش عبدالله توانسته بود ما را در اعزام به جبهه همراهی کند، برای اینکه از قافلهٔ ایثار و رزم در جبهه باز نماند، علیرغم اشتغال به تحصیل در سال سوم دبیرستان، برخی از جزوه‌های درسی مرا هم تهیه کرده بود.

رونویسی جزوهٔ پرحجم و ۴۰۰ صفحه‌ای درس زیست‌شناسی که کتابش هم در آن سال چاپ نشده بود، واقعاً کار سنگینی بود. دبیر زیست‌شناسی سال چهارم، آقای چهره‌گشا، سه روز در هفته هر بار چندین صفحه از کتاب زیست را به صورت شفاهی ارائه می‌داد و دانش‌آموزان جزوهٔ آن را می‌نوشتند. فرج‌الله هم پایان هفته آن را از یکی از بچه‌ها می‌گرفت و رونویسی می‌کرد. وقتی از جبهه برگشتم، آمد منزل ما و جزوه‌های درس زیست و شیمی و یکی دو درس دیگر را به من داد. واقعاً بار بزرگی از دوشم برداشته بود. در آن روزهایی که هیچ وقتی برای شرکت در کلاس رزمندگان نداشتم حقیقتاً بهترین هدیه بود؛ به خصوص وقتی جزوهٔ زیست را دیدم کلی ذوق کردم، چون یکی دو ماه اول سال تحصیلی که در کلاس حضور داشتم، متوجه شده بودم که تهیهٔ جزوه به خصوص درس دبیر چهره‌گشا چقدر مشکل است!

بالاخره به لطف الهی و به کمک دوست عزیزی که بعدها یکی از عوامل مؤثر در ورودم به حوزهٔ مقدس قم شد، توانستم هر سه کار را انجام دهم. البته در دو کار اول کاملاً موفق شدم و در کنکور هم علیرغم کمبود زمان موفقیت نسبی داشتم. قصد من از شرکت در امتحان نهایی آخر سال قبولی در امتحانات نبود. در کلاس‌ها شرکت نکرده بودم و بنا

داشتم صرفاً برای کسب تجربه در امتحان شرکت کنم و سال چهارم را سر کلاس حاضر شوم تا بعد در رشته پزشکی قبول شوم. هر چند خدای علیم و مهربان در سربرج زندگی‌ام چیز دیگری نوشته بود!

«جمع‌آوری برنج»

فصل اول سال ۶۳ به امتحانات سه‌گانه گذشت و در فصل تابستان نیز کار کشاورزی و مأموریت نه‌ماهه دادا شیرافکن به جبهه غرب، دست به دست هم دادند تا سه فصل اول سال را از حضور در جبهه محروم بمانم؛ هر چند اواخر شهریور توانستم به مدت یک هفته خود را به جبهه جنوب برسانم. این مرحله از حضور در جبهه را هیچ‌گاه در زمره بقیه مرتبه‌های حضور قرار ندادم، چون برای رزم و فعالیت نظامی نبود. پس از برداشت برنج توسط کشاورزان مریج‌محله، پایگاه شهید شیروودی تصمیم گرفت با همکاری انجمن اسلامی محل، پس از جمع‌آوری برنج از مردم روستا، آن محموله را به‌صورت مستقیم از مریج‌محله به تدارکات لشکر ۲۵ کربلا در اهواز تحویل دهد. مسئولیت این کار یعنی هم تبلیغات و هم جمع‌آوری برنج از اهالی مریج‌محله را بر عهده گروه تبلیغات انجمن اسلامی گذاشتند. در آن زمان ریاست این گروه بر عهده من بود.

بلندگوی دستی که پدر به‌وسیله آن مداحی می‌کرد از من، و موتور تیلر از آقای پرویز یوسف‌پور؛ شروع کردیم به تبلیغات و جمع‌آوری برنج از سه بخش محل. اکنون که مشغول نگارش این بخش از خاطرات هستم ۳۰ فروردین ۹۸ است. امروز زنگ تلفن به صدا درآمد؛ پشت خط هم‌رزم قدیمی و پدرخانم امروز، علی آقای نیکزاد بود. بعد از احوال‌پرسی از ایشان پرسیدم از محل چه خبر؟ پاسخ داد که دیشب پرویز یوسف‌پور، پسرخاله حاج‌خانم، به خاطر فشارخون بالا سکنه مغزی کرده و به رحمت خدا رفته! گفتم: الله‌اکبر! عجب اتفاقی! همین‌الآن مشغول نوشتن خاطره جمع‌آوری برنج به همراه پرویز یوسف‌پور بودم! خدایش بیامرزد و با هم‌رزمان شهیدش محشور کند.

پرویز ده سالی از من بزرگ‌تر و یکی از اعضای فعال و بسیار خوش‌اخلاق گروه تبلیغات انجمن بود. او فردی واقعاً بی‌آزار و خوش‌مشرب و در امور خیر فعال بود. سال ۷۲ که ماه مبارک در مسجد جامع بالا محله منبر می‌رفتم، یک روز پرویز پس از عیادت خواهر بزرگ‌ترش، برای نماز ظهر و عصر به مسجد آمد و بعد از سخنرانی با هم به میان محله برگشتیم. در میانه راه گفت: «حاج‌آقا، در جلسات سخنرانی خود برای مردم یک مقدار از بدهکاری‌ها و حق‌الناس روایات و آیات بیشتری بخوانید!» گفتم: «چرا مگر چه اتفاقی افتاده است؟» با خوش‌رویی و خنده‌های همیشگی دفترچه‌ای از جیب خود درآورد و نشانم داد؛ دیدم اسامی زیادی در آن نوشته. با خنده بدون اینکه علامتی از عصبانیت در چهره داشته باشد، ادامه داد:

این بنده خداها من و مزدا هزارم را کرایه کرده و می‌برند شهر و صدها تومان خرید می‌کنند. من هم برایشان تا درب منزلشان حمل می‌کنم. وقتی درب خانه بار خود را از ماشین پیاده کردند، می‌گویند: «مش پرویز کرایه چند شد؟» می‌گویم: «ناقابل ده تومن!» در حالی که درب منزل را می‌بندند می‌گویند: «بی‌زحمت در دفترچه یادداشت بنویس. ان‌شاءالله بعداً حساب می‌کنیم!» آخه خدا پدرتان را بیمارزد پول کلان خرید را دارید، نوبت که به کرایه رسید نسیه حساب می‌کنید؟!

در حالی که صدای خنده‌اش بلندتر می‌شد گفت: «حاج‌آقا، خدا شاهد است، ۳۰ هزار تومان کرایه از این بندگان خدا طلب دارم و بعضی از آنها چند سال است که کرایه‌شان را نداده‌اند! من هم خجالت می‌کشم که به آنها بگویم بدهکاری‌شان را بدهند!» این را هم بگویم که در آن زمان سی هزار تومان حقیقتاً پول زیادی بود. این یک نمونه از خوش‌اخلاقی پرویز بود که به مردم اجازه می‌داد نگران خرید باشند، اما نگران کرایه ناچیز نباشند.

وقتی انجمن و پایگاه، مسئولیت تبلیغ و جمع‌آوری برنج را به من و گروه تبلیغات سپردند، از پرویز درخواست کردم خودش به همراه موتور تیلر به کمک بیاید. با افتخار

پذیرفت. به مدت یک هفته عصرها از پایین محل شروع می‌کردیم و من با بلندگوی دستی که پدر روز عاشورا با استفاده از آن نوحه می‌خواند، نواری از نوحه‌های حماسی آهنگران پخش می‌کردم و در میان آن اعلام می‌کردم که برای رزمندگان اسلام برنج جمع‌آوری می‌کنیم. در آن یک هفته صحنه‌های جالبی از مردم دیدم. هر کسی به اندازه وسع خود در این امر خیر مشارکت می‌کرد، ما را نیز مورد لطف قرار می‌دادند. در آن مدت توانستیم به اندازه ظرفیت دو نسیان بار یعنی حدود شش تن برنج طارم از مردم جمع کنیم.

یادم هست در یکی از کوچه‌های میان‌محله در حال تبلیغات و جمع‌آوری برنج بودیم، البته مردم کالاهای دیگر هم می‌آوردند ولی ما از پذیرفتن آن اجتناب می‌کردیم و می‌گفتیم این بار قصد داریم فقط برنج جمع‌آوری کنیم. آخر کوچه که رسیدیم دیدم مادر یکی از هم‌بازی‌های تیم فوتبال، از دور اشاره می‌کند که به سمت درب منزل ایشان برویم. وقتی به عقب برگشتیم، این مادر ساده و بی‌آلایش که خدایش رحمت کند، آمد جلوی موتور تیلر و گفت: «پسرعمو، بابای داوود وقتی صدای تبلیغات شما را شنید، خودش را زد به آن راه و از اتاق بیرون آمد و رفت داخل باغ پشت خانه تا صدای شما را نشنود که مجبور بشود برنج بیاورد! اما من از سهم خودم این لنگه برنج را آوردم به شما بدهم تا به رزمندگان عزیز برسانید، بالاخره من هم از محصولات کشاورزی حق دارم، نمی‌خواهم مثل او خسیس باشم!» گفتم: «مادر بدون اجازه شوهرتان که نمی‌شود!» گفت: «از سهم خودم برداشتم. من خودم ارث پدری دارم!» من هم از این امر مطلع بودم، چون پسرش در صحبت‌هایش گفته بود که مادرم از پدر بزرگم زمین به ارث برده است.

پس از جمع‌آوری برنج، نسیان وانت‌های محمدعلی اسماعیل‌زاده و قاسمعلی زارع (که خودش از اعضای تبلیغات انجمن اسلامی محل بود) را پر از برنج کردیم و به همراه هوشنگ مریجی، فرمانده پایگاه و سبحان مشمولی به سمت اهواز حرکت کردیم. عصر روز بعد به پایگاه شهید بهشتی، مقر تدارکات لشکر ۲۵ کربلا رسیدیم. شب استراحت

بخش دوم: دوره دفاع مقدس ۱۶۷

کردیم. البته ما که از هوای لطیف و نسبتاً خنک شمال به اهواز شرجی و گرم رسیده بودیم تا صبح از این پهلوی به آن پهلوی شدیم و تازه پس از نماز صبح دو ساعتی خوابیدیم. ساعت ۸ صبح به طرف انبار رفتیم و برنج را به مسئول تدارکات تحویل دادیم و رسید گرفتیم. بعد از برگشت دو سه تا کپی از آن رسید گرفتیم و درب برخی از مغازه‌های محل زدیم تا گزارشی هم به مردم داده باشیم.

بعد از تحویل برنج، دو راننده نیشان که تا به حال موفق به حضور در جبهه نشده بودند از مسئول پایگاه شهید شیرودی درخواست کردند مجوز بازدید از جبهه بگیرد تا آنها هم بتوانند از خرمشهر و آبادان بازدید کنند. هوشنگ از پرسنلی لشکر مجوز گرفت و به سمت خرمشهر حرکت کردیم. از شانس آنها، در جاده اهواز به خرمشهر در حرکت بودیم که ناگهان صدای ضد هوایی‌ها درآمد تا جلو حمله هواپیمای عراقی را بگیرند. به این ترتیب، این دو عزیز هم حس حضور در جبهه واقعی را درک کردند. بالاخره بعد از یک هفته حضور در منطقه به محل برگشتیم.

بعد از بازگشت از منطقه، برای شرکت در مراسم عزاداری به حسینیّه رفته بودم. یکی از بچه‌های سال چهارمی را دیدم. با ذوق و شوق خبر داد: «امروز رفته بودم مدرسه و دیدم اسم شما در لیست قبول‌شدگان بود!» گفتم: «ای بابا! چرا این جور شد؟» گفت: «یعنی چی؟» گفتم: «آخه نمی‌خواستم قبول شوم!» با تعجب گفت: «آقا را نگاه! ما بعد از دو سال درجا زدن کلی ذوق کردیم که قبول شدیم، آن وقت شما که حتی کلاس هم نیامدی، ناراحت هستی که چرا قبول شدی!» گفتم: «آخه من می‌خواهم بروم آموزش خلبانی، باید معدلم بالا باشد. به علاوه اگر امسال قبول نمی‌شدم در کلاس شرکت می‌کردم و درس‌ها را جدی می‌خواندم تا بتوانم به چیزی که می‌خواهم برسم.»

تا حدودی اقدامات ابتدایی را جهت ورود به دانشکده خلبانی انجام داده بودم، اما به خاطر نمره معدل کل پذیرفته نشدم. معدلم به چهارده نرسیده بود و یکی از شرایط آنها هم معدل چهارده بود. هرچه اصرار کردم که بالاخره شما باید بین رزمنده‌ای که اصلاً

کلاس نرفته و دیگری تفاوت قائل شوید، اعتنایی نکردند و گفتند در ارتش قانون حرف اول را می‌زند! بعد از گذشت زمان ثبت‌نام، یک روز که به مدرسه رفته بودم، قضیه را برای مدیر تعریف کردم و گفتم اگر یک نمره در یکی از درس‌ها بیشتر می‌گرفتم امروز می‌توانستم به دانشکدهٔ خلبانی بروم. معلم زبانمان که شخصی باسواد و جدی بود و از شهر جنگ‌زدهٔ خرمشهر به بابلسر مهاجرت کرده بود، در دفتر حاضر بود و متوجه گفتگوی بین ما شد. او گفت: «ای کاش می‌گفتید تا به شما نمره بدهم!» گفتم: «حالا که گذشت.» اتفاقاً سال بعد در اطلاعیه پذیرش دیدم که نوشته بودند رزمندگان می‌توانند با معدل ۱۲ به بالا در امتحانات نیروی هوایی شرکت کنند! البته در این زمان دیگر شرط اصلی سلامت جسمی را نداشتیم!

«خوب شد که نشد»

شاید اولین باری که تحصیل علوم حوزوی در ذهنم جرقه زد، دههٔ محرم سال ۶۰ بود. آن زمان حجت‌الاسلام والمسلمین سید عربعلی جباری از طرف حضرت آیت‌الله‌العظمی میرزا هاشم آملی & به‌عنوان مبلغ به حسینیه محلهٔ ما آمده بود. پیش از انقلاب، در محله‌های بزرگی مثل مریح‌محله، ازباران، کاردگر محله و امثال آن، تنها مبلغانی مورد پذیرش اهالی بودند که از طرف آیت‌الله آملی معرفی‌نامه داشته باشند، چون غالب اهالی مقلد ایشان بودند. بعد از انقلاب هم این مرجع تقلید مورداحترام جوانان بود، اگرچه تقریباً همه مقلد امام شده بودند!

آقای جباری که یکی از طلاب جوان و فاضل حوزهٔ علمیه قم و اهل بهشهر مازندران بود، با سخنرانی‌های انقلابی خود انگیزهٔ حضور در حوزه را در من ایجاد کرد. خوش‌اخلاق و خوش‌بیان بود و هر شب از من می‌خواست تا پیش از سخنرانی او مداحی کنم. رفتار و گفتار این سید بزرگوار که خود از طلاب رزمنده بود، در علاقه‌مندی من به حوزه و علوم دینی بسیار مؤثر بود، اما این جرقه تنها یک سال در ذهنم دوام داشت، چون سال ۶۱ پس

از پایان مأموریت سه ماهه در مسیر برگشت با چند نفر از بچه‌ها تصمیم گرفتیم دو سه روزی میهمان حضرت معصومه و دوستان طلبه محلی در قم باشیم. روز دوم بود که در مسجد بالای سر حضرت معصومه دیدم جمع کثیری از طلاب در حلقه‌های دو سه نفری دور هم نشسته و گاهی هم صدایشان از حد معمول بلندتر می‌شود! از مراد که پسرعمویش طلبه بود پرسیدم: «اینها چه کار می‌کنند؟» گفت: «دارند درس می‌خوانند!» گفتم: «یعنی اینجا حوزه است؟» گفت: «آره!» گفتم: «من حوزه بیا نیستم! من که نمی‌توانم این سروصدا را تحمل کنم!» غافل از اینکه آن مسجد در حقیقت یکی از جاهایی بود که طلاب حوزه در آن با یکدیگر درس‌های خود را مرور یا به اصطلاح حوزویان مباحثه می‌کردند! هرچه بود فکر طلبگی از ذهنم بیرون رفت.

از این قضیه دو سال گذشت و من در این مدت درگیر جنگ و جبهه بودم تا مهرماه سال ۶۳ که از دبیرستان فارغ‌التحصیل شدم. متوجه شده بودم که حوزه چیزی نبود که من تصور می‌کردم. این بار تصمیم گرفتم برای تحصیل علوم دینی در حوزه علمیّه قم اقدام کنم. نامه‌ای به حاج آقا جباری نوشتم و از او خواستم شرایط حضور در حوزه را برایم پرس‌وجو کند. او هم بعد استعلام از حوزه در پاسخ به درخواست من نوشت: «زمان پذیرش حوزه گذشته است، طلاب موردنیاز حوزه برای امسال پذیرش شدند، شما سعی کن خودت را در حوزه یکی از شهرستان‌ها مشغول کنی تا ان شاءالله بتوانی در پذیرهنویسی سال بعد اقدام کنی!»

موضوع را با پدر در میان گذاشتم و برای اینکه یک سال از عمرم را از دست ندهم، به مدرسه علمیّه فیضیه شهرستان بابل که چند تن از بچه‌های محل در آن درس می‌خواندند مراجعه کردم. آدرس خوابگاه مدرسه را به من داده بودند. از خوابگاه، یکی از طلاب مرا همراهی کرد تا به ساختمان مدیریت آموزشی مدرسه رسیدیم. در مسیر، من از طلبه جوانی که هنوز معمم نشده بود ولی عباى طلبگی بر دوش گذاشته بود، درباره وضعیت طلبگی و درس و مدرسه و نحوه آموزش علوم دینی، مدت زمانی که باید طلاب در حوزه

شهرستان حضور داشته باشند و اینکه آیا اساساً طلاب مدرسه می‌توانند بعد از یک سال در حوزه علمیه قم ادامه تحصیل دهند یا نه و مسائلی از این دست، پرس‌وجو کردم. پس از چند دقیقه به مدرسه فیضیه رسیدیم.

مدرسه فیضیه بابل تحت مدیریت آیت‌الله فاضل از علمای تحصیل‌کرده نجف بود. آن روز خودش حضور نداشت، رفتیم خدمت معاونش حاج‌آقای محمدی. عرض کردم می‌خواهم درس طلبگی بخوانم. هنوز حرفم تمام نشده بود که طلبه مذکور گفت: «حاج‌آقا، ایشان قصد ندارد بیش از یک سال در این مدرسه بماند، می‌خواهد بعد از یک سال به حوزه علمیه قم برود!» من که از این حرکت او تعجب کرده بودم، نگاهی معنادار به او کردم و زیر لب گفتم: «عجب رازداری!» حاج‌آقا محمدی تا متوجه شد که من چنین قصدی دارم گفت: «باید پدرت تعهد دهد که شما سه سال در این مدرسه بمانی!» گفتم: «حالا همیشه شما از من ثبت‌نام کنید؟» راضی نشد که نشد! من هم قضیه را به پدر گفتم. ایشان سرسختانه مخالفت کرد! گفتم: «چه ایرادی دارد؟» گفت: «اینجا عمرت تلف می‌شود. اگر بخواهی قم بروی مخالفتی ندارم.» هر چه کردم نشد، من هم چاره‌ای جز رفتن به خدمت سربازی نداشتم.

مدتها از قضیه پیش‌آمده ناراحت بودم و آن را از چشم آن طلبه می‌دیدم و از رفتارش عصبانی بودم، اما بعدها نه تنها از او شاکی نبودم، بلکه برای سلامتی و سعادتش دعا می‌کردم؛ خدای حکیم و علیم را با همه وجودم شکر می‌کردم و می‌گفتم: «چقدر خوب شد که نشد!» چون در آن صورت بسیار بعید بود تحت فرمان شهید بزرگوار محمود کاوه، بنده خالص خدا و محبوب روح‌الله قرار بگیرم. امروز به‌خوبی می‌فهمم که خداوند لطیف، لطف خود را به‌وسیله زبان آن طلبه‌ای که بعد از آن هیچ‌گاه ندیدمش، شامل حال بنده کوچکی چون من کرد و مرا از مسیر دیگری وارد حوزه قم کرد که ان‌شاءالله به تفصیل خواهم گفت.

بارها در دل گفتم چه خوب شد که آن روز طلبه مدرسه فیضیه بابل نشدم، چون در

آن صورت معلوم نبود توفیق هم‌نشینی شهیدان کاوه، سبحانی، بسک‌آبادی و دیگر دوستان بدری و ظفری را که امروز امید شفاعتشان انگیزه زندگی‌ام شده، پیدا کنم. چه بسا توفیق شرکت در عملیات‌های بدر و ظفر و سایر عرصه‌های رزم را به‌راحتی از دست می‌دادم و از سفره پرمهر جانبازی محروم و تا ابد در حسرت دلدادگی آبراه شط علی می‌ماندم.

«غازهای محل»

بی‌تردید، در عرصه زندگی بشر، تقدیر الهی به هر صورت که رقم بخورد، لطف خدای حکیم و قادر در آن نقش‌آفرین است؛ خالق بی‌نیاز، بنده نیازمندش را در میدان سخت زندگی تنها نخواهد گذاشت. حکایت ناکامی ایده طلبگی من در آن بستر زمانی، از این قاعده کلی مستثنا نبود؛ سال ۶۳ آمادگی لازم برای موفقیت در کنکور را نداشتم، خود را برای خدمت نظام‌وظیفه مهیا کردم. متولد نیمه دوم سال بودم و مدت‌زمانی که در جبهه مأموریت داشتم، به‌عنوان خدمت سربازی محسوب نشد، چون زمان حضور در جبهه زیر ۱۸ سال بودم و مشمول خدمت سربازی نمی‌شدم. البته این قانون بعد از اتمام جنگ تغییر کرد و به مقدار حضور در جبهه از خدمت سربازی کسر می‌گردید.

تصمیم گرفتم برای خدمت سربازی به سپاه بابلسر مراجعه و لباس پاسدار وظیفه بر تن کنم، اما دادا شیرافکن مخالف ثبت‌نام در دوره پاسدار وظیفه بود. معتقد بود باید خدمت سربازی خود را در ارتش بگذرانم تا در اثر قوانین غیرقابل‌انعطاف ارتش، آبدیده شوم و نظم حرف اول را در رفتارم بزند! بر این باور بود که دوره سربازی در سپاه هنوز مثل ارتش خشک و غیر منعطف نیست و با دوره بسیج چندان تفاوتی ندارد. البته حق با دادا بود چون در دوره اول جذب پاسدار وظیفه، نیروهای موظف تفاوت‌چندانی با نیروهای رسمی سپاه نداشتند!

نمی‌دانم چرا دادا هنوز فکر می‌کرد نظم لازم را به دست نیاورده‌ام؛ اما حقیقتاً دیگر آن

شمس الله اعزام اول و دوم نبودم و با چند دوره حضور در میان بچه‌های رزمنده و بسیجی، پخته‌تر شده بودم!

همیشه نظر دادای مهربان برای من چراغ راه بود، بنابراین برای معرفی خود به گروهان ارتش مستقر در شهرستان آمل مراجعه کردم. گفتند: «مشمولینی که مدرک تحصیلی آنها از دیپلم به بالا باشد باید خودشان را به هنگ ساری معرفی کنند.» به همراه یکی از همکلاسی‌های محل که تمام کلاس‌های دوران دبیرستان را بدون حضور در جبهه، به‌صورت کامل گذرانده بود و خیلی مطمئن می‌گفت دانشگاه قبول خواهم شد، جهت ثبت‌نام به هنگ ساری مراجعه کردیم. خیلی زود پرونده آماده‌به‌خدمت را تشکیل دادند و گفتند منتظر بمانید تا تاریخ دقیق اعزام را اعلام کنیم.

در مسیر برگشت از ساری اتفاق جالبی افتاد که نقل آن خالی از لطف نیست. من و دوست همکلاسی‌ام برای برگشت سوار مینی‌بوسی خط ساری - بابلسر شدیم. به سمت دو تا صندلی خالی ردیف آخر رفتیم. آقای با ظاهری شیک که اورکتی آمریکایی به تن داشت در صندلی آخر کنار پنجره نشسته بود. آن روزها در میان بچه مذهبی‌ها این اورکت معمول نبود و حتی سمبل طرفداری از آن طرف آب بود! من هم یک اورکت کره‌ای که آن روزها پوشش معمول بچه بسیجی‌ها بود، به تن داشتم. به رسم ادب سلام کردم و کنارش نشستم. پس از جواب سلام پرسید: «بسیجی هستی؟»

گفتم: «نه مشمول خدمت سربازی هستم. رفته بودم تا در هنگ ساری ثبت‌نام کنم!»
گفت: «بارک‌الله! سربازی خوبه، آدم را مرد زندگی می‌کند!» ادامه داد: «اهل کدام

شهرستانی؟»

- «روستایی هستم.»

: «کدام روستا؟»

- «شما نمی‌شناسی یکی از روستاهای آمل است.»

: «کدامش؟!»

- «مریح محله.»

خندید و گفت: «عجب! شما اهل روستای مریح محله هستید!» بعد هم شروع کرد به وصف محل و آدم‌های آن؛ بزرگان محل را یکی یکی نام برد و از اخلاق و سجایای آنها سخن گفت. بعد هم با آب و تاب از غذاهای لذیذ و میوه‌های خوشمزه محل تعریف کرد! من که از اطلاعات دقیق و زیاد او تعجب کرده بودم، پرسیدم: «شما از کجا مریح محله و اهالی آن را می‌شناسید؟»

با لبخند پاسخ داد: «ما یک زمان کوتاهی در آن منطقه نیمچه ارباب بودیم!» با تعجب گفتم: «ارباب؟!» با نگاه به ظاهرش به خودم گفتم چه عجب از کشور فرار نکرده؟ تازه چقدر جوان و سر حال مانده است! چون بحث ارباب و رعیتی خیلی سال پیش در مریح محله از میان رفته بود. با داستان‌هایی که از بزرگ‌ترها راجع به آنها شنیده بودم، شروع کردم به بیان رفتارهای نامناسب اربابان با رعیت و نادیده گرفتن حقوق اولیه آنها! جالب اینکه نه تنها عصبانی نشد، بلکه به آرامی و با لبخند از رفتار خود و اربابان دیگر دفاع کرد و از خدمات خود به محل و اهالی سخن گفت! این در حالی بود که در طی سال‌ها زندگی در روستای مورد اشاره او، اسناد و شواهدی از آن به اصطلاح خدمات نمی‌دیدم!

همچنان مشغول گفتگو بودیم و هنوز به ایستگاه نرسیده بودیم که صدا زد: «آقای راننده پیاده می‌شوم!» احساس کرده بودم که نمی‌خواهد بدانم منزلش کجاست. وقتی مینی‌بوس توقف کرد، رو کرد به من و جمله‌ای گفت که مغز استخوانم درد گرفت و سرم سوت کشید! بدون خداحافظی گفت: «سلام مرا به غازهای محل برسانید!»

آنچه در این قصه پر غصه قابل تأمل است، روحیه ارباب و ارباب‌منشان است. ملاحظه کردید که این بی‌انصاف سال‌ها با مردم کرد آنچه می‌توانست، اما در طول گفتگوی دوفره‌مان علیرغم اینکه تک‌تک بزرگان محل را می‌شناخت، نه تنها اصلاً وضع و احوال آنها را نپرسید که آیا زنده هستند یا نه بلکه در هنگام پیاده شدن از ماشین وقیحانه گفت سلام مرا به غازهای محل برسانید! اصولاً ارزشی برای انسان‌های تحت فرمان خود قائل

نبودند. بدون شک این روحیه در تمام اربابان دیروز و امروز به وضوح دیده می شود؛ فرقی هم نمی کند این ارباب، دایره حکومتش یک دهات و منطقه باشد یا یک کشور!

«درخواست ناقص»

پس از تشکیل پرونده در هنگ ساری به منزل برگشتیم و منتظر اعلام زمان اعزام ماندیم. روز و شب در پایگاه و انجمن مشغول فعالیت بودیم. یک روز هوشنگ، فرمانده پایگاه گفت: «شمس الله، فکر کنم دانشگاه قبول شده باشی!» گفتم: «الآن چه وقت دانشگاه است! از کجا میگی؟» گفت: «آخه چند روز پیش برای تحقیق آمده بودند!» گفتم: «نه. شاید برای چیز دیگری آمده باشند، اما من که جایی نام نویسی نکرده بودم! از کدام ارگان برای تحقیق آمدند؟» گفت: «از طرف سپاه آمده بودند!» شب از دادا شیرافکن خواستم پرس و جو کند که داستان تحقیق از من چیست.

فردای آن شب که دادا از سپاه برگشت، گفت: «ظاهراً سپاه برای دوره دوم قصد دارد پاسدار وظیفه جذب کند. برای تکمیل ظرفیت خود، اسامی تعدادی از مشمولین خدمت را از هنگ ساری گرفته تا تحقیق کنند و در صورت داشتن شرایط موردنظر، تحت عنوان پاسدار وظیفه به منطقه اعزام کنند.» من هم گفتم: «حالا که قرار است از ارتش به سپاه قرض داده شوم، چرا خودم مستقیم از طریق سپاه عمل نکنم؟ دیدید داداجان قسمت این بود که پاسدار وظیفه شوم! من که از اول خواستم اقدام کنم شما نگذاشتید، حالا که خودشان ما را قبول دارند، چرا ما نرویم خدمت دوستان؟» فردای آن روز رفتم و پرونده را از ساری به سپاه بابلسر انتقال دادم و قرار شد هجدهم بهمن اعزام شویم.

صبح روز هجدهم بهمن، پس از خداحافظی با خانواده به همراه فرج الله و فریدون به سمت بابلسر حرکت کردیم. با این دو نفر، به خصوص مرحوم فرج الله تا زمانی که در قید حیات بود یار جدانشدنی بودیم. فرج الله در بسیاری از گرفتاری ها برادری وفادار بود، فقط در یک مقطع کوتاه که شاید بعدها توضیح دهم رابطه میان ما مقداری کمرنگ شد، اما

خیلی زود به حالت قبل برگشت. با این دو رفیق، درب سپاه خداحافظی کردم. برای اینکه به من روحیه داده باشند، گفتند: «انشاءالله ۷۳۰ روز دیگر همدیگر را می‌بینیم!» گفتم: «از اینکه به زحمت افتادید و روزها را برای من حساب و کتاب کردید سپاسگزارم!»

با احساس دل‌تنگی که خیلی زود به سراغم آمد از دوستان جدا و وارد ساختمان بسیج سپاه بابلسر شدم. دو مشمول دیگر از روستای ازباران، روستای هم‌جوار مریح‌محله در آنجا حضور داشتند. بعد از انجام مقدمات اعزام، به همراه برادر پاسداری که مسئول رساندن ما به اعزام نیروی چالوس بود، سوار یک پیکان سواری شدیم و به سمت شهرستان چالوس راه افتادیم. نزدیک غروب بود که به اعزام نیروی شهید رجایی چالوس رسیدیم و پس از معرفی به پرسنلی اعزام نیرو، با آن برادر پاسدار خداحافظی کردیم و به آسایشگاه رفتیم. صدای اذان مغرب که بلند شد، به وضوخانه رفتیم تا برای نماز آماده شویم. جوانی که مشغول وضو بود با دیدن ما گفت: «الحمدلله دست ما بعد از ۱۹ سال با آب وضو آشنا می‌شود!» بعضی از افرادی که آنجا بودند، از این حرف آن آقا خندیدند، اما این حرف برای من غیرمنتظره بود. اصلاً چنین چیزی را انتظار نداشتم. چطور کسی که از سپاه اعزام شده تا به حال نماز نخوانده؟ ولو این شخص بسیجی نباشد و برای انجام خدمت سربازی آمده باشد! البته این مورد واقعاً استثناء بود و همین آقا در اولین مرخصی که به شهرستان آمد، دیگر برای ادامه خدمت به منطقه برگشت!

حدود دو سه روز در پادگان شهید رجایی چالوس منتظر ماندیم نیروهای اعزامی از شهرستان‌های دیگر استان، خود را به پایگاه برسانند تا سازمان‌دهی و بعد هم به منطقه اعزام شویم. من در این مدت با چند نفر از بچه‌های بابل که پیش از این هم تجربه حضور در جبهه داشتند، آشنا شدم و از تنهایی درآمد، اما مثل گذشته نگران بودم که منطقه مأموریت ما جنوب است یا غرب! روز آخر هوا بارانی و خیلی سرد شد. من با این گمان که در پایگاه مجهز به لباس نظامی خواهیم شد، لباس گرم به همراه نیاورده بودم و واقعاً از سرمای هوا در رنج بودم. خدا می‌کردم که زودتر تکلیف ما روشن شود و لباس‌های نظامی

ما را تحویل دهند تا مبتلا به سرماخوردگی نشوم چراکه سینوس‌هایم اذیتم خواهند کرد! بالاخره قرار شد مشمولان وظیفه به مشهد اعزام شوند! چرا مشهد؟ کسی پاسخگو نبود! عصر روز بیستم بهمن بچه‌ها را سوار چند تا مینی‌بوس کردند و به سمت مشهد مقدس راه افتادیم. تقریباً همه از اینکه توفیق زیارت امام رضا به دست آمده خوشحال بودند، اما اینکه چرا به آنجا اعزام می‌شویم کسی چیزی نمی‌دانست. حتی برخی از جمع ما که پیش از این پاسدار رسمی بودند، اما از سپاه استعفا داده بودند و برای تکمیل خدمت اعزام شده بودند هم نتوانسته بودند از همکاران سابق خود خبری از وضعیت اعزامی‌ها به دست بیاورند. همین‌که ماشین‌ها راه افتادند باران شدت گرفت. به خاطر وضعیت نامناسب مینی‌بوسی که سوارش شده بودم، سرما اذیتم می‌کرد، محمدرضا ملکیان دوست تازهٔ بابلی که خُلُقاً و خَلَقاً شباهت زیادی با مرحوم عمو شجاع من داشت، گفت: «من یک بلوز کاموایی اضافه دارم، شاید مقداری برای تو بزرگ باشه اما از سرما نجات می‌ده!» بلوزش را پوشیدم، اما فقط تا رسیدن به شهر گرگان افاقه کرد!

ساعت از دوازده گذشته بود که ماشین قراضهٔ ما در هوای برفی خراب شد. این بار فقط من نبودم که از سرما می‌لرزیدم، بلکه همهٔ بچه‌های توی ماشین از سرما رنج می‌بردند. تصمیم گرفتیم منزلی در آن نزدیکی اجاره کنیم و تا زمانی که ماشین درست شود، هم استراحت کنیم و هم خود را از سوز سرما نجات دهیم. منزلی گلی و قدیمی در نزدیکی تعمیرگاه ماشین پیدا کردیم که دو اتاق با بخاری هیز می‌داشت. گرمای بخاری چنان اتاق کوچک و گلی را گرم کرده بود که حتی نیاز به پتو هم نبود. دو سه ساعت خوابیدیم. به‌جَرَّت می‌توانم بگویم از آن پس حتی یک‌بار هم اتفاق نیفتاده که مثل آن شب از خواب لذت برده باشم! بعد از اینکه ماشین درست شد، ما را از خواب بیدار کردند و راه افتادیم. ساعت هشت صبح بود که به شهر بجنورد رسیدیم. در یک قهوه‌خانهٔ سنتی صبحانه خوردیم که نان گرم پخت می‌کرد؛ کاری که در آن زمان هنوز در رستوران‌ها رایج نشده بود. قهوه‌چی که با جمع زیادی از رزمنده‌ها مواجه شده بود با خوش‌اخلاقی نان گرم

بسیار لذیذی پخت که هنوز مزه آن را از یاد نبرده‌ام!

بعد از صبحانه با نان گرم به طرف مشهد حرکت کردیم. ظهر به سپاه مرکزی مشهد مقدس رسیدیم. پس از نهار و نماز مغرب به سمت حرم حرکت کردیم. شب ۲۲ بهمن سال ۶۳ در حرم امام رئوف بودیم. خدا را شکر که توفیق داد هم ابتدای سال را در محضر نورانی امام رئوف باشم، هم پایان سال را؛ آن هم چه شب زیبایی! شب پیروزی انقلاب! بعد از نماز به همراه محمدرضا و حسین و دیگر دوستان بابلی در بازارچه‌های دور و بر حرم گشتی زدیم و دوباره برای خداحافظی با امام وارد حرم شدیم. هنگام ورود صدای جیغ دخترخانمی از طرف اسماعیل طلا به گوش رسید. به سرعت خودمان را به آنجا رساندیم. خدام دخترخانمی را که مورد عنایت امام قرار گرفته و چشم نابینایش شفا پیدا کرده بود داخل حرم می‌بردند. خیلی جالب بود که شاهد شفا گرفتن مریضی در شب پیروزی انقلاب بودیم.

با دیدن صحنه شفاى او که به پنجره لطف امام رئوف دخیل بسته بود، حال خوبی پیدا کردم. از حیاط و صحن انقلاب وارد حرم شدم و خودم را به ضریح حضرت رساندم و گفتم: «آقا جان، قربونت برم! من چند باری که به جبهه رفتم سالم برگشتم، تو را به مادرت قسم، این مرتبه مرا سالم برنگردان!» منظورم این بود که این بار دیگر شهادت نصیبم شود، اما آنچه بر زبان جاری کردم این بود که سالم برنگردم! تقریباً هشت ماهی گذشت و مهرماه ۶۴، بعد از عاشورا مشرف شدم خدمت حضرت که در جای خود به تفصیل خواهم گفت. دوباره چسبیدم به ضریح و گفتم: «آقا جان، من بلد نبودم و درخواستم را ناقص گفتم، اما شما که می‌دانستی منظورم چیست! حالا باید چکار کنم با این حال نزارم؟»

«تحت فرمان شهید کاوه»

ساعت از دوازده شب گذشته بود که بعد از زیارت مضجع شریف به سپاه برگشتیم.

ظهر روز ۲۲ بهمن مشخص شد که محل مأموریت ما منطقه غرب کشور است؛ البته نه کردستان بلکه آذربایجان غربی و به طور مشخص نقده، مقر تیپ ویژه شهدا به فرماندهی پاسدار دلاور اسلام محمود کاوه! هرچند از شنیدن نام منطقه غرب خوشحال نشدم، اما مثل دفعه قبل دچار سردرد شدید هم نشدم، چون برخلاف کردستان، نسبت به منطقه نقده شناخت کافی نداشتم تا از روبرو شدن با آن نگران باشم، بلکه تا حدودی نسبت به آن کنجکاو بودم و میل داشتم یک منطقه دیگر جبهه را هم تجربه کنم. به هر حال به همراه تعدادی از بچه‌های استان خراسان که عمدتاً مشهدی و یا از شهرهای شمالی استان خراسان بودند و به جمع نیروهای مازندران اضافه شده بودند، سوار اتوبوس‌ها شدیم و حرکت کردیم.

پس از تقریباً یک شبانه‌روز حرکت، عصر روز ۲۳ بهمن در مقر تیپ ویژه شهدا، بین جاده نقده و مهاباد از اتوبوس‌ها پیاده شدیم. غروب روز بعد که با دو سه تا از بچه‌ها به آرایشگاه تیپ رفته بودیم، سالار قربانی همکلاس دوره ابتدایی را دیدم. با تعجب پرسیدم: «مگر شما در ارتش خدمت نمی‌کنید؟» گفت: «چطور مگه؟» گفتم: «پس چرا اینجا، در میان نیروهای بسیجی تیپ ویژه هستید؟» گفت: «بله این تیپ مربوط به سپاه است، اما دو سه گردان از ارتش نیز با این تیپ همکاری می‌کنند!» اولین بار بود که می‌دیدم در یک تیپ نیروهای ارتش و سپاه با هم هستند و همه تحت فرمان پاسدار دلاوری به نام محمود کاوه انجام‌وظیفه می‌کنند!

همان روزهای اول ورود به تیپ از بچه‌ها شنیده بودم که ضدانقلاب برای سر بریده برادر کاوه پنج میلیون تومان جایزه گذاشته است، ولی تا به امروز کسی جرئت نکرده به محمود چپ نگاه کند! حتی یک‌بار در بازار شهر مهاباد گروهی مسلح با دیدن محمود پا به فرار گذاشتند، این در حالی بود که فرمانده دلاور ما در آن صحنه مسلح به سلاحی نبود. البته روحیه والا و انسان‌دوستی این فرمانده محبوب به قدری در اطرافیان اثر گذاشته بود که با وجود تبلیغات سوء دشمن و ایجاد جو مسموم علیه آن فرمانده مخلص و یگان تحت

امرش، پس از آنکه این عزیز به درجه رفیع شهادت نائل آمد، مردم شهر مهاباد با پای برهنه در تشیع پیکر پاک و مطهرش بر سر و سینه می‌زدند، اشک می‌ریختند و ضدانقلاب را نفرین می‌کردند!

بگذریم. من هرچه از این دست خبرها از فرمانده تیپ و جایگاه آن در منطقه می‌شنیدم خوشحال‌تر می‌شدم؛ از همه مهم‌تر اینکه شنیدم دائم در حالت آماده‌باش عملیات است و نیروهای آن از یک منطقه به منطقه دیگر در حرکت هستند و به‌طور کل این تیپ، یک تیپ ویژه است. تصویری که از غرب و عدم تحرک جبهه آن داشتم به‌کلی از ذهنم خارج شد و خدا را شاکر بودم که تحت فرمان محمود کاوه هستم. برخلاف من، دادا شیرافکن وقتی خبر حضورم در این تیپ را شنید، نه‌تنها خوشحال نشد، بلکه به گفته خودش نگران شد. وقتی بی‌خبر از دیگران برای عیادت به بیمارستان لقمان الدوله تهران آمده بود، تعریف کرد که وقتی شما از سپاه بابلسر اعزام شدید، از مسئول تعاون سپاه بابلسر که در آن زمان شهید کریمیان بود، پرسیدم بچه‌ها را کجا بردند؟ تا گفت تیپ ویژه شهدا، رو به قبله دستانم بلند کردم و گفتم: «خدایا، برادرم را به تو سپردم!» چون شنیده بودم کمتر کسی از تیپ ویژه شهدا سالم برمی‌گردد. تیپ ویژه همان‌طوری که از اسمش پیداست تپی عملیاتی بود و نیروهای آن دائماً در حالت عملیات و هجوم به نیروهای ضدانقلاب یا عراق بودند.

سازمان‌دهی صد نفر از نیروهای مازنی و خراسانی که از سپاه مشهد به تیپ آمده بودند، یک هفته طول کشید. در این مدت برخی از کارهای این گروه به‌ویژه مازنی‌ها، مسئولین تیپ را کلافه کرده بود. آشپزخانه یکی از جاهایی بود که این گروه در کارشان اخلال وارد کرده بودند. مسئول آشپزخانه رو کرده بود به این بچه‌ها که غالباً دسته‌جمعی به آنجا مراجعه می‌کردند و گفته بود: «شماها کی هستید و از کجا آمدید؟ تا قبل از ورود شما آشپزخانه بدون مشکلی چند هزار نیرو را تدارک می‌کرد، اما شماها اینجا را به هم ریختید!» صبح همه به صبحگاه و ورزش صبحگاهی می‌رفتند، اما اینها شرکت

نمی‌کردند! از جمله خودم به این بهانه که زانویم مشکل دارد، از ورزش صبح جیم می‌شدم، اما غروب، گوشهٔ چپ تیم فوتبال بازی می‌کردم و فرارهای انفجاری می‌کردم! بالاخره بعد از یک هفته به گردان امام سجاد علیه السلام در شهر میاندوآب منتقل شدیم. یک هفته هم آنجا بودیم. به خاطر جو نامناسب هوا نیروها را در کلاس‌های سرپوشیده، آموزش تئوری نظامی می‌دادند. در طول برگزاری کلاس‌ها، تنها چیزی که بچه‌ها گوش نمی‌دادند، حرف‌های تکراری مربیان جوان بود که پیش از این آن را بارها شنیده بودند.

شب‌ها از وجود نیروهای جدید اعزامی، در پست نگهبانی استفاده می‌کردند تا هم نیروهای گردان امام سجاد که میاندوآب مستقر بودند استراحت کرده باشند، هم بچه‌ها از بیکاری و سردرگمی درآیند و توانمندی خود را دست ندهند. در این میان، نگهبانی در سرمای شدید برای من دردسرساز شد. سینوس‌های پیشانی من فعال شد و مجبور شدند مرا به درمانگاه داخل شهر انتقال دهند. حالم چنان بد شده بود که برفی را که در حال باریدن بود قرمز می‌دیدم. جرئت هم نمی‌کردم از همراهم بیرسم آیا واقعاً برفی که می‌بارد قرمز است یا من این‌جوری می‌بینم. برخلاف تصورم که مثل دفعهٔ قبل این درد طولانی خواهد شد، به لطف خدا خیلی زود بهبودی حاصل شد.

بعد از به دست آوردن سلامتی، قبل از مراجعه به گردان سری به آرایشگاه زدم تا سر و صورتم را اصلاح کنم. آرایشگر که یک بسیجی میان‌سال بود، بعد از اصلاح موی سرم پرسید: «صورت شما را با چه شماره‌ای ماشین کنم؟» گفتم: «با همان شماره‌ای که صورت نفر قبلی را اصلاح کردی.» همین‌که ماشین را روی صورتم گذاشت و بخشی از آن را تراشید دیدم که صورتم سفید شد! گفتم: «شماره چند است؟» گفت: «صفر!»

: «من که گفتم از همان شماره‌ای استفاده کن که برای صورت آقای قبل از من استفاده کردی!»

- «خوب همان شماره است!»

: «چطور صورت او سفید نشد؟»

- «برای اینکه صورت او پرپشت بود!»

: «وای حالا چکار کنم با این صورت؟»

- «اشکال نداره دو سه روز دیگه درست میشه!»

من که تا به آن روز از شماره صفر برای اصلاح صورت استفاده نکرده بودم، از وضعیت به وجود آمده نگران شدم. دوست نداشتم بچه‌ها فکر کنند که مداحشان فردی بی‌مبالات است! البته این نگرانی بیجا هم نبود، چون عصر همان روز نیروها را برای پیاده‌روی بیرون از پایگاه بردند. وقتی به مقصد رسیدیم فرمانده گردان دستور داد مداحی کنم. من هم با آن صورت سفیدی که بادگیر کرم روشن هم سفیدی آن را بیشتر نمایان کرده بود، بلندگوی دستی را گرفتم و شروع کردم به مداحی؛ بی‌خبر از غرولند برخی از بچه‌ها در قسمت آخر گروهان که به هم می‌گفتند تو را خدا ببینید کی دارد مداحی می‌کند؟!

علی‌اصغر احمدی جویباری که بعدها خیلی با هم صمیمی شدیم، می‌گفت: «آن روز من داد زدم این سوسول کیه آوردید تا برای ما مداحی کند؟» وقتی داستان سلمانی و ماشین شماره صفر را برایش تعریف کردم، پس از کلی خندیدن گفت: «البته بعدها که با تو بیشتر آشنا شدم و هیچ‌وقت هم ندیدم صورتت را آن‌طور سفید کنی، خدا را شکر کردم که آن روز صدای مرا نشنیدی! هرچند آن روز فکر می‌کردم داری صدایم را می‌شنوی، اما آن‌قدر پررویی که اهمیتی به اعتراض دیگران نمی‌دهی و به مداحیات ادامه می‌دهی و از این رفتار هم کلی حرص خوردم!» من هم گفتم: «خدا را شکر که آن روز صدای شما را نشنیدم وگرنه واقعاً روحیه خود را از دست می‌دادم و از نوحه خواندن دست می‌کشیدم، چون خودم هم از وضع صورتم نگران بودم!»

در بین بسیجی‌های مازندران من ندیده بودم کسی صورتش را حتی با ماشین شماره صفر اصلاح کند چه رسد به تیغ! بار دومی که به منطقه رفته بودم، یک روز که با هوشنگ و دو سه تا از بچه‌های دیگر برای مرخصی به اهواز رفته بودیم، برای استحمام به یکی از حمام‌های عمومی اهواز رفتیم. در آنجا دیدم چند تا از بسیجی‌های کرمان که

هم سن و سال ما بودند، دارند صورتشان را با تیغ می‌تراشند، گفتم: «تو را خدا اینها را نگاه کن اسم خودشان را هم بسیجی گذاشته‌اند!» هوشنگ هم سر به سرم گذاشت و گفت: «شمس‌الله، تو هم صورتت را تیغ کن تا ببینیم فک تو چه شکلی است!»

«بندر بوشهر»

بعد از نزدیک دو هفته حضور در گردان امام سجاد علیه السلام پایگاه میاندوآب، متوجه شدیم هدف اصلی اعزام گروه صدنفرة مازندرانی به تیپ ویژه شهدا چیست؛ هدف، تشکیل یگان دریایی برای آن تیپ سرافراز بود. مسئولین تیپ ویژه شهدا تصمیم گرفته بودند برای تشکیل نخستین یگان دریایی تیپ، از نیروهای رزمندة مازندرانی که غالباً در شنا مهارت دارند، استفاده نمایند. اینکه تیپ ویژه‌ای که از زمان تشکیل، در منطقه عملیاتی غرب فعالیت کرده و نوع عملیات آنها نیز شهری و یا در کوهستان است چه نیازی به یگان دریایی دارد، پرسشی بود که پاسخش بعد از اتمام آموزش قایقرانی در دریای نیلگون خلیج فارس مشخص گردید.

چند نفر از میان بچه‌های اعزامی مازندران که مدت‌زمان خدمتشان محدود بود، از صف بچه جدا کردند و به جای آنها چند نفر از رزمندة‌های استان خراسان را به جمع ما اضافه نمودند. با سه اتوبوس به سمت بندر بوشهر حرکت کردیم. بدون وقفه مسیر طولانی غرب به جنوب کشور را طی کردیم و سرانجام، غروب آفتاب روز دوم در پایگاهی نزدیک راکتور اتمی ایران در بندر بوشهر از ماشین‌ها پیاده شدیم. تنها چیزی که یادمانده این است که توانستیم نماز بخوانیم و نان و پنیری بخوریم و تا صبح روی تخت آسایشگاه یک نفس بخوابیم!

صبح روز بعد، به خاطر محدودیت زمان بدون فوت وقت نیروها را به سمت اسکله حرکت دادند. در مسیر اسکله از کنار ساختمان راکتور اتمی عبور کردیم. اولین بار بود که از نزدیک راکتور اتمی می‌دیدم. در همان ایام حضورمان در آن پایگاه، این ساختمان

توسط سه فروند موشک کروز عراق موردحمله قرار گرفت. یکی از آن موشک‌ها تقریباً مستقیم به آن اصابت کرد، ولی فقط خراشی در ساختمان ایجاد کرد. چون شاهد این حادثه بودم در زمان انتقال از بیمارستان نمازی شیراز به بیمارستان لقمان الدوله تهران، به‌عنوان یک شاهد عینی از طرف نمایندگان که از طرف سازمان اتمی به ایران آمده بودند، به‌طور غیررسمی مورد سؤال قرار گرفتم.

به همراه تعدادی از مجروحین در هواپیمای بوئینگ پرواز شیراز به تهران بودم، چند نفر خارجی هم مسافر همین هواپیما بودند. وقتی هواپیما در آسمان اوج گرفت، خارجی‌ها به همراه مترجم ایرانی به سمت ما آمدند و شروع کردند به احوال‌پرسی. در حین احوال‌پرسی مترجم گفت: «این آقایان از طرف سازمان انرژی اتمی برای بازدید و تهیه گزارش از حمله عراق به راکتور اتمی بوشهر آمده بودند. شما را که دیدند خواستند احوالی از شما بپرسند!» گفتم: «اتفاقاً من زمان حمله به راکتور در آنجا بودم!» مترجم وقتی این موضوع را به آنها گفت، هر سه چهار نفر با خوشحالی به سمت من آمدند و شروع کردند به سؤال که در چه زمان و چگونه؟ آیا حمله با هواپیما بود یا موشک؟ چند تا موشک بود؟ بعد از حمله چه اتفاقی افتاد؟ با شنیدن سؤالات یک لحظه احساس کردم که نباید همه جزئیات را بگویم، گفتم: «من از جزئیات آن خبر ندارم، اما از صدای برخورد موشک به راکتور اتمی گمان می‌کردم که چیزی از آن باقی نمانده باشد، ولی با کمال تعجب دیدم که راکتور مثل درختی است که پلنگی با پنجه خودش روی تنه آن خراشی ایجاد کرده باشد. موشک هم توانسته بود یک خراش جزئی به ساختمان وارد کند!»

«امتحان شنا»

در یگان دریایی، شنا نخستین مهارتی است که یک قایقران باید از آن بهره‌مند باشد. به همین جهت، مسئول آموزش مرکز آموزش یگان دریایی که یکی از پاسداران باصفای سپاه بوشهر بود، برای سنجش توانمندی بچه‌ها در مهارت شنا، ابتدا آنهايي که شنا بلد

بودند را از نابلدها که غالب آنها خراسانی بودند، جدا کرد. سپس به کسانی که شنا بلد بودند دستور داد آنها که توان شنا از فاصله ۵۰ متری تا ساحل را دارند در یک ردیف، آنها که توان ۱۰۰ متر شنا دارند در ردیف دوم و بالاخره آنها که می‌توانند از ۱۵۰ متری دریا تا ساحل را شنا کنند در ردیف سوم صف بایستند. من و سه چهار نفر دیگر در ردیف سوم ایستادیم. بعد از تقسیم‌بندی افراد، هر دسته را مجزا سوار سه قایق نفربر کردند و از ساحل فاصله گرفتند.

وقتی وارد آب نیلگون و سرد خلیج شدیم، ابتدا فرمان دادند افراد لباس‌های خود را از تن خود درآورند و بعد هم برخلاف تصور بچه‌ها، فاصله‌های گفته‌شده را تغییر دادند؛ به طوری که دسته اول را در فاصله ۱۰۰ متری و دسته دوم را در ۲۰۰ متری و بالاخره دسته سوم را در ۳۰۰ متری ساحل از قایق به داخل آب انداختند! بله انداختند! چون بچه‌ها به دو دلیل از پریدن در آب خودداری می‌کردند: اول اینکه چرا فاصله‌ها را تغییر دادند و دوم اینکه در این هوای سرد زمستان که ابری هم هست حاضر نبودند لباس خود را درآورند! اما سرانجام این مربیان بودند که ابتدا با زبان منطق و سپس به زبان زور توانستند تک‌تک بچه‌ها را به داخل آب بیندازند!

زبان منطقشان این بود که شما قرار است آموزش ببینید تا بر توان شما افزوده شود. بدیهی است که در آموزش، فرد باید چیزی که بلد نیست، فراگیرد و بیاموزد. نباید از کسی که توان ۱۵۰ متر شنا دارد، آزمون ۱۵۰ متری گرفت، چون برای آن مقدار دیگر به آموزش نیازی ندارد و شنا در فاصله ۱۵۰ متری برایش ملکه شده است. مربی باید این توان را تقویت کند تا قادر به شنا در فاصله بیشتری شود. شاید شرایط بد جوئی تأثیر زبان منطق را کم کرده بود، والا فرد باید خود را برای مواجه‌شدن با شرایط متفاوت آماده کند. طبعاً یکی از شرایط هم وضع بد جوئی بود، اما بچه‌ها حاضر نبودند خود را به آب بزنند! مربیان هم وقتی دیدند که زبان منطق کارساز نیست، از زبان زور یا به تعبیر بهتر منطق فرماندهی و فرمان‌بری که به فرمان امام واجب بود، استفاده کردند و بچه‌ها را به آب

انداختند! ای کاش کار به همین جا ختم می‌شد!

همان‌طوری که اشاره شد، زمان آموزش فصل زمستان بود، هوا هم ابری بود و نه‌تنها آب خلیج سرد بود، بلکه برخلاف دریای مازندران که غلظت نمک در آن ۲۵ درصد است، غلظت نمک در آن به ۵۰ درصد می‌رسید. همه اینها را می‌شد تحمل کرد و راه ساحل را پیش گرفت، اما در مقابل موج‌های ساختگی توسط مربیان نشسته در قایق چه باید می‌کردیم؟! با حرکت‌های مارپیچی و سریع دور و بر بچه‌های در حال حرکت به سمت ساحل، چنان وضعیت را سخت کردند که زبان ناسزای برخی از بچه‌ها باز شد. البته سزایش نیز آب شور دریا بود که بعد از باز شدن دهن ناسزاگو وارد دهان او می‌شد و در نتیجه، حالت تهوع نیز به سایر دردها اضافه می‌شد و او را دچار دردسر جدید می‌کرد!

فاصله‌ای را که در حالت عادی می‌توانستیم در چند دقیقه طی کنیم به ساعت کشیده شد. غلظت آب و سردی آن چنان بر سینه‌ام فشار آورده بود که واقعاً احساس می‌کردم قفسه سینه‌ام دارد جمع می‌شود. بالاخره به هر سختی و مکافات‌ی بود خود را به ساحل رساندیم، اما با دست و پنجه‌هایی که دیگر توان لباس پوشیدن نداشت. به‌ناچار ابتدا دور آتشی که بچه‌های گروه ۱۰۰ متری روشن کرده بودند، حلقه زدیم تا در پناه گرمای دل‌نشین آن پوست و استخوان را نرم کنیم. پس از آن به سمت دوش آب سردی که نسبت به آب دریا گرم به نظر می‌رسید، رفتیم و پوست سفید شده خود را نمک‌زدایی کردیم تا بتوانیم لباس به تن کنیم! با همه این اوصاف، از اینکه در آن شرایط سخت، همه بچه‌ها توانسته بودند بدون کمک مربیان خود را به ساحل نجات برسانند حالت انبساطی پیدا کردیم و این قضیه برایمان خاطره‌ای دل‌نشین شد.

«آموزش قایقرانی»

مربیان بعد از آزمون سخت شنا، بچه‌ها را به چند دسته تقسیم کردند و در چندین قایق، آموزش قایقرانی را آغاز نمودند. ابتدا آموزش قایق کوچک و نفربر را در دستور کار

قرار دادند. با توضیحاتی دربارهٔ موتور، از نحوهٔ روشن کردن تا مکانیکی اورژانسی و اولیهٔ آن را آموزش دادند؛ مثل اینکه اگر پروانه آن به مشکل برخوردیده باشد باید چه کرد، یا در صورت خفه کردن موتور و کثیف شدن شمع و امثال آن، چگونه باید رفع ایراد کرد؛ چون وسط آب و دریا ایستگاه مکانیکی وجود ندارد تا در صورت ایراد بتوان به آن مراجعه کرد! بنابراین قایقران قبل از هر چیزی باید آشنایی اجمالی به موتور و اختلالات احتمالی آن پیدا کند و سپس به یادگیری نحوهٔ راندن آن بپردازد! این در حالی بود که اکثر بچه‌ها، مثل من اولین بار بود که می‌خواستند قایقرانی را تجربه کنند و بی‌صبرانه منتظر بودند تا فرمان قایق را در دست بگیرند. انصافاً نخستین تجربهٔ قایقرانی بسیار فرح‌بخش بود!

به هر حال روز اول بیشتر به آموزش آشنایی با موتور قایق گذشت و عشق راندگی یا به تعبیر فنی قایقرانی به دل همهٔ بچه‌ها ماند تا فردا که بعد از سوار شدن به ترتیب تک‌تک بچه‌ها به راهنمایی مربی کاربلد بوشهری تمرین را شروع کردند. روز اول آموزش عملی به روشن کردن و کنترل آن در هنگام توقف گذشت. هر کس که هنگام توقف، نوک قایق را به لاستیک‌های بزرگ نصب‌شده در ایستگاه قایق‌ها نمی‌کوبید، مهارت بیشتری در قایقرانی به دست آورده بود. از اینجا دیگر کری خواندن بچه‌ها شروع شده بود! آموزش راندن قایق‌های کوچک نفربر نزدیک به یک هفته طول کشید و بچه‌ها هر روز صبح و عصر از پایگاه به سمت ساحل که دو سه کیلومتری از پایگاه فاصله داشت، می‌رفتند و تمرین قایقرانی می‌کردند. عشق به یادگیری از یک طرف و مفرح بودن قایقرانی از طرف دیگر سبب شده بود بچه‌ها از آموزش فشرده احساس خستگی نکنند و به‌سرعت مراحل آموزش را طی نمایند.

بعد از تسلط بر قایق‌های کوچک، نوبت به آموزش با قایق‌هایی به نام رنجر رسید؛ قایق‌های بزرگ‌تر که با موتورهای ۱۲۰ برقی کار می‌کردند. فرمان این قایق‌ها مثل قایق‌های نفربر، دسته‌ای نبود بلکه شبیه فرمان ماشین بود. این قایق‌ها نه‌تنها از لحاظ حجم از قبلی بزرگ‌تر بودند، بلکه از نظر سرعت نیز متفاوت بودند به همین جهت، در

قسمت زیرین قایق سه موج‌شکن وجود داشت تا در سرعت بالا در هوا معلق نشود! بالطبع کنترل رنجر به مهارت، تسلط بر اعصاب و اعتمادبه‌نفس بیشتری نیاز داشت، چراکه با کمترین بی‌دقتی از کنترل خارج می‌شد؛ مسئله‌ای که در هورالعظیم برای خودم پیش آمد و باعث دردرس من و همراهانم شد.

«کفش کهنه در بیابان»

روزهای کوتاه زمستان به سرعت می‌گذشت و آموزش قایقرانی با حضور مربیان کاربلد به‌خوبی و با کیفیت عالی رو به اتمام بود. عصر روز جمعه‌ای که برای استراحت بچه‌ها آموزش را تعطیل کرده بودند، از مسئول پرسنلی پایگاه مرخصی گرفتم و به همراه چند نفر از دوستان به داخل شهر بوشهر رفتیم تا با دور زدن در شهر، حال و هوایی عوض کنیم. وقتی مسیر ۵ کیلومتری پایگاه تا شهر را طی کردیم و به شهر رسیدیم، رفت و آمدها و باز بودن مغازه‌ها و بازار به‌خوبی نشان می‌داد که شهر بندری بوشهر نشانی از تعطیلی جمعه ندارد. این شهر از جهت ساحلی بودن شبیه برخی از شهرهای شمالی ما بود، اما از جهات دیگر بسیار متفاوت بود؛ حضور خارجی‌هایی که غالباً کارگران کشتی‌های تجاری بودند یکی از این تفاوت‌ها بود. چیزی که در این شهر موجب تعجب بود، نحوه پوشش زنان بود. کشور در حال جنگ بود و هر روز شاهد تشییع شهیدی بودیم و بوی عطر شهدا در شهرها حالت معنوی ایجاد می‌کرد، این وضعیت اجازه ظهور و بروز زنان بدحجاب و پوشش‌های نامناسب را نمی‌داد، اما در این شهر خانم‌هایی با شلواری کوتاه در خیابان تردد می‌کردند و کسی هم از خود واکنشی نشان نمی‌داد!

از کنار ساعت‌سازی می‌گذشتیم، گفتم: «بچه‌ها صبر کنید تا ساعت را که مدتی است کمی نامیزان شده، به ساعت‌ساز نشان دهم تا عیبش را پیدا کند.» ساعت سیکو سوئیسی بود که سال ۶۱ در مریوان هزار و چهارصد تومان خریده بودم؛ زیبا و خوش‌دست بود. البته بعد از ۲۴ سال، درست زمستان سال ۸۵ بعد از طواف خانه خدا هنگامی که پشت مقام

حضرت ابراهیم علیه السلام دست‌ها را برای قنوت بالا بردم، متوجه شدم که ساعت نیست! ما که لایق حضور و وصل در فضای ربانی حرم نبودیم، اما دل خوش داریم که ساعتِ آغشته به خون ظفر، در حرم دوست جا ماند تا شاید در روز جزا شاهی باشد از دلدادگی دوران جوانی صاحبش!

به هر تقدیر، وقتی ساعت را به ساعت‌ساز نشان دادم تا نقصش را رفع کند، ساعت را باز کرد و نگاهی به آن انداخت، گفت: «این مقداری کار دارد. بگذار اینجا و برو فردا بیا!»

- «من فقط امروز توانستم به شهر شما بیایم، فردا مقدور نیست.»

: «خوب برو توی شهر دوری بزن و دو ساعت دیگر بیا سعی می‌کنم درستش کنم!»

- «من وقت ندارم باید قبل از اذان خودم را به پایگاه برسانم.»

: «خوب برو یک ساعت دیگر بیا!»

- «تا شما ساعت را درست کنی، من همین‌جا می‌نشینم.»

: «اینجا که صندلی نیست تا بشینی!»

من که دیگر مشکوک شده بودم گفتم: «اشکال نداره می‌ایستم!»

ساعت‌ساز که دید نمی‌تواند از حضور من خلاص شود، چیزی نگفت و شروع کرد به کار.

گفتم: «اوستا، اشکالش چیه؟» دست از کار کشید و گفت: «همینه دیگه! وایستادی تا در دسر بشی!»

گفتم: «بسیار خوب دیگه چیزی نمی‌گویم!» با یک لوله نازک داخل ساعت را باد گرفت.

گفتم: «وقتی داشتم این را می‌خریدم گفتند ساخت سوئیس است، اصله؟» هیچی نگفت و من هم ساکت ایستادم و دیگر سخنی نگفتم. لحظاتی سکوت مغازه فرا گرفته بود که از من پرسید: «اهل کدام شهرستانی؟» گفتم: «آمل از استان مازندران.» گفت: «اینجا چکار می‌کنی؟» گفتم: «داریم آموزش قایقرانی می‌بینیم.»

خوش و بشی کرد و شروع کرد به بستن ساعت. بعد هم ساعت را به من تحویل داد. پرسیدم: «درست شد؟» گفت: «بله. درست شد!» گفتم: «مشکلش چی بود؟» جواب داد: «چیزی نبود! خاک گرفته بود سرویسش کردم.» پرسیدم: «چقدر باید تقدیم کنم؟» گفت: «چیزی لازم نیست.» هرچه اصرار کردم فایده نداشت. گفت میهمان ما هستی و چیزی نگرفت و برخلاف اول کار، با خوش رویی ما را میهمان کرد تا از تردید بیجا درآیم و بدانم که در سینه این مرد جدی میان سال بوشهری قلبی بسیار مهربان می تپد.

بعد از خداحافظی از او در راه برگشت، ساعتی کامپیوتری با قیمت مناسب در یکی از مغازه ها دیدم، گفتم خوب است برای برادر کوچکم نبی الله که بعد از داماد شدن دادا شیرافکن خیلی دلش می خواست ساعت داشته باشد، یکی بخرم! چون از زمانی که دادا شیرافکن داماد شد ساعت خود را به علی، برادر بزرگ تر از نبی الله داد. بعد از خرید ساعت به پایگاه برگشتیم. فردا ظهر متوجه شدم که ساعت کامپیوتری کار نمی کند! بر حسب تصادف، عصر آن روز آموزش تعطیل شده بود. از مسئول پرسنلی درخواست کردم اجازه بدهد یک بار دیگر به شهر بروم تا ساعت را عوض کنم! او هم گفت: «چون دیروز به شهر رفتید، نمی توانید دوباره به مرخصی بروید!» اصرار کردم که فقط دو ساعت اجازه بدهید! گفت: «اگر توانستید از فرمانده پایگاه اجازه بگیرید من هم به شما مرخصی می دهم.» فرمانده پایگاه که پاسداری رشید و خوش اخلاق بود، بعد از شنیدن درخواستم گفت: «آخه شما دیروز رفتید شهر!»

گفتم: «شهر شما خیلی هم آتش دهن سوزی نیست!»

جواب داد: «چطور؟»

: «با آن وضع حجاب و پوشش!»

- «خوب آگه آتش دهن سوزی نیست، برای چه می خواهید دوباره به آنجا بروید؟»

: «آخه من دیروز یک ساعت خریدم که خراب است؛ می روم آن را عوض کنم.»

- «چند خریدی؟»

: «دویست تومن.»

- «ای بابا دویست تومن چیه که می‌خوای خودت را به زحمت بندازی؟»

: «در بیابان کفش کهنه نعمت است!»

معلوم بود فرمانده عزیز و واقعاً دوست‌داشتنی که هر وقت به او نگاه می‌کردم دادا شیرافکنم را می‌دیدم، از حاضر جواب بودنم خوشش آمده، خندید و اجازه داد. من هم به او قول دادم فقط برای تعویض ساعت بروم و به سرعت برگردم. همین کار را هم کردم؛ این بار به تنهایی رفتم بوشهر و مستقیم به ساعت‌فروشی مراجعه کردم. ساعت‌فروش هم بدون هیچ بهانه‌ای ساعت دیگری به من داد و به پایگاه برگشتم.

«پنج طبقه اهواز»

دو هفته آموزش فشرده قایقرانی در بندر بوشهر با موفقیت به اتمام رسید. روز آخر که آزمون عملی بود، مربیان زحمتکش و خونگرم اظهار داشتند بچه‌ها همه آنچه در آموزش گفته شد، به خوبی در عمل پیاده کردند. به این ترتیب، با موفقیت جواز قایقرانی را از دست مربیان خود دریافت کردیم و آماده حضور در عملیات شدیم. دیگر وقت برگشت بود، اما به کدام مقصد؟ پاسخ این سؤال، جواب آن پرسشی بود که قبل از حرکت به سمت بوشهر به ذهنم آمده بود: تیپ رزمی غرب چه نیازی به یگان دریایی دارد؟ چند نفر از مسئولین تیپ ویژه شهدا خود را به بندر بوشهر رسانده بودند تا نیروهای آموزش‌دیده را به مقصد اهواز حرکت دهند. با شنیدن نام اهواز، با تعجب پرسیدیم اهواز برای چه؟ در طول این دو هفته‌ای که مشغول آموزش در بوشهر بودیم، نیروهای تیپ ویژه شهدا به ساختمان‌های پنج طبقه اهواز منتقل شده بودند تا در عملیات بزرگی که قرار بود در منطقه جنوب انجام بگیرد، شرکت کنند. ما هم باید به عنوان یگان دریایی تیپ به آنها ملحق می‌شدیم.

از زمانی که از مازندران به تیپ ویژه شهدا آمده بودیم، موفق به زیارت فرمانده محبوب تیپ نشده بودم. وقتی به ساختمان پنج طبقه اهواز رسیدیم، بعد از یک روز

استراحت اعلام کردند نیروهای آموزش دیده در بوشهر، هرچه زودتر در سالن تجمع نیروها در یکی از طبقات حضور به هم رسانند. یادم نیست به چه دلیل، اما نتوانسته بودم بچه‌ها را همراهی کنم. این عدم همراهی در آن زمان برای من بسیار خوش‌یمن بود و این را زمانی متوجه شدم که بچه‌ها از تجمع در سالن برگشته بودند. همه دمغ بودند و حالشان گرفته بود! پرسیدم: «مگه چه اتفاقی افتاده که این‌طور به هم ریخته‌اید؟»

یکی از بچه‌ها گفت: «هیچی بابا، خوش به حال تو که نیامدی تا ببینی کاوه با چه توپ پری آمده بود!»

با هیجان گفتم: «کاوه آمده بود؟»

گفت: «آره، اما چه کاوه‌ای! کاش نیامده بود! چنان توپ و تشر زد که حالی برای ما نمانده است!»

گفتم: «چرا توپ و تشر؟»

- «آره با عصبانیت به بچه‌ها گفت: چنین و چنان می‌کنم، شماها را آدم می‌کنم!»

با شنیدن این جمله، روح از جسم خسته بچه‌ها جدا شده بود!

گفتم: «چرا؟ مگه بچه‌ها چکار کرده‌اند که بخواد ما را آدم کند؟»

گفت: «نمی‌دانم پشت سر ما چه چیزی گفته شده که او این قدر از بچه‌ها عصبانی بود!»

حقیقت این بود که بچه‌ها برخلاف نیروهای دیگر تیپ کمی رفتارهای نامعمول داشتند؛ با انرژی و پرتحرک بودند و در هر بخشی که می‌رفتند مثل بقیه بی سروصدا نبودند، به طوری که این حرکات برخی از مسئولین را شاکی کرده بود. همه اینها را کف دست کاوه گذاشته بودند تا او هم در اولین برخورد به زعم خود گربه را دم حجله سر ببرد! این تصویر ذهنی کاوه از بچه‌ها خیلی دوام نداشت، وقتی در عملیات بدر به چشم خود دید که این قایقرانان شجاع چگونه در میان تیر و توپ‌های بی‌امان عراق علاوه بر تیپ ویژه شهدا لشکر حضرت مهدی را نیز تدارک کردند و مهمات و نیروهای آنها را نیز جابجا

کردند و در پایان عملیات از میان صد قایقران قهرمان فقط بیست و پنج نفر سلامت برگشتند، این بار شمشیر تیز سخنش را متوجه کسانی کرد که از وضع این بچه‌ها به او گزارش داده بودند. گفت: «شماها خجالت نمی‌کشید که از این قهرمانان آن‌گونه گزارش دادید؟ من عاشق رزمندگان شجاع هستم، شما وظیفه دارید هرچه آنها نیاز دارند در اختیارشان بگذارید! گفتید آشپزخانه را مختل کردند؟ شما وظیفه دارید شیربچه‌ها را تدارک کنید.»

چون شهید کاوه دلاوری آنها را در اثنای عملیات دیده بود و در بحبوحه عملیات فرصت نکرده بود از دل بچه‌ها دریابورد و آنها را مورد لطف و محبت خود قرار دهد، وقتی مجروح شد که داستانش را در جای خود خواهم گفت، روی تخت بیمارستان دست بر قلم برد و نامه‌ای سراسر مهر برای یگان دریایی قهرمان تیپ نوشت و با تمام وجودش از آنها تشکر کرد و دستور داد تا به پاسدار وظیفه‌های بازمانده از عملیات بدر ۴۵ روز مرخصی تشویقی دهند تا به شهرهای خود بروند و تجدیدقوا کنند!

«باران آهنی»

چند روزی بود که از بندر بوشهر به اهواز آمده بودیم. از طرف پرسنلی تیپ هماهنگی اولیه صورت گرفت و قایقران‌های آموزش دیده را به چند گروه تقسیم کردند تا از این پس تیپ ویژه شهدا گردانی تحت عنوان یگان دریایی داشته باشد. پس از سازمان‌دهی جدید، پایگاه پنج طبقه اهواز را به سمت هورالعظیم ترک کردیم. بعد از چند ساعت به موقعیتی که در کنار یگان دریایی لشکر ۲۵ کربلا بود رسیدیم و شب را در چادرهای چهارگانه کنار رود تحت حفاظت لشکر بدر عراق، استراحت کردیم. صبح زود قایق‌ها را تحویل گرفتیم و پس از بررسی موقعیت‌های خودی به چادر برگشتیم. من و ده نفر از بچه‌ها زودتر از بقیه به چادر برگشتیم. من ابتدا رفتم کنار تانکر آب و موی سرم را زیر شیر آب شستشو دادم و بعد به طرف چادرمان رفتم. آقای قربان پور، یکی از دوستان محبوب بابلی، زودتر از همه

آمده بود و مشغول استراحت بود.

با قربان پور درباره قایق‌ها و موقعیت‌ها صحبت می‌کردیم. به او گفتم: «ما اشتباه کردیم عضو یگان دریایی شدیم، چون اگر شهید شویم جسم ما در آب می‌ماند و خانواده به آن دسترسی نخواهند داشت!» در همان زمان صدای غرش دو هواپیمای عراقی آمد و پدافند هوایی مستقر در موقعیت شهید یزدانی شروع به تیراندازی کرد، اما دو میگ عراقی بمب‌های خوشه‌ای خود را رها کردند و اوج گرفتند. انگار باران آهنی در حال بارش بود. به سرعت جلوی ورودی چادر خیز رفتیم، در حالی که باید می‌ایستادم، چون در آموزش نظامی به ما گفته بودند هر وقت هواپیمای دشمن اقدام به بمباران خوشه‌ای کرد، هر جا هستید بایستید، چراکه خطر ایستادن خیلی کمتر از دراز کشیدن است.

وقتی که سر و صداها خاموش شد، از جای خود برخاستم و به سمت بیرون چادر حرکت کردم، متوجه شدم که یکی از آن خوشه‌های موشک هواپیمای دشمن، درست در چند قدمی من افتاده، اما بخش غم‌انگیز این ماجرا این بود که از میان یازده نفر حاضر در چادرها فقط من و قربان پور سالم ماندیم؛ سه نفر از دوستان نازنین ما به شهادت رسیدند و بقیه مجروح شدند! هر کس که چادرِ سوراخ‌سوراخ ما را دید باور نکرد که من و قربان پور در آن چادر حاضر بودیم، در حالی که کوچک‌ترین ترکشی متوجه جسمی نشد که نگران بودیم به دست خانواده نمی‌رسد! حتی آن تانکر آبی که چند لحظه پیش سرم را زیر شیر آن گرفته بودم نیز متلاشی شده بود! اگر هواپیمای دشمن چند دقیقه زودتر می‌رسید، شاید سرم بریده می‌شد!

صد البته، خداوند به سرهایی توفیق بریده شدن می‌دهد که صاحب آن سر، نگران بعد از بریده شدنش نباشد! این حقیقت را در همان لحظه‌ای متوجه شدم که با چشم حسرت جنازه دوستان شهید را بدرقه کردیم. به چشم دل دریافته بودم که پوشیدن رخت شهادت بسته به گذشتن از همه دل‌بستگی‌هاست. یک‌بار دیگر این بیت را زمزمه کردم که خدایا:

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند

فرزند و عیال و خانمان را چه کند

نگران بودیم که خانواده‌مان دسترسی به جسم فرزند خود نخواهند داشت! اما این نگرانی، در درون خود نشان از چیز دیگری داشت؛ آماده نبودن برای بریدن از دل‌بستگی‌ها! بی‌تردید، خدای حکیم با این صحنه به ما نشان داد که هنوز آماده سوار شدن بر مرکب راهور شهادت نشده‌ایم.

قربان‌پور را بعد از ۲۱ سال، باز داخل چادر ملاقات کردم؛ این بار در سرزمین وحی. در «منا» در چادر کاروان، نماز مغرب و عشا را خواندیم. یک نفر سرش را از لای دریچه چادر داخل کرد و پرسید: «آقای مریجی در این چادر است؟» مدیر کاروان که نخواست کسی مزاحمت ایجاد کند، گفت: «نه آقا!» برگشتم نگاه کردم دیدم قربان‌پور است. گفتم: «چرا نه آقا؟ بفرما آقای قربان‌پور! بله که من اینجا هستم!» کلی ذوق کرد که در اولین نگاه شناختمش! تا چشمش به من افتاد گفت: «ای بابا! خسته شدم از صبح تا به الآن از این چادر به آن چادر دنبال تو گشتم!» گفتم: «ای بیچاره رفیقم! اگر کمتر از این وقت به دنبال امام زمان می‌گشتی، ممکن بود توفیق زیارت حضرت را پیدا کنی!» با خنده‌ای که نشان از شوق داشت، گفت: «خدا خیرت دهد که همان شمس الله ۲۰ سال پیش هستی!» گفتم: «البته ۲۱ سال!» گفت: «در بیت‌الله شنیدم که یکی صدا زد آقای مریجی! رفتم جلو گفتم: ببخشید شما مریجی هستید؟ گفت: بله. گفتم: آقا شمس الله را می‌شناسید؟ گفت: بله پسرموی ماست. اتفاقاً ایشان هم امسال مکه هستند! ولی از قم آمده نمی‌دانم در کدام هتل است، فردا که به عرفات و منی می‌رویم شاید بتوانیم ایشان را ببینیم! من هم از صبح گشتم تا بالاخره امروز توانستم شما را ببینم.»

«عملیات بدر»

عملیات بدر بی‌شک یکی از عملیات‌های بزرگ و پیچیده دفاع مقدس بود. این عملیات، دهه سوم اسفند سال ۶۳ در شرق رود دجله و به گفته فرماندهان با هدف تصرف

بخش دوم: دوره دفاع مقدس ۱۹۵

کامل هورالهویزه و جزیره مجنون و کنترل جاده العماره به بصره، در منطقه‌ای به وسعت ۱۰۰۰ کیلومتر مربع شروع شده بود. این عملیات در ظاهر آبی محسوب می‌شد، اما در واقع حدود ۲۵۰ کیلومتر مربع از آن در محدوده خشکی و ۷۵۰ کیلومتر مربع در هور بود.

وظیفه یگان دریایی این وسط چه بود؟ به خاطر مهارت و تجربه‌ای که نیروهای رزمی تیپ در جنگ بین‌شهری داشتند، از منطقه عملیاتی غرب به منطقه جنوب آورده شدند تا در این عملیات، پاک‌سازی شهرهای تصرف‌شده عراق را بر عهده آنها بگذارند. این نیروها نیاز به یگان دریایی داشتند تا آنها را در انتقال به آن طرف هور کمک کنند. البته در عمل اتفاقات دیگری افتاد که به آن اشاره خواهیم کرد.

از وقتی که از اهواز به نزدیکی هورالعظیم آمدیم، در آماده‌باش کامل به سر می‌بردیم و بی‌صبرانه منتظر شرکت در عملیات بدر بودیم تا بتوانیم نتیجه آموزش فشرده خود در خلیج فارس را در عملیات آبی در هورالعظیم به کار بگیریم و به نوبه خود سهمی در موفقیت‌های عملیات داشته باشیم. البته بی‌خبر بودیم از وضعیت پیش‌آمده در خط اول؛ متأسفانه در رسیدن به اهداف از پیش تعیین‌شده مانع سختی ایجاد شده بود و تعداد زیادی از نیروها و گردان‌ها متلاشی شده بودند. بالاخره انتظار به سرآمد و نوبت به یگان دریایی تیپ ویژه رسید. غروب آفتاب به محل استقرار (ایستگاه) یگان دریایی تیپ رسیدیم، جایی که از آنجا تا خط مقدم عملیات چند کیلومتر راه آبی فاصله بود.

بعد از نماز مغرب بود، یادم نمی‌آید نان و پنیری خورده بودم یا نه فرمانده یگان از من خواست جعبه مهمات را داخل قایق بگذارم و به سمت خط مقدم حرکت کنم. گفتم: «با چه کسی باید بروم؟» چون هنوز یک ساعت نگذشته بود که به ایستگاه رسیده بودیم و نسبت به آبراهی که به خط مقدم منتهی می‌شد آشنایی نداشتیم. گفت: «کسی نمی‌خواهد که! این آبراه را بگیر برو جلو به خشکی که رسیدی بچه‌ها هستند. مهمات را تحویل آنها بده!» این در حالی بود که هوا تاریک شده بود و تنها نور موجود، گلوله‌های منوری بود که دشمن از ترس بر فراز آبراه می‌زد. از طرفی دلم نمی‌خواست این فرصت را از دست بدهم.

بدون اینکه اظهار نگرانی کنم، گفتم: «چشم. فقط دو سه تا از بچه‌ها کمک کنند جعبه‌های مهمات را داخل قایق بار بزنیم.»

بعد از بار کردن جعبه‌های مهمات، آبراه خط مقدم را در میان تاریکی هوا در پیش گرفتیم. این مأموریت یا به تعبیر بهتر حرکت جسورانه آن شب، قطعه‌ای از لحظات معماگونهٔ عمرم است که تا به امروز آن را فراموش نکرده‌ام! اینکه یک جوان هجده‌ساله چگونه و با چه پشتوانه‌ای با قایقی پر از مهمات مسیری را پیش می‌گیرد که حتی از نور کافی برای پیش رفتن برخوردار نیست و تنها نوری که گهگاه مسیر را روشن می‌کند، منوری است که دشمن از ترس جان خود شلیک می‌کند تا در پرتو آن بتواند آبراه را تحت نظر بگیرد و حرکت رزمندگان ایرانی را ردیابی کند!

جالب اینکه آن شب آبراهی را طی کردم که برخلاف گفته فرمانده یگان نه‌تنها مستقیم نبود، بلکه در چند مورد باید از میان دو مسیر پیش رو یکی را انتخاب می‌کردم و اگر وارد مسیر اشتباه می‌شدم ممکن بود هر اتفاقی بیفتد. با این همه به لطف خدا توانستم به سلامت مسیر چند کیلومتری آبراه را طی کنم و خود و قایق پر از مهمات را به خط برسانم و تحویل رزمندگان مشغول عملیات دهم. بدون دلهره و نگرانی مسیر برگشت را با آرامش طی کردم و خوشنود از این موفقیت، در جمع دوستان شب را به صبح رساندم. صبح هنگام در مأموریت دوباره متوجه شدم که شب گذشته چگونه دست لطف الهی من و قایقم را به سمت مقصد هدایت کرده بود!

در حقیقت صبح متوجه شدیم که آبراهی که در آن تردد می‌کنیم به لحاظ تدارکات و پشتیبانی، دارای اهمیت زیادی است، به همین جهت طبق گزارش مسئولین منطقه در مدت زمانی که عملیات بدر ادامه داشت، نیروهای دشمن با توپ و کاتیوشا آن را گلوله‌باران کرده بودند تا در فرایند تدارک و پشتیبانی رزمندگان اختلال ایجاد کنند، اما شجاعت نیروهای یگان دریایی لشگرها، به‌خصوص بچه‌های یگان دریایی تیپ ویژه شهدا، اجازه نداد کوچک‌ترین وقفه‌ای در جریان تدارک و پشتیبانی بچه‌ها ایجاد شود.

شجاعت بچه‌های یگان ما در روز آخر عملیات مثال‌زدنی بود؛ هیچ‌چیز نمی‌توانست مانع تحرک بچه‌ها شود؛ انگار خستگی را خسته کرده بودند، نه تنها نیروهای تحت امر تیپ ویژه شهدا، بلکه حتی نیروهای دیگر تیپ و لشگرها را نیز پشتیبانی کردیم.

«شفای قرآن»

فرمانده ای بسیار دوست‌داشتنی داشتیم که متأسفانه دو سه روز بیشتر نبود که با او آشنا شده بودیم و چند روز بعد هم آسمانی شد. پاسدار جانبازی که در اثر بریده شدن یک متر از روده‌اش، نمی‌فهمید چه زمانی گرسنه یا سیر است! اهل شهر مقدس مشهد بود. متأسفانه الآن اسم شریفش را به خاطر ندارم. دستور داد مهمات را بار کنم و به بچه‌های خط برسانم. من هم با قایق پر از مهمات، در آبراه می‌راندم. تقریباً نزدیک نیروها بودم که یکی از گلوله‌های توپ دشمن جلوی قایق به آب نشست. چشمم را بستم و منتظر صدای مهیب آتش توپ و مهمات در قایق و تکه‌تکه شدنم بودم که این بار هم مثل آن روزی که هواپیماهای عراقی بمباران خوشه‌ای کردند، از پرواز در مسیر سبز شهادت باز ماندم! گلوله تویی که در یک متری قایقم افتاده بود منفجر نشد و قایق و محموله‌اش به سلامت از روی آن رد شد. بعدها که خاطرات یکی از اسرای عراقی عملیات بدر را می‌خواندم، نوشته بود: «من در آن عملیات جزء نیروهای توپخانه عراق بودم. در موارد زیادی ضامن گلوله توپ را باز نمی‌کردم و گلوله را با ضامن داخل لوله دستگاه توپ می‌گذاشتم و رهایش می‌کردم تا در مقابل رزمندگان شیعه ایرانی منفجر نشود!»

همین که قایقم پهلو گرفت دیدم گرد خاک زیادی بلند شد و صدای انفجار مهیب توپ در فضا پیچید. فریاد کمک بچه‌ها نشان می‌داد توپ در میان تعداد زیادی از بچه‌ها به زمین خورده. چندین نفر مجروح و تعدادی هم شهید شده بودند. وضعیت آن قدر سخت بود که حتی متوجه نشدم مرتضی غلام‌پور، از بچه‌های مریخ محله و همکلاسی سال پنجم ابتدایی، در همان صحنه حضور داشته است. با دیدن قایق، بچه‌ها خوشحال شدند و

خواستند کمک کنم. ما دستور داشتیم در درجهٔ اول مجروحین را به پست امداد انتقال دهیم، به همین جهت قایق را تا جایی که ممکن بود به خشکی چسباندم تا بتوانند مجروحان را به داخل قایق انتقال دهند.

پس از سوار کردن چند نفر از مجروحین، به سمت پست امداد حرکت کردم. در بین راه بعضی‌ها که جراحتشان شدید بود، خواستند سرعت را بیشتر کنم! من هم به آنها دلداری دادم و گفتم: «الآن با آخرین سرعت در حرکتیم، یک کم تحمل کنید ان شاء الله به زودی شما را به پست امداد می‌رسانم.» در این میان یکی از بچه‌های یزد که حدود پانزده شانزده سال بیشتر نداشت، خیلی بی‌تابی می‌کرد. تا خواستم بگویم کمی آرام‌تر، شرم کردم. سخنی نگفتم، چون ترکش جاهای متعددی از بدنش را کنده بود و زخمش به گونه‌ای نبود که قابل پانسمان باشد، در آن صورت باید همه بدنش را باندپیچی می‌کردند و در آنجا چنین امکانی وجود نداشت!

پس از چند لحظه با تمام شرمندگی رو کردم به آن رزمندۀ نوجوان عزیز و گفتم: «برادر، می‌دانم وضعیت تو از بقیه بدتر است و تحمل آن هم خیلی سخت است، ولی قول می‌دهم با سرعت تمام شما را به پست امداد برسانم.» او هم با حجب و حیایش گفت: «به خدا خیلی درد دارم!» سرم را تکان دادم و بدون اینکه حرفی بزنم حرکت را ادامه دادم. مواظب بودم پیچ‌وخم‌های مسیر را به گونه‌ای رد کنم که تکان‌های قایق کمتر باشد تا تن مجروح‌ها به هم نخورد و بر دردشان افزوده نشود. همین‌طور که در حال حرکت بودیم، متوجه شدم که دیگر صدای نالهٔ آن مجروح یزدی به گوش نمی‌رسد!

بادگیر کرم رنگش پاره‌پاره بود و فقط جیبش که قرآن کوچکی در آن بود سالم مانده بود! دیدم قرآن را از جیبش درآورده و آرام مشغول قرائت آن است؛ بدون هیچ آه و ناله‌ای! این آرامش دیدنی‌اش تا رسیدن به بهداری یا همان پست امداد ادامه داشت. من تعجب کردم که چرا این عزیز دیگر هیچ آه و ناله‌ای نمی‌کند و این معما همچنان در گوشۀ ذهنم مانده بود تا زمانی که طلبه شدم؛ در کلاس درس تفسیر قرآن دریافتم که یکی از اسماء

قرآن شفا است، همان طور که یکی از اسماء سورۀ حمد هم شفاست! خداوند حکیم در آن صحنه به زیبایی نشانم داد که قرآن چگونه می تواند آرام بخش دردهای شدید باشد! این یک حقیقت غیرقابل انکار است که قرآن نه تنها شفای معنوی و روحی انسان، بلکه شفای مادی و جسمانی او هم هست!

«زخمی بر دل اور»

عملیات بزرگ بدر در مراحل آخر، نه تنها نتوانست به اهداف از پیش تعیین شده خود دست یابد، بلکه نیروهای ما در گرداب برخی از مشکلات قرار گرفتند. سرداری مثل شهید مهدی باکری در میان هور با پر سوخته راه سبز آسمان را پیش گرفت و دشمن در روزهای پایانی با گردان مکانیزه و تانک دست به پاتک سنگین زد. تانک ها از دور برق می زدند، انگار مستقیم از کارخانه اسلحه سازی غربی ها به منطقه عملیاتی اعزام شده بودند. این پاتک سنگین پس از وارد کردن خسارت زیاد به موضع بچه ها، آنها را وادار به عقب نشینی کرد. وضعیت به گونه ای شد که از روبرو تانک ها پیش می تاختند و از پشت سر، آب های هور مانع عقب نشینی بچه ها بود! حقیقتاً روز سختی بود.

در این هنگام نقش بچه های یگان دریایی از تدارک لجستیکی و اعزام نیرو به خط مقدم، به نقش صیانت از نیروها و برگرداندن آنها به عقب تبدیل شد! یگان دریایی با همه توان و سرعت، خود را به تجمع رزمندگان خسته و بعضاً مجروح که به سختی خود را به لب آب رسانده بودند، رساند و تلاش فراوان کرد تا بتواند تعداد بیشتری را به عقب انتقال دهد و مانع اسارت آنها شود و نگذارد رزمندگان زخم خورده در بند دشمن اسیر شوند. وضعیت به گونه ای بود که متأسفانه در مواردی بچه ها برای سوار شدن هجوم می آوردند و بیش از ظرفیت سوار می شدند و به همراه قایق در آب فرو می رفتند. واقعاً اوضاع دل خراشی بود!

در حال برگرداندن نیروها بودم که دیدم بالگردی با ارتفاع بسیار پایین به سمت جبهه

دشمن در حرکت است. پس از برگشت که زمان زیادی طول نکشید، متوجه شدیم تحرک جبهه دشمن کم شده و دیگر صدای غرش تانک‌ها به گوش نمی‌رسد! باخبر شدیم که شهید سرافراز، صیاد شیرازی از طریق آن بالگرد به سمت دژ دشمن رفته و پس از بررسی اوضاع منطقه دستور داده بچه‌های توپخانه ارتش، آن دژ را با توپ متلاشی کنند. با این تاکتیک، آب‌های پشت آن را به سمت تانک‌های مهاجم عراق سرازیر و از این طریق تیپ زرهی دشمن را زمین گیر کردند تا رزمندگان خیالی آسوده‌تر و زمان کافی برای برگشت به عقب داشته باشند و تلفات کمتری متوجه جبهه خودی شود!

در همین گیر و دار یکی از بچه‌ها نگران حال محمود کاوه فرمانده سرافراز تیپ بود! گفتم: «مگر برای کاوه اتفاقی افتاده؟» گفت: «بله متأسفانه، اما خدا را شکر بچه‌ها توانستند او را به پست امداد برسانند!» من که از دل‌آوری‌های کاوه در منطقه غرب زیاد شنیده بودم، مشتاق بودم نحوه مجروحیت ایشان را بدانم، پرسیدم: «شما خودت دیدی که کاوه مجروح شده؟» پاسخ داد: «نه ولی بچه‌هایی که دیده بودند تعریف می‌کردند ایشان ترک موتور نشسته بود که گلوله توپی جلوی آنها به زمین خورد. راننده موتور در اثر اصابت ترکش‌های زیاد درجا شهید شد و چند ترکش هم به کاوه اصابت کرد. در این میان فانوسخه راکب موتور در اثر اصابت یک ترکش پاره شد، محکم به آرنج کاوه برخورد کرد و موجب شکستگی آرنج ایشان شد.»

بعد از این حادثه، فرمانده که توان حرکت نداشته از یک بسیجی ۱۴ ساله درخواست کمک می‌کند. این نوجوان هم به کمک آمده و تا مقداری از راه، بدن مجروح کاوه را کشان‌کشان به دنبال خود برده، بدون اینکه بداند این مجروح همان فرمانده دل‌آور تیپ ویژه شهداست. مقداری که به عقب می‌آید خسته می‌شود و رهایش می‌کند! کاوه هم از او خواهش می‌کند تحمل کند و او را به محل قایق‌های حمل مجروحین برساند. این نوجوان خسته با غرولند کاوه را به ایستگاه قایق‌ها می‌رساند و در کمال تعجب می‌بیند نیروها دور این مجروح جمع شدند و در تکاپوی انتقالش به پست امداد هستند!

بخش دوم: دوره دفاع مقدس ۲۰۱

بسیجی نوجوان در این هنگام از یکی از نیروهای اطراف کاوه می‌پرسد: «این آقا چه کاره است که همه دورش جمع شدید؟» تا می‌شنود ایشان کاوه، فرمانده تیپ ویژه شهداست، خودش را می‌چسباند به کاوه و می‌گوید من محافظش بودم! باید در کنارش باشم! گفتند: «خدا خیرت دهد! کار بزرگی کردی. حالا دیگر بچه‌ها هستند شما می‌توانید بروید!» او که تازه فهمیده بود چه کار مهمی انجام داده و این مجروح چه فرمانده بزرگی است، گفت: «نه من باید همراهش باشم!» البته بعدها شنیدم که این بسیجی نه تنها تا پست امداد، بلکه حتی در بیمارستان تهران نیز همراه کاوه بود!

ساعت حدود چهار بعدازظهر بود. نه تنها نهار نخورده بودم، بلکه نماز ظهر و عصر را هم نخوانده بودم! برای اینکه نمازم قضا نشود قایق را کنار زدم، پیاده شده و نشده، همان فرمانده جانباز که یک متر از روده‌اش را در اثر اصابت ترکش بریده بودند، داد زد: «مریجی داری چکار می‌کنی؟» گفتم: «دارم می‌روم نماز بخونم!» گفت: «لامصب (لامذهب)، مگه نمی‌بینی بچه‌ها در چه وضعی‌اند؟ برو بچه‌ها را بیار!» من هم با لبخند گفتم: «آخه مذهب میگه نماز بخوانم!» گفت: «الآن بدو برو بچه‌ها را برگردان بعداً نمازت را بخوان!» من آن روز نمی‌دانستم در چنین مواقعی باید نماز اضطرار خواند. نمازگزار اگر در موقعیت اضطراری قرار گرفته باشد می‌تواند در حال حرکت نمازش را بخواند، اما من در آن حال نماز را رها کردم و به سمت بچه‌ها رفتم!

با سرعت خود را به نزدیکی مواضع دشمن رساندم. بچه‌های زیادی منتظر رسیدن قایق بودند. همین که چشمشان به من و قایق خالی می‌افتاد با خوشحالی دستشان را تکان می‌دادند، اما من با همه وجودم شرمنده بودم که نمی‌توانم همه آنها را به منطقه امن برگردانم، با توجه به ظرفیت قایق، تنها توانستم ۱۴ نفر را سوار کنم و به سمت جبهه خودی حرکت کردم. هوا در حال تاریک شدن بود و تعداد زیادی از آنها جамانده بودند، چون من آخرین قایقی بودم که برمی‌گشتم و آنها هم این موضوع را فهمیده بودند با حسرت نگاهشان ما را بدرقه کردند. سال‌های زیادی از آن غروب غم‌انگیز می‌گذرد، اما

هرگاه نگاه مضطرب و نگران آنها، آن هم در خاک دشمن را به خاطر می‌آورم، دل و جانم می‌سوزد! اگرچه آن روز و در آن لحظه توان و چاره‌ای جز نجات همان چهارده نفر نداشتم!

«گر خدا نخواهد»

وقتی از آخرین مأموریت روز آخر عملیات به اسکله برگشتم، هوا تاریک شده بود. فرمانده با دیدنم آرام‌تر شده بود، اما غم جا ماندن بچه‌ها در دل ما و فرمانده دلسوز سنگینی می‌کرد. نماز خواندم و کمپوتی خوردم. با حسین ورزی دنبال جای خواب می‌گشتیم تا صبح از آنجا به سمت موقعیت شهید یزدانی برگردیم. جلوی یکی از سنگرهای بچه‌های توپخانه که ظاهراً ارتشی بودند، از آنها خواستیم اجازه دهند آن شب میهمانشان باشیم. در پاسخ به درخواست ما گفتند: «می‌بینید که ما به‌زور در اینجا جا شده ایم!» دیدم جلوی سنگر یک ماشین توپوتا هست، گفتم: «حسین ما که کیسه‌خواب داریم چرا منت‌کشی کنیم، خوب می‌رویم پشت توپوتا و راحت می‌گیریم می‌خوابیم.»

ساعات اولیه شب بود که با حسین رفتیم پشت ماشین توپوتایی که روبروی سنگر بچه‌های ارتشی بود. همین‌قدر یادم هست که کیسه‌خواب را باز کردم، اما زیب آن را هم بستم یا نه؟ این‌قدر می‌دانم که خستگی طاقت‌فرسای روز هیچ حالی جز خوابیدن برایمان نگذاشته بود، نیمه‌های شب بود که احساس کردم انگار قطرات باران به صورتم می‌خورد، بیدار شدم. دیدم حسین ورزی که سر و صورتش را پوشانده بود، متوجه باران نشده، او را بیدار کردم و گفتم: «پاشو دارد باران می‌بارد!» پیاده شدیم و رفتیم قسمت کفش‌کن سنگر مقابل که بچه‌هایش اجازه ورود به ما نداده بودند، پوتین‌های آنها را کنار زدیم و دراز کشیدیم و به خوابمان ادامه دادیم.

هنگام اذان که بیدار شدم نماز صبح بخوانم، صحنه شگفت‌آوری پیش روی خود دیدم که مصداق آشکاری بود از این حقیقت: هیچ برگ درختی نخواهد افتاد گر خدا نخواهد!

بخش دوم: دوره دفاع مقدس ۲۰۳

قبل از وضو گرفتن برگشتم به سنگر و حسین را بیدار کردم و گفتم: «حسین بیا بین چه اتفاقی افتاده!» حسین که هنوز گیج خواب بود آمد بیرون، گفتم: «چی می‌بینی؟» گلوله توپ عراقی‌ها صاف خورده بود وسط آن تویوتایی که دیشب پشت آن خوابیده بودیم و آن را کاملاً متلاشی کرده بود! گفتم: «اگه باران نمی‌آمد الآن باید تکه‌پاره‌های من و تو را جمع می‌کردند!» در این هنگام نگاهی به آسمان کردم و با تعجب دیدم پر از ستاره است و اصلاً نشانی از ابر و باران نیست!

شاید بتوان قضیه آن شب را یک عنایت الهی دانست. بر این باورم که خداوند رحمان در آن هنگامی که ما خسته و بی‌جا و مکان پشت تویوتا خوابیده بودیم قطرات آب را مأمور بیدار کردن ما کرد تا در وقت اصابت توپ به آن ماشین در آنجا نباشیم و به این صورت ما را از مرگ حتمی نجات داد! در حکمت الهی نباید تردید کرد، اما این حقیقت را هم نباید از نظر دور داشت که توفیق مرگ سرخ‌رنگ شهادت بر مدار سعادت استوار است که یقیناً در آن زمان من از آن بی‌بهره بودم، به همین جهت، این واقعه را یکی از وقایع حسرت بخش زندگی خود می‌شمارم.

«بوی گاز خردل»

بعد از آن روز سخت و استراحت نصفه و نیمه در شب، صبح دستور دادند که خود را از منطقه عملیاتی به موقعیت یگان در حاشیه هورالعظیم برسانیم. با همان قایق‌هایی که در اختیار داشتیم مسیر آبراه را پیش گرفتیم. پس از طی مسافتی متوجه شدیم که از مسیر اصلی منحرف شده‌ایم و چند ساعتی سرگردان بودیم. مجبور شدیم از همان راه به موقعیت قبلی یعنی همان مقر توپخانه بچه‌های ارتش برگردیم. از روز گذشته غذایی نخورده بودیم و گرسنگی نیز به نوبه خود مسئله‌ای بر دیگر مسائل ما افزوده بود! هرچه گشتم تا تکه نانی پیدا کنم، فایده‌ای نداشت، بالاخره یک کمپوت گلابی پیدا کردم و مقداری از آن خوردم؛ نه‌تنها افاقه نکرد که دل‌درد هم گرفتم! گم کردن راه آبی و

سردرگمی از یک طرف، دل‌درد از سوی دیگر، اعصابم را خراب کرده بود. از طرف تیپ پیغام رسید که قایق‌ها را در کنار مقر توپخانه بگذاریم و با پای پیاده به سمت موقعیت شهید یزدانی حرکت کنیم.

با شنیدن این پیغام مشکلی به سایر مشکلات افزوده شد. به همراه بچه‌هایی که از یگان دریایی باقی مانده بودند به سمت پایگاه راه افتادیم. همه آن اوضاع و احوال تا اندازه‌ای قابل تحمل بود، اما طعنه و نیش‌خند برخی از سربازهای توپخانه که با اشاره به ما به همدیگر می‌گفتند: لشکر شکست‌خورده را تماشا کنید، نه تنها قابل تحمل نبود بلکه باعث شد تا تمام خستگی دیروز و منظره‌جا ماندن رزمندگان خسته شب گذشته در مقابل دیدگانم زنده شود. طاقت از دست دادم و با همه وجود خسته و پریشانم بر سر آن سربازان بی‌مسئولیت فریاد کشیدم: «اگر شما دیروز و روزهای دیگر به وظیفه خود به‌خوبی عمل می‌کردید، الآن حال و روز ما این چنین نبود که شما به آن بخندید!»

نیم ساعتی در مسیر پیاده رفته بودیم که یک توپوتا از راه رسید. با بچه‌ها سوار شدیم. با خود می‌گفتم که ان‌شاءالله چند دقیقه دیگر به پایگاه می‌رسیم و با خیالی آسوده خستگی از تن بیرون می‌کنیم! هنوز تصویر این خیال از ذهن من پاک نشده بود که یکی از بچه‌ها فریاد زد: «شیمیایی! بچه‌ها منطقه شیمیایی است ماسک‌ها را بزنید!» راست می‌گفت، بوی تره تازه می‌آمد، چه بویی، آن‌هم برای شکم گرسنه‌ای که بوی هر غذایی او را تحریک می‌کند! همه به سرعت ماسک‌های خود را بستند الا من! چون ماسکی در اختیار نداشتم تا از آن استفاده کنم. تا ساعتی پیش من هم مثل بقیه بچه‌ها از یک ماسک خوب و مناسب برخوردار بودم، اما وقتی خواستیم به سمت پایگاه حرکت کنیم، دیدم یکی از رزمندگان بسیجی که قرار بود در منطقه حضور داشته باشد، ماسک ضد شیمیایی در اختیار ندارد؛ ماسک خودم را به او دادم تا در صورت حمله شیمیایی دشمن بتواند از آن استفاده کند.

گفتنی است اواخر جنگ، دشمن هر وقت در میدان مبارزه از رزمندگان اسلام سیلی

بخش دوم: دوره دفاع مقدس ۲۰۵

محکم می‌خورد، ناجوانمردانه منطقه را به گاز شیمیایی آلوده می‌کرد. به همین جهت، ماسک یکی از لوازم ضروری هر رزمنده بود، اما با توجه به اینکه ما در حال برگشت به پایگاه بودیم و خطر کمتری ما را تهدید می‌کرد، ماسک خود را به آن رزمنده دادم تا در برابر خطر گاز از خود محافظت کند، بی‌خبر از اینکه تا لحظاتی دیگر در منطقه آلوده قرار خواهیم گرفت! راننده سرعت ماشین را بیشتر کرده بود، اما حدود ۲۰ دقیقه طول کشید تا از منطقه آلوده بیرون رفتیم و از شر بوی تره تازه خلاص شدیم. البته همین مقدار زمان کافی بود تا آن روز صبحانه به جای نان و پنیر، گاز خردل میل کنم و خیلی زود اثرش بر پوستم نمایان شود.

پس از رسیدن به موقعیت یگان دریایی تیپ ویژه شهدا، بچه‌ها را به چادر گروه امداد پزشکی تیپ انتقال دادند تا تحت معاینه اولیه پزشک قرار بگیرند و پزشک کسانی که در اثر گاز شیمیایی مسموم شده‌اند را برای مداوا از بقیه جدا کند. عریان شدن کامل برای معاینه دردسرش از خود شیمیایی شدن بیشتر بود. هرچه اصرار کردیم که حداقل شلوار زیر بر تن داشته باشیم، فایده نداشت. در نهایت، همه به اجبار لباس‌ها را از تن درآوردند! بعد از بررسی اولیه، من و سه نفر دیگر را از بقیه جدا کردند و برای قرنطینه به بیمارستان هفت‌تپه انتقال دادند. یک هفته در پایگاه هفت‌تپه تحت نظر بهداری تیپ، هر روز پس از استحمام با داروهای تجویزی تحت مداوا قرار می‌گرفتیم. پس از استعمال دارو با کم شدن خارش پوست به جمع بچه‌ها برگشتیم.

در آن زمان گاز خردل هویت واقعی خود را به‌خوبی نمایان نکرده بود، اما داروهای آن روز توانسته بود علائم ایجادشده را تا حدودی از بین ببرد تا گمان کنیم که درمان شده‌ایم و از شر آن صبحانه خردلی نجات پیدا کرده‌ایم.

پس از یک سال دوباره ردپای آن میهمان ناخوانده در خونم پیدا شد و چند ماه درگیر درمان شدم. گمان کردم با تعویض خون، شرش را کم کرده، اما بعد از گذشت سه چهار سال از آن صبحانه کذایی، این تحفه عراقی تمام‌قد خودنمایی کرد و علیرغم مراجعه

متعدد به پزشک‌های متخصص، خارش‌های شدید پوستی طاقت از کفم ربود. سرانجام دست حاجت به سمت آستانهٔ پر لطف عمهٔ سادات دراز کردم و برای چارهٔ این درد به‌جامانده از جنگ، به حضرت معصومه سلام الله علیها متوسل شدم. با عنایت کریمهٔ اهل بیت، مرحوم دکتر احمد ریاض پاکستانی که خود از نیکان روزگار بود، قرصی تجویز کرد که از آن روز تاکنون مصرف می‌کنم و با کمترین عوارض، از خارش‌های وحشتناک نجاتم داده است، به طوری که اگر یک‌شب آن را مصرف نکنم خواب راحت نخواهم داشت!

«صف افقی»

پس از ترخیص از هفت‌تپه به سمت مقر یگان دریایی حرکت کردیم. وقتی به مقر رسیدیم، از ظهر گذشته بود. خسته و گرسنه به تدارکات مراجعه کردیم، مسئول تدارکات اشاره کرد به بیرون چادر و گفت: «داخل دیگ بزرگ کباب مرغ هست، هرچه دوست دارید بردارید!» این چنین جوابی آن هم از تدارکات واقعاً امری خارق‌العاده و مایهٔ تعجب بود، چون غالباً مراجعین را با واژهٔ نداریم بدرقه می‌کردند تا جایی که تدارکات در بین بچه‌ها به تدارکات معروف بود؛ چه رسد زمانی که از وقت سرویس و تدارک گذشته باشد! گویا اکثر بچه‌ها از موقعیت یگان دریایی به اهواز رفته بودند و غذا اضافه مانده بود؛ به طوری که هر کس هر چه قدر می‌خواست می‌توانست از مرغ‌های آب پز شده بخورد! من هم رفتم سراغ دیگ و دیدم علیرغم اینکه بچه‌ها غذا خورده‌اند، هنوز مرغ زیادی داخل دیگ موجود است. طبق معمول مقدار کمی از آن را برداشتم، چون بحمدالله چندان پرخور نبودم و نیستم و این مایهٔ تعجب اطرافیان بوده و هست، به‌علاوه خیلی به مرغ آب پز علاقه نداشتم.

زیاد بودن غذا باعث شده بود بسیاری از بچه‌ها از حد معمول بیشتر بخورند و این باعث دردسر زیادی شد! کم خوردن من نیز سبب شد به لطف خدا از آن دردسر همگانی

جان سالم به در برم!

بعد از غذا و کمی استراحت، مسئول یگان گفت: «بچه‌ها آماده رفتن به اهواز باشید.» دو ساعتی از اذان مغرب گذشته بود که به پنج طبقه اهواز رسیدیم، چون خسته بودم بعد از نماز بدون اینکه شام بخورم خوابیدم. ساعت از دوازده گذشته بود که احساس نیاز به قضای حاجت پیدا کردم. پله‌های سه چهار طبقه را پایین رفتم تا خود را به دستشویی‌های حلبی حیاط پنج طبقه برسانم. همین که از آخرین پله ساختمان پایین آمدم صحنه عجیبی دیدم که در نوع خود جالب بود. صف طولانی منتظر دستشویی! اما این صف مثل صف‌های دیگر نبود که در آن آدم‌ها ایستاده منتظر چیزی می‌مانند، بلکه این صف افقی بود!

غذایی که دیروز بچه‌ها خورده بودند زیر آفتاب مانده بود و مسمومیت‌زا شده بود. بچه‌ها، به‌خصوص آنها که زیاد خورده بودند، مبتلا به اسهال شدید شدند! حالا شما حساب کنید چند دستشویی محدود و این همه آدم با اسهال شدید! به همین خاطر در مقابل هر یک از آن دستشویی‌های حلبی، بچه‌ها در صف طولانی به‌صورت دراز کشیده منتظر خالی شدن توالت بودند! جالب اینکه هر که از توالت بیرون می‌آمد می‌رفت آخر صف دراز می‌کشید تا دوباره در نوبت قرار بگیرد! با این حساب که باید بعد از چند دقیقه دوباره خود را به دستشویی برساند. هیچ‌کدام از آنها نای بالا رفتن از پله حتی یک طبقه را نداشتند چه رسد به پنج طبقه! در این میان من با خیالی آسوده آن شب تا صبح راحت خوابیدم، راست می‌گویند که از کم خوری کسی ضرر نمی‌کند!

«تشویقی فرمانده»

پایان شب سیه سپید است؛ دستور از فرماندهی رسید که به پاس قدردانی از زحمات ارزنده بچه‌های یگان دریایی در عملیات بدر به آنها یک ماه مرخصی داده شود تا برای استراحت به شهرستان‌های خود بروند! شنیدن این خبر موجب تعجب ما شده بود، اما وقتی بیشتر متعجب شدیم که بعد از رفتن به شهرستان از طرف تیپ پیغام رسید که به

دستور شخص فرمانده محبوب تیپ، محمود کاوه، مرخصی بچه‌های یگان دریایی پانزده روز دیگر تمدید شد! این مرخصی، تشویقی فرمانده شجاع به کسانی بود که در عملیات بدر از خود شجاعت نشان دادند. این رشادت برای فرمانده شجاعی چون کاوه بسیار ارزنده بود، به همین خاطر آن دستور ویژه و مسرت‌بخش را در بستر بیمارستان تهران صادر کرد. در مدت این ۴۵ روز که ابتدای سال ۶۴ بود، با فراغ بال همه دوستان خود را دیدم. برخی از آنها هم از این مقدار مرخصی تعجب کرده بودند. روزهای اول مرخصی که به محل رفته بودم، هرمز ایزدی، هم‌رزم عملیات مقدماتی والفجر مقدماتی را دیدم. وی که کشاورزی بسیار خوش اخلاق بود و در پایین محله سکونت داشت، روزهای آخر مرخصی که یک‌بار دیگر همدیگر را در مزار شهدا دیدیم، شروع کرد به دیده‌بوسی کردن به این گمان که دوباره به مرخصی آمده‌ام! گفتم: آقا هرمز از منطقه نیامدم! با تعجب پرسید: «یعنی هنوز شما در حال مرخصی هستید؟» گفتم: «بله. هنوز مرخصی ما تمام نشده!» گفت: «شما پس کی خدمت می‌کنید؟ این جور مرخصی ندیده بودیم!» و با همان روحیه طنزی که داشت ادامه داد: «پس یه کاری بکن شما مرخصی برو به جبهه!»

هرمز راست می‌گفت، این همه مرخصی مرسوم نبود. او نمی‌دانست که فرمانده کاوه برای تشویق رزمندگان شجاع همه خط و رسم‌ها را عوض می‌کند! به هر حال روزهای اول سال جدید بود و هنوز کار کشاورزی اهالی شدت نگرفته بود. یک روز با دوست نوجوان، سیف‌الله عفتی که او هم پس از آموزش یک‌ماهه در مرزن آباد به مرخصی آمده بود، در حال قدم زدن بودیم. در مسیر، افراد با ما احوال‌پرسی کرده و غالباً می‌پرسیدند: «کی تشریف آوردید؟» اگر به این جمله دقت کنید متوجه احترام مردم نسبت به رزمندگان خواهید شد. با اینکه من نوزده‌ساله بودم و سیف‌الله پانزده سال بیشتر نداشت موردتکریم مردم قرار می‌گرفتیم!

چند بار دیدم سیف‌الله در پاسخ کسی که می‌پرسد کی تشریف آوردی، پاسخ می‌دهد: «دیروز تشریف آوردم!» برگشتم به او گفتم: «داداش، تو در جواب نباید بگی تشریف

بخش دوم: دوره دفاع مقدس ۲۰۹

آوردم!» با تعجب گفت: «پس چی باید بگم؟» گفتم: «باید بگی خدمت رسیدم!» تازه فهمید چه خطایی کرده؛ شروع کرد به خندیدن و از آن پس تا چشمش به من می‌افتاد با خنده می‌گفت: «تشریف آوردم!» حتی در نامه‌هایش هم این خاطره را یادآوری می‌کرد و جمله تشریف آوردم را تا یک سال بعد که در عملیات والفجر هشت آسمانی شد، بر زبان و یا قلم تکرار می‌کرد.

خلاصه اینکه این ۴۵ روز را به دید و بازدید و میهمانی گذرانیدیم. در همین ایام بعضی از بچه‌های یگان دریایی خواستند ما را به قول خودشان سر و سامان دهند! آقای رزاقی که اسمش الآن یادم نیست و اهل بابل بود خیلی تلاش کرد به قول خودش داماد محل آنها شوم تا دوستی ما تداوم داشته باشد! شبی که میهمان کامبیز الله یاری بودیم اصرار کرد فردا به بابل برویم و دختر موردنظرش را که دوست صمیمی خواهرش و مشغول تحصیل در سال دوم دبیرستان است، ببینم.

با اصرار رزاقی قرار شد نهار میهمان منزل آنها باشیم و به بهانه دیدن برادر دختر، درب خانه آنها برویم و دختر موردنظر را ببینم. نمی‌خواستیم به روحیه دختری که از همه‌جا بی‌خبر است لطمه‌ای وارد نشود، به این گمان که اگر او متوجه قضیه شود و من هم او را نپسندم موجب آزرده‌گی او خواهد شد. گفتم: به خواهرت بگو از خانواده دختر بپرسد آنها حاضرند تا دو سال دیگر صبر کنند تا سربازی من تمام شود؟ یعنی به قول محلی‌ها، فقط نشان کنیم و بعد از دو سال، اگر زنده ماندیم، اقدامات بعدی صورت گیرد. ممکن است در این مدت خداوند توفیق شهادت دهد، چرا دختر مردم را عقد کنیم تا هنوز طعم زندگی نچشیده به دردرس بیفتد!

رزاقی هم پیشنهاد مرا پسندید و از خواهرش خواست با خانواده دختر صحبت کند. خواهرش هم به منزل آن دختر رفت و از آنها پرسید حاضرند دخترشان را تا دو سال در نشان شخص به قول خودشان مناسب بگذارند؟ آنها هم بحمدالله شرط موردنظر مرا نپذیرفتند و من از اصرار رزاقی خلاص شدم و بعد از این کش‌وقوس‌های نیم روزه به

مریخ محله برگشتم. هفته بعد به همراه رزاقی و حسین ورزی به سمت تهران حرکت کردیم تا از آنجا با قطار به اهواز برویم. بعد از حضور در منطقه و شرکت در عملیات قدس، من از رزاقی جدا شدم و بعد از آن هم مسیر زندگی به گونه‌ای رقم خورد که از آن روز تاکنون حتی یک‌بار هم توفیق زیارت این دوست بسیار باصفا را پیدا نکردم. ان شاءالله هر جا که هستند با سلامت و صحت در میدان علم و عمل سرفراز باشند.

«مقر شهید یزدانی»

۴۵ روز گذشت و مرخصی طولانی به پایان رسید. به همراه آقای رزاقی و حسین ورزی از بابل به تهران رفتیم و در ایستگاه راه‌آهن، محمدرضا ملکیان و حسین قربان پور را دیدیم که برای دریافت امریه به آنجا مراجعه کرده بودند، اما متأسفانه سهمیه امریه آن روز تمام شده بود. به ناچار باید فردای آن روز برای تهیه بلیت به آنجا مراجعه می‌کردیم. غروب شده بود. گفتیم تا عصر فردا چه کنیم؟ محمدرضا گفت: «شب برویم منزل داداشم.» برادر بزرگ ملکیان در یکی از کارخانه‌های تهران کار می‌کرد. ما روی رفتن نداشتیم، از طرفی چاره‌ای نبود چون آن شب جایی برای ماندن نداشتیم، از این رو، پیشنهاد محمدرضا را قبول کردیم. او هم به برادرش تلفن زد و برادرش هم با خوش‌رویی ما را پذیرفت.

کدام منطقه تهران بود یادم نیست، اما برادر محمدرضا یک منزل نقلی داشت. همسر مهربان سبزواری‌اش آن شب با رفتار مادرانه خود حقیقتاً خجالت را از ما دور کرد. این زن و شوهر مهربان و خوش‌اخلاق شروع کردند به صحبت و خوش و بش، شب گذشت و ما هم که نه‌بار نخورده بودیم گرسنه شده بودیم. هر وقت زن داداش محمدرضا به سمت آشپزخانه می‌رفت، خوشحال می‌شدیم که رفته شام بیاورد! دو ساعتی گذشت تا اینکه شنیدیم خانم مهربان خانه صدا زد کل شعبان سفره را پهن کن! چون آقا شعبان ملکیان طلاس بود و آن شب ادعا می‌کرد که خانمش به خاطر موی سرش عاشقش شده!

آقا شعبان داشت سفره را پهن می کرد من هم تصویر برنج طارم و کباب مرغ را در ذهن خود نقاشی می کردم، اما وقتی سفره پهن شد، تصویر ذهنی من که البته با صدای جز و ولز آشپزخانه، پدید آمده بود به کلی پاک شد. همین قدر می دانم که گرسنگی خود را با خوردن تخم مرغ نیمرو شده و نان لواش برطرف نمودم! آن شب به غیر از محمدرضا بقیه هم مثل من فکر می کردند، چون وقتی رفتیم بخوابیم یک ساعت با همین موضوع سر به سر محمدرضا گذاشتیم و خندیدیم! خوب از چند نفر مجرد که از زندگی و اداره آن هیچ سر در نمی آوردند و همیشه سر سفره آماده پدر و مادر نشسته بودند، بیش از این انتظار نمی رفت! آنچه همان شب همه به اتفاق بر زبان آوردند اخلاق بسیار زیبای آن زن و شوهر با معرفت بود که چهار نفر را که هم سن بچه های نداشته شان بودند، به بزرگی احترام کردند. حتی الآن که ۳۴ سال از آن قضیه می گذرد لطافت و شیرینی آن شب همچنان زنده و ماندگار در ذهنم باقی مانده است.

صبح زود که آقا شعبان به کارخانه می رفت از هم خداحافظی کردیم و به میدان انقلاب رفتیم و تا غروب که زمان حرکت قطار بود با هم وقت گذرانیدیم. با مشورت هم این وقت به دیدن چند فیلم در سینمای نرسیده به میدان انقلاب و سینمای دیگری که یادم نیست، گذشت. یکی دو ساعت قبل از حرکت قطار خود را به ایستگاه رساندیم و منتظر ماندیم تا زمان حرکت فرارسید. سوار قطار درجه یک شدیم و چهار نفری در یک کوپه نشستیم. صبح فردا به اهواز رسیدیم.

سه چهار روز در مقر تیپ بودیم تا تکلیف یگان دریایی معلوم شود (اینکه باید در کدام منطقه انجام وظیفه کنند). اهواز در اوایل اردیبهشت غروب قشنگی داشت، ما هم در این چند روز با بچه ها، غروب ها در کنار رود کارون از هوای لطیفی که هنوز گرم نشده بود لذت می بردیم و از گذشته و آینده سخن می گفتیم. همه به اتفاق عهد کرده بودیم که اگر بعد از این جنگ زنده ماندیم و ازدواج کردیم، دست زن و بچه های خود را بگیریم و بیایم کنار رود کارون و با خیالی آسوده بدون احساس خطر از جنگ و مسائل آن از این منظره

زیبا لذت ببریم! از آن زمان ۳۴ سال گذشته است و من حتی یکبار موفق نشدم آن عهد نوجوانی را وفا کنم. دربارهٔ دوستانم هم هیچ اطلاعی ندارم. البته بعد از پایان جنگ چند بار توفیق حضور در شهر پرخطر اهواز را داشتم، حتی در سال‌های اخیر یک دهه محرم در این شهر باصفا، در مساجد حضرت رسول ' و امام خمینی & منبر رفته‌ام، اما در این ایام هم حتی یکبار نشد که تنها کنار رود کارون قدم بزنم، چه رسد به اینکه دست زن و بچه را بگیرم و با هم کنار رود کارون قدم بزنیم!

«شط و ماجراهایش»

بالاخره بعد از سه چهار روز، وظیفهٔ یگان دریایی مشخص شد. بچه‌های یگان باید خود را برای ترابری و پشتیبانی گردان امام سجاد علیه السلام، به منطقهٔ شط علی می‌رساندند. به سمت موقعیت شهید یزدانی مقر گردان امام سجاد علیه السلام حرکت کردیم. مسئول گردان دو سنگر بزرگ را به بچه‌های یگان دریایی اختصاص داده بود تا ۲۵ نفری که از عملیات بدر سالم مانده بودند در این دو سنگر استقرار پیدا کنند. من و محمدرضا ملکیان و قربان‌پور و حسین ورزی و رزاقی به همراه بچه‌های جویبار، اسماعیل گرایلی و امینی و سبحان فرجی و سعادت و طالبی و اصغر احمدی (که قبلاً داستان تراشیدن صورتم با ماشین صفر و نوحه‌خوانی در میاندوآب و شاک‌ی شدنش را توضیح دادم) و چند نفر دیگر که جمعاً چهارده نفر شده بودیم در یک سنگر قرار گرفتیم. این سنگر داستان‌های فراوانی دارد که اگر بخواهم همهٔ آنها را بیان کنم خود دفتری می‌شود!

سنگرهای این موقعیت محل استراحت گردان امام سجاد علیه السلام و بچه‌های یگان دریایی بود، چون به‌نوبت باید به مدت یک هفته در چند پاسگاه و کمین در شط علی انجام‌وظیفه می‌کردند. در زمان استراحت در این موقعیت، نیروهای یگان با همهٔ توان خود با هم شوخی می‌کردند و با شیطنت روزها را به شب می‌رساندند، اما شب‌های موقعیت، حقیقتاً محلی برای جولان جوانان عاشقی بود که در آسمان معنویت بال پرواز

می‌گشودند و ملائک را به تمجید وامی‌داشتند. این جوانان خوش‌قلب و باحال، با برپایی دعای کمیل و توسل و با خلق تصاویری دیدنی در عرصه عبودیت نشان می‌دادند در این دنیای خراب‌آباد، هنوز هستند جوانانی که به دور از رنگ و نیرنگ دنیا و دنیازدگی، کیش مهرِ بندگی را مرام خویش قرار داده‌اند. این دلدادگان عرصه ایثار و شهادت، شب‌های جمعه وقتی نوای علوی «ارحم ضعف بدنی» را زمزمه می‌کردند، مرواریدِ غلتان چشم نازنینشان زیبا و تماشایی بود.

ناگفته نماند که شیطنت دعای کمیل و توسل خوانشان، گاهی از روز به شب هم سرایت می‌کرد! خواب سبکی داشتم و دارم؛ غالباً با کمی خواب رفع خستگی می‌کنم. به همین خاطر، گاهی نیمه‌شب از خواب برمی‌خاستم و از کنار امینی سوادکوهی کتاب فارسی سال چهارم دبیرستان را برمی‌داشتیم، با انتخاب شعری از اشعار آن، فضای سکوت سنگر را می‌شکستم و با صدای بلند شروع به خواندن می‌کردم؛ بی‌رحمانه خواب را از چشم جوانان سنگر می‌پراندم به این بهانه که هوس خوردن چای کرده‌ام و میل ندارم در این لذت نیمه‌شب تنها باشم! شما تصور کنید شب‌های کوتاه بهاری را که چشم‌ها به‌زور باز می‌شود، تازه در آن حال چای هم خورده شود!

مصیبت، هنگام نماز صبح بود! چون در انتهای سنگر می‌خوابیدم، برای اینکه وضو بگیرم و در عین حال بقیه را نیز برای خواندن نماز بیدار کنم، از روی دست و پا و شکم و هرجایی غیر از فضای خالی عبور می‌کردم تا مثلاً ثواب بیدار کردن نماز صبح را از دست ندهم. تا صدای ناله اولی دربیاید از دست و پای سه چهار نفر گذشته بودم، بقیه با صدای ناله بچه‌ها خود را نجات داده و گاهی هم با مشت و لگد مرا به بیرون سنگر هدایت می‌کردند! این در حالی بود که حتی یک نفر از بچه‌ها زبان به اعتراض باز نمی‌کرد! حقیقتاً این جز محبت و علاقه شدید بین بچه‌ها نشانه چیز دیگری می‌تواند باشد؟ البته از بعد از جنگ احدی را برای نماز صبح بیدار نکردم و نمی‌کنم و لو خود بخواهد! البته به‌جز همسر که او در حقیقت جز خود من نیست.

یکی از شیطنتهایی که کمی جنبه اعتراضی داشت عملیات شبانه کمپوت بود! چند روزی بود که در شط علی مستقر شده بودیم. روزها در هوای نسبتاً گرم در انتظار رفتن به کمین‌ها بودیم و شب‌ها هم در سنگر کائوچویی که از پل شناورهای مستعمل درست کرده بودیم. ساختن آن سنگر خود حکایتی دارد که از آن می‌گذرم. یک شب با لحن اعتراض به بچه‌ها گفتم: «چند روز است اینجا هستیم، اما خبری از غذای درست و حسابی نیست، تدارکات هم یک کمپوت ناقابل نمی‌دهد تا تجدیدقوایی نکنیم.» یکی از بچه‌ها گفت: «رفتیم به سنگر تدارکات، به ما گفتند نداریم!» گفتم: «حاضرید امشب به سنگر تدارکات تک بزنیم؟» دو سه نفر همراهی کردند و رفتیم یک گونی بزرگ را که حاوی تعداد زیادی کمپوت بود به سنگر خود آوردیم و تا توان داشتیم از آن کمپوت‌ها خوردیم؛ نمی‌دانم چند عدد ولی همین قدر می‌دانم که نفس به‌سختی بالا می‌آمد! دو ساعتی طول کشید تا نفس راه خود را هموار کند، در این زمان گفتم: «بچه‌ها، تا مسئول سنگر تدارکات بیدار نشده و نفهمیده که چه اتفاقی افتاده بیایید این گونی را سر جایش بگذاریم!»

((شیطننت در آب))

شیطننت دوستان هم‌سنگر اغلب در روز اتفاق می‌افتاد؛ آن هم محدود بود به موقعیت شهید یزدانی، اما شیطننت و بازیگوشی من فلک‌زده متأسفانه زمان و مکان نمی‌شناخت. به گمانم یکی از عواملی که در جا ماندن از خیل دوستان شهید بی‌تأثیر نبود، شیطننت و بازیگوشی‌های تمام‌نشدنی من بود. چه خوب و زیبا گفت سید حسینی افغانستانی، شهید مدافع حرم: «لباس سرخ شهادت تک سایز است، این تو هستی که باید خود را به سایز آن درآوری تا به قامتت درآید.» شیطننت و بازیگوشی، علامتی بود تا رب‌العالمین به من نشان دهد هنوز برای پوشیدن این رخت سرخ و زیبا کوچک هستم!

در موقعیت شهید یزدانی، یگان دریایی به دو گروه تقسیم شده بود. من و اصغر احمدی سرگروه بودیم، به دلیل اینکه ما دو نفر راننده دو قایق رنجر موجود در یگان

بخش دوم: دوره دفاع مقدس ۲۱۵

دریایی تپ ویژه شهدا بودیم. رنجر قایقی بود که از ناو دریایی ارتش در خلیج فارس برای یگان ما آورده بودند. این قایق دارای سه موج شکن، فرمانی شبیه فرمان ماشین و موتور برقی بزرگی بود که با استارت روشن و خاموش می شد. سرعت بالایی داشت و روی آن یک دستگاه کالیبر ۵۰ نصب شده بود؛ بزرگ ترین سلاحی که در اختیار کمین نشینان شط علی قرار داشت. مسئولین یگان هر دو قایق رنجر را هم زمان به خط مقدم اعزام نمی کردند، مگر در مواقعی که خطر حمله دشمن، کمین یا پاسگاه های گردان امام سجاد علیه السلام را تهدید می کرد.

بعد از اینکه کاملاً در موقعیت شهید یزدانی مستقر شدیم، قرار شد که دو گروه ده روز به نوبت در منطقه شط علی انجام وظیفه کنند. در مرحله اول نوبت به من و چند نفر دیگر از قایقران ها رسید که با رنجر در خدمت نیروهای کمین و پاسگاه های گردان باشیم. با حضور در کمین شهید خلیلی فر، خیلی زود با نیروهای رزمی گردان امام سجاد رفیق شدیم.

اکبر بسک آبادی که چند روز بعد به جمع شهدا پیوست، در سنگر برزنتی کمین حقیقتاً دلبری می کرد. در ادامه از این دوست آسمانی بیشتر خواهم گفت. چند روزی بود که در کمین بودیم، یک روز برای انجام کاری باید به شط علی می رفتم، این را نیز بگویم که به خاطر امکاناتی که رنجر داشت غالباً کارهای فوری فوتی کمین با استفاده از رنجر انجام می گرفت. در میان آبراه، گروهی از بچه های سنگر موقعیت شهید یزدانی در حال تمرین با بلم بودند. همین که از دور متوجه من و قایقم شدند، یکی از آنها پاروی خود را بالا برد، به این معنا که اگر سرعت خود را کم نکنی مورد حمله قرار خواهی گرفت! بلم ران ها به خوبی می دانستند موجی که رنجر با سرعت خودش ایجاد می کند، به راحتی بلم و هر آنچه را در آن هست واژگون می کند، بنابراین از قبل هشدار دادند سرعت قایق را کم کنم. من هم سرعت را کم کردم تا با خیال راحت به کار خود مشغول باشند! آنها هم وقتی دیدند سرعت رنجر خیلی کم شد با خیالی آسوده مشغول پارو زدن شدند. همین که نزدیک شدم

تا آنجا که جا داشت گاز دادم و رنجر سرعت گرفت، عجب موجی! بلم‌ها یکی‌یکی واژگون شدند و سرنشین‌های آنها هم با لباس داخل آب دست و پا می‌زدند. همه وسایل همراهشان در آب شناور بود، حتی دوربین کتون اسماعیل گرائیلی که تازه خریده بود و هی به کیفیت آن می‌نازید. البته حق داشت چون علی‌رغم افتادن در آب هیچ اختلالی در کیفیت آن ایجاد نشد!

از این شیطنت دو سه روزی گذشت و نوبت استراحت گروه ما و اعزام گروه دوم به خط رسیده بود، بعد از تحویل پست به آنها به موقعیت برگشتیم و به سراغ سنگر استراحت خود رفتیم. سنگر که چه عرض کنم! چشم شما روز بد نبیند، ویرانه‌ای بود که گویی مدت‌هاست کسی در آن زندگی نکرده. انتهای سنگر که محل استراحت اختصاصی من فلک‌زده بود، غوغایی بود از آت‌و‌آشغال‌ها. بیش از تعجب، نگران تمیز کردنش بودم؛ نه جارویی بود و نه ابزار نظافتی، چگونه باید از شر آن خرابی‌ها خلاص می‌شدیم؟ تازه در آن اوضاع و احوال چشمم به کاغذی افتاد که روی دیوار سنگر چسبانده بودند. در واقع، آن کاغذ حاوی حکم دادگاهی بود که چند روز پیش در سنگر برگزار شده بود و قاضی سنگر، جناب آقای قربان‌پور، آن را صادر کرده بود! در سطر آخر حکم هم نوشته بود به جهت حفظ بیت‌المال از ریختن ماست به روی پتوی مجرم منصرف شدیم!

در آن دادگاه غیابی، شاکیان همه کسانی بودند که به همراه بلم‌ها در آب هورالعظیم واژگون شدند و هم خودشان و هم وسایلشان در آب فرو رفتند! متهم یا به تعبیر آنها مجرم هم شمس‌الله، راکب قایق رنجر بود که به جرم واژگون کردن بلم‌ها و انداختن بچه‌ها به داخل آب، محکوم شده بود. حکم هم این بود: به هم ریختن سنگر با انواع آت‌و‌آشغال به‌ویژه جای استراحت مجرم! باور کنید بدجوری به هم ریخته بودند، طوری که زمان زیادی طول کشید تا به کمک بچه‌ها سنگر را تمیز کنیم و از شر آشغال‌ها به‌خصوص خرده‌نان‌های چسبیده به پتوی زیر پا خلاص شویم.

صبح فردا دیدم یکی از قایقران‌ها آمده تا یکی از مسئولین گردان را به کمین برساند.

از او خواستم کمی صبر کند تا حکم آنهایی که سنگر را به هم ریختند به دست آنها برساند! حکم نوشته شده به این شرح بود: بسم الله القاصم الجبارین! حضرات آقایان به‌خوبی می‌دانند که خاک این سرزمین رس است، برای چسبیده شدن کافی است که آن را با مقداری آب مخلوط کنیم، حالا تصور کنید این خاک آغشته شده به آب، به شلوارهای جین و پیراهن‌های چینی قشنگی که چند روز پیش از شهر اهواز خریداری کردید، مالیده شود، از همه بدتر این البسه آغشته یک هفته در میان این مخلوط آب و خاک رس بماند، چه بلایی بر سر این لباس‌های قشنگ خواهد آمد؟ آیا دیگر اثری از زیبایی آنها باقی خواهد ماند؟! الله اعلم.

شنیدم وقتی این نامه دست آنها رسید، قربان‌پور همان به اصطلاح قاضی سنگر که آن حکم کذایی را صادر کرده بود گفته: «بچه‌ها این مریجی دیوانه است، هر کاری که بگوید انجام می‌دهد، شوخی او هم جدی است! بیایید برای نجات لباس‌هایی که خریداری کردیم، یک توبه‌نامه بنویسیم و برای او بفرستیم!» دو سه روز بعد نامه آنها، در حقیقت توبه‌نامه به سنگر رسید که در بخشی از آن آمده بود: «بچه‌ها شما را به خدا، ما آن لباس‌ها را سوغات برای برادرهای خود خریداری کردیم و در تماسی که آن روز در مخابرات اهواز با آنها گرفته بودیم هم گفتیم که برایشان سوغاتی خریدیم...!» صد البته، نه من و نه هیچ‌کس دیگر حتی به سمت ساک خرید دوستان عزیزمان نرفته بودیم، بلکه هدف مثل همیشه شوخی بود!

بگذارید این را هم بگویم تا شاید بتوانم با قلم شکسته و بیان ناقصم بخشی از صفای این شیر بچه‌های جبهه حق را به تصویر بکشم. آن روز که توفیق الهی شامل حالم شد و در اثر ترکش موشک بالگرد دشمن مجروح و در بیمارستان گلستان اهواز بستری شدم، در پایان عملیات، بچه‌هایی که سالم به موقعیت شهید یزدانی برگشتند تا خواستند قدم به سنگر بگذارند چشمشان به جای خالی من افتاده بود، از طرفی هم رنجر پر از خون را دیده بودند و سر و صورت باندپیچی شده من به یادشان آمده بود و از چشم نازنین آنها مروارید

اشک جاری شد، انگار عزیزی از عزیزان خود را از دست داده باشند تا جایی که به گفته خودشان آن شب، هیچ کدام از بچه‌ها طاقت نداشتند داخل سنگر بمانند و بیرون از سنگر شب را به صبح رساندند. اینها همه به خاطر جای خالی کسی بود که شیطنتش زمان و مکان نمی‌شناخت!

«پرواز رنجر»

همان طور که اشاره کردم، یگان دریایی تیپ ویژه شهدا دو قایق رنجر داشت که یکی از آنها در کمین و دیگری در اسکله شط علی آماده به خدمت بود. روزهای اول که به کمین رفته بودم تردهای زیادی اتفاق می‌افتاد؛ گاه در روز چندین بار به شط علی آمد و شد می‌کردم، هوا هم گرم شده بود؛ شلاق باد گرم در اثر سرعت بالای رنجر صورت سرنشینانش را می‌سوزاند. شب‌ها هم از یک سو وضعیت شرجی و رطوبت سنگین حتی اجازه خواب سبک را هم نمی‌داد و از سوی دیگر پشه خاکی‌های به تعبیر شهید بسک‌آبادی آموزش دیده، گاه از بعضی‌ها بیشتر مزاحمت می‌کردند!

محل استقرارم در جناح راست گردان بود. از نظر نظامی محافظت از بال راست گردان امام سجاد علیه السلام، بر عهده تنها اسلحه سنگین یعنی همان کالیبر ۵۰ روی رنجر بود. روز و شب در چادرهای برزنتی که روی پل‌های شناور به صورت چهار پنج نفره ساخته شده بود استراحت می‌کردیم. در طول ۲۴ ساعت، خیلی کم وقت استراحت داشتیم. اکثر اوقات در عین نظر داشتن حرکات دشمن و محافظت از مواضع خودی و گاهی هم گرفتن ماهی کپور از هور، به گفتگو با دوستانی مثل اکبر بسک‌آبادی که از دوستان باصفای مشهدی و سرشار از انرژی و روحیه بود، می‌گذشت. او از جهت زندگی در مضيقه و برخلاف ما متأهل بود و با دو فرزند در خانه استیجاری روزگار می‌گذراند، اما نه تنها حتی یک بار آه و ناله‌ای از او نشنیده بودیم، بلکه انصافاً با خوش اخلاقی و بیان خاطرات شیرینش مرهمی بر آه و ناله دیگران بود.

یکی از همین روزها که داشت از داستان زندگی و خاطراتش البته نه از جاهای سخت و دشوارش بلکه از قسمت طنز و لطیفش می‌گفت، صدای خنده بچه‌ها از سنگر بلند شد. مسئول کمین به سمت چادر آمد و با صدای آهسته گفت: «بچه‌ها چرا این قدر صدایتان بلند است مگه نمی‌دانید اینجا کمین است؟!»

اکبر هم با آرامش و جدی گفت: «ما از شما یک درخواست داریم!»

پرسید: «بفرمائید! درخواست شما چیه؟»

گفت: «دستور دهید یکی از شهر برای ما یک تخته، گچ، پاک‌کن و چسب پهن بخرد

و بیاورد.»

مسئول با تعجب پرسید: «اینها را می‌خواهید که چه کنید؟»

گفت: «برای اینکه ساکت بمانیم باید به دهنمان چسب بزنیم، هر وقت هم برای امر

ضروری لازم شد حرف بزنیم روی تخته بنویسیم چسب دهنمان را باز کنند!»

مسئول کمین که تازه متوجه شد اکبر دارد شوخی می‌کند و این بچه‌ها ساکت بشو

نیستند سری تکان داد و با لبخند ناامیدانه رفت. البته بین خودمان باشد گویا آقا کمی

دلهره داشت؛ نمی‌خواهم بگویم کمی ترسو بود!

یک روز هم مشغول خوردن نهار بودیم که با تعجب دیدیم اکبر از سر سفره بلند شد

و شروع کرد به بالا و پایین پریدن. گفتم: «داش اکبر، چکار می‌کنی؟» گفت: «هیچی.

چون پشت ماست آب خوردم، خواستم دوغ درست بشه تا سفره ما کم نداشته باشه!» با

این حرف او شلیک خنده بچه‌ها بلند شد. اکبر هم با اشاره به چادر مسئول گفت: «هیس!

الآن است که سر برسد و تذکر دهد که اینجا کمین است!» این عزیز برادر ما در شب

عملیات بازپس‌گیری موقعیت از دست رفته، در مقابل چشمم با فرود آمدن گلوله توپ در

میان قایقشان چنان پرپر شد که دل و جانمان را سوزاند. ان شاءالله خداوند رحمان او را

میهمان شهدای کربلا و با اولیاء محشور کند.

یک روز فرمانده محور، شهید سجادی، با بی‌سیم پیام داد به مریخی بگویند سریع

خودش را به اسکله شط علی برساند! من هم از خدا خواسته در این مواقع با حداکثر سرعت حرکت می‌کردم. وقتی به اسکله رسیدم فرمانده گردان با پنج شش نفر منتظر ایستاده بودند، آنها بدون معطلی وارد قایق شدند و من هم که آن روز خیلی خسته بودم، با اشاره به فرمانده گفتم: «کجا باید بروم؟» گفت: «برویم آن پاسگاهی که آتش گرفت و منفجر شد!» دو سه روز پیش از این، در اثر یک حادثه جالب، پاسگاه موردنظر دچار آتش‌سوزی و انفجار مهیبی شد! داستان از این قرار بود که این کمین در حقیقت یک پاسگاه حمایتی بین‌راهی بود که در آن مهمات موردنیاز کمین‌ها ذخیره شده بود و تنها تعدادی از بچه‌ها در یک سنگر از آن محافظت می‌کردند. آقای امینی سوادکوهی که جزو ۱۴ نفر سنگر ما در موقعیت شهید یزدانی بود، به‌عنوان قایقران در آنجا حضور داشت. روزی که امینی مسئول آماده کردن چای بود به دلیل خواب‌آلودگی کتری چای را از گالن بنزین پر کرده و برای جوشاندن روی بخاری گذاشت!

حقیقتاً خدا رحم کرده بود که قبل از اینکه دوباره به خواب رود کتری روی بخاری شعله‌ور شد. او که دست و پای خود را گم کرده بود، تنها توانست بچه‌ها را بیدار و سوار قایق کند و به‌سرعت آنها را از پایگاه دور گرداند، چون به‌خوبی می‌دانست که تا لحظاتی دیگر این آتش به مهمات می‌رسد و انفجار آن کسی را زنده نخواهد گذاشت. دو سه کیلومتر که دور شدند صدای انفجارها مسئولین را نگران کرد و با دلهره در پی اطلاع از وضع پایگاه و بچه‌های حاضر در آن، خود را به پاسگاه رساندند، اما دیگر اثری از پاسگاه نمانده بود. دلهره همه وجود آنها را گرفته بود تا اینکه امینی بچه‌ها را به اسکله رساند و فرمانده با دیدن قایق و بچه‌ها آسوده‌خاطر شد و خدا را شکر کرد که کسی از آنها آسیب ندید.

آن روز، آن آقایان آمده بودند درباره وضعیت به وجود آمده تحقیق کنند، من هم آنها را سوار رنجر کردم و راه افتادم. این را هم بگویم که فرمان قایق رنجر ایرادی داشت و از طرف چپ بیش از ۴۵ درجه قابلیت گردش نداشت؛ یعنی اگر در سمت چپ آبراه با پیچ

تندی مواجه می‌شدیم، قبل از رسیدن به پیچ تند، قایقران باید سرعت قایق را کم می‌کرد تا با دو فرمان از پیچ تند عبور کند. ما هم از اسکله تا کمین تنها یک پیچ تند پیش رو داشتیم که همیشه به جز همان یک باری که آقایان را سوار کردم، با حواس جمع از آن به‌خوبی عبور می‌کردم. میهمانان سوار شدند و تا محور در حال گفتگو بودند، من هم طبق معمول با تمام سرعت در حال حرکت بودم. رنجر هم با سه موج‌شکن محکم و برجسته‌اش آب را می‌شکافت و از پیچ‌وخم‌های نرم به‌سرعت عبور می‌کرد.

نمی‌دانم چرا آن روز کمی خسته و بی‌حوصله بودم. با سرعت آبراه را می‌شکافتیم که ناگهان متوجه شدم آن پیچ تند روبرویم قرار گرفت. در یک لحظه به ذهنم آمد که اگر فرمان قایق را ۴۵ درجه به سمت چپ بچرخانم، سرنشینان به آب افتاده و پروانه‌های برنده و خطرناک قایق آنها را تهدید می‌کند، به همین خاطر فقط گفتم آقایان محکم به قایق بچسبید! و قایق را مستقیم و به سمت نی‌های بلند و به هم فشرده پیش رو هدایت کردم. قایق که چه عرض کنم! شبیه هواپیمای کوچکی تیک آف کرد و بعد از حدود ده متر پرواز روی نی‌ها، در میان انبوه نی‌های ریز و درشت فرود آمد بدون اینکه حتی به یک نفر آسیب رسیده باشد!

چیزی که اینجا بیش از همه جلب‌توجه می‌کرد رفتار بسیار مهربانانه فرمانده بزرگوار گردان امام سجاد علیه السلام یعنی همان فرمانده محور بود. او ابتدا با بزرگواری مرا به آرامش دعوت کرد و گفت: «ایراد ندارد. خونسردی خودت را حفظ کن.» سپس بدون اینکه لباس از تن خود درآورد وارد آب شد تا قایق را از روی نی‌ها به سمت آبراه هدایت کند؛ هرچند به‌تنهایی ممکن نبود اما در عین حال به من اجازه نداد از قایق وارد آب شوم. در این زمان دو سه نفر دیگر از سرنشینان که اصلاً نمی‌دانستم چه کسانی هستند با خنده و شوخی وارد آب شدند و قایق را از روی نی‌های به هم فشرده در مسیر آبراه قرار دادند. شهید فیروزی رو کرد به من و گفت: «بگذار من برانم و شما کمی استراحت کن!» برای من که تا به حال حتی یک‌بار، حتی در اوج عملیات بدر تصادف نکرده بودم،

خیلی سخت بود که حالا در اوج آرامش آن هم در مقابل کسانی که اولین بار می‌بینمشان، چنین اشتباهی کنم. خیلی خجالت کشیدم. شرمندگی‌ام بیشتر در مقابل رفتارِ پدرانۀ فرمانده آسمانی‌ام بود که حتی یک نگاه چپ به من نکرد؛ آن هم در مقابل مسئولین تدارکات قرارگاه کربلا!

وقتی به پایگاه ویران‌شده موردنظر رسیدیم و آقایان در حال بررسی وضعیت بودند، شهید سجادی برگشت و بدون اینکه آقایان متوجه شوند، آهسته گفت: «مریجی، فهمیدی این آقایان کی هستند و از کجا آمدند؟» نگاهی به آنها کردم و گفتم: «نه نمی‌شناسم!» گفت: «این آقایان از مسئولین تدارکات قرارگاه کربلا هستند. آمده‌اند وضعیت تدارکات ما را بررسی کنند تا امکانات بیشتری در اختیار ما قرار دهند!»

تازه فهمیدم چه گاف بزرگی داده‌ام؛ آن هم چه زمانی! اما با این خرابکاری از رو نرفتم و با آقایان شوخی هم کردم! بعد از اتمام بازدید وقتی سوار قایق شدند و به سمت کمین خودمان راه افتادیم رو کردم به آنها و گفتم: «ای وای یک چیزی را فراموش کردیم!» همه برگشتند و گفتند: «چی را؟» گفتم: «فاتحه را!» با تعجب پرسیدند: «فاتحه برای چی؟» فکر کردند که شاید کسی در اینجا شهید شده، در حالی که گزارش داده بودند کسی از افراد حاضر در پایگاه شهید نشده! گفتم: «مگر ندیدید چقدر ماهی در اثر انفجار کشته شده بود؟» همه خندیدند و ماجرای پرواز با رنجر ختم به خیر شد.

بعد از ده روز پرخاطره در جمع بچه‌های گردان امام سجاد علیه السلام، برای استراحت به موقعیت شهید یزدانی برگشتیم و با ورود به سنگر با آن صحنه‌ای که پیش از این گفتم مواجه شدیم. چند روزی از حضورمان در موقعیت می‌گذشت که خبر ناگواری از دو کمین گردان امام سجاد علیه السلام به گوش رسید. دشمن هفته‌ی اول خرداد ۶۴ به کمین جناح راست گردان حمله کرد، در حالی که بچه‌های کمین هنوز در حال خواب بودند. همان‌طور که پیش از این گفتم، در کمین بچه‌ها غالباً اواخر شب و اوایل صبح که هوا خنک‌تر می‌شد می‌توانستند چشم روی هم بگذارند و کمی بخوابند. دشمن هم با

اطلاع از این قضیه، ابتدای روز حمله کرده بود و بچه‌ها هم تا به خودشان آمدند متوجه شدند تکاورهای عراقی وارد کمین شده و آنها را غافلگیر کرده‌اند. به جز دو سه نفری که خود را به آب زدند بقیه اسیر شدند.

البته آن روز که دشمن به کمین حمله کرده بود، گمان کردیم همه نیروهای حاضر در کمین را به اسارت گرفته‌اند، چون هیچ‌کس از کمین بازنگشته بود تا از وضعیت بچه‌ها خبر دهد. من هم بعد از شنیدن خبر حمله از دیگران نگران‌تر بودم، چون عیسی تقوی، از بستگان مادری‌ام در جمع بچه‌های کمین حضور داشت! بعد از یک هفته خبر آمد که عیسی در میان نیزارهای جناح چپ کمین که مربوط به لشکر امام حسن علیه السلام بود، نیمه‌جان پیدا شد! اگرچه عیسی جوان ورزشکار، خوش‌هیکل و پرتوانی بود، اما یک هفته در آب سر کردن و نبود غذا تمام انرژی عیسی را گرفته بود و با حضور یک‌هفته‌ای در بیمارستان اهواز توانست بهبودی نسبی پیدا کند. اگرچه کار عیسی بسیار سخت بود، اما شجاعت او سبب روحیه دو چندان در بچه‌ها شد و تلخی حمله عراق به کمین را کم کرد.

سال ۱۳۸۰ درست شانزده سال پس از قضیه تک دشمن و به آب زدن عیسی، ماه مبارک رمضان برای تبلیغ به روستای ازاران رفته بودم؛ روستایی که مردم انقلابی آن در جریان دفاع مقدس سنگ تمام گذاشتند و اهدای ۴۲ شهید به‌خوبی بر این حقیقت گواهی می‌دهد. در این روستا جوانی را دیدم که کسی جز من باور نمی‌کرد همان پهلوانی است که شانزده سال پیش از این توانست در یک نبرد شجاعانه، یک هفته شبانه‌روز در میان آب عمیق و نیزار هورالعظیم، با گرسنگی و خستگی و ماهی‌های زهردار هور مبارزه کند. اگر یک لحظه غفلت می‌کرد نه تنها شکار دشمن می‌شد، بلکه توسط همین ماهی‌های ریش‌دار بی‌هوش و تبدیل به خوراک آبزیان هور می‌گشت!

آن رمضان، با تعجب و حیرت جوان رعناي آن روز را می‌دیدم که نه تنها مواد مخدر نشانی از بازوهای ورزشکار و توانای او باقی نگذاشته بود، بلکه توان راست کردن قامت خود را هم نداشت؛ چه رسد به حفظ کانون خانواده‌اش. حتی دخترعموی او هم پس از

چند سال زندگی مشترک تحمل ادامه زندگی با او را نداشت و با چشم نگران تک‌فرزندش را رها کرد و به‌ناچار در منزل پدرش روزگار می‌گذراند. غصه این وضعیت چنان بر قلب پدرش حاج سید ناصر تقوی، دوست رزمنده و بسیار عزیز من فشار آورد که در کمال ناباوری خیلی زودتر از آنچه گمان می‌کردیم چشم از جهان بست و ما را از دیدار چهره همیشه خندانش محروم کرد!

«نگاه محبت آمیز کاوه»

روز جمعه دهم خرداد ۶۴ در سنگر شهید گرائیلی موقعیت شهید یزدانی با بچه‌ها در حال گفتگو بودیم. بحث بر سر عوض شدن مقر بود. حدود ساعت ۴ عصر برادر گردان، معاون پرسنلی وارد سنگر شد و گفت: «بچه‌ها، خط مقدم ده نفر نیرو نیاز دارد، شش نفر از گروه ادوات و چهار نفر از گروه ترابری.» ما هفت نفر که در سنگر بودیم، به‌سرعت وسایل خود را جمع کردیم و از سنگر بیرون رفتیم تا سوار تویوتای آماده کنار سنگر شویم. مسئول ستاد بعد از سوار شدن بچه‌ها گفت: «بچه‌هایی که متاهل هستند از ماشین پیاده شوند!» گفتم: «بچه‌ها، معلوم شد قرار نیست کسی برگردد!» همه زدند زیر خنده و ماشین هم حرکت کرد.

در مسیر، مسئول ستاد توضیح داد قصد پس گرفتن مواضع از دست رفته را داریم. با توجه به اینکه منطقه را به‌خوبی می‌شناختیم نیازی به کروکی و نقشه نبود، چون با توجه به حضور قبلی در آن منطقه، بچه‌ها چشم‌بسته می‌توانستند مسیر را ردیابی کنند و خیلی راحت به مقصد برسند. من هم که چند روز پیش با شهید کاوه به آنجا رفته بودم شاید از بقیه آماده‌تر بودم و زیاد توضیحات مسئول ستاد را که اطلاعاتش میدانی نبود، جدی نگرفتم و مثل همیشه مشغول بازیگوشی و خنداندن بچه‌ها بودم. زمانی که به اسکله شط علی رسیدیم شب فرارسیده بود و هنوز قایق‌ها آماده نبود. مجبور شدیم شب را در اسکله‌ای بگذرانیم که از امکانات لازم برای استراحت بچه‌ها برخوردار نبود، فقط یک چادر داشت که بچه‌های پشتیبانی در آن استراحت می‌کردند. به هر طریقی بود آن شب خود را

از شر پشه خاکی‌های سمج نجات دادیم و کمی خوابیدیم.

هوا که روشن شد دیدم دو قایق رنجر داخل آب در حال آب‌بندی شدن است. یکی از آنها را از برادر نیازی، مسئول ادوات تیپ ویژه شهدا تحویل گرفتیم و باک موتورش را پر بنزین کردم، وسایل و ابزار موردنیاز را نیز داخل قایق جاسازی کردم. حالا قایق از لحاظ موتوری و فنی آماده عملیات بود، اما دوشکای روی آن هنوز آماده نبود. ظهر شده بود. بعد از نماز با بچه‌ها مشغول خوردن نهار شدیم. بچه‌ها گفتند خوب است تا ادوات را آماده کنند، تن را به آب بزنیم. برادر سبحانی، جوان محجوب و کم‌حرف جویباری بود که در همین عملیات به جمع دوستان شهیدش پیوست. دوستانی که جنازه او را حمل کردند، گفته بودند در میان همه جنازه‌ها، تنها شهید سبحانی در آن هوای گرم و آن هم در میان آب، چنان خوشبو بود که هیچ‌کس دوست نداشت از کنار او به‌آسانی بگذرد! ایشان سر سفره نهار گفت: «بعد از صرف نهار با قایق خودم شما را به آن طرف اسکله می‌برم تا شنا کنید.» پشت اسکله جای دنجی بود که برای شنا کردن بسیار مناسب بود. پس از اینکه حسابی شنا کردیم و خسته شدیم سوار قایق شهید سبحانی شدیم و به اسکله برگشتیم. خورشید پشت ابرها پنهان شده بود و قایق رنجر من هم آماده شده بود. رفتم نزد برادر نیازی مسئول اسکله و گفتم: «ان‌شاءالله شب به خط می‌زنیم؟» برادر نیازی که پاسداری خوش‌اخلاق و باصفا بود و حدود ۳۵ سال سن داشت، گفت: «اجازه بده تماس بگیرم و کسب تکلیف کنم.» بعد از تماس با خط گفت: «امشب حضور قایق رنجر در خط ضروری است.» گفتم: «اجازه هست آخرین نمازم را بخوانم؟» آقای نیازی خندید و گفت: «خدا نکنه! ان‌شاءالله با پیروزی برمی‌گردید.»

پس از خواندن نماز به همراه چهار سرنشین دیگر سوار قایق شدیم و به سمت پاسگاه مرکزی تیپ راه افتادیم. هوا آن شب مهتابی بود و زیر نور ماه، آبراه کاملاً روشن شده بود. به‌سرعت خود را به پاسگاه مرکزی تیپ رساندیم و به برادر فیروزیان، مسئول پاسگاه معرفی کردیم. او هم ضمن خوش‌آمدگویی گفت: «بروید شام بخورید و آماده حرکت به

سمت کمین باشید.» شام مختصری خوردیم و به همراه ایشان به سمت کمین حرکت کردیم. ساعت حدود ۱۰ شب بود که به کمین رسیدیم.

در کمین یکی از دوستان را دیدم که مشغول نگهبانی و حراست از کمین است. رفتم کنارش و شروع کردم به خوش و بش کردن، در حالی که صدای غرش رگبار دشمن آن قدر زیاد بود که گاه صدایمان به یکدیگر نمی‌رسید. پرسید: «شما اینجا چکار می‌کنی؟» به شوخی گفتم: «هیچی بابا، آمدم تا همین که عراقی‌ها نزدیک شدند شما را سه سوت به اسکله برگردانم!» کلی خندید و البته دلش قرص شد. داشتیم به حماقت عراقی‌ها می‌خندیدیم که چشم‌بسته و بدون هدف مشغول تیراندازی هستند. مسئول کمین آمد و گفت: «بچه‌ها آرام‌تر، این قدر حرف نزنید!» من که پی بهانه می‌گشتم تا بخواهم، از دوستم خداحافظی کردم و رفتم توی قایق دراز کشیدم. صدای تیراندازی پیوسته دشمن و اصابت تیرها به نی‌های دور بر قایق امان نمی‌داد که خواب راحت داشته باشم. تا وقت نماز صبح، بین خواب و بیداری بودم. پس از خواندن نماز به همراه آقای فیروزیان به سمت پاسگاه مرکزی حرکت کردیم.

صبح زود خبر دادند برای رفتن به پاسگاه مرکزی آماده باش. بی‌خبر بودم از اینکه قرار است فرمانده محبوبم را به خط مقدم برسانم! از چادر آمدم بیرون و دیدم محمود کاوه با چهره‌ای واقعاً نورانی و با دستی که از آرنج تا میچ دست گچ گرفته بود (زخمی که از عملیات بدر به یادگار داشت) به همراه دو سه نفر دیگر وارد قایق شد. پس از بوسیدن صورت نازنین فرمانده دلاور به سمت پاسگاه حرکت کردیم. در میان راه پرسید: «از کجا اعزام شدی؟» گفتم: «از سپاه بابلسر.» احوال‌پرسی و تفقد کاوه فرمانده یکی از هدایای الهی و بسیار ارزشمند بود. به جرات می‌توانم بگویم یکی از زیبا ترین بلکه شیرین ترین لحظه‌ای که از دفاع مقدس برای من به یادگار مانده، آن نگاه محبت آمیز فرمانده نازنین بود که در آن غروب دل انگیز توی آبهای گرم هورالعظیم به صورت آفتاب سوز من انداخته بود و من با گوشه چشمم آن را می‌دیدم و حقیقتاً به خود بالیده و توی دلم

می‌گفتم اگر به خانه برگردم برای دادا شیرافکن تعریف می‌کنم که کاوه را من با قایق خودم به خط مقدم رساندم و با دستور و حضور او بود که توانستیم موضع از دست رفته خود را از دشمن بعثی پس بگیریم!

وقتی به پاسگاه مرکزی رسیدیم، کاوه و همراهانش از قایق پیاده و وارد چادر بی‌سیم شدند. ایشان پس از جلسه کوتاهی با بچه‌های اطلاعات عملیات، دستور داد تا به پاسگاه شهید خلیلی حمله کنیم؛ همان پاسگاه کمینی که دو هفته پیش با اکبر بسک‌آبادی و دیگر بچه‌ها در آنجا خاطرات شیرین فراوانی داشتیم. وقتی به استراحت رفته بودیم دشمن به آنجا حمله کرده بود و با اشغال پاسگاه، بچه‌های گردان امام سجاد علیه السلام را به اسارت گرفته بود. به همراه دو نفر دوشکابی و مسئول پاسگاه مرکزی با موتور خاموش حرکت کردیم؛ در حقیقت موتور روشن بود، اما با پتوی نمدار روی آن را می‌پوشاندیم تا صدای موتور شنیده نشود.

بچه‌های اطلاعات و عملیات هم سوار بلم خود شدند و به طرف پاسگاه شهید خلیلی فر راه افتادیم. پنجاه متری پاسگاه که رسیدیم بچه‌های اطلاعات عملیات رفتند تا از وضعیت دشمن اطلاعاتی به دست بیاورند. پس از دقایقی با چهره‌ای خندان برگشتند! با تعجب خبر آوردند که در پاسگاه خبری از دشمن نیست! ما هم با خیالی راحت وارد پاسگاه شدیم و آن را به تصرف خود درآوردیم و با بی‌سیم به کاوه خبر دادیم که الآن در پاسگاه هستیم بدون اینکه حتی یک تیر هم رها کرده باشیم! او هم دستور داد تا نیروی کمکی به پاسگاه بفرستند.

نزدیک ظهر نیروها رسیدند و در پاسگاه مستقر شدند. بعد از ظهر دو ساعت به غروب مانده، کاوه به پاسگاهی که پس گرفته بودیم آمد تا منطقه را بررسی کند. بار دیگر توفیق شد که فرمانده عزیز حاج محمود کاوه را سوار رنجر کنم. با موتور خاموش به سمت موضع دشمن راه افتادیم تا فرمانده تیزهوش ما بتواند از کمترین فاصله وضعیت دشمن را زیر نظر قرار دهد و نقشه بازپس‌گیری منطقه را در ذهن خود ترسیم کند. پس از بررسی

وضعیت منطقه به پاسگاه شهید خلیلی فر برگشتیم. وقتی به پاسگاه رسیدیم شب شده بود، همین که شام خوردیم در اثر خستگی فراوان خوابیدم.

دو سه ساعتی از خوابیدنم گذشته بود که با صحبت دو نفر از دوستانم که راننده قایق فرماندهی تیپ و عملیات بودند، بیدار شدم. پس از احوال‌پرسی از آنها پرسیدم: «چه خبر؟» گفتند: «علی‌الظاهر قرار است امشب خبرهایی باشد!» در حال گفتگو بودیم که یکی از بچه‌های یگان به نام صفرعلی منصوری آمد و گفت: «بچه‌ها شما اینجا نشسته‌اید؟! قایق‌های شما را پر مهمات کردند و منتظر شما هستید! تازه یکی از بچه‌ها هم با تیر مستقیم دشمن شهید شد!» گفتم: «این شهید همان قربانی است که معمولاً در ابتدای حرکت کاروان انجام می‌دهند.» و در دل گفتم: «خدایا این اولین و آخرین قربانی باشد.»

وقتی به قایق رسیدم همه آماده بودند و فرمانده گردان داشت درباره چگونگی عملیات و اهداف موردنظر و مسیرهای عبور توضیح می‌داد. در حین توضیحات رو کرد به قایقران‌های رنجر که دوشکا در آن بود و گفت: «شما وظیفه دارید به قلب دشمن بزنید و به الدخیل الدخیل دشمن هم گوش ندهید؛ همه را از سر راه بردارید تا مسیر حرکت بچه‌ها باز شود.» بعد از توجیه، همه آماده حرکت شده بودیم؛ حال و هوای خاصی بین بچه‌ها حاکم شده بود؛ ذوق و شوق دیدار محبوب برخی از بچه‌ها را چنان به وجد آورده بود که نه‌تنها نشانی از ترس و نگرانی در چهره آنها نبود بلکه لحظه‌شماری می‌کردند! برخی هم برای اینکه گلوله و ترکش خمپاره‌های دشمن باعث نشود از شرکت در عملیات محروم شوند، کف قایق به‌صورت نیم‌خیز منتظر دستور حرکت بودند.

برخی از قایق‌ها به همراه سرنشینانشان راه افتادند. ما هم منتظر دستور حرکت بودیم. صدای انفجار توپ و خمپاره دشمن بیشتر و بیشتر شده بود. زمان نسبتاً زیادی در انتظار مانده بودیم. نگران بودیم و با دیدن قایق‌های در حال برگشت، نگرانی ما به تعجب تبدیل شد! معاون شهید کاوه پیش آمد و گفت: «بچه‌ها، به چادرهای خود برگردید، عملیات لغو

شد! «بچه‌ها ناراحت و عصبانی شده بودند، به‌خصوص آنها که بخشی از راه را رفته بودند، اما چاره‌ای نبود؛ فرماندهی تشخیص داد که شرایط برای به خط دشمن زدن مناسب نیست و ممکن است با تلفات زیاد مواجه شویم و نتوانیم به اهداف موردنظر برسیم. آتش سنگین دشمن این احتمال را در ذهن مسئولین زیاد کرد که ممکن است دشمن از قصد عملیات تیپ مطلع شده باشد! به چادرهای کوچک روی پل شناورهای پاسگاه برگشتیم و خوابیدیم.

صبح فردا، مصادف با روز سیزدهم ماه مبارک رمضان، بچه‌های اطلاعات و عملیات بار دیگر منطقه را بررسی کردند و از وضعیت دشمن اطلاعات جمع کردند و آبراه‌ها را نشانه‌گذاری نمودند و به پاسگاه برگشتند. ما هم آن روز را با کمی مطالعه و سرکشی از کمین گذرانیدیم تا شب فرارسید. الان که مشغول نوشتن این بخش از خاطرات هستم، درست مثل سال ۶۴، عصر روز سیزدهم رمضان است؛ منتهی رمضان سال ۹۸. چه حکمتی پشت این تطبیق زمان عملیات و زمان نگارش آن هم بعد از ۳۴ سال نهفته است؟ الله اعلم.

غروب آن روز نمی‌دانم چه شد که ناگهان حال و هوای عجیبی پیدا کردم. شک ندارم که وسوسه شیطان در آن تغییر حال دخالت داشت و به تعبیر امروزی‌ها، شیطان توی جلدم رفته بود! خیلی منگ بودم، در خود فرو رفته بودم. این حالت برای دوستان نزدیکم خیلی غیرمنتظره بود. یکی از بچه‌ها گفت: «شمس الله، چرا این قدر منگی؟» گفتم: «برای دو نفر از دوستانم نگرانم.» گفت: «چه اتفاقی برای آنها افتاده؟» گفتم: «الآن خرداد است. وقت امتحان آنهاست. من هم ممکن است در این عملیات شهید بشوم. نگرانم که آنها چند روز باید درگیر مراسم سوم و هفتم باشند و در این صورت از امتحانات خود بازمی‌مانند!» سبحان الله فرجی که از دوستان خوبم بود و علاقه زیادی به هم داشتیم، گفت: «ای بابا! تو هم عجب فکریایی می‌کنی!»

امروز که سال‌ها از آن قضیه گذشته، من مانده‌ام و هزار غم و اندوه که این چه غفلتی

بود! آن هم در لحظه نابی که رب الرضآن با عنایت ویژه اش سفره شهادت را گشوده بود و کسی چون اکبر بسک آبادی توانست با بی اعتنایی به دنیا و مافیهایش، گره محبت دو فرزند دلبنده را از قلب خود باز کند و شاهد شیرین شهادت را نوش کند. ولی در همان زمان شیطان با وسوسه خود غبار غفلت بر دیده باطنم پاشید تا در آن لحظه ناب، نگران امتحان پایان سال کسانی باشم که یکی چند سال بعد، در تصادف از دنیا رفت و دیگری در اثر تغییر نگرش، رسم جدایی را ترسیم کرد و سبب شد خود را از او و تفکراتش دور کنم!

«شفاعت ناتمام»

آفتاب سیزدهمین روز رمضان ۶۴ پشت ابرها پنهان شد و بدر شب چهاردهم زمین و زمان را به زیبایی منور کرده بود. با نور قشنگ ماه شب چهارده، شام مختصری خوردیم و مشتاقانه در انتظار دستور حرکت به جلوی فرمانده، نشستیم. فرمانده دلاور تیپ با اطلاعات جدیدی که بچه های اطلاعات و عملیات داده بودند، مطمئن بود که دشمن از قصد تیپ ویژه شهدا اطلاع ندارد. غروب آن روز، سبحان الله فرجی جویباری که خودش سکان دار ماهر بود و تجربه شرکت در عملیات بدر را هم داشت، نزد من آمده بود و گفت: «می خواهم در این عملیات به عنوان کمک شما با قایق رنجر در عملیات باشم!» گفتم: «برو بابا! تو خودت باید یک قایق مستقل داشته باشی.» اصرار کرد که: «دوست دارم در این عملیات با تو باشم تا اگر در این عملیات برای تو اتفاقی افتاد هر جا که باشد، ولو در وسط نیروهای دشمن، تو را به پشت خط برسانم!» من هم که ارادت ویژه به او داشته و از همراهی اش لذت می بردم، بعد از کمی سر به سر گذاشتن قبول کردم. بعد از پذیرش خواسته سبحان، طلبه ای که در این چند روز قبل از عملیات با او هم چادر بودیم

هم درخواست کرد همراه ما در قایق رنجر باشد.

سید رمضان صالح نژاد، اهل سوادکوی مازندران بود که از حوزه علمیة مشهد به عنوان نیروی رزمی در گردان امام سجاد علیه السلام توفیق خدمت پیدا کرده بود. طلبه باصفا و خوش سیمایی بود. در پاسخ به درخواستش گفتم: «آخه داداش شما در قایق رنجر، چه کار می‌توانی بکنی؟» گفت: «هرطور کمکی خواستید روی من حساب کنید تا من توفیق داشته باشم در کنار شمادر این عملیات حضور داشته باشم!»

گفتم: «چه کمکی؟ آخه سبحان هست که خودش قایقران ماهریه!»
گفت: «می‌توانم وسایل مورد نیاز قایق مثل بنزین و چیزهای دیگر را برای شما آماده کنم.»

گفتم: «خوب این کارها را که سبحان انجام میدهد!»
گفت: «خوب اجازه بده به عنوان کمک دوشکاپی بیام، دوشکاپی هم تنهاست!»
اینجا بود که دیدم داره به قول بچه ها نوربالا می‌زنه! گفتم: «کمک دوشکا که چه عرض کنم؛ باشه به یک شرط!»

با خوشحالی گفت: «خیلی خوب هر شرطی باشه قبول می‌کنم.»
گفتم: «قول بده اگر شهید شدی مرا شفاعت کنی!»
گفت: «از کجا معلوم من شهید می‌شم و شما شهید نمی‌شی؟»

گفتم: «من نمی‌دانم اگر قول دادی، بسم الله و الا فلا!» او هم دید چاره‌ای ندارد قول داد و به این ترتیب به همراه ما وارد قایق رنجر شد! شب عملیات بحمدالله اتفاقی برای هیچ‌کدام از سرنشینان رنجر نیفتاد، اما صبح که در میان پاتک سنگین دشمن قرار گرفته بودیم، بعد از دوشکاپی و رئیس ستاد تیپ، سید رمضان سومین نفری بود که تیر مستقیم بالگرد عراقی سینه‌اش را نشانه گرفت. در یک لحظه دیدم دو دستش باز شد حالت پرواز گرفته و با صورت به روی سینه کف قایق افتاد و ساکت شد! در آن لحظه شانه‌اش را تکان دادم و گفتم: «داداش، یادت نره‌ها! خودت قول دادی!» در طول مسیر تا خود پست

امداد بدون هیچ حرکتی کف قایق افتاده بود.

خیالم راحت بود که از طلبه باصفای سوادکویی، شهید سید رمضان صالح نژاد، قول شفاعت گرفته‌ام و ان شاءالله، در صحرای محشر که همه حیران و سرگرداند خدا را شکر من از این جهت خاطرم آسوده است، اما این خیال آسوده ده سال بیشتر دوام نداشت! صبح جمعه پاییز سال ۱۳۷۴ به همراه خانم و بچه‌ها، دورهم نشسته بودیم و من داشتم اخبار ورزشی ساعت نه و نیم شبکه خبر را تماشا می‌کردم. تلویزیون هم داشت در یک گزارش خبری، بازگشت مسابقات قهرمانی جانبازان را نشان می‌داد. یک به یک مدال‌آوران، خود را معرفی کردند و از موفقیت و کسب رتبه خود سخن گفتند. با کمال تعجب دیدم یکی از آنها که روی ویلچر نشسته جلو آمده به دوربین نگاه کرد و گفت: «سیدرمضان صالح نژاد، نفر اول تیراندازی!» من هم گفتم: «زهرمار که سیدرمضان صالح نژاد، قهرمان تیراندازی!»

خانم با تعجب پرسید: «چه شد؟ چرا داری به این بنده خدا بد می‌گی؟ مگر جانباز نیست؟» گفتم: «چرا جانباز است، اما این آقا قرار بود مرا در روز قیامت شفاعت کنه!» خانم با تعجب گفت: «شفاعت کنه؟» گفتم: «بله شفاعت!» پرسید: «مگه تو این آقا را می‌شناسی؟»

گفتم: «آره بابا! خوبم هم می‌شناسم!» و شروع کردم به تعریف کردن از منطقه عملیاتی شط علی و داستان اصرارش و گفتم: «منو بگو که فکر می‌کردم با آن گلوله‌ای که به سینه او خورده کارش تمام شده و رخت شهادت پوشیده و چند سال است که در بهشت از نعم الهی بهره می‌برد. من هم خیالم راحت است که وقتی به آن دنیا بروم دستم را خواهد گرفت! نگو که آقا شهید نشده و جانباز قطع نخاع شده و الآن هم قهرمان جهان شده است!» همه با هم خندیدیم. صد البته خداوند حکیم را شکر کردیم که این طلبه رزمنده زنده است و یک‌بار دیگر در عرصه رزم دیگری به لطف الهی پرچم پرافتخار و خوش‌رنگ جمهوری اسلامی را بر بام دنیا به اهتزاز درآورده است.

جالب است وقتی به اینجای قصه رسیدم، به ذهنم رسید خوب است که یک جستجویی در صفحات اینترنتی کنم و با یک جستجوی ابتدایی دیدم ماشاءالله سیدعزیز ما چه افتخاراتی در میادین ورزشی و اجتماعی آفریده است، مدیر طرح و برنامه دانشگاه ما هم اهل سوادکوه بود، به او گفتم من دوستی سوادکویی دارم که هیچ نشانی از او ندارم، اگه بتونی یک نشانه ای از او برابم پیدا کنی معلوم میشه که مدیر طرح و برنامه ای! از آنجایی که پدر ایشان نیز سابقه مدیریت در شهرداری سوادکوه داشت، شاید نیم ساعت از این خواست من طول نکشید که ایشان یک شماره موبایل برای من آورد و گفت احتمالا این شماره از آقای صالح نژاد باشد!

گوشی ام را برداشتم و شماره مورد نظر را گرفتم:

الو: سلام علیکم

:علیکم السلام

:جناب آقای صالح نژاد؟

:بفرمائید!

:آقای رمضان صالح نژاد؟

:بله داداش درخدم!

:اجازه میدید یک صفحه از خاطرات کتاب رنجر خونین را برای شما بخوانم؟

:بفرمائید استفاده می کنم!

:من که طبش قلبم را به گوش می شنیدم! شروع کردم آرام آرام به خواندن یکی از صفحات کتاب که تحت عنوان شفاعت ناتمام نوشته بودم ...:آفتاب سیزدهمین روز رمضان ۶۴ تار رسیدم به اینجا که من سید رمضان صالح نژاد هستم! گفتم: زهرمار که سید رمضان صالح نژاد هستم!

به اینجا که رسیدم صدای شلیک خنده سید بلند شد و گفت: داداش تو زنده ای؟ مگه تو شهید نشدی؟ آخه من هم تا بحال فکر می کردم از اون قایق فقط من زنده ماندم و

سالهاست که با آن خاطرات در رنجر و اتفاقات آن روز در هورالعظیم زندگی کردم! این تماس تلفنی باعث شد که با هم قرار بگذاریم در اولین فرصت یکدیگر را ببینیم؛ البته سید در این موقعیت هم از من سبقت گرفته و با وضعیت سخت جسمی اش مشقت مسافرت از شمال به قم را متحمل شده و خود را به قم رساند تا بعد از ۳۵ سال در ایام میلاد حضرت زهرا سلام الله علیها دیداری حقیقتاً نورانی داشته باشیم با دیدنش گفتم من این دیدار را در حقیقت عیدی حضرت معصومه سلام الله علیها به مناسبت میلاد جده اش می دانم.

بعد از دیدن سید اولین سوالی که از سید پرسیدم این بود که چگونه با آن وضعی که من از تو دیدم زنده ماندی؟ سید گفت وقتی گلوله خورده و به صورت کف قایق افتادم نفسم بند آمد و عرق سرد بر پیشانی ام نشست من که شنیده بودم که عرق سرد علامت مرگ است داشتم آماده می شدم که از این دنیا عبور کنم و در همین فکر بودم که دیدم یک آقای نورانی با لباس بلند سفیدش روبه روی من روی کنده درختی نشسته و آستین دو دستش را بالا زده و دارد به من نگاه می کند همینکه سرمبارکش را تکان می داد احساس کردم نفسم آزاد شد از اینجا به بعد همه حرفهای شما را می شنیدم تا اینکه شما هم در اثر اصابت گلوله از قایق به داخل آب پرتاب شده و شهید شدی! دیگه چیزی نشنیده بودم تا اینکه در اولین پست امداد صدای دکتر را می شنیدم که داشت به بچه های گردان امام سجاد علیه السلام که می خواستند مرا به بیمارستان انتقال دهند می گفت این دیگه کارش تمام شده باید به معراج شهدا انتقال بدید من در این هنگام به سختی گفتم من زنده ام!

البته من به سید گفتم آن زمانی که شما فکر کرده بودی که من در اثر اصابت ترکش از قایق پرت شدم، درست است که ترکش های کوچکی به دست و پهلویم خورده بود اما آن ترکشها به گونه ای نبودند که مرا از پا در آورده باشد، بلکه در آن لحظه خودم وارد آب شدم نه اینکه پرت شده باشم، آن هم به این خاطر بود که دیدم با اینکه موتور قایق روشن

است و گاز هم می خورد، اما حرکت نمی کند و هلی کوپتر عراقی هم داشت بسوی ما شلیک می کرد، موتور را بالا کشیدم دیدم پروانه های موتور با سیم تلفن های قرقره ای که در اثر توپ و خمپاره ها قطع شده بودند، پوشیده شده و من هم چاره ای نداشتم که وارد آب بشم تا پروانه ها را آزاد کنم!

برای شناخت بیشتر این جانباز سرافراز کافی است که نام مبارک سید رمضان صالح نژاد را از طریق جستجوگر اینترنتی جستجو کنید خواهید دید که این سرباز باوفای روح الله در صحنه های ملی و بین المللی چه برگ درخشانی از حیات فردی و اجتماعی خود را به نگارش در آورده است، از ساختن بنای چهار طبقه ساختمان و وقف آن برای جانبازان و معلولین با سکه های دریافتی از قهرمانی پارالمپیک و تربیت ورزشکاران و ... دهها و صدها فعالیت غرور آفرین دیگر در عرصه اجتماعی و ورزشی، که توان پرداخت آن در اینجا نیست.

اما آنچه که پس از ۳۵ سال برای من دل انگیز و غرور آفرین بود این بود که آن رزمنده چهارده رمضان ۶۴ و ایثارگر پرافتخار امروز، علیرغم مشکلات طاقت فرسای جسمی و دردهای کشنده ای که یک صدمش برای افرادی چون من قابل تحمل نیست؛ نه تنها آن رنجها و مشقات او را از پا در نیاورده و زبان اعتراض برنگشوده که با همان ذوق و شوق از شط علی و نورانیت آن شب عملیات و روز رزم سنگین و خون و ایثار می گفت و حال دل زنگار گرفته ما را به زر قلب زیبا و طلایی خود زرین نمود؛ تنها بله تنها نگرانی و دلمشغولی دل نازنیش کمرنگ شدن ارزشها و فراموشی یاد شهدا بود. من نیز از این حال خوش او بسان همان روزگار رزم موقعیت شناسی نموده و یکبار دیگر البته این بار با شناخت بیشتر و تمنای فراوان از ایشان تمنای شفاعت در محشر کبری کردم، با این دلهره که نکند دست رد به من زند و کاسه گدای ام خالی بماند؛ اما سیدرمضان آن دوست رضوانی ام با محبت گفت: اگرچه من لایق نیستم اما از آنجایی که بچه های رزمنده اهل تعهد و صفا بودند و هر آنچه را که متعهد می شدند عمل می

کردند من هم به قولم وفا می کنم.

«رنجر خونین»

مہتاب چہاردم رمضان المبارک بر صفحہ شب پرتو افکنده بود کہ فرمان حرکت بہ جلو از فرمانده محبوب تیپ ویژہ شہدا صادر شد. ساعت دقیقاً نہ و نیم شب بود کہ بہ ہمراہ آقا رسول (مسئول اطلاعات و عملیات) سبحان، طلبہ سوادکوسی، دوشکاپی مشہدی و دو نفر از بچہہای گردان امام سجاد علیہ السلام سوار رنجر شدیم. مدتی با حالت موتور خاموش در آبرہ باریک میان نیزارہا حرکت کردیم تا اینکہ رسول گفت: «آقا شمس اللہ، از اینجا دیگہ باید موتور را کاملاً خاموش کنی و بقیہ راہ را موتور خاموش و با استفاده از پارو قایق را بہ سمت جلو ہدایت کنیم.»

در حالی کہ آرام بہ سمت جلو می رفتیم، دیدم یکی از بچہہا توی قایق چمباتمہ زدہ، بہ او گفتم: «چرا بیکار نشستہ؟» گفت: «دل درد می کنہ!» گفتم: «بیا این پارو بگیر و مشغول شو، این جور مواقع خیلی ہا دل درد می گیرند!» دید نقشہ اش نگرفتہ، شروع کرد بہ پارو زدن. من ہم پشت فرمان نشستم و قایق را بہ سمت موضع دشمن ہدایت کردم. ساعت یک و نیم بامداد بود کہ توانستیم خود را از پشت بہ چند متری پاسگاہی کہ دشمن در آن مستقر بود برسانیم. بدون هیچ حرکتی منتظر ماندیم تا دستور آغاز عملیات دادہ شود. ما در این میان حق تیراندازی نداشتیم چون با توجہ محل استقرارمان ممکن بود تیرہای ما بہ بچہہای خودی اصابت کند.

دقایقی بعد دستور لازم از طریق بی سیم رسید. بانک اللہ اکبر رزمندگان گردان امام سجاد علیہ السلام کہ بلند شد، دشمن شروع کرد بہ ہلہلہ، خدا می داند کہ یک لحظہ بہ یاد وحشی گری لشگر عمر بن سعد افتادم. بعد از سروصدا، تیراندازی ہای کور بہ ہر طرف، کار بعدی بعثی ہا بود! انفجار خمپارہ ہا و منورہای فراوان، اطراف را مثل روز روشن کردہ بود. ما ہم در پناہ نور مہتاب و منورہا حرکت کردیم تا با بچہہای گردان دست بدهیم.

ناگهان رسول، مسئول اطلاعات و عملیات داد زد: «مریجی، دشمن! دشمن!» با تعجب دیدم چند متر جلوتر از ما، درست روبرو، روی پل‌های شناور ایستاده‌اند و منتظرند تا ما را به اسارت بگیرند. با سرعت دور زدیم و به لطف خدا تا عراقی‌ها به خود بیایند بدون هیچ خطری از معرکه بیرون رفتیم و خود را به نیروها رساندیم.

تقریباً سه ساعت از دوازده گذشته بود که پاسگاه به دست بچه‌ها افتاد. همه آن تیراندازی‌های کور بدون اینکه حتی به یکی از رزمندگان لطمه‌ای بزند، تمام شده بود. خمپاره‌ها از هر طرف در آب فرود آمده و خیلی هم عمل نمی‌کردند، چون دشمن چنان گیج و منگ بود که ضامن خیلی از گلوله‌های توپ و خمپاره را نکشیده آنها را داخل لوله توپ و خمپاره می‌گذاشت! بچه‌ها که مستقر شدند، همان آقایی که هنگام حرکت شکمش را گرفته بود و احساس درد می‌کرد، با خوشحالی گفت: «الحمدلله به اهداف رسیدیم و خدا را شکر هیچ کدام از ما هم لطمه ندید!» گفتیم: «الآن که خبری نبود داداش! فردا که عراقی‌ها پاتک جهنمی‌شان را شروع کردند، اگر سالم بمانی هنر کردی!» همه خندیدند. اتفاقاً فردا عصر در بیمارستان گلستان اهواز روی برانکارد بودم که کسی با کتف باندپیچی شده به سمت من آمد. تا به من رسید شروع کرد به خندیدن، من که همه سر و صورتم باندپیچی شده بود با اشاره چشم و ابرو به او گفتم: «من که دیشب به تو گفتم اگر فردا سالم ماندی هنر کردی!»

وقتی خیال ما از فتح منطقه با کمترین تلفات راحت شد، رسول گفت: «برویم تا نیروی پشتیبان را جهت رسیدن به منطقه راهنمایی کنیم.» دقایقی از حرکت ما نگذشته بود که صدای آژیر خطر قایقم به صدا درآمد و من هم در آن وقت شب متوجه نشدم ایرادش چیست. این صدا باعث شده بود که دشمن گرای قایق را بگیرد. شروع کردند به شلیک خمپاره، از هر طرف شاهد انفجار گلوله‌های توپ و خمپاره بودیم و صحنه مثل فیلم‌ها شده بود! بالاخره در آن دود و آتش خود را به نیروها رساندیم و دیدیم برادر کشمیری به همراه چند قایق که دو تای آنها قایق مهمات بود، آماده هستند تا خود را به

خط برسانند.

تا به آنها رسیدیم یکی از گلوله‌های خمپاره، افتاد وسط قایق مهمات سبحانی جویباری که اکبر بسک‌آبادی با دو سه نفر دیگر هم داخل آن بودند. با انفجار مهمات، بچه‌ها پرپر شدند و در میان آب‌های هورالعظیم پنهان شدند! در آن زمان نمی‌دانستم آن دسته‌گل‌های پرپر اکبر و دیگر هم‌سنگرهای نازنینم هستند. دو روز بعد، شهید سجادی که خود در این عملیات مجروح شده بود، در بیمارستان شهید بقایی به من گفت که در آن صحنه، اکبر و سبحانی و دیگر هم‌سنگرهایم بودند که آسمانی شدند. خود سجادی، فرمانده گردان هم در عملیات قادر در اثر اصابت مستقیم گلولهٔ توپ پر کشید و از جسم نازنینش تنها دو پایش (از زانو به پایین) بر زمین باقی ماند!

بعد از انفجار قایق مهمات، نگران برادر کشمیری بودیم. رسول داد زد: «برادر کشمیری! برادر کشمیری!» تا جواب او را شنیدیم هر دو خوشحال شدیم. هرچند فراق سایر بچه‌ها آسان نبود، اما حضور کشمیری در آن زمان حقیقتاً خیلی مهم و کارساز بود، چون اگر او نبود در امر فرماندهی اختلال ایجاد می‌شد و معلوم نبود چه اتفاق ناگواری دامن‌گیر منطقهٔ تازه فتح‌شده می‌شد. قایق برادر کشمیری درست کنار قایق مهمات بود و زنده ماندن او واقعاً از عنایات الهی بود. در ادامهٔ کار، کشمیری هم مجروح شد، اما به گمان ما، در آن لحظه حضورش مهم بود؛ هر چند خداوند حکیم و خبیر هیچ‌گاه رزمندگان را از عنایت ویژهٔ خود محروم نمی‌کرد.

برادر کشمیری پس از آرام شدن صحنه دستور داد: «هرچند نفر از مجروحین را که می‌توانی به پست امداد مرکزی برسان و پس از درست کردن موتور قایقت، بدون توقف و با سرعت خودت را به منطقه برسان. چون در آنجا بچه‌ها ادوات سنگین ندارند، دوشکای قایق شما می‌تواند در برابر حرکات بالگرد دشمن خیلی کمک کند.» بعد از اینکه مجروحین را سوار کردم، به لطف خدا توانستم همهٔ آنها را بدون هیچ خطری از میان دود و آتش به پست امداد پاسگاه مرکزی برسانم؛ هرچند خودم در میان راه در اثر یکی از

انفجارها در ناحیه کمر شدیداً احساس درد کردم و احتمال دادم موج انفجار به کمرم لطمه زده باشد.

وقتی به پاسگاه مرکزی رسیدم، بعد از پیاده کردن مجروحین، نماز صبح را خواندم و سپس قایق را به مکانیک سپردم تا موتورش را چک کند. سپس، برای معالجه درد کمر به پست امداد مراجعه کردم. پزشک پست امداد بعد از معاینه اولیه گفت: «کمر شما موج انفجار خورده. برو داخل چادر کناری تا برای معالجه به پست امداد شط علی منتقل شوید!» وقتی وارد چادر شدم آدم‌هایی را دیدم که در حال آه و ناله بودند. درد داشتم، اما نه به اندازه آنها. از چادر بیرون آمدم و چفیه‌ای دور کمرم بستم و رفتم سراغ قایق. الحمدلله رنجر ایراد خاصی نداشت. آن را برداشتم و آمدم جلوی چادر تدارکات و چند تا بیسکویت برداشتم. در همین زمان مسئول ستاد گردان که ظاهراً اهل گیلان بود، آمد سوار قایق شد و گفت: «عراقی‌ها پاتک کردند، حرکت کن! هرچه سریع‌تر باید به کمک بچه‌ها برویم.»

هوا تقریباً روشن شده بود که به خط رسیدیم، چه خطی! چهار بالگرد جنگی عراقی به همراه دو هواپیمای ملخی، چنان موضع تازه فتح‌شده را به توپ و راکت بستند که از هر طرف، دود و آتش بچه‌هایی را که در میان نیزارها پناه گرفته بودند محاصره کرده بود! بزرگ‌ترین سلاحی هم که در اختیار آنها بود، آرپی‌جی هفت بود که در مقابل بالگرد و هواپیمای ملخی کاری از پیش نمی‌برد. برادر کشمیری با دیدن دوشکای روی قایق فریاد زد: «بچه‌ها، به سمت هلیکوپتر شلیک کنید.» دوشکاچی لاغراندام مشهدی که تنها با مادر پیرش زندگی می‌کرد، یک نوار ۷۵ تایی را به سمت بالگرد شلیک کرد، اما تا آمد نوار دوم را آماده کند، تیربارچی بالگرد با تیر مستقیم شکمش را نشانه گرفت. داشت از درد به خودش می‌پیچید. کمی عقب آمدم تا بتوانم او را به یکی از قایق‌های نفربر بسپارم تا به پست امداد عقب برسانند، در همین لحظه یک تیر مستقیم هم به سینه رمضان صالح نژاد، طلبه قائم‌شهری که به‌عنوان کمک دوشکاچی آمده بود، اصابت کرد و او را هم نقش کف

قایق نمود!

این وضع را که دیدم به مسئول ستاد گفتم: «اجازه بدید این دو نفر که حالشان خوب نیست را به عقب برگردانم.» گفت: «نه خودم از دوشکا استفاده می‌کنم!» گوشی بی‌سیم را کنار گذاشت و رفت به سمت دوشکا، اما تا خواست دست به قبضه دوشکا بگذارد با تیر مستقیم مورد هدف قرار گرفت. در حالی که نای حرف زدن نداشت، با اشاره گفت: «برو به سمت پست امداد!» من که از دستش شاکی بودم گفتم: «حالا؟!» البته کسی هم توی قایق نبود که از دوشکا استفاده کند؛ فقط من و سیحان و برادر بی‌سیم‌چی سالم مانده بودیم! چند متری قایق را از نزارها جدا کردم و وارد آبراه شدم که قایق از حرکت ایستاد و موتورش خاموش شد!

در میان آتش سنگین دشمن همین را کم داشتیم! موتور سنگین را به کمک سیستم برقش بالا کشیدم، چشم شما روز بد نبیند. یک عالم سیم تلفن صحرایی دور پروانه موتور پیچیده و آن را حرکت انداخته بود! نمی‌دانم در آن لحظه، سرنیزه آن هم سرنیزه اسلحه کلاشینکف از کجا پیدا شد؛ سرنیزه‌ای که به‌ندرت در منطقه پیدا می‌شد. هیچ‌وقت نفهمیدم این وسیله نجات‌بخش در آن دود و آتش از کجا به دستم رسید. بدون اینکه به این موضوع فکر کنم با سرنیزه سیم‌های دور پروانه را جدا می‌کردم که چند ترکش ریز به دست و پهلویم اصابت کرد، ولی در آن لحظه متوجه آنها نشدم.

بالاخره پروانه قایق را از شر سیم‌های مزاحم خلاص کردم و آبراه باریک میان نزارها را در پیش گرفتم. قایق با تمام سرعتش در حرکت بود. در فاصله ۵۰ متری جلوی ما خط آتشی ایجاد شده بود. برگشتم پشت سرم را نگاه کنم، دیدم یکی از آن چهار بالگرد، رنجر ما را تعقیب می‌کند و آن خط آتش هم راکتی بود که به‌منظور زدن رنجر شلیک کرده بود! با سرعت بالای رنجر تا حدودی سرنشینان قایق را از معرکه دور کرده بودم، اما بالگرد چهارم حالا به دور از چشم بقیه روی رنجر زوم کرده بود تا آن را از کار بیندازد!

بعدها محمدرضا که سرنشین قبضه ضدهوایی بود و در همان زمان در مسیر آبراه

داخل نیزارها پنهان شده بود تا بچه‌های مورد هجوم دشمن را از شر بالگردهای عراقی نجات دهد، خودش تعریف کرد شاهد تعقیب و گریز ما و بالگرد عراقی بوده. بعد از شنیدن حرف‌هایش با تعجب پرسیدم: «پس چرا شورش را از سر ما کم نکردی؟» گفت: «حقیقتاً جرئت نمی‌کردم به سمت آن شلیک کنم، چون من در یک مکان مستقر بودم و قدرت جابجایی نداشتم، کافی بود خلبان هلیکوپتر مرا در میان نیزارها ببیند، آن وقت به راحتی با یک راکت ما را نشانه می‌گرفت و به آتش می‌کشید!»

به هر حال انگار بالگرد کذایی نمی‌خواست دست از سر ما بردارد. از پشت به ما رسیده بود. سبحان گفت: «شمس الله قایق را بده به من و تو برو با دوشکا هلیکوپتر را از قایق دور کن!» تا آمدم به پیشنهاد سبحان فکر کنم، انگار با یک پتک سنگین به سر و گردنم زدند؛ به عقب پرت شدم. وقتی به هوش آمدم دیدم آن بالگرد هنوز در تعقیب رنجر است و با راکت‌هایش تلاش می‌کند به هدفش برسد. سبحان فرجی با ایثار و از خودگذشتگی و با عنایت الهی، رنجر خون‌آلود و سرنشینان زخمی و نیمه‌جان را از دود و آتش به پست امداد رساند. درست همان زمانی که من در اثر ترکش راکت بالگرد عراقی از پا افتاده بودم، ترکش پنجه و کف پای سبحان را هم دریده بود، اما او به قولش عمل کرد؛ گفته بود: «اگر در ناف بغداد هم مجروح بشی تو را به عقب برمی‌گردانم!»

پس از آن چهاردهم رمضان ۶۴، دیگر از سبحان‌الله فرجی هیچ خبری نداشتم تا رمضان شانزده سال بعدش یعنی سال ۱۳۸۰. منزل سید ایوب احمدی که خود یکی از رزمنده‌های دفاع مقدس و اهل روستای ازاران بود، مشغول قرائت قرآن بودم که چند بار زنگ خانه به صدا درآمد. اتفاقاً در آن ساعت، کسی در منزل نبود که پاسخ دق الباب را بدهد، اما آنکه پشت درب خانه بود هم قصد منصرف شدن نداشت، انگار نمی‌خواست بی‌جواب برگردد! موارد زیادی اتفاق افتاده بود که مثل امروز، زنگ درب خانه به صدا درمی‌آمد و اهل منزل حضور نداشتند، من هم عکس‌العملی نشان نمی‌دادم، ولی این بار حس کردم باید پاسخ این سائل را بدهم. به ناچار از جا برخاستم و از اتاق بیرون رفتم و

گفتم: «بفرمائید!»

شنیدم کسی با صدای محبوب و آرامی می‌پرسد: «حاج‌آقا مریجی اینجا تشریف دارند؟» گفتم: «بفرمائید. بله. در خدمتم!» درب که باز شد دیدم همان رفیق شفیق میدان رزم بدر و عملیات شط علی است! سبحان‌الله فرجی با همان چهره دوست‌داشتنی و مهربانش. با ذوق و شوق فراوان همدیگر را در آغوش گرفتیم. به اتاق دعوتش کردم و گفتم: «سبحان‌الله، شما کجا اینجا کجا؟ از کجا فهمیدی که من اینجا هستم؟» گفت:

محمدرضا سلیمانی از بچه‌های مسجد شما همکار ما در حراست یگان دریایی بابلرس است. چند روز در بین همکارها درباره سخنران مسجد خودشان صحبت می‌کرد، در میان حرف‌هایش نامی از مریجی بر زبان آورد. از ایشان پرسیدم: «مریجی کیه؟» گفت: «روحانی مسجد ماست.» به او گفتم: «لطف کن از روحانی مسجدتان بپرس شمس‌الله مریجی را می‌شناسد؟!» محمدرضا که خیلی خوش‌اخلاق است خندید و گفت: «اسم آقای مسجد ما هم اتفاقاً شمس‌الله است!» گفتم: «واقعاً آقا شمس‌الله روحانی شماست؟!» گفت: «مگر شما او را می‌شناسی؟» گفتم: «بله هم‌سنگر بودیم!» بعد از اینکه فهمیدم این روحانی که از او صحبت می‌کنند شما هستید، در اولین فرصت با آدرسی که از آقای سلیمانی گرفتم آمدم تا شما را ببینم. من هم گفتم: «تعجب که نکردی؟» خندید و گفت: «البته شما...» من با خنده حرفش را قطع کردم و گفتم: «ای آقا سبحان، ما که لیاقت پیدا نکردیم در جمع رفقای آسمانی قرار بگیریم، رفتیم در محضر بی‌بی حضرت معصومه سلام‌الله علیها تا شاید خانم عنایتی کند و خداوند هم به برکت عنایت بی‌بی ما را در صف حافظان و مروجان ارزش‌هایی که شهدای عزیز در حفظ آن جان شیرین و عزیز خود را فدا کردند، قرار دهد.»

بالاخره علیرغم بی‌لیاقتی، لطف الهی شامل حال مولود نوزده رمضان شد تا در روز چهاردهم رمضان، شهید شیرین رمضان را در قالب کاسه داغی از راکت بالگرد عراقی نوش کند و با چهره‌ای پر از خون و خجلت از دوستان شهیدی چون اکبر بسک‌آبادی، به دست

بخش دوم: دوره دفاع مقدس ۲۴۳

سبحان الله فرجی عزیز به پست امداد منتقل شود. آنچه از امام رضا علیه السلام خواسته بودم به احسن وجه محقق نشد، اما در ماه رمضان شهد شیرین جانبازی نوشیدم؛ با این اعتراف که گر گدا کاهل بود تقصیر صاحب‌خانه چیست؟!

انگار رمضان با جوهر وجودی من پیوند عمیقی دارد و ماه ضیافت الهی، بر روزهای حساس زندگی‌ام پرتو افکنده است؛ نوزده رمضان چشم به جهان گشودم؛ چهارم رمضان پا به عرصه رزم و دفاع از ارزش‌های دینی گذاشتم؛ در چهاردهم رمضان خدای مهربان کریمانه ردای زیبای جانبازی را بر تن بی‌مقدارم پوشاند و در بیست و یکم رمضان سال ۶۶ توفیق ورود به حوزه مقدس قم را پیدا کردم و مفتخر به سربازی امام زمان و پوشیدن لباس مقدس روحانیت شدم. حقیقتاً رمضان ماه عنایت ویژه الهی به بنده حقیری چون من بوده است!

«سنگ و شیشه»

تقریباً دو ساعتی از طلوع آفتاب گذشته بود که سه چهار نفر از دوستان یگان دریایی تیپ دیدند سبحان الله فرجی که خود از ناحیه پا مجروح شده، رنجر خونین و سرنشینان زخم‌خورده‌اش را به سمت پست امداد پاسگاه مرکزی هدایت کرده و خود در پای اسکله از پای افتاده است! چون می‌دانستند قایقران این اسب خونین یال، شمس الله بود، نگران و دلواپس خود را به پست امداد رساندند و با اضطراب بر بالین تن خسته و زخم‌خورده‌ام روند مداوای اولیه را در پست امداد پی گرفتند. وقتی دیدند توان سخن گفتن ندارم، اشک از گونه خسته‌شان جاری شده بود. من هم با دیدن آن اشک‌ها در حالی که بغض در گلو داشتم، چشم خود را بستم شاید بتوانم جلوی اشک شرم خود را بگیرم و حال خود را خوب جلوه دهم! خدا را شکر کردم و از داشتن چنین دوستانی به خود بالیدم.

بعد از باندپیچی سر و صورت، مرا سوار قایق امداد کردند و به اسکله شط علی رساندند. آمبولانس نبود و به‌ناچار مرا پشت توپوتا خواباندند و به‌سرعت راه افتادند! خدا

می‌داند از آنجا تا بیمارستان صحرایی چه دردی کشیدم. بارها با لگد به شیشه پنجره پشت سر راننده کوبیدم تا از سرعت ماشین کم کند، اما بنده خدا راننده میان دو محذور مانده بود: از یک طرف مأمور بود به سرعت به بیمارستان صحرایی برسد، از سوی دیگر باید مراعات وضعیت سخت مرا می‌کرد. گاهی مقداری از سرعت ماشین کم می‌کرد، اما در آن زمان هم چاله‌های خیابان کار خودش را می‌کرد!

آفتاب وسط آسمان بود که به بیمارستان صحرایی رسیدیم. پزشک بعد از معاینه اولیه، دستور انتقال به بیمارستان اهواز داد. تعداد زیادی از مجروحین را داخل اتوبوسی که صندلی‌هایش را درآورده بودند خوابانند. باز هم درد بود و دست‌انداز، اما این بار به خاطر آمپولی که در بیمارستان صحرایی تزریق کرده بودند، مقداری از درد کاسته شده بود. نمی‌دانم کی خوابم برد. چندان از مسیر و دست‌اندازهایش خبردار نشدم. زمانی چشم باز کردم که روی برانکارد توسط چند نفر وارد سالن بیمارستان می‌شدیم.

دو ساعتی از ظهر گذشته بود که از صدای پیجر بلندگو فهمیدم بیمارستانی که به آن منتقل شدیم، بیمارستان گلستان اهواز است. در سالن بیمارستان روی برانکارد خوابیده بودم که متوجه شدم یک خانم میان سال عرب، با نگاهی مادرانه وضعیت مرا نگریسته و سر تکان می‌دهد. حس کردم دارد به حال مادرم غصه می‌خورد که خبر از پسرش ندارد! پس از ساعتی سرگردانی در سالن دستور دادند برخی از مجروحین را به بیمارستان بقایی منتقل کنند. نمی‌دانم در بیمارستان صحرایی چه آمپولی تزریق کرده بودند که هنوز اثرش باقی بود. چندان احساس درد نمی‌کردم و بعد از انتقال به بیمارستان بقایی خیلی زود روی تخت به خواب رفتم!

این خواب خیلی ادامه پیدا نکرد. ساعتی بعد بر اثر درد شدید سر و گردن از خواب بیدار شدم. ساعت روی دیوار اتاق، دوازده را نشان می‌داد. شروع کردم به ناله و بی‌تابی تا اینکه پرستار جوانی وارد اتاق شد و خواهش کرد آرام باشم. گفتم: «خیلی درد دارم.» رفت و با آمپول آرام‌بخش آمد. وقتی دید آرام‌تر شدم، پرسید: «بچه کجایی و از کدام شهرستان

اعزام شدی؟» گفتم: «بابلسر.» گفت: «پس همشهری هستیم!» بعد پرسید: «کجای بابلسر؟» گفتم: «روستای مریج محله.» گفت: «ای بابا! همسایه هم که درآمدیم! من یزدانی هستم از روستای وزرامحله!» گفتم: «واقعاً شما اهل وزرامحله هستی؟ لابد با یحیی یزدانی هم نسبت داری؟» گفت: «شما او را از کجا می‌شناسی؟» گفتم: «دوست و هم‌کلاس بودیم.» گفت: «من برادر یحیی هستم!»

بعد از خوش و بش و خبر گرفتن از عملیات و موفقیت بچه‌ها گفت: «هر وقت درد داشتی با این زنگ کنار تخت خبرم کن.» اما بعد از آمپولی که زد تا صبح خوابیدم. صبح باز هم به سراغ من آمد. آن روز تا غروب که از آنجا به فرودگاه منتقل شدیم، چند بار دیگر به سراغم آمد. از حضور او در آنجا خیلی خوشحال بودم، چون نه‌تنها احساس غربت نمی‌کردم، بلکه با دیدنش روحیه گرفته بودم. علاوه بر همسایگی جوان خوش‌اخلاق و باصفایی بود.

در بیمارستان بقایی، بعد از صرف صبحانه که البته فقط مایعات بود، برادر سجادی، فرمانده گردان امام سجاد علیه السلام در حالی که روی ویلچر نشسته بود وارد اتاق شد. بعد از احوال‌پرسی و صحبت از عملیات و مقاومت بچه‌ها، در میان حرف‌هایش گفت: «راستی خبر داری اکبر بسک‌آبادی هم شهید شد!» با نشانه‌ای که او داد معلوم شد در همان لحظه صدای موتور رنجر باعث شده بود عراقی‌ها متوجه موضع شوند و آنجا را زیر آتش خمپاره بگیرند. یکی از آن گلوله‌ها وسط قایق مهمات افتاد و اکبر توی قایق بود؛ همان قایقی که سوارانش در مقابل دیدگان نگران ما پرپر شدند و به شهادت رسیدند. در آن زمان نمی‌دانستم آنکه راه سبز آسمان را با بال‌های سرخ خونینش می‌شکافد، همان اکبر آقای نازنینی است که روزهای قشنگی را در کمین شهید خلیلی فر رقم زده بود!

همین برادر سجادی که در کنار تخت من با پای مجروحش روی ویلچر نشسته بود و با حسرت از شهادت بچه‌ها سخن می‌گفت، چند صباح بعد در عملیات قادر هنگامی که با شجاعت نیروهای تحت فرمان خود را هدایت کرده و به جلو می‌خواند، در اثر اصابت

مستقیم گلوله توپ به شهادت رسید و فقط دو پایش به امانت در زمین ماند و روح باصفایش به همراه جسم عزیزش آسمانی شد. من و امثال من ماندیم تا امروز با حسرت و اشک، خاطرات و رشادت‌ها و صفای آن سبک بالان عاشق را به نگارش درآوریم و به فرصت‌های ازدست‌رفته غبطه بخوریم!

غروب، آمبولانس‌ها تعداد زیادی از مجروحین را برای انتقال به بیمارستان‌های شیراز به فرودگاه اهواز رساندند. من هم یکی از آن مجروحین بودم. کف هواپیمای نظامی سی ۱۳۰ که جز چند تخت آویخته هیچ صندلی در میان نداشت، خوابیده بودیم. پس از ساعتی به فرودگاه شیراز رسیدیم و سرانجام در بیمارستان نمازی بستری که چه عرض کنم، در راهروی طبقه همکف بیمارستان روی زمین خوابانده شدیم! ساعت از یازده شب گذشته بود و در میان راهروی بیمارستان روی برانکارد افتاده بودیم و کسی به دادمان نمی‌رسید. درد سر و گردن امانم را بریده بود، اما پزشک‌های اورژانس در حال معاینه تصادفی‌ها بودند؛ بدون اینکه به مجروحینی که در راهروی بیمارستان روی زمین افتاده‌اند توجه کنند! به یکی از پرستارها که از کنارم می‌گذشت، اشاره کردم. آمد جلو، گفتم: «چرا کسی به داد مجروحین نمی‌رسد؟» با حالتی بی‌تفاوت گفت: «صبر کنید تا اتاق خالی شود!» با شنیدن این جواب آن هم با آن حالت زنده، همه صحنه‌های عملیات و شهادت بچه‌ها جلوی چشمم ظاهر شده بود. همه نیروی جسم ناتوانم را جمع کردم و مثل گلوله توپ، انفجار فریاد ایجاد کردم تا این چند مجروح به خاک افتاده هم دیده شوند! بعد از این انفجار درد که بیشتر از بی‌اعتنایی رنجیده بود، سه چهار نفر که ظاهراً یکی از آنها مسئول شب بود، سراسیمه خود را به من رساندند و مرا به آرامش دعوت کردند! گفتم: مگر این مجروحین مسلمان نیستند که شما اینها را در میان راهروی بیمارستان رها کردید و به مصدومان شهرتان می‌رسید؟

بعد از این داد و فریاد، مسئول شب بیمارستان دستور داد مرا به طبقه بالا داخل یک اتاق دو تخته که اتفاقاً هر دوی آن خالی بود، منتقل کنند! جالب اینکه تا صبح کسی را به

آن اتاق نیاوردند. حالا دیگر عقربه ساعت روی دوازده رسیده بود، پرستاری آمد و آمپول مسکنی تزریق کرد و رفت. از سایر مجروحین خبری نداشتم و با آمپولی که تزریق شده بود تا صبح بی سروصدا خوابیدم! صبح که از خواب بیدار شدم با دیدن چهره خود در آینه اتاق جا خوردم! چهره‌ای سوخته و لاغر و از همه بدتر دهان کج شده! به آرامی صورتم را بعد دو سه روز با آب و صابون شستم تا خون‌های خشک شده صورتم پاک شود، اما همچنان با تعجب به صورت و دهان کج شده خود خیره شده بودم که پرستار وارد اتاق شد و گفت: «برای معاینه دکتر آماده باش!»

ساعت حدود نه صبح بود. متأسفانه خاطره خوشی از ورود به این بیمارستان نداشته و ندارم. باور کنید از آن روز تا الآن که دارم این خاطرات را به رشته تحریر درمی آورم، هیچ سفری به شهرستان شیراز نداشته‌ام! تقریباً در تمام شهرهای بزرگ و مهم کشور ولو برای یک جلسه سخنرانی حضور پیدا کردم! حتی یک شبانه روز در شهرستان اقلید برای سخنرانی سر کردم، اما شیراز هنوز نه! شاید آن برخورد نامناسب کادر بیمارستان با مجروحین جبهه در شب ورود به بیمارستان در سال ۶۴ در این بی‌ربغتی بی‌تأثیر نبوده باشد!

بعد از آماده شدن عکس، پزشک جراحی که داشت عکس را نگاه می‌کرد، از من خواست سوت بزنم! از این دستورش تعجب کردم، تعجبم آنگاه دوچندان شد که دیدم نمی‌توانم این کار ساده را انجام دهم! تازه یادم آمد که دهانم کج شده و این امر مثل اینکه جدی است. دکتر بعد از بررسی وضعیت، در حالی که داشت عکس را نگاه می‌کرد، گفت: این مثل همان سنگ و شیشه در کنار هم است! من که از این حرف سخن چیزی نفهمیده بودم، پرسیدم: «آقای دکتر وضعیت من چگونه؟» او هم بدون هیچ گوشه و کنایه‌ای گفت: «پسر جان، برو خدا را شکر کن. شانس آوردی که زنده ماندی. این ترکش از کنار شاه‌رگ تو گذشته و میان دو مهره گردن، در کنار نخاع شما قرار گرفته است، این ترکش همان سنگ است و نخاع شما شیشه!» من هم گفتم: «اتفاقاً این از بدشاندی من

بود که شهید نشدم.» دکتر که اخلاقش نسبت به آدم‌های دیشب کمی بهتر بود، لبخندی زد و گفت: «از دست شما جوان‌ها!»

ساعتی بعد از معاینهٔ پزشک به همراه چند مجروح دیگر به آسایشگاهی که نامش را نمی‌دانم منتقل شدیم. جایی که فقط یک سالن بزرگ داشت. یک اتاق ویزیت هم در کنار آن بود که از پزشک خبری نبود؛ بلکه دو سه تا تزریقاتی آنجا بودند تا کار تزریقات و تعویض پانسمان بچه‌ها را در آن اتاق انجام دهند! در آن دو روزی که در آن آسایشگاه بودم، حقیقتاً جز سختی هیچ آسایشی ندیدم. سروصدای بچه‌ها که البته کوچک‌ترین مشکل من بود هیچ‌گاه اجازه نمی‌داد خواب راحتی داشته باشم. روزهای بلند و طولانی، سروصدا فرصتی برای استراحت نمی‌گذاشت، ساعت‌های کوتاه شب هم تا می‌خواستم قدری بخوابم صبح از راه می‌رسید و سروصدای بچه‌ها شروع می‌شد و تا نیمه‌شب ادامه داشت. الحمدلله بعد از دو روز من و چند نفر دیگر را که حال و وضع خوبی نداشتند، به تهران منتقل کردند.

«دادا در لقمان الدوله»

شاید یکی از بهترین خبرهایی که در آن روزهای سخت به من دادند، خبر انتقال به بیمارستان تهران بود. عصر روز دوم، مسئول آسایشگاه خبر داد که قرار است برخی از بچه‌های آسایشگاه را به تهران منتقل کنند. شب لیست اسامی را آوردند و خوشبختانه اسم من هم در آن لیست آمده بود. فردا صبح بعد از تعویض پانسمان، سوار آمبولانس شدیم و به سمت فرودگاه بین‌المللی شیراز حرکت کردیم. ساعت یک بعدازظهر، برای اولین بار سوار هواپیمای مسافربری بوئینگ شدم. پیش از این هواپیمای سی ۱۳۰ سوار شده بودم، اما فقط نام هواپیما داشت و یک قارقارک نظامی بود که نه بوق داشت نه صدلی! سوار هواپیمای شیک و باکلاس مثل بوئینگ شدن برای یک روستایی که بالاترین وسیلهٔ نقلیه‌شان نیسان وانت مصیب یوسف‌پور بود، حقیقتاً تجربهٔ جالب و فرح بخشی بود

که درد جراحی را تحت الشعاع خود قرار می‌داد. به‌ویژه اینکه با یک عده خارجی هم گفتگو داشتیم. همان‌طوری که پیش از این اشاره کردم، کسانی که از طرف آژانس بین‌المللی برای بازدید از راکتور اتمی بوشهر به ایران آمده بودند، در این پرواز بودند و درباره آن حادثه از من سؤالاتی کردند. من جواب دادم اما نه طوری که به دردشان بخورد، بلکه به مقداری که نشان‌دهنده عزت و قدرت ما باشد. خلاصه اینکه در آن زمان داشتم تجربه خوبی به دست می‌آوردم؛ از یک طرف سوار هواپیمای مسافربری شدم، از طرف دیگر با چند نفر خارجی متخصص گفتگو می‌کردم؛ آن هم گفتگویی تخصصی!

به فرودگاه تهران رسیدیم. آمبولانس آماده انتقال ما به بیمارستان بود. نیم ساعتی طول کشید تا وارد بیمارستان لقمان الدوله شوم. پس از معاینات اولیه، در بالاترین طبقه بیمارستان، در یک اتاق چهار تخته بستری شدم. سه بیمار دیگر مجروح جنگی نبودند. یکی از آنها کسی بود که هنگام خوردن نهار در ماه مبارک رمضان، تیغ ماهی به حلقش رفته بود. حقیقتاً برای یک رزمنده مجروح که از کنار دوستان شهیدش که در دفاع از ارزش‌ها و احکام اسلام جان فدا کردند آمده، خیلی سخت بود با یک جوان روزه‌خوار در یک اتاق بستری باشد، خدا را شکر بعد از یک روز ترخیص شد.

در عوض یک پیرمرد گیلانی در اتاق بستری بود که واقعاً از حضورش لذت می‌بردم. وقتی در اتاق بستری شدم تختش روبروی تخت من بود. تا متوجه شد مجروح جنگی هستم خیلی تحویل گرفت و همین‌که فهمید اهل شمال هستم، شروع کرد به گیلکی صحبت کردن؛ هرچه می‌گفتم مازندرانی هستم فایده نداشت! هرچند من هم از گیلکی کمی سر درمی‌آوردم! من و آن پیرمرد باصفای گیلانی علاوه بر شمالی بودن وجه مشترک دیگری داشتیم؛ هیچ‌کدام ملاقاتی نداشتیم! روزهای زوج که می‌شد طبقات بیمارستان پر می‌شد از کسانی که برای دیدن مریض خود به بیمارستان می‌آمدند. آن پیرمرد از رشت آمده بود و کسی را در تهران نداشت، من هم نه‌تنها شهرستانی بودم، کسی هم از مجروحیت من اطلاع نداشت تا به ملاقاتم بیاید. اجازه نداده بودم که به

خانواده اطلاع دهند به این بهانه که ان شاءالله به زودی حالم بهبود پیدا می کند و روی پای خود به شهرستان می روم، لازم نیست خانواده را نگران کنم.

در آن ایام برخی شهرهای غیر مرزی ایران از جمله تهران توسط هواپیماهای عراقی مورد حمله قرار گرفته بود. وقتی وارد بیمارستان لقمان الدوله شدیم خانم پرستاری که داشت مقدمات بستری کردنم را فراهم می کرد، گفت: «چرا آمدی تهران؟ اینجا خطرش از جبهه کمتر نیست!» من هم به شوخی گفتم: «ان شاءالله اینجا را بمباران کنند تا همه شهید شوند.» او هم در حالی که می خندید گفت: «شما دوست دارید شهید بشوید ایراد ندارد، اما من دوست دارم زنده بمانم!» راست می گفت، یکی از مسائلی که در ایام حضور در لقمان الدوله به خصوص شبها با آن مواجه بودیم، صدای آژیر خطر و تاریکی بود، پزشکها و پرستارها هم در این موقع مریضهای فلک زده را تنها می گذاشتند و برای فرار از خطر بمباران به زیرزمین بیمارستان پناه می بردند. یک شب وقتی خطر برطرف شد، پیرمرد گیلانی رفت جلوی درب آسانسور ایستاد. همین که آنها از آسانسور بیرون آمدند گفت: «به خدا اگر یک اسلحه داشتم همه شما را می کشتم!» آنها با تعجب پرسیدند: «چرا؟» در جواب گفت: «مگر خون شما از بقیه رنگین تر است؟ چرا دم به ساعت با هر تق و توقی مریض را رها کرده و به زیرزمین پناهنده می شوید؟!»

چند روز از حضور در بیمارستان گذشته بود، بعد از نهار روی تخت که اتفاقاً کنار درب ورودی اتاق بود، استراحت می کردم. از پنجره مقابل به بیرون نگاه می کردم که ناگهان دادا شیرافکن را جلوی تخت دیدم. داشت با چهره زیبایش به من لبخند می زد! در این فکر بودم که دادای من کجا و اینجا کجا؟ از کجا فهمیده اینجا بستری هستم؟ صدایش رشته افکارم را برید: «حال داداش ما چگونه؟ چه غریبانه و تنها!» من که پس از مدتها دوری از دیدنش خیلی خوشحال شده بودم، با تعجب پرسیدم: «دادا شما از کجا فهمیدی من اینجا هستم؟» گفت: «بالاخره ما هم از اوضاع منطقه چندان دور و بی خبر نیستیم! وقتی متوجه شدم تیپ ویژه شهدا در منطقه هورالعظیم عملیات داشته و شما هم عضو یگان

دریایی آن هستی، از آقای کریمیان مسئول تعاون سپاه بابلسر درخواست کردم که مرا از اوضاع و احوال عملیات بی خبر نگذارد، به خصوص از شما که چند وقت بود خبری نداشتیم! دو روز پیش وقتی رفتم سپاه، آمد اتاقم و خبر داد که شما مجروح شدی و از شیراز به بیمارستان لقمان الدوله تهران منتقل شدی. تا این خبر را شنیدم مرخصی گرفتم و الآن خدمت شما هستم!»

گفتم: «پدر و مادر هم از وضعیت من خبر دارند؟» جواب داد: «نه اما وقتی متوجه شدند قصد تهران کردم، مشکوک شدند. مادر که خیلی نگران بود گفت تهران چه خبره؟ نکنه برای برادرت اتفاقی افتاده؟ من هم گفتم نه بابا یک مأموریت یک روزه از سپاه پیش آمده باید بروم تهران! با این ترفند مقداری از نگرانی آنها کم کردم، اما تا کی نباید بفهمند؟ البته فریدون و فرج الله متوجه شدند، خیلی هم اصرار داشتند با من به تهران بیایند که نگذاشتم. به آنها گفتم بگذارید از وضعیت او با خبر شوم، اگر لازم شد شما هم برای ملاقاتش بروید!»

به هیچ وجه دوست نداشتم کسی از مجروحیت من با خبر شود، از دادا خواش کردم همچنان موضوع مجروح شدنم را مسکوت نگه دارد تا وضعیت جراحی سر و گردنم مشخص شود. پرونده پزشکی در کمیسیون یا شورای پزشکی بیمارستان در حال بررسی بود و هیچ مشخص نبود باید جراحی انجام بگیرد یا به خاطر ریسک بالای جراحی سر و گردنی که ترکش در کنار نخاعش جا خوش کرده اجازه دهند این سنگ و شیشه در کنار هم روزگار بگذرانند! درخواستم از دادا به این خاطر بود که اگر جراحی انجام نمی گرفت، چند روز بعد از بیمارستان ترخیص می شدم و باید دوران نقاهت را در منزل می گذراندم. در این صورت دیگر لازم نبود خانواده و دوستان در ماه مبارک رمضان به زحمت بیفتند. دادا هم درخواستم را پذیرفت و قول داد به کسی خبر ندهد، گرچه عمل به این قول باعث ناراحت شدن والدین و بسیاری از دوستان شد. به هر حال دادا بعد از دو سه ساعت دیدار و گفتگو خدا حافظی کرد و رفت، ولی از فردا من مثل بقیه کسی را داشتم که با او تلفنی

صحبت کنم.

دادا در اولین تماس گفت: «وقتی نیمه شب از تهران به خانه برگشتم با تعجب دیدم که مادر منتظر است تا از راه برسم. به سراغم آمد و گفت: خسته نباشی پسر! حال برادرت خوب بود؟ من به سختی سعی کردم روحیه ام را حفظ کنم تا یک وقت سوتی ندهم، اما انگار فایده نداشت چون مادر مطمئن بود که شمس الله مجروح شده!»

چند روز بعد که همه چیز معلوم شد، دادا از مادر پرسید: «تو آن شب از کجا مطمئن بودی که شمس الله مجروح شده و من به ملاقات او رفته بودم؟» مادر گفت: «چون خواب دیده بودم شمس الله از جبهه برگشته. تا رفتم او را در آغوش بگیرم اشاره کرد که فقط پیشانی مرا ببوس!» جالب این بود که وقتی از بیمارستان مرخص شدم و به منزل برگشتم، بدون اینکه از خواب مادر خبری داشته باشم، هنگامی که دیدم با چشمان گریان دو دستش را باز کرده تا در آغوشم بگیرد، دقیقاً همان کاری را کردم که او در خواب دیده بود!

یکی از نکات جالب توجه در بیمارستان لقمان الدوله این بود که ظاهراً من تنها مجروح جنگی آنجا بودم. بنیاد شهید هم در آنجا دفتر نمایندگی نداشت و امور مجروحانی چون من توسط مأموری انجام می گرفت که به صورت سیار به بیمارستان ها سرکشی می کرد. چند روز از تشکیل پرونده پزشکی ام گذشته بود و خبری از کمیسیون نبود. من تنها و غریب کسی را نداشتم تا پیگیر کارم باشد. بعد از یک هفته بستری بودن یک روز شخصی با کیف سامسونت وارد اتاق شد و مستقیم به سمت تخت من آمد و پرسید: «مریجی شما هستی؟» بعد از احوال پرسی شروع کرد به پرسیدن سؤالات متعدد و پر کردن فرمی که در دست داشت، بعد هم فرم را در کیف خود گذاشت و گفت: «اگر درخواستی داری من در خدمت شما هستم!»

بعد از اینکه فهمید چند روز است منتظر پاسخ کمیسیون پزشکی هستم، رفت و پیگیر کار شد. بالاخره مشخص شد که اعضای کمیسیون پزشکی رأی به عدم عمل جراحی

درمانی، واقعاً از نظر روحی آمادگی نداشتم باز هم در بیمارستان بمانم. پیش از این، در تلویزیون دیده بودم که مردم با مراجعه به بیمارستان‌ها به مجروحین و جانبازان محبت کرده و موجب تقویت روحیه‌شان می‌شوند و من در این مدت غیر از دادا شیرافکن آن هم بعد از چند روز کسی را ندیده بودم. طبیعی بود، چون بیمارستان لقمان الدوله به مجروحین جنگ اختصاص نداشت. من هم نمی‌دانم چرا در این بیمارستان بستری شده بودم. با شنیدن نتیجه کمیسیون پزشکی دیگر حاضر نبودم دوره نقاهت را در بیمارستان سر کنم. از مأمور بنیاد خواش کردم مقدمات ترخیص را فراهم کند تا دوره نقاهت را در منزل و نزد خانواده باشم تا هم از محبت و دلسوزی مادر و خانواده سیراب شوم هم دوستانم را ببینم و هم از نظر تغذیه تقویت شوم تا زودتر دوره نقاهت را بگذرانم. باور کنید در طول مدت حضور در بیمارستان گرسنه بودم. از ناحیه فک صدمه دیده بودم و قدرت جویدن غذا را نداشتم، اما از وقتی که به منزل آمده بودم با غذای نرمی که مادرم تهیه می‌کرد، خیلی زود تقویت شده بودم و قوت جسمم بیشتر شده بود.

«خواب من و تعبیر دادا»

بعد از برگشت از بیمارستان و بستری شدن در منزل، از نظر تغذیه مادی و معنوی در حال ترمیم شدن بودم، اما حضور تقریباً دائمی مردم خونگرم روستا در منزل برای عیادت، نزدیک بود مرا از ترخیص داوطلبانه بیمارستان پشیمان کند. از شانس خوش من، در روزهای آخر رمضان از بیمارستان مرخص شده بودم و خبر مجروحیتم به هر سه مسجد محل رسیده بود. منزل ما هم کنار یکی از این مساجد بود. از همان شب اول، افراد بعد از برگزاری مراسم به عیادت آمدند. اگر فقط بچه‌های مسجد خودمان بودند خیلی سخت نبود، تصور کنید بچه‌های دو مسجد بالا و پایین محل هم برای عیادت بیایند! چه شود! روزهای طولانی تیرماه و بیکاری کشاورزان کافی بود که برخی از هم‌محلی‌های عزیز

ثواب عیادت از مریض آن هم مجروح جنگی را بهانه کنند و دو وعده صبح و عصر زنگ درب خانه عبدالله را به صدا درآورند! به این ترتیب، نه تنها مردان روستا پدر را و زنان روستا مادر را تا حدودی از کار و زندگی انداخته بودند، بلکه من هم در آرزوی فرصتی بودم که بتوانم کمی بخوابم. روستا بود و محبت و صفای روستایی که زمان و مکان نمی‌شناسد. جسمم خسته بود، اما روحم آرام بود. جالب اینکه گاهی از اوقات که خانم‌های فامیل و غیر فامیل برای چندمین بار می‌آمدند، برای اینکه مادر را خلاص کنم بعد از مدتی چشمم را می‌بستم تا فکر کنند که خواب هستم، اما زهی خیال باطل، چون آنها فقط صدایشان را آهسته‌تر می‌کردند تا مجروح عزیز از خواب بیدار نشود!

برخلاف تصور، دوره نقاهت خیلی طولانی شده بود؛ نزدیک به سه ماه در منزل بستری بودم. در این مدت با همکاری بنیاد شهید آمل تحت نظر پزشک بیمارستان هفده شهریور آمل دوران نقاهت را گذراندم. دو بار هم با همکاری بنیاد شهید آمل (که در آن زمان امور جانبازان و مجروحین را بر عهده داشت) و با پیگیری دادا شیرافکن برای معالجه به بیمارستان امام خمینی تهران مراجعه کردیم. دادا اصرار داشت که اگر در ایران درآوردن ترکش از گردن ممکن نیست، به خارج از کشور اعزام کنند، اما وقتی پاسخ شور پزشکی بیمارستان امام خمینی تهران را شنید از درخواست خود منصرف شد.

یکی از متخصصین بیمارستان امام در حضور دادا درباره وضعیت ترکش موجود در گردنم این‌گونه توضیح داد: «این ترکش در میان مهره دوم و سوم گردن، کنار نخاع است. دور آن را نسج گرفته و شبیه ژله اجازه نمی‌دهد که تیزی ترکش به نخاع لطمه بزند، با این وضعیت از نظر پزشکی صلاح ماندن ترکش در گردن بیشتر از درآوردن آن است، چون پیامدهای ناگوار عدم جراحی و درنیاوردن ترکش خیلی کمتر از جراحی و درآوردن آن است وگرنه در ایران هم می‌توانیم این جراحی را انجام دهیم و ترکش را درآوریم!» دادا از دکتر سؤال کرد که در خارج امکانات بیشتری وجود ندارد؟ دکتر جواب داد: «چرا. شکی نیست که در آنجا امکانات بیشتر است، اما آنها بدون هیچ نگرانی اقدام به جراحی

می‌کنند، چون ترکش در میان جعبه تقسیم است و باز کردنش می‌تواند آورده پزشکی زیادی داشته باشد، آنها با علاقه ممکن است جراحی کنند. امکان زنده نماندن بیمار زیاد است، اگر هم زنده بماند دیگر نمی‌تواند حرف بزند، چون باید تارهای صوتی او را ببندند. کمترین خطر جراحی این است که گردن فلج شده و بیمار قدرت حرکت آن به چپ و راست را نخواهد داشت!» وقتی دادا این توضیحات واضح دکتر را که با متانت و آرامی بیان کرده بود شنید، نه تنها از درخواست اعزام به خارج منصرف شد، بلکه تا زمانی که زنده بود دیگر حرفی از جراحی گردن بر زبان نیاورد!

وقتی از بیمارستان بیرون آمدیم توی آمبولانس دیدم که دادا خیلی حال خوشی ندارد. احساس کردم شاید دلش برای من سوخته که باید این وضع را تا آخر عمر تحمل کنم! به منزل که رسیدیم، به دادا گفتم: «دادا شما ناراحت نباش، من دکتري می‌شناسم که می‌تواند مشکل مرا به راحتی حل کند.» پرسید: «کدام دکتر؟» گفتم: «آقایمان امام رضا! شما فقط زحمت بکشید مرا خدمت آقا برسانید خودم می‌دانم که به آقا چه بگویم!» دادا هم گفت: «شکی نیست که آقای رئوف ما هرچه بخواهد خواهد شد!»

انصافاً دادا شیرافکن نه تنها برادری دلسوز بلکه مرهمی بر روح و روانم بود. هر روز که از سپاه بابلسر به منزل برمی‌گشت، علیرغم خستگی به اتاقم می‌آمد و شب‌ها هم قبل از خواب در کنارم می‌نشست و از اوضاع و احوال جنگ و دوستان و هر آنچه حالم را خوب می‌کرد، تعریف می‌کرد. دادا مثل همه پاسدارها خیلی امام را دوست داشت، موفق نشد به آرزویش برسد و از نزدیک امام را ببیند، اما هر وقت روز یا شب تلویزیون سخنرانی امام را پخش می‌کرد با تمام وجودش محو صحبت امام می‌شد و نه تنها اجازه نمی‌داد کسی مانع شنیدن سخنان امام شود، بلکه بقیه را هم به گوش دادن کلام امام فرامی‌خواند. بعد از پایان سخنرانی هم غالباً به تحلیل و تفسیر سخنان امام می‌پرداخت.

در همان ایام نقاهت، یک شب خوابی را که از حضرت امام دیده بودم برای دادا شیرافکن تعریف کردم. با دقت حرف‌هایم را گوش داد طوری که حتی یک کلمه از آن را

به‌خوبی برای من آشکار شد.

خواب دیدم امام خمینی آمده بود مسجد صاحب‌الزمان کنار منزل ما و در بخش راست مسجد نشسته بود. حدود بیست نفر به دور امام حلقه زده بودیم. امام سخنی نمی‌گفت و ما هم کنار او نشسته بودیم، انگار منتظر آمدن کسی یا کسان دیگری بود. پس از دقایقی از جای خود بلند شد و به سمت درب خروجی مسجد رفت و در حالی که دو دست خود را به دو طرف درب گرفته بود به حیاط مسجد نگاه می‌کرد. در این زمان من به امام گفتم: «آقا دیگه کسی نمی‌آید.» امام به جای خود برگشت و من هم در این زمان از خواب بیدار شدم! دادا شیرافکن که محو خوابم شده بود، بعد از تمام شدن حرف‌هایم گفت: «یادت هست آن آدم‌هایی که دور امام حلقه زده بودند چه کسانی بودند؟» گفتم: «نه.» با یک حالت خاصی که انگار نگرانی همه وجودش را گرفته باشد پرسید: «آیا من هم در میان آن جمع بودم؟» گفتم: «خدا می‌داند. اصلاً یادم نیست که آن افراد چه کسانی بودند. فقط یادم هست که دور امام حلقه زده بودیم!» گفتم: «معنای خواب تو این است که امام در این محل همان تعداد یار واقعی دارد!» ته دلم از این تعبیر خوشحال بودم، اما دلم سوخت که چهره هیچ‌کدام از آنها یادم نمانده تا دادای مهربانم را در آن زمان مطمئن کنم. هرچند با همه وجودم اطمینان داشتم که دادا شیرافکن بدون شک یکی از یاران باوفای امام از مریح محله است. او سند وفاداری خود را سرانجام با خون سرخ خود در سرزمین شلمچه مهر صداقت زد، در حالی که من امروز دلهره دارم نتوانسته باشم آرمان امام را آن‌چنان که شایسته و بایسته است حفظ کرده باشم و دو فردای دیگر در برابر دادا شیرافکنم شرمنده باشم.

«نذر جالب دخترعمو»

در این دوره سه‌ماهه نداشت اتفاق‌های رنگارنگ و فراوانی افتاد که ذکر یکی دو تا از

آنها خالی از لطف نیست. به خاطر طولانی شدن دوره نقاهت و حضور نداشتن در میان مردم، برخی از افراد محل منتظر بودند که آن جوان فعال روستا را دوباره ببینند. دخترعموی پدر، سلطنه خانم، بیش از دیگران مشتاق دیدار مجروح منزل عبدالله بود. او خود سه سال بعد مادر شهید شد، مادر علی اکبر زاده که سه سال بعد در فاو آسمانی شد. شهید اکبر زاده جوانی خوش سیمما و باصفا بود و در طول عمر کوتاهش نه تنها در دوران پیش از انقلاب دور از هیاهوی محل و شهر، در حال و هوای خود روزگار می گذراند، حتی پس از انقلاب نیز نمود چندانی در محل نداشت و حتی در میان فامیل هم ناپیدا بود. به گفته مادرش دائم در اتاق تنهایی خود به سر می برد. همیشه برایم سؤال بود که این پسر دخترعموی پدر چرا از جمع گریزان است و برادر کوچک ترش مسلط بر او و سخنگوی او در میان جمع است؟

در میان جمع هم در حال و هوای خود سیر می کرد و چندان به دور و اطراف خود توجه نداشت. زمانی که در فاو بودم، یک روز سوار بر موتورسیکلت تیلر، در حالی که عمامه بر سر داشتم، وارد محوطه گردان یا رسول لشگر ۲۵ شدم. علی هم در آن گردان حضور داشت و یکی دو ماه بعد همان جا به شهادت رسید و جسد مطهرش همان جا باقی ماند و هیچ گاه به وطن برنگشت. یک لحظه دیدم که علی در کنار منبع آب مشغول شستن ظرف است، اما تا ایستادم خبرنگاری با دوربین به سراغم آمد و شروع کرد به مصاحبه گرفتن و بچه ها دور ما را گرفتند. بعد از اتمام مصاحبه دیگر علی را ندیدم. غروب شده بود، از بچه های گردان جدا شدم و به سمت گردان خود برگشتم. وقتی علی چند روز بعد به قم آمد، گفت: «یک روز در گردان یا رسول داشتم ظرف می شستم، دیدم یک موتوری عمامه به سر آمده و بچه ها او را دوره کرده اند. خیلی شبیه شما بود. با خودم گفتم از کجا که شمس الله باشد؟ به همین خاطر به سمت شما نیامدم.» من هم به او گفتم: «مرد حسابی خوب آن موتورسوار خودم بودم. اصلاً برای دیدن شما در آنجا توقف کردم، اما وقتی خبرنگار آمد و بچه ها دوره ام کردند شما هم از آنجا رفته بودید و من هم برای

اینکه به شب نخورم برگشتم.» این در حالی بود که فاصلهٔ ما هفت هشت متر بیشتر نبود! به هر حال علی دائم در حال و هوای خود بود. این معمای چندین ساله و سر تنهایی علی مدتی قبل از شهادتش وقتی در مسیر برگشت به جبهه میهمان منزل ما در قم بود، آشکار شد. آن شب، وقتی دوستان چشم بسته بودند و به خواب رفته بودند، علی گفت: «آقا شمس الله، گاهی حالتی برایم پیش می‌آید که نمی‌توانم برای کسی بازگو کنم. الان هم اگر این بچه‌ها بیدار بودند و از من می‌شنیدند باور نمی‌کردند و شاید مسخره‌ام هم می‌کردند. خیلی وقت‌ها در حال بیداری در اتاق نشسته‌ام، ناگهان خود را در میان باغی زیبا و سرسبز می‌بینم. در حال گشت‌وگذار هستم که مادر درب اتاقم را باز می‌کند. با صدای او می‌بینم که در اتاق هستم. حقیقتاً در خواب نیستم و حال بیداری است؛ آن باغ و درخت‌ها هم طراوت و زیبایی‌شان توهم نیست. بر آنها دست می‌کشم و از بوی خوش آنها لذت می‌برم!»

من شکی در درستی سخن او نداشتم و در سکوت به حال او غبطه می‌خوردم که او حالتی را تعریف می‌کند که عرفا آن را شهود نامیده‌اند. داستان‌هایی از این دست را از بزرگان و عرفا در کتاب‌ها خوانده بودم! با این سؤال علی که تو هم باور نمی‌کنی؟ به خود آمدم و گفتم: «نه علی جان، باور می‌کنم. خوشا به حالت! ولی این را برای کسی تعریف نکن.» من این داستان علی را بعد از سی سال در یادوارهٔ شهدا تعریف کردم تا هم جوانان امروز بدانند که در میان شهدا همانند علی کم نبودند، هم هم‌زمان و هم سن و سال‌های علی مثل من بدانند که چرا علی در جمع زمینیان چندان آشکار نبود؛ شهد شیرین ملکوتیان و جنت‌مکانان را درک کرده بود و متنعم به نعمت معنوی بود و مستغنی از مظاهر دنیوی!

بگذریم. دخترعموی پدر بیش از دیگران انتظار می‌کشید از بستر بیماری برخیزم تا بتواند ملاقاتم کند. در اثر یک اتفاق غم‌انگیز میان دو برادر، شمس الله و حسین، دختر و پسرهای آن دو برادر با یکدیگر حرف نمی‌زدند؛ قهر بودند و به خانه یکدیگر رفت و آمد

نداشتند، در حالی که فرزندان دخترها و پسرهای آن دو برخلاف والدین با یکدیگر رابطه داشتند. دخترعمو سلطنه که انصافاً خانم باوقار و سنگینی بود، در عین قهر بودن با پسرعمویش عبدالله، علاقه زیادی به فرزندانش داشت. هر وقت در بیرون از منزل آنها را می‌دید واقعاً از محبت چیزی کم نمی‌گذاشت و چند دقیقه قربان صدقه می‌رفت! او با توجه به طولانی شدن نقاهت من و عدم امکان ملاقات در منزل، نذر جالب و سنگینی برای سلامتی من کرده بود که البته ادای آن را بر عهده پدرم یا همان پسرعموی خود گذاشت!

نذر دخترعموی پدر این بود که ان شاءالله شمس الله سلامتی خود را به دست بیاورد و بتواند از منزل خارج شود و مثل گذشته فعال و سرحال باشد تا من بتوانم او را در خیابان ملاقات کنم، در عوض پدرش همه اهل محل یعنی سه هزار و ششصد نفر را یک روز نهار میهمان کند! سه ماه بعد که از بستر برخاستم و ایشان هم موفق به دیدار من شد، به مادرم گفت من چنین نذری کردم و پسرعمو باید آن را ادا کند! جالب اینکه بعد از شهادت دادا شیرافکن و برطرف شدن ناراحتی چندساله و رفت و آمد خانوادگی، این بار دخترعمو سلطنه خودش مستقیم به پسرعمویش عبدالله گفت نذری که برای سلامتی شمس الله کرده بر عهده او است و نباید از آن سرپیچی کند!

ناگفته نماند که شمس الله و حسین دو برادری بودند که خیلی زود والدین خود را از دست دادند. شمس الله، برادر کوچک خود حسین را در پناه گرفت. بعد از چند سال، آن دو جایگاه خوبی در محل و البته موضع مقتدری در مقابل ارباب منطقه پیدا کرده بودند. این امر برای ارباب ظالم آن روز خوشایند نبود، به همین جهت با دسیسه و نقشه ناجوانمردانه بین این دو برادر تفرقه انداخت و آنها را در مقابل هم قرار داد تا یکی در درگیری از پیش تعیین شده کشته شود و آن دیگری با یک تصادف ساختگی جان دهد. از آن پس بین فرزندان آنها جدایی افتاد؛ در حالی که همه فرزندان این دو برادر متدین و مذهبی بودند، به طوری که فرزند بزرگ یکی مداح اهل بیت و فرزند بزرگ آن دیگری برگزارکننده دعا و

مناجات ایام رمضان بود!

در حماسه دفاع مقدس هم فرزندان به یادگار مانده شمس الله و حسین، لباس رزم پوشیدند و برای صیانت از ارزش‌های ناب، مدال پرافتخار جانبازی و اسارت و شهادت را سر در خانه‌های این خاندان نصب نمودند؛ اما در عین حال تا سال ۶۷ که شیرافکن نوه شمس الله و علی نوه حسین شهد شیرین شهادت نوشیدند، فرزندان آن دو برادر به خانه یکدیگر قدم نگذاشتند. پرچم شهادتی که شیرافکن برافراشته بود، دو گروه را زیر یک بیرق گرد هم آورد و علی اکبر زاده پسر سلطنه خانم هم همه خانواده را در زیر تابوت بی‌جسم خود جمع کرد تا شکاف بین این دو خانواده بعد از ۲۷ سال از بین برود و صفا و محبت به این دو خاندان برگردد.

ازدواج اتفاق مهم دیگری بود که در ایام نقاهتم رخ داد. در روزهای پایانی دوره درمان، خانواده تصمیم گرفت که ما را سر و سامان دهد. پس از این تصمیم مهم و سرنوشت‌ساز، تحقیق و بررسی‌های لازم در انتخاب مورد مناسب توسط دو دوست و رفیق شفیق صورت گرفت و سرانجام سر از خانه علی آقای نیک زاد درآوردیم. روز سی‌ام شهریور ۶۴ به همراه دختر علی آقا سر سفره عقد نشستیم و رسماً در زمره متأهلین درآمد!

«نقاهت و ازدواج»

روزهای آخر دوره نقاهت بود. معمولاً از جا بلند می‌شدم و دقایقی در حیاط خانه قدم می‌زدم یا به اتاق‌های دیگر می‌رفتم و با برادرها و خواهرهای کوچکم می‌نشستم. یک‌بار وارد اتاق مادر شدم، در حالی که خوشحال بود وضعیت بهتری دارم، روبرویم نشست و بعد از قربان صدقه رفتن گفت: «پسرم، اگر مادر با فرزندش حرفی داشته باشد، مستقیم با او در میان بگذارد بهتر است یا از طریق واسطه؟» حس کردم که می‌خواهد درباره ازدواج من سخن بگوید. بدون اینکه به روی خود بیاورم گفتم: «بستگی دارد که چه حرفی باشد!» مادر هم بدون مقدمه گفت: «راستش من و پدرت قصد داریم برای تو زن بگیریم!» با

اینکه قلباً بی‌میل نبودم، گفتم: «با این وضعی که من دارم؟» گفت: «چه وضعی؟» گفتم: «کی حاضره دخترش را به مجروحی مثل من بده!» مادر هم گفت: «همیشه که این جور ی نمی‌مونه!»

بعد از مدت‌ها، خلوت کردن با مادر شیرین بود، اما پیشنهاد ازدواج، شیرین‌ترش کرده بود. آن روز حس کردم مادر مهربان‌تر از همیشه شده. حال که سخن از ازدواج به میان آورده بود از او پرسیدم: «کسی را هم در نظر دارید؟» گفت: «من نه اما بابات میگه دختر فلانی خیلی خانم است.» اتفاقاً دختر خوب و بسیجی و خواهر یکی از دوستان صمیمی‌ام بود، اما معیارهای موردنظرم را نداشت، به همین خاطر گفتم: «نظر آقا جان محترمه اما...» مادر حرفم را قطع کرد و پرسید: «شما کسی را در نظر داری؟» گفتم: «نه چون تا الان درباره‌اش فکر نکرده‌ام.»

بعد از شنیدن پیشنهاد شیرین مادر، آن را با فرج‌الله و فریدون که هر روز کنارم بودند و حتی بعضی از شب‌ها در کنار بستر بیماری من صبح می‌کردند، در میان گذاشتم. از آن روز به بعد انگار تنها مأموریت آنها پیدا کردن همسر برای من شده بود. هر روز با یک بسته پیشنهادی جدید به سراغم می‌آمدند و ساعت‌ها درباره آن سخن می‌گفتند! یک روز از دختران محل و فامیل سخن می‌گفتند و روز دیگر آدرس دختران محل دیگر را می‌دادند تا این که یک روز صبح فرج‌الله با یک اطمینانی گفت: «امروز دیگه کار تمام است!»

بی‌صبرانه منتظر بودم تا آدرس دهد، اما او با صبر و حوصله همیشگی‌اش با لبخند نام دختر کسی را بر زبان آورد. حس کردم با شنیدن آن نام، صدای قلبم از هر وقت دیگر بلندتر شده و تعداد ضربانش هم از حد مجاز گذشته است. با لرزشی در کلام گفتم: «دختر علی آقا؟!» پیشنهاد فرج‌الله دختر باجناغش علی نیک زاد بود؛ علی آقایی که داستانش را پیش از این گفته بودم! همو که بعد از نوشتن نامه دور از چشمم بازش می‌کرد و نام دخترانش را یک به یک می‌نوشت! البته بعدها یک‌بار که به قصد شهر سوار مینی‌بوس شدم، اتفاقی دختری را دیدم که خیلی شبیه همسر علی آقا بود. آنجا بود که متوجه شدم

ایشان دختر علی آقای ماست!

بعد از شنیدن نام شهربانو، بقیه پیشنهادها از صفحه ذهنم پاک شد و شب و روز تنها نام دختر علی آقا بود که از ذهن و فکرم عبور می کرد. آن زمان علی آقا در منطقه بوکان بود. فرج الله هم مأمور شد تا از خواهر همسرش سؤالات متعددی بپرسد و جواب آنها را برایم بیاورد؛ سؤالاتی مثل اینکه حاضرند دخترشان را به یک مجروح که معلوم نیست چه آینده‌ای در انتظار اوست بدهند یا نه؟

اوایل شهریور بود که زنگ در خانه به صدا درآمد. فرج الله و فریدون هم در اتاق بودند. از فرج الله که داشت از پشت پنجره حیاط را نگاه می کرد، پرسیدم: «کیه؟» گفت: «پدرخانمت!»

پدرخانم! صدای علی آقا بود که داشت با مادرم احوال‌پرسی می کرد! وای خدایا چه کنم تا از دست این دو نفر نجات پیدا کنم؟ آنها آن روز برای سر به سر من گذاشتن سنگ تمام گذاشته بودند!

علی آقا به محض برگشت از منطقه برای دیدنم آمده بود. همین که وارد اتاق شد و دید هنوز در بستر نقاهت هستم، نتوانست جلوی اشک خود را بگیرد، آمد نزدیک من و پشت به آن دو مردم آزار نشست! چند بار با دستمال اشک‌هایش را پاک کرد. می‌خواست بداند که حال و وضعم چطور است. آن دو نفر هم پشت سرش داشتند می‌خندیدند و با ایما و اشاره می‌گفتند: «بین چه پدرخانم خوبی داری! هنوز هیچی نشده این جور قریون صدقه‌ات میره!» علی آقا اشک خود را پاک می کرد، من هم به سختی سعی می‌کردم جلوی خنده‌ام را بگیرم! با نگاهم از آن دو خواهش می‌کردم که دست از سرم بردارند تا در حضور علی آقای که واقعاً دوستش داشتم آبروریزی نشود!

بعد از برگشت علی آقا از منطقه، موضوع جدی شده بود و مادر هم از من می‌خواست که زودتر تکلیف آنها را روشن کنم تا آنها هم پیگیری کنند. من هم پیشنهاد فرج الله و نتیجه تحقیقات را برای مادر تعریف کردم و گفتم قرار است من هم دختر را ببینم اگر دو

طرف همدیگر را پسندیدیم، شما هم اقدام کنید. مادر هم به پدر و دادا شیرافکن قضیه دختر علی نیک زاد را تعریف کرده بود، از مادر پرسیدم عکس العمل آنها چه بود؟ مادر گفت: «دادا گفته اگر فرج الله پیشنهاد داده باشد ان شاء الله خیر است، به فرج الله اعتماد دارم، اما آقا جان بیشتر دوست داشت که دختر مورد نظر او را می پسندیدی!»

حالا که قصد داشتم داماد علی آقا شوم از فرج الله خواستم از باجناغش بخواهد ابتدا اجازه دهد دخترش را در یک جلسه ملاقات کنم تا در صورت داشتن معیارهای مورد نظر، رسماً خواستگاری انجام بگیرد. البته این شرط از طرف پسر در آن زمان آن هم در روستا مرسوم نبود، فقط بزرگ ترهای دو طرف تصمیم گیرنده بودند و عروس و داماد باید خود را با نظر آنها تطبیق می دادند، به همین جهت وقتی فرج الله درخواستم را مطرح کرد، علی آقا که البته خود فردی معقول و منطقی بود، با توجه به رسم محل مخالفت کرد. نگران بود که اگر پسر بعد از دیدن، دختر را نپسندید با حرف مردم چه کنم؟ فرج الله که حقیقتاً پسر زیرک و حاضر جوابی بود، دیده بود که علی آقا هندوانه خریده، از او پرسید: «شیرین هست؟» او هم جواب داد: «آره به شرط چاقو خریدم!» فرج الله هم گفت: «شما یک هندوانه را با شرط چاقو خریدی، انتظار داری پسر مردم دختر شما را ندیده بپسندد؟!»

با اجازه علی آقا من و شهربانو خانم در منزل فرج الله با هم روبرو شدیم. شهربانو دختر ۱۵ ساله ای بود که از هیاهوی جنگ و مسائل اجتماعی روز به جز دوری پدر و دل تنگی حضورش در جبهه خبری نداشت و چشم حیا به زمین دوخته بود. تنها برای شنیدن سؤال، سربلند می کرد و نگاه مهربانش را به من هدیه می داد! وقتی از وضعیت جسمی خودم گفتم و از سختی سر کردن با یک مجروح سخن به زبان آوردم، در پاسخ نه تنها گفت با مجروحیت و بیماری دائمی ام مشکلی ندارد، بلکه از علاقه خود به پرستاری سخن به میان آورد! من از حضور دوباره خود در عرصه جنگ و دفاع مقدس گفتم و او حضور همیشگی پدرش در جبهه را یادآور شد و به زیبایی علاقه و آمادگی خود را به رخ کشید! و صداقت این ادعا را وقتی که در شهر غریب، با نوزاد ۲۵ روزه خود تنها ماند تا مرد خانه اش روانه

جبهه شود، به خوبی نشان داد.

پس از بیان شرایط خودم، از دختر علی آقا خواستم تا از انتظارات و خواسته‌هایش بگوید. با لبخندی ملیح گفت خواسته‌ای ندارد. نمی‌دانم چرا آن روز صبح عقربه‌های ساعت روی دیوار اتاق فرج‌الله تندتر از همیشه حرکت می‌کرد. با آمدن فرج‌الله به اتاق متوجه شدم که زمان ملاقات خاطره‌انگیز رو به اتمام است! وقتی از منزل فرج‌الله بیرون آمدیم، شهربانو که منزلش احمدآباد یا مریج محله سفلی بود، رو به پایین محل رفت و من هم راه منزل را که به سمت بالا بود پیش گرفتم. وقتی درب خانه را باز کردم مادر پیش آمد و پرسید: «چه خبر؟ چطور بود؟» با حجب و حیای پسرانه جواب دادم خوب بود. مادر هم پس از پاسخ مثبت من، برای دیدن دختر موردنظر پسرش روانه منزل علی آقا شد تا مهر قبولی بر پذیرش پسرش زده باشد.

دو سه روز بعد، پدر به همراه عمو و دادا شیرافکن و یکی از دوستان پدر به نام ابراهیم صالحی به منزل آقای نیک زاد رفتند و دخترشان شهربانو را برای شمس الله خواستگاری کردند. علی آقای ما خود بیش از دخترش از این خواستگاری خوشحال شده بود. گواه این ادعا، مادر خانم است که بارها این مطلب را در حضور او به زبان آورده و صدا البته علی آقا هم نه تنها آن را انکار نکرده بلکه با لبخند ملیح خود آن را تأیید کرده است! با این حال همین علی آقا سه روز برای پاسخ دادن به این خواستگاری زمان خواست! رسم روستا بود که سه روز وقت می‌خواستند تا با بزرگ‌ترهای خود مشورت کنند! به این ترتیب، از روز سی شهریور ۶۴ به عنایت خداوند، علاوه بر همسری وفادار، پدر باصفایی چون علی آقای عزیز پیدا کردم. امروز که ۳۴ سال از آن روز گذشته، جز محبت، علاقه و احترام چیزی از این پدر رزمنده ندیده‌ام. حقیقتاً هدیه الهی بود که خدای حکیم، آن را در قالب رفاقت و دوستی و سپس در قالب پدری و بزرگی، در کانون زندگی من قرار داد. به شکرانه این هدیه بزرگ، همواره سر به سجده نهاده و از عمق نهادم شکر بشمار نثارش می‌کنم.

«دخیل پنجره طلا»

روزهای آخر ماه مبارک بود که برای سپری کردن دوره نقاهت به منزل آمده بودم. این دوره آن قدر طولانی شد که پرچم‌های عزای سالار شهیدان حسینیه‌ها را سیاه‌پوش کرد. هنوز هم حال و روزم اجازه نمی‌داد مثل گذشته در مراسم عزای حسینی شرکت و نوحه‌سرایی کنم. فقط شب عاشورا برای زمانی کوتاه توانستم در مراسم حاضر شوم. حالا که متأهل شده بودم و احساس مسئولیت بیشتری نسبت به زندگی داشتم نمی‌توانستم مثل روزهای قبل در خانه و بستر بمانم، به همین جهت تصمیم گرفتم برای رهایی از آن وضعیت به پابوس امام رئوف بروم تا دکتری که درباره‌اش با دادا شیرافکن صحبت کردم مرا از این وضع کج دار و مریز نجات دهد!

فرج‌الله نیز وقتی از قصد و نیتم باخبر شد، گفت: «من هم سال‌هاست که توفیق پابوسی حضرت نداشتم، به اتفاق خانواده شما را همراهی می‌کنیم.» همراهی آنها موجب شد که پدر و مادر با خیالی آسوده اجازه دهند راهی این سفر شوم. روزهای اول مهر ۶۴ برابر با دوازدهم محرم ۱۴۰۶ به همراه فرج‌الله و خانم و مادر خانمش که خاله و مادر بزرگ نامزدم بودند، با پیکان جوانان پدر به شهرستان بابل رفتیم و از آنجا با اتوبوس راهی مشهد شدیم. نیمه‌شب بود که به ترمینال مشهد رسیدیم. با تاکسی به خیابان نادری رفتیم تا به منزل باجناغ فرج‌الله که پشت باغ نادر بود، برسیم. محمود احمد پناه، از بچه‌های پایین‌محله و پاسدار سپاه بابلسر بود که به عنوان مأمور در سپاه مشهد خدمت می‌کرد. محمود آقا و همسرش که در حقیقت خاله همسرم بود، حقیقتاً از بدو ورود تا آن روزی که میهمانشان بودیم سنگ تمام گذاشتند و از محبت و خوش‌اخلاقی چیزی کم نگذاشتند.

هدف من از این سفر بیش از هر چیزی، با کمال پررویی اگر نگوییم بی‌ادبی، گله از امام رضا علیه السلام بود! گله از اینکه من اگر بلد نبودم با چه عبارتی حاجتم را بیان کنم، شما که می‌دانستید منظورم از اینکه خواستم از خدا بخواهی که سالم برگردم شهادت بود

نه مجروحیت! صبح که از خواب بیدار شدیم به سمت حرم حرکت کردم و با حالت دلخوری وارد حرم شدم. بعد از عرض سلام و ارادت روبروی ضریح، قسمت بالاسر حضرت نشستیم و شروع کردم با آقا درد و دل و گله کردن؛ انگار روبروی آقا ایستاده باشم؛ گفتم: «آقا جان، تو که می‌دانستی آن شب ۲۲ بهمن وقتی خواستم این دفعه از جبهه سالم برنگردم منظورم چی بود! چرا حاجتم را ندادی؟ با وجود فراهم بودن همه مقدمات شهادت، بجای شهادت این جوری کج و معوج شدم و نمی‌توانم مثل گذشته فعالیت کنم! شما که می‌دانستید چه چیزی می‌خواهم. حالا که لایق شهادت نبودم، لاقلاً از این وضع نجاتم بدهید تا یک‌بار دیگر بتوانم به منطقه بروم بلکه توفیق شهادت پیدا کنم!»

نمی‌دانم در آن زمانی که داشتم با امام رئوف حرف می‌زدم چه حال و هوایی داشتم، اما یک لحظه از آقای میان‌سالی که کنارم نشسته بود، شنیدم که دارد به امام می‌گوید: «آقا جون، قربونت برم هر چی این جوون می‌خواه بهش بده!» با خجالت نگاهی به او کردم. او هم با مهربانی و لبخند گفت: «حاجت‌روا بشی ان شاءالله!» شاید حال آن زائر امام رضا علیه السلام شبیه حال بیست سال بعد من در حرم حضرت معصومه سلام الله علیها، خواهر امام رئوف بود. طلبه‌ای چهل‌ساله بودم، هنگام زیارت حضرت معصومه، نونهال ده یازده‌ساله‌ای با کت و شلوار اتوکشیده که تک و تنها بالای سر حضرت معصومه روبروی ضریح ایستاده بود توجهم را به خود معطوف کرد. با تعجب از او شنیدم که با جدیت تمام خطاب به حضرت معصومه عرض می‌کرد: «من مگر از تو چی خواستم؟ فقط یک خانه خواستم، اگر این بار حاجتم را ندی دیگه برنمی‌گردم!» انگار در مقابل خود حضرت ایستاده بود و داشت چشم در چشم حضرت سخن می‌گفت. انگار حضرت هم در جواب لبخند می‌زد که او می‌گفت دارم جدی میگم! با دیدن این صحنه زیبا به حال این عزیز نونهال غبطه خوردم و یاد آن صفای باطنی بیست سال قبل خود افتادم. شک نداشتم که این نونهال هیچ فاصله و مانعی در مقابل خود و حضرت نمی‌بیند؛ حتی ضریح!

به هر حال آن روز بعد از آن گفتگوی صمیمانه با حضرت یا بهتر بگوییم گله و

شکایت، به منزل برگشتم تا به همراه فرج‌الله برای دخیل بستن به پنجره طلا دوباره به حرم برگردم و شب را در محضر آقا سحر کنم. در مسیر حرم فرج‌الله، ده پانزده متر طناب نازک برای دخیل بستن تهیه کرد. بعد از ورود به حرم وارد صحن انقلاب شدیم و پتویی را که خاله معصومه همسر محمود آقا داده بود، در انتهای جمعیت زیادی که روبروی پنجره فولاد به امید شفا خوابیده بودند پهن کردیم. فرج‌الله یک سر طناب را به پنجره گره زد و سر دیگر آن را به من داد و خودش رفت کنار ضریح حضرت. من هم طرف دیگر طناب را با دو گره به گردنم بستم و رو به پنجره، پتو را به روی خود کشیدم و آرام و بی‌صدا مشغول نجوا با آقا شدم.

یک ساعتی گذشت. هنوز فرج‌الله از کنار ضریح حضرت برنگشته بود. خواستم به پهلوی راست برگردم دیدم گره طنابی که به گردنم بسته بودم باز شده و سر طناب کنارم افتاده! تعجب کردم از اینکه چرا دو گره محکمی که زده بودم باز شده است؟! این بار با سه گره طناب را به دور گردن گره زدم تا باز به راحتی باز نشود! بی‌خبر از اینکه اینجا همه به امید لحظه باشکوه باز شدن گره به عنایت رضوی چشم دوخته‌اند! بعد از گره زدن دوباره طناب به گردن، پتو را به صورت خود کشیده و خوابیدم. هیچ‌وقت عادت نداشتم پتو یا لحاف را هنگام خواب به صورت بکشم، اما آن شب از سر خجالت پتو به صورت کشیده بودم، چون زائرین زیادی برای دیدن بیمارهای دخیل بسته آمده بودند و صحنه را نظاره می‌کردند. شاید داشتند زیر لب دعا می‌کردند که این جمع امیدوار به آرزوی خود برسند. این کارم باعث شده بود محمدرضا ملکیان و چند نفر از بچه‌های یگان دریایی که آن ایام به مشهد آمده بودند، برای دیدنم بیایند اما مرا نبینند. از آنها پرسیدم: «شما از کجا می‌دانستید من آمده‌ام؟» محمدرضا گفت: «یکی از بچه‌های بابلسر رفته بود سپاه از دادا شیرافکن شنیده بود!»

از خستگی مسافرت و کم‌خوابی، حدود ساعت یازده بود که چشم به روی هم گذاشتم و خوابیدم. غرق خواب بودم که با سروصدا و دویدن آدم‌ها به این‌ور آن‌ور، از خواب پریدم.

با صدای الله اکبر مردم، یک لحظه احساس کردم شب عملیات است! اما این تکبیرهایی که می شنیدم، به خاطر تسخیر خاک ریزهای دشمن نبود، بلکه به شکرانه دیدن شفای دخترک سیزده ساله فلجی بود که ناگهان از جای برخاست و با ناله امام رضا امام رضا! همه حاضرین و مجاورین را متوجه عنایت رضوی کرد. خدام هم چادری به روی دخترک انداختند تا بدنش در اثر تکه پاره شدن لباسش توسط مردم برای تبرک، عریان نماند!

یک ساعت و نیم از دوازده گذشته بود که کم کم جو آرام شد. از کار مردم متعجب بودم که با چه حرص و ولعی به دنبال تکه پارچه‌ای از لباس کسی که در پرتو عنایت رضوی شفا یافته شتابانند، اما از حضور حضرتش غافل‌اند! شاید این هم از فکر و گمان نیپخته من بود که انتظار داشتم مردم به جای تمسک به تکه‌ای پارچه به خود امام مراجعه کنند. بی تردید خیلی از آنها که برای گرفتن تکه پارچه‌ای به سمت دخترک شفا یافته می‌دویدند، قصد داشتند آن تکه پارچه را به عنوان نماد عنایت رضوی، تبرکاً به یادگار داشته باشند و من از این حقیقت غافل بودم.

بعد از دیدن این صحنه باشکوه، دوباره سر به بالشت گذاشتم. در حالی که چشم به گنبد و پنجره فولاد و بارگاه نورانی امام رئوف دوخته بودم گفتم: «آقا جان منم گدای تو! دست عنایتی بکش بر سر گدای خود!» شب از نیمه گذشت بود که در عالم رؤیا نوری آمد. من هم به گمان اینکه امام است از جا بلند شدم و در همان عالم رؤیا مادرم را مورد خطاب قرار دادم و فریاد زدم: «مادر من شفا گرفتم، مادر من شفا گرفتم!» از خواب بیدار شدم. ساعت سه شب بود. خواستم عکس‌العملی نشان دهم، حرکت ساعت پیش زائرین و پاره کردن لباس دخترک یادم آمد. بدون هیچ حرفی دوباره سر به بالشت گذاشتم. بعد از خواندن نماز صبح گفتم: «فرج الله برویم!»

به منزل محمود آقا برگشتم و صبح زود به دفتر نماینده امام خمینی در استان که نزدیک حرم بود رفتم. داستان شب گذشته را به یکی از علمایی که در آنجا حضور داشت گفتم. ایشان لبخندی زد و گفت: «شما مورد عنایت امام رئوف قرار گرفتید!» گفتم: «پس

چرا هنوز کمی احساس درد در ناحیه گردن دارم؟» ایشان هم جواب داد: «شاید حضرت خواسته نشانی از آن باقی بماند، اما شما قطعاً مورد عنایت قرار گرفتید!» بی تردید، لطف حضرت آقا امام رضا علیه السلام بود که پس از برگشت از آن سفر نورانی مشهد، توانستم بدون اتکا به دیگران، زندگی را از سر بگیرم. از آن پس نه تنها در کارها از کسی کمک نمی گرفتم، بلکه راه‌های طولانی را پیاده طی می کردم و نیازی به استفاده از وسیله نقلیه نداشتم. بالاخره بعد از چهار ماه در بستر خوابیدن، بدون نگرانی اطرافیان به رتق وفتق امور خود مشغول شدم و کم کم آماده ادامه خدمت در سپاه شدم.

بیش از یک سال از خدمتم به عنوان پاسدار وظیفه در سپاه می گذشت، می شد با گرفتن کارت معافیت، وظیفه را به اتمام برسانم، اما دوست نداشتم از معافیت استفاده کنم. ترجیح دادم چند ماه در سپاه بابلسر بمانم تا کارت پایان خدمت بگیرم. به این ترتیب، بعد از عنایت رضوی برای خدمت به سپاه بابلسر رفتم و موفق به اخذ کارت پایان خدمت شدم.

«شهادت سیف الله»

بعد از برگشت از زیارت مضجع مبارک امام رئوف با عنایت رضوی تا حدودی از بستر بیماری رها شده بودم، اما با توصیه پزشک معالج باید چند ماه تحت نظر او دوره استراحت پزشکی را پشت سر می گذاشتم تا آماده برگشت به زندگی عادی شوم. این دوره شش ماه طول کشید و این برای کسی که یا در امور مربوط به جبهه و بسیج فعال بود یا به تحصیل و فعالیت در انجمن اسلامی می پرداخت، رنج آور بود، به همین جهت در این ایام با حضور در بسیج و انجمن اسلامی خود را مشغول فعالیت‌های سبک می کردم تا زمان بگذرد.

بهمن سال ۶۴ روزهای آخرش را تجربه می کرد، با خانواده دور سفره نهار نشسته بودیم که زنگ درب خانه به صدا درآمد. از جا برخاستم و خود را به پشت در رساندم؛ پشت

همان دری که با چهره دوست‌داشتنی دوستان مواجه می‌شدم. این بار قرار بود پشت آن در خبر سنگینی را بشنوم. دو نفر از طرف بنیاد شهید آمل پشت در خانه بودند. پس از سلام، پرسیدند: «شما سیف‌الله عفتی را می‌شناسید؟» با دلهره گفتم: «بله چطور مگه؟» ایام عملیات والفجر ۸ بود، سیف‌الله هم چند روز پیش در نامه‌اش نوشته بود الآن که دارم نامه می‌نویسم آماده رفتن به عملیات هستیم. آن دو نفر گفتند: «شهیدی با نام ایشان را به ما تحویل دادند ما هم خواستیم قبل از اطلاع دادن به خانواده‌اش، شما ایشان را شناسایی کنید!»

بعد از شنیدن خبر شهادت سیف‌الله در حالی که تصویر روز خداحافظی‌اش را در ذهنم مرور می‌کردم، برگشتم تا برای رفتن به آمل آماده شوم. دادا شیرافکن هم آن روز میهمان منزل بود. با تعجب پرسید: «چه اتفاقی افتاده که این‌طور مضطربی؟» گفتم: «دادا، سیف‌الله شهید شد. باید برم سردخانه تا بینم اشتباهی نشده باشه!» زمانی که به سردخانه رسیدم با تعجب دیدم قدرت‌الله که در حوزه علمیه آمل درس می‌خواند پیش از من آمده و بی‌آنکه از او بپرسم از کجا باخبر شده، با هم وارد سردخانه شدیم. به سمت یخچال‌های سردخانه رفتیم. بعد از دیدن دو مورد، سومین کشو که باز شد، دیدم سیف‌الله نازنین آن‌چنان آرام چشم بسته که گویی سال‌هاست بی‌دغدغه از هیاهوی جنگ و دنیای اطراف خوابیده است!

با قدرت‌الله به منزل شهید برگشتیم. باید به قدرت‌الله، دوست و هم‌سنگرم روحیه می‌دادم تا بتواند خانواده را آماده تحمل شهادت سیف‌الله کند، در حالی که خود در دل آشوب‌زده و مغموم بودم که چگونه از نوجوانی چون سیف‌الله عقب افتاده‌ام. او که بعد از چند سال توانست وارد عرصه دفاع شود، گوی سبقت را ربود و سبقت خود را به اندازه لباس شهادت درآورد، اما من باید مقدمات تشییع جنازه او را مهیا می‌کردم؛ چون هم معاون پایگاه شهید شیروودی بودم و هم مسئول تبلیغات انجمن اسلامی محل!

شهید سیف‌الله از نظر سن و سال نوجوان بود، اما خداوند او را به مقام شهدا رساند تا

بزرگی کند و مدال افتخار پنجم را بر سینه روستای مریج محله بیاویزد تا من و ما تلاش کنیم با بهره‌گیری از چراغ راه او مسیر سعادت را طی کنیم. سیف‌الله چند سال از ما کوچک‌تر بود، اما روح بلند و روحیه بسیار لطیفی داشت و به‌خوبی توانسته بود با امثال من رابطه دوستی برقرار کند. پا به پای ما حرکت کرد و در فعالیت‌های بسیج و مسجد و حتی میدان بازی فوتبال حضور پررنگ داشت. در همان نوجوانی آموزش نظامی دید و به جبهه رفت و در دومین اعزامش، در عملیات والفجر ۸ شرکت کرد. روز بیست و سوم بهمن ۶۵ در جریان پاتک سنگین دشمن در منطقه کارخانه نمک شهر فاو عراق، جام شهادت را سر کشید و راه سبز آسمان را پیش گرفت.

سیف‌الله نوجوانی خوش‌اخلاق و شوخ‌طبع بود؛ به قول امروزی‌ها بمب انرژی بود، اما از زمانی که مجروح شده بودم، به‌ویژه بعد از نامزد کردنم، سیف‌الله رفتارش مثل سابق نبود. آخرین دیدار ما قبل از اعزامش به منطقه عملیاتی والفجر ۸ و روی صندلی چوبی کنار مغازه پدر بود. کنار هم نشسته بودیم، سیف‌الله خیلی کم حرف می‌زد، او که دائم مشغول حرف زدن و شوخی کردن بود، آن روز خیلی ساکت و آرام بود، در حالی که حتی در نامه‌هایی هم که از جبهه به محل یا از محل به جبهه می‌نوشت، دست از شوخی برنمی‌داشت! اما آن روز با متانت و بزرگی نشان می‌داد روح بزرگش به‌خوبی حال و زمان را می‌شناسد، او به‌خوبی درک کرده بود به‌عنوان فردی مجرد باید حریم دوستی را که مسئولیت بیشتری پیدا کرده و متأهل شده رعایت کند.

«نامه‌های سیف‌الله»

سیف‌الله شاداب و دوست‌داشتنی بود و این شادابی و شوخ‌طبعی منحصر در زمان حضور فیزیکی‌اش نبود؛ در مکاتباتش هم شادی وجود داشت، به‌عنوان نمونه از میان نامه‌هایش دو مورد را که هنوز در اختیار دارم، نقل می‌کنم. اولی نامه‌ای است که از محل برای من به جبهه فرستاد:

بسمه تعالی

سلام علیکم

با درود و سلام به پیشگاه مقدس بقیه الله الاعظم، حضرت صاحب الزمان مهدی علیه السلام و نایب به حقش خمینی، امید محرومین و مستضعفان جهان؛ و با درود و سلام به کفر ستیزان و شیرمردان شب و روز هواهای گرم و سرد جبهه خونین...؛ و با سلام مجدد به حضور دوست گرامی و رزمنده دلیر شمس الله مریجی. سلامتی شما را از درگاه خداوند متعال خواهان و خواستارم و امیدوارم که حالتان خوب و خوش بوده باشد و همیشه زیر سایه امام زمان، زندگی خود را بگذرانی و اگر حال دوست کوچک و حقیر خود سیف الله عفتی را خواسته باشی بحمدالله خوبم و عمری به دعاگویی تان مشغول می باشم. شمس الله جان، نامه پر از مهر و محبت آمیز شما را در مورخه... نمی دانم ولی خواندم. اولین شب ماه رمضان به دستم رسید. خیلی خوشحال و سرافرازمان کردی. من و محمدحسن آن را گشودیم و مطالعه نمودیم و به فیض نسبتاً کامل رسیدیم (شوخی ندارم). در همین زمان دوستان ایوب الهی شهید شد و تشییع جنازه اش بود و من نتوانستم به علت کاهلی و تنبلی که دارم جواب نامه شما که از سلام واجب تر است بنویسم. بالاخره ظهر روز سوم رمضان نوشتم. از اینکه دو روز دنبال افتادی ناراحت باش و از این ناراحتی خودت نمیر! و برعکس همین جمله را که آقای بهشتی درباره آمریکا گفت بنویسید: ۲ نمره. شوخی ندارم؛ راستی یک روز یکی رفت پیش دکتر و گفت: دکتر جان دلم شور می زند چون که دوستان ما یکی یکی می روند به جبهه، بعضی شهید بعضی هم مجروح می شوند و ما هم باید اسلحه آنها را برداریم. شما بگو که چه قورسی [قرصی] را بخورم؟ آکسار یا اسپرین یا نواد شیرین و غیره؟

شوخی بس است، اما درباره خبرهای محل باید بگویم که مشهدی محمدحسن هم توی مسجد دارد چای می دهد. من هم مثل گوریل گهرباران دارم می خورم و دل شما را آب می کنم! در ضمن، آلوچه های ما هم منتظر شما هستند. پس زودتر تشریف را بیاورید

بخش دوم: دوره دفاع مقدس ۲۷۳

که آنها خدمت می‌رسند. سه روز پیش تشریف آوردم! سر شما را بیش از این درد نمی‌آورم. شما را به خدای منان می‌سپارم. باید از اینکه با این جمله‌های نادرست و دور از دستور فارسی و خط به‌هم‌خورده خود از شما معذرت‌خواهی کنم = معذرت می‌خواهم یک کیلو! سیف‌الله عفتی، امضا/ شوخی ندارم.

این نامه چند روز قبل از مجروحیت در شط علی به دستم رسیده بود، شوخی ندارم در حقیقت اسم رمز بود! یک‌بار ایشان خیلی شوخی کرد و سر به سرم گذاشت. من هم کلافه شدم و با جدیت یقه‌اش را گرفتم و گفتم: «بچه! خیلی پر رو شدی، مگه با تو شوخی دارم!» او که متوجه شد خیلی زیاده‌روی کرده و من هم واقعاً عصبانی هستم، با یک ژست جدی گفت: «شوخی ندارم!» در اوج عصبانیت نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و هر دو شروع کردیم به خندیدن. از آن زمان شوخی ندارم شد امضای پای نامه من و ایشان! آن جمله «سه روز پیش تشریف آوردم» هم اشاره به آن داستانی است که پیش از این گفته بودم. آنجا که گفت مثل گوریل گهرباران می‌خورم، اشاره به قضیه دوران آموزش نظامی در گهرباران ساری بود. می‌گفت: «چند روز از آموزش گذشته بود که از محل به ملاقات بچه‌ها آمده بودند و به همراه خود غذا هم آورده بودند. ما هم چند روز گرسنگی کشیده بودیم؛ مثل گوریل شروع کردیم به خوردن غذاهایی که آوردند. یکی از آنها هم از دیدن نحوه خوردن ما دلش سوخت و گفت: ببین مثل گوریل دارند می‌خورند!»

می‌بینید در یک نامه چند شوخی کرد. همین نامه گواهی می‌دهد نویسنده‌اش چه روحیه شاداب و پرانرژی‌ای دارد!

از میان نامه‌های دیگر، آخرین نامه‌ای را که قبل از شرکت در عملیات والفجر ۸ نوشته به محضر مخاطبان تقدیم می‌کنم تا ببینند یک نوجوان بسیجی با چه روحیه‌ای به

استقبال نبرد با دشمن و ایستادگی در مقابل ظلم رفته:

بسمه تعالی

سلام علیکم

با درود و سلام به آقا امام زمان و نایب به حقش خمینی، بت شکن پیر جماران، امید محرومان و مستضعفان جهان؛ و با سلام به تمامی کفرستیزان؛ و با سلام به ارواح طیبه شهدا بالأخص شهدای مظلوم کربلای حسین علیه السلام؛ با سلام به برادر گرامی و ارجمند شمس الله مریجی، ضمن عرض سلام، سلامتی شما را از درگاه خداوند تبارک و تعالی خواهان و خواستارم. امیدوارم حالتان خوب شده باشد. اگر احوالی از این جانب، دوست حقیر و کوچک خود سیف الله عفتی خواسته باشید بحمدالله خوبم... شمس الله چقدر خوب بود که شما هم اینجا بودید و می دیدید که شبها بچه ها در تپه های پشت چادر در دعای توسل و کمیل چه ناله هایی می کنند، بالاخره ما در لشکر ویژه ۲۵ کربلا هستیم! صدام می گوید: آقای قربانی شنیدم که داری جوجه هایت را در هفت تپه پرورش می دهی! با صدای الله اکبرتان بیایید تا شما را به جهنم بفرستم! اما کور خوانده است! به خدا این بار با نیروی ۲۰ هزار نفری ان شاء الله بصره را آزاد خواهیم کرد... شمس الله جان روزی که داشتیم اعزام می شدیم شما را ندیدم که معذرت خواهی کنم پس در نامه می نویسم که بدی از ما دیدی با بزرگواری تان ببخشید...

این نامه نوجوانی است که در جبهه حضور دارد و چند روز بعد در عملیات والفجر ۸ خداوند او را در رخت خون نزد خود فراخوانده و در خلد برین کنار هم رزمان شهیدش قرار داده و مسجود ملائک کرده است. ابتدای نامه سخن از عشق به خدا و دعاست و در میانه نامه، با شجاعت تهدید دشمن را به سخره می گیرد و در پایان هم ایمان به قیامت و یوم الحساب و حق الناس را یادآوری کرده و از دوستی که جز صفا چیزی از او ندیده طلب حلالیت می کند.

اما وصیت نامه شهید:

بسم الله الرحمن الرحيم

الذی خلق الموت والحیاء لیبلوکم ایکم احسن عملا.^۱

اوست خدایی که مرگ و زندگی را آفرید تا شما را آزمایش کند که در صحنه پیکار حق و باطل کدامین از شما نیکوکارتر است.

خدایا تو خود بنگر که کدامین از ما نیکوکارتر است؛ ببین که فرزندان ابراهیم چگونه اسماعیل وار به قربانگاه آزمایش می‌شتابند و پیروزمندانه جان می‌گذارند، می‌سوزند تا با کفر ن سازند؛ می‌روند تا ایمان نرود؛ می‌میرند تا چراغ توحید خاموش نگردد؛ خداوند این مرتبه که دارم با کاروان کربلا به جبهه حق می‌آیم، امیدوارم که ناامیدم نکرده و شهادت را همچون سرور و سالار شهیدان امام حسین علیه السلام نصیبم بگردانی. بار الهی تو خودت می‌دانی که در این دنیای فانی، آرزوی من جز شهادت چیزی نیست، خدایا به تو پناه می‌برم از نتیجه اعمالم؛ به تو پناه می‌برم از سنگینی معصیت؛ من دنیایی از معصیت و گناه، امیدوارم که از سر تقصیرات من بگذری، چراکه بخشنده و مهربانی.

از شما امت حزب‌الله که در مراسم شرکت کرده‌اید، دوستان و آشنایان می‌خواهم از خدا برایم طلب آموزش کنید تا گناهانم کمتر شود و شما ای پدر عزیز و ای آسایش دهنده قلبم مبدا در شهادت فرزندت غمی به چهره مردانه‌ات بنشیند. می‌دانم بزرگم کرده‌ای تا در پیری عصای دستت باشم، اما چه کنم که حفظ اسلام و دین و قرآن از این مسئله بالاتر است، پدرم سربلند باش که یک نفر از خانواده‌ات به شهادت رسیده است.

و شما ای مادر مهربانم، مادری که همیشه صبور و بردبار بودی و از این پس هم خواهید بود، امیدوارم که حلالم کنید، شیری که به من دادی و زحماتی که برایم کشیدی حلال کن. مبدا وقتی جنازه‌ام به دستت رسید به سر و صورت لطمه بزنی تا دشمنان شاد شوند، مانند سایر خانواده معظم شهدا و اسرای محله ما افتخار کنید که مانند آنها یک

جوان در راه خدا داده‌اید.

و شما ای برادر و برادرهای حزب‌الله و شهیدپرور مریح محله، همیشه حرف حق را بزنید، هرچند به ضررتان باشد. امیدوارم هر چه بدی کردم و یا پشت سرتان خدای ناکرده غیبت نموده‌ام مرا حلال کنید.

و حال شما ای خواهرانم، بدانید که سیاهی چادرستان از خون من کوبنده‌تر است، پس چرا باید گران‌بهاترین گوهری که زینت‌بخش توست با کوچک‌ترین اشاره‌ای از دست بدهی و تمامی عفت و پاکیزگی‌ات را به پای دادن و دزدان بریزی؟! آیا هیچ می‌دانید که رسالتی والا و مسئولیتی بس بزرگ بر دوش دارید؟! ای فاطمهٔ زمان و ای خدیجهٔ دوران و ای زینب‌برخیز و با سلاح پاکیزگی در سنگر ایمان از دژ حجاب دفاع کن و با چادر مشکینت آخرین پسمانده‌های فرهنگ زوال یافتهٔ غرب را در این دیار فرو ریز. خدایا خدایا تا ظهور دولت یار خمینی را نگهدار/ سیف‌الله عفتی

«عنایتِ رضاییه»

بالاخره سال ۶۴ با همه فراز و فرودها و سختی‌ها و دل‌تنگی‌هایش تمام شد و وارد سال ۶۵ شدیم. چند ماهی که از خدمت باقیمانده بود با حضور در سپاه بابلسر، به اتمام رساندم و هم‌زمان با جشن انقلاب در دههٔ فجر، جشن ازدوایم را برگزار کردم و رسماً مسئولیت ادارهٔ زندگی دو نفره را بر عهده گرفتم، در حالی که نه شغلی داشتم و نه مسکنی! در منزل پدر و تحت تکفل ایشان بودن، بسیار سخت بود. پشتیبانی پدر همیشه برای فرزند مایه دلگرمی است، اما حقیقتاً برای فردی که باید بار مسئولیت همسرش را به دوش بگیرد کار آسانی نیست که دست در جیب پدر داشته باشد! به‌ویژه من که از سال ۵۷ به‌نوعی زندگی مستقل را تجربه کرده بودم و با حضور در عرصهٔ جنگ و دفاع مقدس روحیهٔ استقلال و ادارهٔ مستقل زندگی در من قوی‌تر شده بود!

بعد از اتمام خدمت نظام‌وظیفه، آیندهٔ زندگی دغدغهٔ جدی من شده بود. بعد از

برگزاری مراسم ازدواج با همفکری همسر من از بین ادامه تحصیل در دانشگاه و حضور در حوزه علمیه و طلبه علوم دینی شدن، راه دوم را برگزیدم. برای راضی نمودن والدین به هجرت به قم باید تلاش زیادی می‌کردم، چون نمی‌خواستم از دعای خیر آنها محروم باشم. آنها با این تصمیم ما موافق نبودند و معتقد بودند با توجه به وضعیت جسمی‌ام، اداره زندگی در شهر غریب و دوری مثل قم سخت است. در پاسخ نگرانی آنها گفتم: «اگر نگرانی شما وضعیت جسمی من است این را بدانید که حضرت معصومه سلام الله علیها خیلی بهتر از شما می‌تواند محافظتم کند!»

بالاخره به لطف خدا توانستم رضایت والدین را جلب کنم. تا زمان نام‌نویسی طلاب حوزه قم شش ماه فرصت داشتم. دوست دیرینه‌ام فرج‌الله دهقان که خود طلبه حوزه قم بود، پیشنهاد کرده بود قبل از شرکت در آزمون ورودی با حضور در قم وضعیت حوزه علمیه و تحصیل در آن را از نزدیک تجربه کنم و در صورت تمایل، تحصیل در علوم دینی را ادامه دهم. دهم اسفند ۶۵ به همراه همسر من به قم رفتم و حدود بیست روز میهمان فرج‌الله بودیم. این میهمانی چند روزه قبل از آغاز سال ۶۶ در حقیقت فایده دیگری هم داشت؛ همسر نوجوانم توانست به کمک خاله‌اش دوری از خانواده را تجربه کند و خود را برای جدایی دائمی و هجرت به شهر غریب آماده کند.

با فرارسیدن عید سال ۶۶ و تعطیلی حوزه به همراه فرج‌الله و خاله‌خانم به شهرستان برگشتیم. در ایام نوروز تصمیم گرفتم بعد از تعطیلات، ابتدا خودم به تنهایی به قم بروم و بعد از تهیه یک مسکن اجاره‌ای، اسباب منزل را به قم منتقل کنم. به کمک فرج‌الله یک منزل مستقل به اجاره‌بهای ماهیانه دو هزار تومان تهیه کردم و از پدر درخواست کردم همسر من را به همراه اثاثیه منزل به قم بیاورد. به این ترتیب، قبل از رمضان سال ۶۶ رسماً از مازندران به قم مهاجرت کردم و این شهر مقدس را به‌عنوان وطن دوم برگزیدم. حقیقتی که هیچ‌گاه از نظر دور نداشتم کمک فرج‌الله دهقان در این مهاجرت و توفیق تحصیل در حوزه بوده است. این حقیقت را چند بار به خود آن دوست از نظر پنهان‌شده،

اظهار نمودم و گفتم او در این راه به گردن من حق دارد. بر این اساس همیشه به یاد او هستم.

به این ترتیب، در طلیعهٔ رمضان المبارک، برگ دیگری از تاریخ زندگی‌ام ورق خورد. این مقارنت با رمضان المبارک خود نویدبخش آیندهٔ بسیار روشن به همراه برکات مادی و معنوی فراوان بود. با انتقال زندگی محقر دو نفره از آمل به قم، به‌ظاهر هجرت به دیار عالمان و حافظان و مروجان احکام الهی و معارف اهل بیت علیهم السلام محقق شده بود، اما تثبیت آن مبتنی بود بر پذیرش رسمی در حوزهٔ علمیه؛ این امر هم نیاز به عنایت صاحبان این معارف به‌ویژه امام المتقین امیرالمؤمنین علیه السلام داشت. از این رو، شب ۲۱ رمضان، هم‌زمان با دومین شب قدر با پای دل به سمت حرم بی‌بی حضرت معصومه سلام الله علیها حرکت کردم و در مراسم احیای حرم شرکت کردم. آن شب در پرتو عنایت عمهٔ سادات، هنگام مراسم قرآن به سر حال خوبی پیدا شده بود، به‌ویژه آنجا که نام مبارک امیرالمؤمنین را به زبان آوردم. در آن لحظه مؤدبانه و متضرعانه از حضرتش درخواست کردم که نام مرا در زمرهٔ طالبان معارف علوی قرار داده و توفیق دهد تا در سلک مروجین احکام الهی قرار گیرم. حقیقتاً از آن شب به بعد علیرغم مشکلاتی که ممکن بود حضورم را در قم و حوزهٔ علمیه تحت‌الشعاع قرار دهد، با یک آرامش خاص به‌صورت غیررسمی به کمک برخی از اساتید مشغول فراگیری اولین کتاب ادبیات حوزه به نام جامع المقدمات شدم، به‌طوری‌که زمان امتحان ورودی حوزه، کل کتاب جامع المقدمات را خوانده بودم.

به لطف الهی و عنایت علوی، اواسط شهریور نامم در لیست پذیرفته‌شدگان حوزهٔ علمیه قم قرار گرفت. برای دریافت معرفی‌نامه به مرکز مدیریت حوزهٔ علمیه قم که آن زمان در مدرسهٔ فیضیه مستقر بود مراجعه کردم. از مرحوم حجت‌الاسلام ضیایی که مسئول پذیرش وقت بود، درخواست کردم مرا به مدرسهٔ رضویه خیابان آذر معرفی کند. مرحوم ضیایی گفت: «پسر جان، می‌خواهم شما را به مدرسه‌ای بفرستم که همهٔ

ورودی‌های جدید آن دیپلمه هستند!» اما من فقط مدرسه رضویه را نشانه گرفته بودم، چون دوست صمیمی‌ام فرج‌الله طلبه آن مدرسه بود! با اصرار زیاد من، بالاخره آن سید بزرگوار مرا به مدرسه رضویه معرفی کرد!

با خوشحالی زائدالوصفی به سمت آن مدرسه حرکت کردم تا در مدرسه‌ای درس بخوانم که دوست دوران کودکی و نوجوانی‌ام در آنجاست! با این خیال که در چهار ماه گذشته درس سال اول حوزه که جامع المقدمات بوده را خوانده‌ام و می‌توانم با فرج‌الله هم‌بحث و هم‌کلاس شوم، به مدیریت مدرسه رضویه رفتم و معرفی‌نامه را تحویل مدیر مدرسه دادم. به آقای مدیر که آدم تندمزاجی بود، گفتم: «من سال اول را خوانده‌ام اجازه هست در کلاس دوم ثبت‌نام کنم؟» نه‌تنها مخالفت کرد، بلکه معتقد بود مرتکب تخلف شده‌ام که به‌عنوان مبتدی در امتحانات حوزه شرکت کردم!

ابتدا تلاش کردم تا تخلف نکردن خود را اثبات کنم. برای این شیخ ق‌دبلند که تحت فرمان کسی بود که بعدها امام او را از قائم‌مقامی خود عزل نمود، استدلال آوردم: «اولاً، این ضرر به بیت‌المال است که من دوباره درس خوانده‌شده را از ابتدا شروع کنم؛ ثانیاً، چرا باید یک سال عمر خود را هدر دهم و دوباره آنچه را که بدون اینکه هزینه‌ای به حوزه وارد کنم، با هزینه خود فراگرفتم، دوباره با هزینه حوزه بخوانم؟» نتیجه یک هفته اصرار آن شد که معرفی‌نامه را از مدیر مدرسه پس گرفتم و دوباره به مرکز مدیریت برگشتم!

«امضای علوی»

با دلخوری معرفی‌نامه را از مدیر تندمزاج مدرسه رضویه پس گرفتم و سوار دوچرخه‌ای که تازه خریده بودم، راه مدرسه فیضیه را پیش گرفتم. با خود فکر می‌کردم چگونه با مسئول پذیرش حوزه روبرو شوم و به آن سید جلیل‌القدر چه بگویم؟ او از سر صداقت و دلسوزی گفته بود به آن مدرسه نروم! با حالتی شرم‌نده خدمت ایشان رسیدم و پس از عرض سلام، مواقع را برایش تعریف کردم. انتظار داشتم به خاطر اصرار نا به جایم

سرزنش کند که البته کاملاً هم حق داشت، اما ایشان با بزرگواری و متانت، بدون هیچ منتهی فرمودند: «ایرادی ندارد.» معرفی نامه قبلی را از من گرفت و با یک نامه دیگر مرا به مدرسه امام علی علیه السلام معرفی کرد!

معرفی نامه را از دست بابرکت آن سید جلیل القدر & گرفتم و به سمت کوچه ممتاز خیابان صفائیه حرکت کردم. در حال عبور از خیابان پشت مدرسه فیضیه، ناگهان متوجه نامی شدم که سید بزرگوار به زبان آورده بود: مدرسه امام علی علیه السلام. ناگهان به یاد شب شهادت حضرت و احیاء در حرم و توسل به نام حضرت برای قبولی در حوزه افتادم و بی اختیار گفتم: «قربان نام باصفایت آقا جان! ممنونتم! بی تردید این عنایت شما بود که خداوند توفیق داد نامم در دفتر مروجان معارف علوی قرار بگیرد.» نام این مدرسه در حقیقت امضای علوی بود بر پای آن درخواست عرشی شب بیست و یکم رمضان! نام علی بر این مدرسه نشانه ای بود که دریابم که اگر در رمضان و شب ضربت خوردن امام علی علیه السلام، پا به عالم خاک گذاشتم، در شب شهادتش درب حیات معنوی با عنایت علوی به رویم گشوده شد، الحمدلله.

نزدیک غروب آفتاب بود که وارد مدرسه بابرکت امام علی علیه السلام شدم. خدا را شکر مدیر مدرسه هنوز در مدرسه حضور داشت. وارد اتاق مدیر شدم. یک سید خوش سیما پشت میز نشسته بود که خیلی شبیه دادا شیرافکن بود. بعدها این شباهت را به خودش گفتم و او با خنده گفت الحمدلله. معرفی نامه را تقدیم ایشان کردم. گفتم: «بروید و فردا با مدارک لازم برای ثبت نام بیایید.» من که متوجه اخلاق خوش و متانت این عزیز شدم گفتم: «حاج آقا، من جامع المقدمات را خودم خواندم. ممکن است بتوانم در سال دوم ثبت نام کنم؟» ایشان هم بدون هیچ گونه مخالفتی گفت: «چرا که نه! البته در صورتی که بتوانید از پس امتحان این کتاب برآیید!» با خوشحالی گفتم: «حتماً! چه زمانی باید امتحان بدهم؟» پاسخ داد: «همین فردا!» گفتم: «کل کتاب را؟» پاسخ داد: «بله!» من هم بدون اعتراضی قبول کردم و به خانه برگشتم تا خودم را برای امتحان فردا آماده کنم!

وقتی به منزل برگشتم اذان مغرب شده بود. بعد از نماز، شام مختصری خوردم تا بتوانم تا صبح بیدار بمانم و همه کتاب جامع المقدمات را که شامل یک کتاب صرف و چند کتاب نحو بود، مرور کنم. هم از لحاظ حجم صفحات زیاد بود، هم از نظر مطالب، من هم فکر می‌کردم مثل امتحان دبیرستان باید همه مطالب را حفظ کنم که انصافاً کار سختی بود. چاره‌ای نبود، باید همه قواعد صرف و نحو را مرور می‌کردم. آن شب تا صبح بیدار ماندم و به سختی تقریباً مطالب را یک‌بار مرور کردم. فردا صبح با توکل به خدا و توسل به اهل بیت به خصوص بی‌بی حضرت معصومه سلام الله علیها وارد مدرسه شدم!

وارد اتاق مدیر مدرسه، مرحوم حجت‌الاسلام کاظمی شدم که بعداً بیشتر درباره او صحبت خواهم کرد. از من پرسید: «برای امتحان آماده هستی؟» گفتم: «بله در خدمت شما هستم.» ایشان صدا زد: «آقای مهران‌فر، از آقای مریجی امتحان بگیر!» آقای مهران‌فر طلبه‌ای زنجانی و همشهری حاج آقا کاظمی بود. خودش طلبه پایه سوم مدرسه بود، این را بعداً فهمیدم، در آن روز فکر می‌کردم یکی از اساتید جوان مدرسه است! آقای مهران‌فر که چند ماه بعد به اتفاق هم به جبهه رفتیم و در گردان فاتحین لشکر ۲۵ کربلا هم‌سنگر شدیم، مرا به حیاط مدرسه راهنمایی کرد و در آنجا سه قسمت از کتاب جامع المقدمات را انتخاب کرد و گفت: «برو این چند صفحه را مطالعه کن. هر وقت آماده شدی بیا تا از شما امتحان بگیرم.»

من که از این حرکت آقای غلامرضا مهران‌فر و در حقیقت از نحوه امتحان جا خورده بودم، بدون اینکه بگویم الآن هم آماده هستم کتاب را برداشتم و رفتم کنار حوض بزرگ مدرسه نشستم. با خودم گفتم خیلی راحت و آسان است که بدانی کدام قسمت کتاب را باید امتحان بدهی! مشغول مطالعه شدم و بعد از نیم ساعت مرور اجمالی صفحات مشخص شده، رفتم گوشه حیاط روی صندلی روبروی صندلی آقای مهران‌فر نشستم و گفتم آماده‌ام. ایشان هم گفت: «به این زودی؟ خیلی خوب است.» الحمدلله سؤالاتی که آقای مهران‌فر پرسید چندان سخت نبود، من هم به لطف خدا به تک‌تک سؤالات ایشان

پاسخ دادم. او هم بعد از جواب هر سؤال با لهجه شیرین ترکی می‌گفت: احسنت! و من با روحیه مضاعف آماده پاسخگویی به سؤال بعدی می‌شدم. سؤالات ایشان به اتمام رسید. آقای مهران فر پس از شنیدن پاسخ آخرین سؤالش، مرا به سمت دفتر هدایت کرد. وقتی به دفتر رسیدیم به آقای مدیر گفتند: «آقای مریجی همه سؤالات را پاسخ داده و از نظر من قبول است.» حاج آقا کاظمی هم فرمودند: «پس ایشان را در پایه دوم ثبت‌نام کن!»

با شنیدن این دستور که «پس ایشان را در پایه دوم ثبت‌نام کن»، خیلی خوشحال شدم و مدارک موردنیاز را تحویل آقای مهران فر دادم و به سرعت خود را به منزل رساندم تا همسر را نیز در این شادی شریک کنم. به او گفتم: «تنها به کمک شماست که می‌توانم راه طولانی موفقیت را طی کنم.» انصافاً این بانوی کم سن و سال نیز نه تنها برای موفقیت من، بلکه موفقیت فرزندانم سنگ تمام گذاشته و با صبر و خویشتنداری، مسیر موفقیت را برای ما هموار کرده است؛ خود را از ادامه تحصیل محروم کرد تا من و دو فرزندمان در مسیر موفقیت با مانعی برخورد نکنیم!

من به عنوان طلبه پایه دوم در مدرسه امام علی علیه السلام ثبت‌نام شدم تا سه ماه به صورت موقت تحصیل کنم و در صورت پذیرش در امتحان اولیه، رسماً طلبه حوزه علمیه محسوب شوم. این شرط برای همه ورودی‌های سال اول بود. به لطف و بزرگواری حاج آقا کاظمی در پایه دوم ثبت‌نام شده بودم، اما طبق قانون، ورودی‌ها باید تا سه ماه درس می‌خواندند و پس از قبولی در امتحان، پذیرششان قطعی می‌شد و نامشان در دفتر شهریه مراجع ثبت می‌شد. پذیرش من با امتحانی که داده بودم از نظر مدرسه قطعی شده بود، اما ثبت‌نامم در دفاتر شهریه مراجع، سه ماه بعد اتفاق افتاد. به این ترتیب، از آذر ۶۶ رسماً نان‌خور امام زمان علیه السلام شدم و ماهانه نور برکت آن حضرت، سفره محقر ما را منور می‌کرد.

روز چهارشنبه، یوم الشروع سال تحصیلی ۶۶ بود. آیت‌الله مظاهری، استاد معروف اخلاق، سخنران افتتاحیه بود. من هم خیلی خوشحال بودم که روز آغاز سال تحصیلی در

محضر استاد مظاهری هستم. ایشان در اثنای سخنرانی خود گفت: «طلبه‌ها، ملا شدن مثل کندن چاه با سر سوزن است!» این جمله کوتاه و پرمعنی از آن پس نقطه عطفی برای فعالیت علمی و عملی من در حوزه علمیه شد. حضور در مدرسه مبارک امام علی علیه السلام با مدیریت بی نظیر مرحوم کاظمی یقیناً از الطاف الهی بود که به لطف و عنایت علوی در شب بیست و یکم رمضان ۶۶ میسر شد.

مرحوم مغفور حجت‌الاسلام کاظمی زنجانی با مدیریت بی نظیرش، طلاب جوان و تازه‌وارد به حوزه علمیه را از طریق برنامه‌های علمی و عملی آماده کسب معارف بلند علوی می‌کرد و حقیقتاً مدیریت موفق داشت. علاوه بر بهره‌گیری از اساتید مجرب و صاحب‌نام در امور آموزشی، در امور اخلاقی هم از اساتید بزرگ و شاخص همچون آیت‌الله مظاهری، آیت‌الله خرازی و دیگر اساتید صاحب‌نفس استفاده می‌کرد و طلاب را از افاضات علمی و عملی اساتید اهل عمل بهره‌مند می‌نمود. نفس گرم و معنوی اساتیدی مثل آیت‌الله خرازی طلاب را سرمست اخلاق و رسم زندگی اسلامی می‌کرد.

علاوه بر بهره‌گیری از اساتید، برنامه‌های عملی متعددی داشت که اشاره به دو مورد از آن می‌تواند شاهی بر ادعایم باشد. به دستور مدیر محترم، یکی از حجره‌های کوچک به‌عنوان دفتر قرض‌الحسنه انتخاب شده بود. کسی به‌عنوان صندوق‌دار در آنجا نبود و پول هم داخل صندوق قفل شده نبود. به همه طلاب اعلام شده بود در حجره شماره ۲۴ مقداری پول در صندوق گذاشته شده و هر کس نیاز ضروری پیدا کرده باشد می‌تواند از آن برداشت کند؛ بدون اینکه لازم باشد نام خود و مقدار برداشت‌شده را ذکر کند؛ و پس از برطرف شدن نیاز به جای خودش برگرداند!

مدیر مدرسه در گزارش کار صندوق در پایان هر سال خبر می‌داد که موجودی صندوق بدون هیچ کم و کاستی محفوظ مانده است و این یعنی آموزش عملی امانت‌داری و آمادگی برای امانت‌داری معنوی که یکی از وظایف اصلی طلاب است.

نمونه دیگر این بود که آشپزخانه مدرسه نهار را به‌صورت رایگان در اختیار طلاب

مجرد قرار می‌داد. از میان طلاب مدرسه چند نفر متأهل بودند و نهار به منزل خود می‌رفتند و از غذای تسهیلاتی مدرسه استفاده نمی‌کردند. مدیر مدرسه هم برای اینکه عدالت رعایت شود، ماهانه یک گوسفند یخ‌زده را در زیرزمین مدرسه چند شقه می‌کرد و از افراد متأهل خواسته بود برای دریافت سهمیه خود، به اندازه یک کیلو در ماه، به زیرزمین مدرسه بروند! کسی را برای تقسیم گوشت مأمور نکرده بود و افراد خودشان باید از میان گوشت شقه شده به اندازه یک کیلو برمی‌داشتند. نخستین باری که خواستم از این سهمیه استفاده کنم، به خیال خود اיתار کردم و تا آخر وقت صبر کردم که همه سهمیه خود را بردارند و به گمان خودم آن قسمت نخاله نصیبم شود! نزدیک غروب وقتی وارد زیرزمین شدم با کمال تعجب دیدم یک کیلو گوشت از بهترین قسمت گوسفند، گوشت لحم بدون استخوان، برای من باقی‌مانده. تازه متوجه شدم افراد سعی می‌کردند اولین نفری باشند که برای برداشت سهمیه خود به زیرزمین مراجعه می‌کنند تا از بخش نخاله و یا گوشت با استخوان بردارند و بخش بهتر را برای دوستان خود باقی گذارند!

این چنین برنامه‌هایی که در حقیقت آموزش عملی ایتار و از خودگذشتگی بود یا در هیچ مدرسه دیگری وجود نداشت، یا به اندازه برنامه‌های مدرسه مبارک امام علی علیه السلام متنوع نبود. نکته قابل توجه اینکه اجرای بسیاری از این برنامه‌ها نتیجه مطلوبی به همراه داشت و یکی از نتایج آن اعزام عمومی طلاب مدرسه به همراه مدیر به جبهه بود. مدیریت موفق مرحوم کاظمی از چشم مدیریت عالی حوزه دور نبود و برای بهره‌گیری بیشتر از این مدیر که خود تحت اشراف شهیدان بهشتی و قدوسی تربیت شده بود، مسئولیت مدرسه مهم معصومیه را به ایشان سپردند. معصومیه در آن زمان به لحاظ وسعت و امکانات آموزشی نه تنها از مدرسه فیضیه بزرگ‌تر بود، بلکه هیچ مرکز آموزشی حوزوی در قم در حد و اندازه آن نبود. این مدیر موفق پس از مدیریت کوتاه در این مدرسه، به عنوان امام جمعه به آمریکا اعزام شد و هشت سال بعد متأسفانه در اثر سکته در دهه هفتم عمر مبارکش دعوت حق را لبیک گفت. ان شاء الله خداوند این فقید سعید را با

جدش رسول الله ' محشور فرماید.

«عطية الهی»

دو ماه از شروع سال تحصیلی گذشته بود و ماه سوم انگار رنگ و بوی دیگری داشت. روز اول آذر ۶۶ که اولین روزِ ربیع‌الاول ۱۴۰۸ هم بود، آماده رفتن به مدرسه بودم که دیدم رنگ چهره همسر نشان از فشاری غیرمتعارف دارد؛ انگار سعی داشت درد خود را پنهان کند! وقتی متوجه رنج پنهان او شدم خواستم آماده شود تا به درمانگاه مراجعه کنیم، استنکاف کرد و گفت: «اگر لازم شد از عذرا خانم کمک می‌گیرم!» عذرا خانم مستأجر طبقه بالا بود که همسر مهندسش به علت اعتیاد زندانی بود و او مجبور بود هزینه زندگی خود و دو فرزندش را با خیاطی اداره کند! حضور این بانوی محترم برای زوج بی‌تجربه‌ای مثل من و همسر کم سن و سالم حقیقتاً نعمتی بود.

با این روحیه بالای خانم، من هم آسوده‌خاطر به مدرسه رفتم و مشغول درس و کلاس شدم! بعد از نماز به منزل برگشتم، اما برخلاف همیشه خبری از استقبال بانوی مهربان خانه نبود! با نگرانی اتاق‌ها را گشتم و بعد به سمت طبقه بالا رفتم و زنگ خانه همسایه را به صدا درآوردم. از عذرا خانم هم خبری نبود. احساس خوبی نداشتم، چون هر وقت از مدرسه به منزل برمی‌گشتم، همسر مشتاقانه منتظرم بود. در این چند ماه زندگی مستقل برای اولین بار بود که با این صحنه مواجه می‌شدم، تازه فهمیده بودم که حضور یک همسر همراه چه آرامشی را به ارمغان می‌آورد! در همین حال و هوا بودم که زنگ تلفن به صدا درآمد. گوشی را برداشتم. عذرا خانم بود. از بیمارستان ایزدی تماس گرفت و گفت: «خانم شما توی اتاق زایمان است!»

بیمارستان ایزدی واقع در خیابان آذر و فاصله آن تا منزل زیاد بود. سوار دوچرخه شدم و خود را به بیمارستان رساندم. وارد سالن که شدم عذرا خانم را دیدم که با چهره‌ای خندان جلو آمد و گفت: «مشتاق بده که دختر خوشگلت به دنیا آمد.» روز اول آذر و اول

ربیع الاول، عطیۀ الهی به شمس الله و شهربانو بخشیده شد.

به شکرانۀ این عطای الهی، نام او را عطیه نهادیم. این اسم را در کتاب اسماء و القاب دیده بودم. در آنجا خوانده بودم که امیرالمؤمنین علیه السلام در پاسخ کسی که نام نیکی برای دخترش طلب کرده بود فرمود: «عطیه نام نیکی است.»

خیلی دوست داشتم به اتاق همسرم بروم و این دختر تنها را در شهر غریب ببینم تا هم خودم از دیدنش خوشحال شوم و هدیۀ الهی مان را در آغوش بگیرم، هم او را که دور از مادر و خواهر در غربت، مسافر کوچولوش را به ایستگاه دنیای خاکی پیاده کرده است، از غربت درآورم. نه تنها چنین اجازه‌ای به من ندادند، حتی به عذرا خانم هم اجازه ماندن ندادند. به منزل برگشتم و صبح زود به مدرسه مراجعه کردم. از مدیر درخواست مرخصی کردم و وقتی علت را به مرحوم کاظمی گفتم خیلی خوشحال شد و ضمن عرض تبریک اجازه داد خودم را برای ترخیص خانم به بیمارستان برسانم.

فردای آن روز وقتی که به مدرسه رفتم، آقای کاظمی خواست به دفترش مراجعه کنم. بعد از احوال‌پرسی از مادر و نوزادش، با لبخندی ملیح گفت: «داداش زرنگی داری.» منظورش دادا شیرافکن بود. گفتم: «شما از کجا متوجه شدید؟» گفت:

«دیروز شما که از اینجا رفتید برادرشان تماس گرفت تا با شما صحبت کند، به او گفتم: ایشان رفتند به بیمارستان! پرسید بیمارستان برای چه؟ گفتم: نگران نباشید خیر است شما عمو شدید! او هم گفت: الحمدلله، گفتم: شیرینی ما محفوظ باشد. گفت: من همین الان به شما شیرینی دادم! گفتم: شیرینی، کدام شیرینی؟ گفت: کدام شیرینی از الحمدلله شیرین تر است! انصافاً هوشمندانه جواب داد من که آخوند هستم مانده بودم که چگونه با آن زیبایی و بدون توقف، بهترین جوابی را که پشت تلفن می‌شد داد. همین بود که ایشان گفت: معلوم است آدم فهمیده‌ای است، چون معمولاً آدم‌ها در این شرایط می‌گویند ان شاءالله بعداً، چون الان توی تلفن که نمی‌تونم کاری بکنم! خداوند ان شاءالله نگهدارش باشد.»

دو هفته از تولد دخترم گذشته بود که ساعت یک شب زنگ درب خانه به صدا درآمد! با کمی نگرانی و اضطراب به حیاط رفتم و نزدیک درب پرسیدم: «کیه؟» از پشت درب جواب آمد: «یا الله!» خیلی شبیه صدای دادا شیرافکن بود. تعجب کردم که این وقت شب دادا اینجا چه می‌کند. با تردید درب را باز کردم. دیدم دادا جانم است که قدم به خانه دلم گذاشته است! گفتم: «داداش چی شد که این وقت از شب آمدی؟» گفت: «مأموریت نه‌ماهه گرفتم تا به منطقه بروم. در میان راه خواستم سری به شما بزنم و قدم نورسیده را تبریک بگویم، شاید دیگر نتوانم اولین برادرزاده خود را ببینم.» با ذوق و شوق نوزاد را در آغوش گرفت و نوازش کرد و گفت: «من عموی بزرگش هستم.» عطیه هم به عمو لبخند زد و در برابر نوازش عمو جانش حرکاتی از خود نشان داد. عموی بزرگش هم قربان صدقه‌اش می‌رفت! یک اسکناس نوی دویست‌تومانی به نوزاد هدیه داد که اولین و آخرین هدیه‌ای بود که عطیه از عموی آسمانی‌اش دریافت کرد!

چه خوش‌قدم بود عطیه که با آمدنش عموی خود را از میان راه جبهه به خانه میهمان کرد. از خوش‌قدمی دختر برای خانواده و رحمت بودنش پیش از تولد دخترم زیاد شنیده بودم؛ اینکه دختر رحمت است و خداوند رحمت خود را شامل هر خانه‌ای نمی‌کند یا اینکه تا صاحب دختر نشوی حس پدری را درک نمی‌کنی! اما برای من، این نوزاد شیرین عطیه‌ای بود که آمدنش راه بسته‌شده جبهه را به رویم باز کرد. درست ۲۵ روز از تولدش گذشته بود که او را به مادر کم سن و سالش سپردم تا بعد از دو سال خود را به جمع رزمندگان جبهه فاو برسانم.

مادر جوان این نوزاد نیز نه‌تنها هیچ ممانعت و مخالفتی نکرد، حتی حاضر نشد از قم به شهرستان برود؛ تا پایان مأموریت من در قم ماند و به‌تنهایی از نوزادش مراقبت کرد تا من آسوده‌خاطر در جبهه انجام‌وظیفه کنم. دو سال پیش از این، آن روزی که همدیگر را در منزل فرج‌الله ملاقات کردیم، گفته بودم قصد رفتن به جبهه دارم و او با یادآوری حضور همیشگی پدرش در جبهه جوابم را داده بود. حالا هم وقتی متوجه قصد من شد نه‌تنها

مخالفتی نکرد، بلکه با شجاعت بی نظیرش موجب پشت گرمی من شد و با خیالی آسوده همسر جوان و نوزاد ۲۵ روزه را در شهر غریب به ظاهر تنها گذاشتم و روانه جبهه شدم... دلگرم به عنایت بی بی حضرت معصومه سلام الله علیها بودم.

«رزم و تبلیغ»

خداوند آذر سال ۶۶ را ماهی پر از خیر و برکت در زندگی مادی و معنوی ام قرار داده بود. روز اول ماه، خانه حقیرانه ما با عطیۀ الهی رونق گرفت و لبخندهای معصومانه عطیه زندگی ما را رنگ و بویی دیگر داد، اواسط ماه زمزمه ای در مدرسه پیچید که مدیریت مدرسه درصدد است کل مدرسه را به کمک تیپ رزمی تبلیغی ۸۳ امام صادق علیه السلام که مخصوص سازمان دهی طلاب رزمنده است، برای رفتن به جبهه بسیج کند! این امر که همه طلاب یک مدرسه در قالب یک گروهان عازم منطقه شوند در نوع خود یک ابتکار بود! با شنیدن این خبر، غم دوسالۀ محرومیت از حضور در جبهه، از دلم رفت و با خود گفتم مسئولین تیپ امام صادق علیه السلام که خبر از وضعیت جسمی من ندارند تا مانع اعزام شوند! به همین خاطر با خیالی آسوده در تیپ پرونده رزمی تبلیغی تشکیل دادم تا به همراه سایر بچه ها به جبهه اعزام شوم.

از نظر ظاهر، نشانی از مجروحیت و ناتوانی نداشتم. وقتی به تیپ مراجعه کردم، بدون مشکلی پروندۀ پرسنلی برایم تشکیل دادند و من هم به همراه همکلاسی ها آمادۀ اعزام شدم. علیرغم تعطیل شدن مدرسه، برخی از طلاب در این حرکت انقلابی شرکت نکردند، حتی یکی از آنها گفته بود: «جنگ در مرز عراق است. اگر عراقی ها تا مرز شهر اراک که فاصله اش تا قم دو ساعت راه است بیایند هم من جبهه برو نیستم!» اتفاقاً این آقا و بعضی از همفکرانش نه تنها از همراهی با رزمندگان مدرسه بازماندند، بلکه توفیق سربازی امام زمان را هم از دست دادند و از حوزه علمیه خارج شدند!

به هر حال صبح روز ۲۵ آذر از همسر و فرزندم خداحافظی کردم و با بدرقه دوستان

طلبه محل، آقا فرج‌الله دهقان، قدرت الله عفتی، حسن نیک زاد و مهدی منفرد که چند ماه بعد در عملیات عراق در شلمچه اسیر شد، به محل تجمع بچه‌های اعزامی یعنی مدرسه فیضیه مراجعه کردم. فضای مدرسه فیضیه و حال و هوا و بگویندهای طلاب اعزامی شور معنوی غیرقابل وصفی در آن روز ایجاد کرده بود و این برای من که برای اولین بار در لباس طلبگی مهبای اعزام به جبهه شده بودم، نه تنها جالب، بلکه به نوعی پر نور و معنویت بود. ظاهراً بعد از تأهل و بچه‌دار شدن نباید مثل گذشته فکر می‌کردم چون حال و هوای یک شخص متأهل با حال و روز یک فرد مجرد قابل مقایسه نیست، اما آن روز، نه تنها احساس دل‌تنگی نکردم، بلکه فضای معنوی مدرسه حالم را خوش کرده بود.

روز جمعه بود. ما، بچه‌های مدرسه امام علی و مدرسه امام باقر علیه السلام، پس از سازمان‌دهی اولیه از مدرسه فیضیه به صحن حضرت معصومه سلام الله علیها وارد شدیم و از آنجا به سمت مصلاي نماز جمعه حرکت کردیم. در میانه راه، مردم قم به گرمی ما را تا مصلاي قم بدرقه کردند. پس از برگزاری نماز جمعه، با حالی خوش از زیر قرآنی عبور کردیم که در دست بزرگ‌ترین مفسر قرآن زمان یعنی آیت‌الله جوادی آملی قرار داشت. استادی که آیت‌الله مصباح درباره‌اش فرمود: «با حضور آیت‌الله جوادی سفره تفسیری که علامه طباطبایی پهن نموده بود، همچنان باز مانده است!»

اتوبوس‌ها در خیابان ساحلی جنب مصلا آماده حرکت بودند. نیروهای اعزامی از میان جمعیت نمازگزاران که در مصلا برای بدرقه ستون باز کرده بودند، خارج می‌شدند و به ترتیب اسامی که مسئول پرسنلی تیپ امام صادق علیه السلام می‌خواند سوار اتوبوس می‌شدند. این بار برخلاف دفعات قبل، نگران نبودم به کدام منطقه اعزام می‌شویم، شاید به این دلیل که مدت‌ها از منطقه دور بودم و یا شاید حضور چندماهه در حوزه و زانوی ادب زدن در کلاس درس آموزه‌های نبوی، چراغی از نور ارزش‌ها برایم روشن کرده بود تا از نظر فکری و اعتقادی به‌اندازه‌ای رشد کنم که وظیفه را ملاک خدمت بدانم.

«گردان فاتحین»

اتوبوس‌ها پس از سوار کردن نیروها به سمت منطقه جنوب راه افتادند. شب را در سپاه بروجرد صبح کردیم. آنجا معلوم شد که همه اتوبوس‌ها به سمت اهواز حرکت نکرده‌اند، بلکه چند دستگاه از اتوبوس‌ها مطابق سازمان‌دهی تیپ به سمت غرب کشور حرکت کرده‌اند. هوای منطقه غرب سرد شده بود و مناطق کوهستانی سفیدپوش شده کمی کار را سخت کرده بود، اما در عوض بچه‌ها از اینکه توفیق پیدا کرده بودند که در عملیات شرکت کنند خوشحال بودند و سختی سرما را به راحتی تحمل می‌کردند. حدود یک‌سوم از نیروهای اعزامی از دو مدرسه علمیه قم، به اهواز اعزام شدند. من هم جزء همان یک‌سوم بودم. در گلف اهواز مستقر شدیم. دو روز طول کشید تا نیروها برای تقسیم شدن سازمان‌دهی شوند. عصر روز دوم حدود بیست نفر از بچه‌ها که من هم یکی از آنها بودم، مأمور حضور در گردان فاتحین شدند.

گردان فاتحین، یکی از گردان‌های لشکر ویژه ۲۵ کربلا بود. همه نیروهای حاضر در آن حتی کادر فرماندهی‌اش از طلاب بودند. آقای نیکبخت فرمانده این گردان بود. نیروهای این گردان، در منطقه هفت تپه به حالت آماده‌باش حضور داشتند و روزها به تمرین فنون نظامی، فعالیت‌های تاکتیکی و شرکت در کلاس‌های اعتقادی و تئوری‌های نظامی مشغول بودند تا در موقع لزوم که غالباً چند روز مانده به عملیات بود، به سایر گردان‌های رزمی لشکر ملحق شوند و با لباس رزم در کنار رزمندگان به جنگ دشمن بربیایند. برخلاف سایر رزمندگان، اینان به جای کلاه آهنی عمامه که در عالم بالا تیجان ملائک نامیده می‌شود، بر سر داشتند و به رزمندگان روحیه مضاعف می‌دادند.

از پایگاه اعزام اهواز یا همان گلف، سوار یک مینی‌بوس شدیم و به سمت گردان فاتحین حرکت کردیم. آقای غلامرضا مهران‌فر همان عزیزی که روز اول در مدرسه امام علی علیه السلام از من کتاب جامع المقدمات را امتحان گرفته بود، با ما همراه شد تا به لشکر ویژه ۲۵ کربلا و گردان فاتحین بیايد. به او گفتم: «این لشکر همه شمالی هستند،

این بچه‌هایی هم که دارند به گردان فاتحین می‌روند همه شمالی‌اند، تو هم ترک‌زبان هستی؛ خیلی سخت است بخواهی بین بچه‌های شمال که مازنی حرف می‌زنند، دوام بیاری!» خندید و گفت: «ایراد ندارد. تو هستی برای من ترجمه می‌کنی! خیلی دوست دارم در لشکر کربلا باشم.» از همان داخل مینی‌بوس تا زمانی که مأموریت ما در این مرحله تمام شد، مترجم او بودم.

بالاخره بعد از نماز مغرب و شام مختصری که در گلف خوردیم به سمت هفت‌تپه حرکت کردیم و حدود ساعت یازده یا دوازده به محل استقرار گردان فاتحین رسیدیم. چون دیروقت بود، معاون گردان ما را به داخل چند سنگر هدایت کرد تا صبح در دسته و گروهان سازمان‌دهی شویم. من و مهران‌فر و دو سه نفر دیگر وارد یک سنگر نسبتاً بزرگ شدیم. همان اوایل ورودی سنگر توی تاریکی جایی را برای خود دست و پا کردیم و دراز کشیدیم. فکر می‌کردم همه خواب هستند. شیطنت دوباره به سراغم آمده بود؛ در حالی که گمان می‌کردم بقیه خواب هستند، با صدای نسبتاً بلند گفتم: «آخیش! خدایا تو را شکر! نمی‌دانم هنوز هستی یا نه؟ آخه اگر آهن هم بودی باید تا الآن باید پوسیده باشی!»

ناگهان شلیک خنده در سنگری که فکر می‌کردم همه خواب هستند بلند شد و یکی گفت: «این کی بود؟» فتیله فانوس را بالا کشیدند. من هم گفتم: «عجب دنیاییه! آدم نمی‌تونه با خدای خودش هم شوخی کنه!» این نقطه عطفی شد برای دوستی با بچه‌ها؛ به اصطلاح در میان دل‌آنها جا باز کردم. بعد از احوال‌پرسی و گفتگویی مختصر بین تازه‌واردها و قدیمی‌ها، از اوضاع و احوال حوزه و کلاس درس سخن گفتیم و بعد از ساعتی خوابیدیم. صحبت در هنگام صبحانه مفصل‌تر شد. تا ظهر هم میهمان بچه‌های قدیم سنگر بودیم.

به دلیل ظرفیت محدود سنگرها، برای تازه‌واردها که غالباً از مدرسه امام علی علیه السلام بودند یک چادر جداگانه درست کردند و همه را در یک چادر اسکان دادند. چند روزی را که در گردان فاتحین حضور داشتیم در همان چادر سر کردیم. در میان بچه‌های

جدیدی که در چادر بودند از بقیه کوچک‌تر نبودم، اما از لحاظ حضور در حوزه و عمر طلبگی از همه جوان‌تر بودم و هرچند رسماً طلبه سال دوم مدرسه امام علی بودم، زمان حضورم در حوزه هنوز به یک سال نرسیده بود. از این رو، از همه آنها پر جنب‌وجوش‌تر و برای نشاط و شادابی چادر بیش از دیگران فعال بودم. هنوز همان حال و هوای غیر طلبگی در من وجود داشت و نسبت به طلابی که تلاش می‌کردند متانت بیشتری نشان دهند، متفاوت بودم.

رفتارهای صمیمانه و پرنشاطم موجب تعجب برخی از بچه‌ها شده بود. روزی یک طلبه اهل بابل که در کلاس بالاتر و جزء بزرگان مدرسه و فردی خوش‌اخلاق و دارای رفتار نیک بود از من پرسید: «آقا شمس الله، رفتار و منشی که از شما در اینجا می‌بینم با آنچه در مدرسه می‌دیدم ۱۸۰ درجه تفاوت دارد! چرا این همه تفاوت؟» گفتم: «حق با شماست، ولی شما هم قبول داری که یکرنگی اینجا قابل‌مقایسه با وضعیت مدرسه و آدم‌های آنجا نیست؟ در اینجا بحث از منیت و به رخ کشیدن دانش و علم نمی‌بینم و ایجاد شادابی و نشاط برای این بچه‌ها را وظیفه خود می‌دانم!»

این نکته را هم بگویم که برای اولین بار در گردانی بودم که همه طلاب باصفای حوزه علمیه بودند؛ شب و روز را در جمع بچه‌هایی سر می‌کردم که در عین نشاط و شادابی از مرز ادب و اخلاق شرعی تخطی نمی‌کردند و نورانیت خاصی در جمعشان حکم‌فرما بود. این امر در زمانی که جنگ فرسایشی شد و نیروهای حاضر در جنگ از آن حال و هوای ابتدای جنگ مقداری فاصله گرفته بودند، بیش از پیش جلوه‌گری می‌کرد. یادم هست در همان روزهایی که در گردان فاتحین بودم یک روز به دیدن پسرخاله محمدحسن که در گردان رزمی دیگری از همین لشکر حضور داشت، رفتم و یکی دو ساعت را در جمع آنها بودم. نوع رفتار و گفتاری که میان آنها رد و بدل می‌شد، از نزاکت دور نبود و بچه‌های خوب و دوست‌داشتنی بودند، اما در مقایسه با بچه‌های گردان فاتحین تفاوت زیادی داشتند.

بالاخره آذرماه گذشت و فصل زمستان از راه رسید. در این فصل غالباً مناطق جنگی حتی منطقه جنوب جنوب و جوش چندی نداشت. مسئولین لشکر و گردان فاتحین تصمیم گرفتند تا از حضور این گردان رزمی تبلیغی بهره بیشتری ببرند و افراد را در میان گردان‌های حاضر در خط مقدم و نیروهای حاضر در هفت‌تپه تقسیم کنند تا هم طلاب احساس خستگی و بیهودگی نکنند و هم سایر رزمندگان از حضور علمی و معنوی آنها بهره‌مند شوند. این نکته را خود سردار قربانی، فرمانده لشکر که آن روز در میان رزمندگان به حاج مرتضی معروف بود، در جمع بچه‌های گردان فاتحین به زبان آورد. من آن روز ایشان را نسبت به قبلاً از فاصله نزدیک‌تر می‌دیدم و از صفای ایشان لذت می‌بردم. ایشان قبل از تقسیم بچه‌ها به گردان فاتحین آمد. ابتدا اعلام کرد صحبت کردن در جمع طلاب برای من سخت است، اما چند سفارش دارم که دوست دارم شما با توجه به جایگاهی که بین رزمنده‌ها دارید، به بچه‌ها در گردان‌ها تذکر دهید.

یکی از سفارش‌های آن روز حاج مرتضی که برایم چندان غیرمنتظره نبود، مسئله اسراف در میان نیروهای لشکر بود! خودم سابق بر این شاهدش بودم و حتی در مواردی خود مبتلا به آن بودم. اسرافی که ایشان از آن شاکی بود وضعیت غذا در وعده نهار بود. می‌گفت: «آشپزخانه ما روزانه بیست دیگ دویست نفره برنج پخت می‌کرد. من از سرآشپز پرسیده بودم واقعاً ما روزانه این قدر مصرف داریم؟ آنها گفتند ما بر اساس سفارش این مقدار پخت می‌کنیم! من هم برای اطمینان یک روز خودم سوار ماشین پخش غذا شدم و بر پخش آن نظارت کردم. با تعجب دیدم هفت دیگ اضافه آمده است! این نشان می‌داد که خیلی‌ها بیش از یک وعده غذا می‌گیرند تا شب از آن استفاده کنند، اما با نبود امکانات حفظ، معمولاً تا شب از بین می‌رود و قابل استفاده نیست!»

سفارش دوم فرمانده نه تنها غیرمنتظره بلکه تعجب‌برانگیز بود! با خضوع و عاجزانه از طلاب گردان فاتحین درخواست کرد تا در میان بچه‌های گردان‌ها درباره نماز و اهمیت آن بیشتر صحبت کنند، چراکه متأسفانه تعداد نمازخوان‌ها در میان گردان‌ها دارد زیاد

می‌شود: «غالب نمازنخوان‌ها پاسدار وظیفه هستند و داوطلبانه به جبهه نیامده‌اند، اما حضور آنها در جمع رزمنده‌های داوطلب، ما را نگران کرده و آن وضعیت نورانی جبهه‌ها را تحت‌الشعاع خودش قرار داده است!» وقتی این نگرانی و هشدار را از زبان حاج مرتضی، شخص اول لشگر می‌شنیدم حقیقتاً دلم لرزید، ترک نماز آن هم در جبهه نور!

این بی‌نمازی حتی در بین پاسدارهای وظیفه برای من که خود زمانی پاسدار وظیفه بودم قابل‌باور و البته تحمل نبود. ما هم سه سال پیش به‌عنوان دومین گروه پاسدار وظیفه به جبهه اعزام شده بودیم؛ تعداد زیادی از گروه ما نماز شب می‌خواندند، حتی به کوتاه کردن محاسن هم خرده گرفته می‌شد چه رسد به بی‌نمازی. گریه‌های بچه‌ها در دعای توسل و کمیل صحنه‌های زیبایی را خلق می‌کرد که ملائک آسمان را به سجده وامی‌داشت. اینها چیزهایی بود که پس از شنیدن سخن حاج مرتضی از ذهنم عبور کرد. باور نداشتم که در این دو سال و اندی دوری از جبهه چنین چیزهایی در میان سنگرها اتفاق افتاده باشد! اما متأسفانه این حقیقتی بود که موجب لطامات جبران‌ناپذیر می‌شد!

نکته درس‌آموز این قصه برای مدیران ارشد این است که مدیر اولاً، باید نسبت آنچه به در زیرمجموعه‌اش می‌گذرد اشراف کامل داشته باشد و نه تنها نقاط ضعف و قدرت را بشناسد، بلکه از نزدیک خودش آن را لمس کرده باشد؛ به گزارش عوامل تحت امر خود اکتفا نکند و در حل معضل و یا ارتقای نقطه قوت موجود، خود به‌صورت مستقیم دخالت کند و وارد عرصه عمل شود. حاج مرتضی با این سفارش‌ها نشان داد که نه تنها مشکل را شنیده، بلکه خودش مطالعه میدانی کرده است؛ برای حل آن مشکلات هم مسیر صحیح و کارساز را دنبال کرد؛ به سراغ طلاب و روحانیون لشگر آمد که هم جایگاه مناسبی در میان نیروها داشتند و هم در کار فرهنگی دستی بر آتش. در حقیقت آمده بود تا مسئله را بنیادی حل کند نه با دستور اداری و نظامی!

«فاو شهر خاطره»

بعد از جلسه صمیمانه حاج مرتضی با طلاب گردان فاتحین، نیروها توسط مسئول پرسنلی سازمان‌دهی و با توجه نیازهای گردان‌های لشکر اعزام شدند. من و غلامرضا مهران‌فر را که از روز اعزام از هم جدا نشده بودیم، به ستاد تبلیغات تیپ یک لشکر فرستادند. آفتاب داشت خود را از دید چشم‌ها پنهان می‌کرد که خود را به ستاد معرفی کردیم. مسئول ستاد ما را به سنگری که چسبیده به سوله مسجد تیپ یک لشکر بود هدایت کرد. وقتی وارد سنگر شدیم با تعجب دیدم که دو روحانی دیگر هم در آن سنگر حضور دارند. تعجبم از این جهت بود که انتظار داشتم ما را به سنگری بفرستند که طلبه‌ای در آن حضور ندارد، اما در این سنگر یک روحانی باوقار که فردای آن روز متوجه شدم مسئول سازمان تبلیغات شهرستان آمل است، به‌عنوان امام جماعت مسجد مستقر بود.

روحانی دیگر که مسن‌تر بود و پدر شهید، طلبه‌ای محلی بود که بعد از خواندن مقدمات حوزه به روستا رفته بود و به امامت جماعت و امور جزئی دینی می‌پرداخت. به گفته خودش حتی عمامه‌اش را هم پسر پاسدارش که به شهادت رسیده بود، می‌پچید. حالا ایشان چند روزی آمده بود تا به‌زعم خود جای خالی فرزندش را در تیپ پر کند.

با دیدن روحانی بزرگوار آملی خیالم راحت شد که مسئولیت تبلیغی بر عهده من و غلامرضا نیست و می‌توانیم خود را به خط مقدم برسانیم و مجبور نیستیم برای برگزاری مراسم نماز جماعت و دعای توسل و کمیل در ستاد تبلیغات تیپ در هفت‌تپه بمانیم. احساس می‌کردم این اندازه از کار آن هم در جای راحت و کم‌خطر، برای یک طلبه جوان و پرنشاط مناسب نیست!

محل استقرار لشکر ۲۵ کربلا یک منطقه نسبتاً وسیع در چند کیلومتری شهر هفت‌تپه بود و از نظر امنیتی خالی از خطر نبود. بچه‌های زیادی در اثر حمله‌های هوایی و ریزش بمب و گاهی الوار از هواپیماهای عراقی در این منطقه به شهادت رسیدند! در همان چند روز کوتاهی که آنجا بودیم، یک‌بار میگ‌های عراقی به آنجا حمله کردند و چند مجروح

دادیم.

صدای نسبتاً خوبم باعث شده بود که مسئول ستاد تصمیم بگیرد مسئولیت خواندن دعا و مداحی را بر عهده من بگذارد، حاج آقای آملی هم خیلی دوست داشت در کنار ایشان باشیم، اما من و غلامرضا با اصرار موفق شدیم رضایت مسئول ستاد را جلب کنیم و به همراه آقای محمد زاده، پاسدار وظیفه آملی که توانسته بود روحیه بسیجی اول جنگ خود را حفظ کند، و چند رزمنده دیگر با یک دستگاه مینی بوس به شهر فاو اعزام شویم. طبق دستور، من و غلامرضا و آقای محمد زاده مأمور به حضور در گردان بهداری لشکر ویژه ۲۵ کربلا شدیم.

سنگر تبلیغات بهداری سنگری چهار نفره بود و چسبیده به مسجد گردان، چند نفر امدادگر و راننده آمبولانس را نیز در آن اسکان داده بودند. در آن مسجد کوچک، غلامرضا مهرانفر امام جماعت بود و من هم دعای کمیل و توسل را برگزار می کردم. گاهی بین دو نماز یک حدیث می خواندم؛ هرچند طلبه ای تازه وارد به حوزه بودم، اما از آنجا که از سال دوم دبیرستان در مسجد و حسینیه محل مداحی می کردم و با تریبون بیگانه نبودم، سخن گفتن بین دو نماز چندان سخت نبود. تشویق و حمایت غلامرضا هم قوت قلبم بود و علیرغم حضور بچه های باسواد بخش بهداری و اورژانس، به لطف خدا در ارائه مباحث به مشکلی بر نمی خوردم.

یکی دو روز بعد از استقرار در سنگر تبلیغات با محیط آشنا شدیم و کم کم به کمک بچه های رزمی شتافتیم و همانند آنها به امور نظامی مثل نگهبانی از سنگرها در شب پرداختیم؛ علاوه بر امور تبلیغی به اندازه توان در کار رزمی هم شرکت می کردیم. یک موتور تیلر در اختیار تبلیغات گردان بود، یک روز موتور تیلر را برداشتم و به اطراف سر زدم تا با گردان های دیگر لشکر مثل گردان یا رسول که اکثر بچه هایشان اهل فریدون کنار بودند، آشنا شوم و علاوه بر دیدار با نیروهای مستقر در گردان، به بچه های طلبه مستقر در آن گردان ها نیز سر بزنم و با آنها به گفتگو بنشینم.

پشت گردان بهداری، سنگری کوچک قرار داشت و آن قدر کم ارتفاع بود که نمی شد در آن به صورت تمام قد ایستاد. در آن سنگر با سیدی نوجوان، پرتحرک، خوش اخلاق و با روحیه بسیار بالا مواجه شدم. این سید نوجوان طلبه ای بابلی بود که برای اولین بار به جبهه اعزام شده بود. از نظر سنی کوچک تر از من و غلامرضا بود، اما مثل یک بزرگ سال در گفتگوها شرکت می کرد و با حرارت، دیدگاه های خود را برای جمع اظهار می کرد. آن نوجوان که آن روز در سنگر تنگ و تاریک فاو دیدم، امروز یکی از اساتید حوزه و دانشگاه قم و دارای کتب و مقالات متعدد علمی و پژوهشی است!

چندین سال بعد از جنگ، این عزیز را در یک جلسه دفاعیه دکتري دیدم؛ استاد داور جلسه بود و انصافاً از تسلط و اطلاعات خوبی برخوردار بود و من مثل آن موقع در سنگر فاو از توانمندی اش لذت بردم. آن نوجوان، امروز از نظر سن و سال تغییر زیادی کرده بود، اما چون اسم و فامیلش را فراموش نکرده بودم به خوبی او را شناختم. او از آن روز ملاقات در فاو چیزی را در ذهن نداشت، اما وقتی نشانه هایی از آن روز را یادآوری کردم و از بیش فعالی اش گفتم، خاطرات زمان حضور در سنگر را به یاد آورد، اما یادی از من در ذهن او نمانده بود. آن روز، خوشحال بودم که با فاضل ارجمندی مواجه هستم که علاوه بر حفظ روحیه انقلابی، همچنان مدافع ارزش های نبوی است و در سنگر دین با حالتی آماده باش مہیای دفاع از ارزش هایی است که همزمانش برای حفظ آن خون خود را اهدا کردند.

در عوض، شاهد رفتاری متفاوت از یکی از روحانیون جافتاده بودم که وقتی به منطقه می آمد با فرماندهان ارشد و ستاد ارتباط داشت و بیشتر در میان آنها حضور داشت و انصافاً هم از بیان خوب و جذابی هم برخوردار بود و اکثر رزمنده ها به ایشان علاقه مند بودند. پیش از این گفتم سنگری که من و دوستان تبلیغاتی گردان در آن بودیم چسبیده به مسجد گردان بهداری و در حقیقت راه ورود افراد به مسجد بود. گاهی جلسات مهم مسئولین در مسجد برگزار می شد. یک روز من و غلامرضا توی سنگر نشسته بودیم که چند نفر از مسئولین ارشد لشکر با سلام وارد مسجد شدند.

آنچه در این میان تعجب من و غلامرضا را برانگیخت، این بود که آن روحانی وارد سنگر شد و بدون هیچ اعتنایی به دو طلبه حاضر در سنگر، حتی سلام! از کنارشان گذشت و وارد سنگر مسجد شد تا در جلسه مهم ستاد لشکر شرکت کند. واقعاً رفتار عجیبی بود؛ چگونه می‌شود از جلوی دو طلبه‌ای که صاحب بیت هستند رد شد و اهمیتی به آنها نداد؟! حتی اگر از نظر سن و سواد کوچک‌تر باشند! اتفاقاً به همین دلیل نیاز به عنایت ویژه او داشتند تا برای ادامه کار روحیه پیدا کنند! من در مقابل غلامرضا که در لشکر ما غریب بود خیلی خجالت کشیدم. از خدا پنهان نیست، از شما هم پنهان نباشد از آن روز به بعد خیلی احساس خوبی نسبت به ایشان نداشته و ندارم.

فارغ از احساس من، محبوبیت این آقا هر روز بیشتر می‌شد و حتی در گردان‌ها مورد استقبال رزمنده‌ها قرار می‌گرفت و برای سخنرانی و برگزاری مراسم دعا و انابه از این گردان به آن گردان دعوت می‌شد، حتی پس از جنگ نیز با حضور در مجامع رزمندگان و بچه حزب‌اللهی‌ها با بیان ایثارگری‌های زمان جنگ، چراغ راه سعادت را برای دیگران مهیا می‌کرد!

«مقایسه دو رفتار»

احساس من نسبت به فرد مورد نظر حقیقتاً حسی شخصی نبود، چه آن روز و چه امروز و فردا بر این اعتقاد بوده و هستم و خواهم بود که اگر کسی از روح بلندی برخوردار باشد و در عرفان جایگاه بالایی داشته باشد، نه تنها زبردستان را از نظر لطف محروم نخواهد کرد، بلکه ذره‌بین شده و بال محبت خود بر ایشان می‌گشاید؛ اجازه دهید خاطره‌ای برای شما بازگو کنم تا شما خود فاصله میان این دو رفتار را به قضاوت بنشینید.

سال ۱۳۸۰ بعد از یک سال و نیم تدریس برای نیروهای سپاه ولی امر در یکی از مراکز قم، توفیق ملاقات خصوصی با ولی امر مسلمین را که مثل آن فرد یادشده یک روحانی است، پیدا کردم. از طرف مسئولین آموزش سپاه برای پاسداران عزیزی که مسئولیت آنها حفاظت از دفتر حضرت آقا در تهران و قم است و برخی از آنها محافظ

بخش دوم: دوره دفاع مقدس ۲۹۹

شخص حضرت آقا هستند، یک بسته آموزشی یک هفته‌ای در قم قرار داده بودند. حقیر هم به عنوان طلبه‌ای نسبتاً جوان توفیق داشتم در هر هفته دو روز در موضوع تبیین جامعه‌شناختی ارزش‌های دینی انجام وظیفه کنم.

این برنامه یک سال و نیم طول کشید تا همه نیروها بتوانند از این آموزش یک هفته‌ای در قم بهره‌مند شوند. در هفته آخر، مسئول محترم سپاه ولی امر به قم تشریف آورد و از نزدیک برنامه‌ها را مورد بازرسی قرار داد. در جلسه‌ای خدمت ایشان بودیم. ایشان ضمن تشکر از دوستان و برنامه‌های آموزشی، گفتند: «حضرت آقا خود پیگیر این دوره و مباحث و حتی اساتیدش بوده‌اند. من تشکر ایشان را به شما ابلاغ می‌کنم.» در پایان جلسه به ایشان عرض کردم: «سردار! ما به اندازه توان به مدت یک سال و نیم در خدمت عزیزان بودیم، تنها درخواست ما این است که جهت دست‌بوسی در یک ملاقات خصوصی به محضر حضرت آقا برسیم.» سردار لبخندی زد و گفت: «قول نمی‌دهم اما تلاش می‌کنم!»

روزهای آخر صفر از طرف مرکز آموزشی مستقر در قم تماس گرفتند: «آماده باشید ان شاء الله روز ۲۸ صفر محضر حضرت آقا مشرف شویم.» در پاسخ گفتیم: «چی خواستیم و چی شد! روز ۲۸ صفر در حضور چند هزار آدم دیگه منتهی نیست! با ملاقات عمومی موافق نیستیم!» گفتند: «حالا شما بیایید پشیمان نخواهید شد!» فردا صبح، راننده مرکز آموزشی من و دو نفر از دوستان مدرس دوره را به بیت حضرت آقا در تهران رساند. بچه‌های محافظ گیت‌ها کسانی بودند که در دوره آموزشی قم شرکت کرده بودند. وارد محوطه شدیم. جمعیتی نمی‌دیدم. تعجب کردم که امروز با این مناسبت کسی نیامده است. هنوز هم احساس می‌کردم ملاقات عمومی است و ما زود رسیده‌ایم!

پس از گذشتن از گیت آخر وارد یک اتاق ده پانزده متری شدیم، تازه فهمیدم از ملاقات عمومی خبری نیست؛ بلکه توفیق ملاقات خصوصی که چه عرض کنم، تشرف صمیمی نصیبم شده. علاوه بر ما سه نفر، شش هفت نفر دیگر از جمله آیت‌الله جنتی هم

تشریف آورده بودند. جمال باصفای سیدی از سلاله پاک نبی که ردای رهبری جهان اسلام بر دوش دارد با قد رشیدش وارد اتاق شد. از جا بلند شدیم و او بر صندلی نشست. ما هم دور اتاق کوچک نشستیم. من درست روبروی آقا و بدون هیچ مانعی حتی فاصله مکانی زیاد نشستم، اما مگر می‌شود مستقیم این چهره زیبا را نظاره کرد و چشم در چشم او شد! فقط هنگام احوال‌پرسی چشم در چشم حضرت آقا پاسخ ملاطفتش را دادم و بعد هر از چند گاه به چهره نورانی و دوست‌داشتنی او نگاه می‌کردم.

روز مصیبت عظمای رحلت رسول‌الله ' و شهادت امام مجتبی علیه السلام بود، یک سید روحانی چند دقیقه سخنرانی و ذکر مصیبت کرد. حضرت آقا بعد از سخنرانی همین‌طور که مشغول نوشیدن چای بودند، فرمودند: «دو نکته عرض کنم؛ یکی در مورد خود سخنران و دیگری به محتوای سخنرانی؛ اما درباره سخنران...» سید بزرگواری که استاد دانشگاه تهران بود، در بین سخنرانی کوتاه خود با احترام و عزت از حضرت آقا نام برد که بسیار معمولی و غیر اغراق‌آمیز بود، اما همین مقدار هم مورد انتقاد آقا قرار گرفت و فرمودند: «در اینجا نباید از من گفته شود» اشاره به یکی از افراد حاضر در دفتر کردند و فرمودند: «ایشان باید قبل از سخنرانی این موضوع را تذکرمی داد!»

«اما درباره محتوای سخنرانی...» سخنران محترم با استفاده از آیه هشتم سوره شمس (فالهمها فجورها و تقواها) گفته بود به دست آوردن تقوا واقعاً کاری سخت و همراه با مشقت است، چون باید از دل فجور تقوا را بیرون کشید و به درجه معنوی رسید. آقا به این برداشت ایراد گرفته و فرمودند: «این برداشت از آیه درست نیست، آیه اشاره می‌کند که قوه و استعداد فجور و تقوا هر دو به یک میزان در افراد قرار داده شده، بستگی به خود افراد دارد که کدام را فعال کنند، نه اینکه از دل فجور باید تقوا را به دست آورد و آن را به فعلیت رساند و صاحب تقوا شد!»

بعد از این صحبت کوتاه و نوشیدن چای و تفقد از آقایان معدودی که خدمت ایشان رسیده بودند، همین‌که از روی صندلی بلند شدند تا از اتاق بیرون بروند، دو قدم به جلو

بخش دوم: دوره دفاع مقدس ۳۰۱

برداشتیم و روبروی آقا ایستادم و عرض کردم: «آقا، من توی گردنم ترکش دارم. دوست دارم این چفیه روی گردن شما را به گردن خود بیندازم تا درد آن ترکش کمتر شود.» حضرت آقا هم در حالی که مرا در آغوش خود گرفته بودند با لبخند فرمودند: «اول بزار ببوسمش!» تا به خود بیایم دیدم آقا دارد محل ترکش را بوسه می‌زند! واقعاً حس فوق‌العاده‌ای بود. طلبه بی‌مقداری از روستایی کوچک، نه مورد لطف شخص اول مملکت، بلکه در آغوش گرم نایب بر حق امام زمان علیه السلام قرار گرفت. نرمی محاسن و لب‌های پرمهرش بسان مرهمی بود بر دردهای چندساله.

ناگفته نماند که من هم وقتی این ذره‌بینی آقا را دیدم، بیشتر جرئت کردم و دستم را به روی شانه آقا گذاشتم و عرض کردم: «آقا، دوستان طلبه قم هم خدمت شما سلام رساندند.» ایشان هم فرمود: «سلام مرا به ایشان برسان.» عرض کردم: «مادرم هم مادر شهید است و خدمت شما ارادت زیادی داشته و سلام دارند.» وقتی شنید مادرم، مادر شهید است، با لبخند فرمودند: «حتماً سلام گرم مرا به ایشان برسانید!» در این زمان یکی از محافظان آقا دستم را از روی شانه حضرت آقا برداشت و آقا هم به اندرونی برگشتند. آن محافظ هفته بعد به قم آمد. به او گفتم: «بین آن روز دستم را از روی شانه آقا برداشتی، حالا باید تاوان پس بدهی و یک هفته بمانی!» خندید و گفت: «چون توی شانه آقا ترکش بود این کار را کردم!»

غروب آن روز که به قم برگشتم به مادرم زنگ زدم و بعد از احوال‌پرسی، قضیه دیدار خصوصی با آقا را برای ایشان تعریف کردم و گفتم: «من سلام شما را هم به آقا رساندم و حضرت آقا فرمودند سلام گرم ایشان را به شما برسانم!» مادرم بسیار خوشحال شد و سه بار گفت: «خوشا به سعادتت.» گوشی را به اخوی آزاده داد. برادرم بعد از سلام از من پرسید: «آقا، شما الان به مادر چی گفتی؟» پرسیدم: «چه شد؟ مگر اتفاقی افتاد؟» گفت: «آخه ایشان چند روزه که مریضه و الان هم در بستر بود که من آمدم به عیادتش، اما با تعجب دیدم بعد از صحبت شما از جای بلند شد و سرحال و با شادی دارد از من پذیرایی

هم می‌کند!» گفتم: «این نتیجه نفس گرم آقا است!» گفت: «کدام آقا؟» قضیه را برای ایشان هم بیان کردم و گفتم سلام گرم حضرت آقا را به مادر ابلاغ کردم!

دو نکته راجع به این دیدار بگویم و تمام. نخست، شما این رفتار آقا را با آن رفتار کسی که وارد سنگر تبلیغات بهداری لشکر ۲۵ شده بود مقایسه کنید. بی‌تردید، این نکته را تأیید خواهید کرد که هرچه معنویت انسان بیشتر رشد کند و او در درجات عرفان واقعی بالاتر رود، ذره‌بینی‌اش بیشتر می‌شود؛ نه تنها کوچک‌تر از خود را می‌بیند، بلکه مورد لطف و ملاحظت خود نیز قرار می‌دهد؛ نه اینکه بی‌اعتنا از کنارش رد شود. حضرت آقا کافی بود چفیه را از گردن خود بردارد و به من بدهد، اما دست گشودن و بوسه زدن بر گردن مجروح رزمنده‌ای کوچک که حقیقتاً در برابر رزمندگان بزرگ جنگ، به مثابه قطره‌ای است از اقیانوس بزرگ، جز ذره دیدن و ذره‌پروری چیز دیگری است؟ این حاصل عرفان حقیقی است. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل!

نکته دوم، مطلبی است که در مسیر برگشت از دفتر آقا به قم به دوستان خود گفتم؛ اینکه در آن لحظه که در آغوش رهبرم قرار داشتم احساسی معنوی به من دست داد که واقعاً قابل توصیف نیست، چون از جنس شهود است؛ انگار میان زمین و آسمان بودم. گفتم: «دوستان، در اینکه حضرت آقا یکی از افسران برجسته امام زمان باشد تردیدی نیست. اگر آغوش گرم افسر برجسته امام زمان این حس زیبا را داشته باشد و امنیت معنوی را به ارمغان بیاورد، آغوش خود امام زمان علیه السلام چه حسی خواهد داشت؟» بگذارید سخن کوتاه کنم و از این راز پررمز درگذرم که نه نگارنده از این حقیقت طرفی بسته و نه زمانه توان گشودن ظرف آن دارد!

«حسرت دیدار در فاء»

پس از چند روز حضور در سنگر تبلیغات بهداری و بیشتر شدن فعالیت‌های رزمی، از نظر وضعیت جسمی دچار مشکل شده بودم. دو سه روز استراحت در سنگر و استفاده از

بخش دوم: دوره دفاع مقدس ۳۰۳

مسکن‌های تجویز شده پزشک بهداری افاقه نکرد. به‌ناچار با یک آمبولانس به درمانگاه نسبتاً بزرگی که معروف به بیمارستان شهر فاو بود منتقل و در آنجا به‌صورت موقت بستری شدم! روی تخت، سرنگ در دست به یاد مخالفت دادا شیرافکن با اعزام به جبهه افتادم، بارها می‌گفت تو اگر به جبهه بروی به جای کار، بار شده و برای خود و دیگران دردسر خواهی شد! در دل گفتم حرف بزرگ‌تر گوش ندادن تاوانش این است که الآن شرمنده بچه‌ها باشم؛ به جای فعالیت در خط و بهداری، مجبورند به امور من بپردازند!

در همین فکر و اندیشه بودم که یکی از پاسدارهایی که کنار تخت من بود، از گفتگوی بچه‌ها با من متوجه فامیلی من شد، پرسید: «فامیلی شما مریجی است؟» گفتم: «بله.» گفت: «با آقای شیرافکن مریجی چه نسبتی دارید؟» گفتم: «برادر من است، شما ایشان را از کجا می‌شناسی؟» گفت: «با هم به منطقه اعزام شدیم.» من که مدتی بود از دادا خبر نداشتم خوشحال شدم و از او پرسیدم الآن کجا هستند؟ گفت: «در منطقه بوفلفل» از او خواستم سلام مرا به ایشان برساند و بگوید ان‌شاءالله به‌زودی به دیدارش خواهیم آمد.

بعد از ترخیص از بیمارستان، صبح روز فردا احساس کردم حالم خوب است. شاید اشتیاق دیدار برادر این توان را به من داده بود. قصد دیدارش را کردم و به غلامرضا گفتم: «می‌خوام به دیدن داداشم برم.» ایشان هم گفت: «من هم دوست دارم داداش شما را ببینم.» آقای محمد زاده هم گفت: «من هم هستم.» گفتم: «آخه سه نفر با موتور سخت است.» قرار شد با استفاده از ماشین تدارکات خود را به اروند برسانیم و از آنجا با قایق به آن طرف اروند که منطقه بوفلفل بود برویم. شوق دیدار برادر آن قدر بود که نمی‌دانم چطور خود را به یگان دریایی کنار اروند رساندیم. با دیدن قایق‌های لشکر، همه خاطرات دوران سکان‌داری در تیپ ویژه شهدا و شرکت در عملیات بدر و سایر فعالیت‌های آن روزها و حتی شیطنت در شط علی در ذهنم زنده شد. با کلام سکان‌دار قایق که می‌گفت آقایان به‌آرامی پیاده شوند، متوجه شدم که عرض نسبتاً طولانی اروند آرام و باشکوه را طی

کرده و به ایستگاه آن طرف اروند رسیده‌ایم. به طرف بوفلفل که در حقیقت منطقه‌ای مملو از نخل‌های خرما بود حرکت کردیم و به محل استقرار گردان‌های لشکر ۲۵ کربلا رسیدیم.

از این سنگر به آن سنگر پرس‌وجو کردیم تا به محل موردنظر یعنی سنگر پرسنلی تیپ یک لشکر رسیدیم. یکی از پاسدارهای سپاه بابلسر را دیدم، ما را به سنگر خود دعوت کرد. بعد از پذیرایی با چای و میوه، وقتی متوجه شد از طلاب قم هستیم از ما خواست که شب را در سنگر آنها میهمان باشیم. ضمن تشکر از او خواستیم که ما را به سنگر دادا شیرافکن راهنمایی کند. جواب داد آقا شیرافکن به همراه چند نفر از بچه‌ها دیروز از بوفلفل رفتند. متأسفانه اطلاع نداشت به کجا. من هم به همراه دوستان از او خداحافظی کردم. به شهر فاو برگشتیم بی‌آنکه تشنگی دیدار دادا شیرافکن را برطرف کرده باشیم.

البته این را هم بگویم که به همان اندازه که شوق دیدار دادا را در منطقه داشتم نگران هم بودم. اولین بار بود که هم‌زمان دو برادر در جبهه بودیم، همیشه دوست داشتم که دو برادر از یک خانواده هم‌زمان در جبهه حق حضور داشته باشند و امام خود را یاری کنند، اما از طرفی نگران بودم که نکند آن دوست پاسداری که در بیمارستان فاو دیده بودم به دادا قضیه بستری شدن مرا گفته باشد. ایشان هم با دیدنم مرا مورد شمات قرار دهد که مگر بارها به تو نگفته بودم اگر به جبهه بروی نه‌تنها توان انجام کاری را نداری، بلکه بار شده و موجب دردسر دیگران هم می‌شوی؟! البته وقتی از طریق نامه خانواده متوجه حضورم در جبهه شد، به‌اندازه کافی عصبانی شده بود!

اگرچه توفیق زیارت دادا شیرافکنم میسر نشد که خود حسرتی است در دل مانده، اما در عوض، روزهای دیگر به سراغ رزمندگان گردان‌های دیگر لشکر رفتیم. با این سرکشی‌ها سعی می‌کردیم که فقط به حضور در میان بچه‌های گردان بهداری لشکر اکتفا نکنیم. بچه‌های بهداری خود حال و هوایی خاصی داشتند. البته شهر فاو بعد از چند ماه برگشت ما از جبهه به کمک مستقیم آمریکایی‌ها از دست رزمندگان اسلام گرفته شد و عراقی‌ها وارد

شهر شدند. دادا شیرافکن جزء آخرین نیروهایی بود که یک ماه بعد از فاو خارج شد. دادا تعریف می‌کرد در همان مقری که شما بودید دو نفر از پزشکان ما به اسارت عراقی‌ها درآمدند. من هم به شوخی به او گفتم که پس ما شانس آوردیم که مأموریت ما زودتر تمام شد و از آنجا برگشتیم، وگرنه الآن جزو اسرا بودیم!

«ملاقات در دو نشئه»

زمان حضور در فاو، گاهی به‌تنهایی با موتور تیلر به این طرف و آن طرف شهر می‌رفتم. گاهی هم به همراه غلامرضا به دیدار بچه‌ها می‌رفتم. یک روز به همراه چند تن از طلاب سوار تویوتا شده و خود را به کارخانه نمک رساندیم و پس از استحمام در حمام صحرائی، شب را در سنگر بچه‌های لشکر اصفهان میهمان شدیم. این دیدار سبب تقویت روحیه هر دو طرف شد.

یک روز به ستاد تبلیغات لشکر ۲۵ کربلا مستقر در شهر فاو رفته بودم، در آنجا دو سالن سوله‌ای بزرگ توجه مرا به خود جلب کرد. اولی، سینمای لشکر بود. جلو رفتم و دیدم در این سالن تعداد زیادی جعبه خالی مهمات به‌عنوان صندلی سینما کنار هم چیده‌اند و یک تلویزیون رنگی بزرگ در این سالن گذاشته‌اند. یک فیلم سینمایی در حال پخش بود و تعداد زیادی از رزمندگان در حال تماشای آن بودند!

من با چنین برنامه‌هایی در جبهه میانه خوبی نداشتم؛ بر این باور بودم که این برنامه‌ها بخشی از اوقات فراغت بچه‌ها را پر می‌کند، اما به همان اندازه آنها را از حال و هوای معنوی دور می‌کند. متأسفانه در اواخر جنگ این نوع سرگرمی‌ها بیشتر شده بود، حتی با ورود موتور برق به سنگرهای پشتیبانی و برخی خطوط جبهه، تبلیغات لشکر برای بچه‌ها فیلم‌های جنگی و غیرجنگی به نمایش می‌گذاشت و نیروها تا دیروقت شب مشغول تماشای فیلم بودند! شاید این کار از جهتی مفید بود، اما آسیب‌هایی داشت که قصد شرح و بسط آن را ندارم، همین مقدار بگویم که در این نوع سنگرها چندان شاهد

شب‌زنده‌داری‌های انسان‌ساز نبودیم.

از آن سالن به اصطلاح سینما دور شدم و به سمت سوله دیگری که در کنارش بود رفتم. بر دیوار آن سالن، تابلوی «کتاب‌فروشی لشگر» نصب شده بود. داخل سالن با استفاده از جعبه خالی مهمات دو ردیف میز درست کرده بودند و روی آن پارچه سفیدی کشیده بودند و کتاب‌های زیادی را جهت نمایش و فروش روی آنها گذاشته بودند. مشغول تماشای کتاب‌ها بودم که سلام گرمی سرم را از روی نام کتاب‌ها بلند کرد. چهره سفید و ریش بور مایل بهحنایی ابوالقاسم رضایی را دیدم که با لبخند زیبایش به من نگاه می‌کرد. فکر نمی‌کردم شاهد آخرین لبخند هم‌کلاسی دبیرستان امام خمینی فریدون‌کنار هستم. با چشم به عمامه‌ام اشاره کرد و گفت: «شما کجا؟ اینجا کجا؟» بیشتر به خاطر عمامه تعجب کرده بود و سؤالش بیشتر متوجه عمامه روی سرم بود تا حضور در جبهه! من هم با اشاره به لباس سبز و زیبای پاسداری که بر تن داشت، گفتم: «شما چطور؟» خندید و گفت: «توفیق این بود!» من هم گفتم: «لطف الهی این بود!» کمی با هم صحبت و از دیدن هم اظهار خوشحالی کردیم و از هم جدا شدیم. چندی بعد عکس زیبای ابوالقاسم بر در و دیوار شهر به من خبر داد که این عزیز هم آسمانی شد.

سال ۱۳۷۹ درست دوازده سال بعد از آن دیدار زمینی در کتاب‌فروشی ستاد تبلیغات لشگر، یک‌بار دیگر چهره زیبای ابوالقاسم را زیارت کردم، اما این بار در دنیایی دیگر در شکل رؤیای صادق! اوایل اردیبهشت ۷۹ درد گردنم شدت گرفته بود و از حد معمول بیشتر شده بود تا جایی که توان شرکت در کلاس درس نداشتم. با مراجعه به پزشک و استفاده از داروهای قدیم و جدید، نه‌تنها از درد گردن و ستون فقرات کاسته نمی‌شد، بلکه روز به روز شدیدتر هم می‌شد. تغییر داروها و افزودن بر قوت آن فایده نداشت، روزها شاید با حضور و رفت و آمد دوستان قابل‌تحمل‌تر بود، اما شب‌های سختی داشتم. تقریباً یک روز در میان به پزشک معالجم مراجعه می‌کردم. وقتی آمپول‌ها را تزریق می‌کردند بدنم سرخ می‌شد، اما از درد کاسته نمی‌شد!

البته در سه وعده‌ای که نماز می‌خواندم واقعاً احساس درد نمی‌کردم و به راحتی نماز را می‌خواندم! جالب اینکه همین که نماز تمام می‌شد همان درد و همان وضع قبل از نماز بازمی‌گشت! من هم رو می‌کردم به آسمان و خطاب به خدا می‌گفتم: «آره، آن وقتی که مال توست درد را آرام می‌کنی، حالا که نماز تمام شد و زمان استراحت است رهایم می‌کنی و با درد تنهایی می‌گذاری!» یک روز جمعه احساس کردم دردها شدیدتر شده و طاقتم را طاق کرده. رو به قبله توی همان بستر نشستم و خطاب به آقا امام زمان گفتم: «آره، امروز که متعلق به شماست به جای آرام کردن درد یک مشت هم به آن کوبیدی!» وای بر من! آن روز آقا توفیق درد را از من گرفت و تا غروب خیلی آرام شدم. از درد روزهای قبل خبری نبود! البته فقط همان روز!

به هر حال وضعیت من خانواده و دوستان را که در آن ایام لطف و محبت زیادی نشان داده بودند، نگران کرده بود. دکتر معالج هم نگران بود این ترکش بین مهره‌های گردن، نخاعم را قطع کند! این یعنی قطع نخاع از گردن به پایین که کار را بسیار دشوار می‌کرد. کار به جایی رسید که یک روز وقتی دکتر شروع کرد به نوشتن نسخه، قلم را روی میز گذاشت و گفت: حقیقتاً نمی‌دانم چه دارویی را باید تجویز کنم! این وضع همچنان ادامه داشت تا اینکه مجبور شدم پزشک معالج را تغییر دهم. آقای دکتر محمدی هم که جوان خوش فکر و حاذق و خوش برخوردی بود برای کم شدن درد شبانه‌روزی‌ام تلاش زیادی کرد، اما انگار قرار نبود از درد خلاص شوم! در این ایام یک‌بار رو کردم به عکس دادا شیرافکن و گفتم: «شما هم که الحمدلله ما را فراموش کردید!» هر وقت دردهای من از دو سه روز می‌گذشت ایشان به خوابم می‌آمد و حالم کم‌کم خوب می‌شد!

بعد از این دعا و داد و فریاد با عکس دادا شیرافکن، یک شب شهید عبدالله دهقان به همراه مرحوم فرج‌الله، برادر بزرگ‌ترش که یک سال پیش در اثر تصادف از دنیا رفته بود، به خوابم آمدند. عبدالله را که ۱۵ سال از شهادتش گذشته بود، برای اولین بار در خواب می‌دیدم. احساس کردم که به عیادتم آمده‌اند. عبدالله رو کرد به من گفت: «دیگه

نزدیک است که پیش ما بیایید!» من هم بدون اینکه چیزی به او بگویم رو کردم به فرج‌الله و گفتم: «این زمانی که ایشان دارد می‌گوید چه زمانی است؟» فرج‌الله خندید و گفت: «من می‌دانم، اما نمی‌توانم به شما بگویم!» من هم اصراری نکردم. در همان عالم خواب به سمت بالای محله حرکت کردیم، گویی می‌خواستیم از محله بیرون برویم. در میانه راه به سید مصطفی رسولی که یکی از دوستان مشترک من و فرج‌الله بود برخوردیم، ایشان هم به سمت ما آمد، اما فقط با من احوال‌پرسی کرد و بدون اینکه توجهی به شهید عبدالله و فرج‌الله کند از من خداحافظی کرد و رفت! من به فرج‌الله گفتم: «او شما را ندید چون شما روح هستید!» فرج‌الله هم لبخندی زد و چیزی نگفت. در همین زمان از خواب بیدار شدم. ساعتی به اذان مانده بود. با دیدن این خواب احساس بسیار خوبی پیدا کردم. خوشحال بودم. حالا که قرار بود به‌زودی خدمت رفقای سفر کرده برسم، تحمل درد برایم بسیار راحت‌تر شده بود، اما اشتباه بزرگی مرتکب شدم که از آن زمان تا به حال در حسرت‌م!

آن اشتباه بزرگ این بود که خواب را برای یکی از دوستان جانباز بازگو کردم. ایشان برخلاف من از شنیدن آن نگران شد و صبح فردای همان روز خود را به مسجد فاطمیه سلام الله علیها رساند و پس از اتمام نماز جماعت آیت‌الله بهجت & خدمت آقا رسید و از وضعیت جسمی من گفت تا از ایشان کمک بگیرد. ایشان تعریف می‌کرد که آیت‌الله بهجت با دقت و توجه خاص به حرف‌های او گوش داده و با لحظه‌ای سکوت، نسخه‌ای پیچیده که دو بعد مادی و معنوی داشت. بعد مادی‌اش تهیه یک گوسفند با پول شخص بیمار و قربانی کردن آن و تقسیم تمام آن به قسمت‌های متعدد و پخش بین فقرا بود. فرموده بودند هرچه تعداد قسمت‌ها بیشتر باشد بهتر است. بعد معنوی نسخه را باید خودم هر روز انجام می‌دادم. از آن روز به بعد نه تنها وضعیت جسمی، بلکه وضعیت روحی‌ام بسیار بهتر شده بود و روزها کمتر احساس درد داشتم. وقتی به دکتر محمدی مراجعه کردم، ایشان هم متوجه بهبودی نسبی من شده بود و اظهار رضایت می‌کرد. به او گفتم:

«آقای دکتر اگر جسارت نباشد این وضعیت به برکت نسخه آیت‌الله بهجت است!» دکتر هم که جوان بزرگوار و متینی بود، گفت: «شکی نیست، نسخه ما کجا و نسخه آیت‌الله بهجت کجا!» بعد از یک ماه شب‌ها هم وضعیت بهتری پیدا کرده بودم.

در همین ایام یک شب که نسبتاً راحت‌تر از شب‌های دیگر به خواب رفته بودم، در عالم رؤیا ابوالقاسم رضایی آمد و با همان چهره زیبا و خندان چیزی شبیه شکلات به من داد و بعد از احوال‌پرسی از من خواست آن را بخورم، من هم آن را به دهان گذاشتم و از خواب بیدار شدم. هنوز مزه آن را در دهان احساس می‌کردم. در همان لحظه گفتم: «ای دادا! این دارویی که ابوالقاسم آورد و من هم آن را خوردم، تعبیرش این است که دیگر بعید است به‌زودی به جمع رفقای چون عبدالله بپیوندم.» نتیجه این شد که الآن دو دهه از آن زمان گذشته و من همچنان در این عالم خاکی مشغول خاک‌بازی و نام و نانم!

به هر تقدیر، این دوره نقاهت سه ماهی طول کشید و دوستان و خانواده به دردرس زیادی افتادند. بسیاری از اقوام از شهرستان به عیادتم آمدند. یکی از خانم‌های اقوام که از شهرستان آمده بود به فاطمه کوچولوی ما که در آن زمان چهارساله بود، گفت: «فاطمه جان، تو از خدا بخواه که بابات زودتر خوب بشه!» فاطمه با زبان کودکانه‌اش در جواب آن بنده خدا گفت: «چه فایده داره اگه خوب بشه؟ دوباره میره دنبال درسش!» یک روز هم مادرش دیده بود فاطمه زانوهایش را بغل کرده و در حال فکر است، از او پرسید: «فاطمه جان چته؟» با زبان شیرین و کودکانه‌اش گفت: «دارم فکر می‌کنم اگه من بمیرم چه کسی باید برای دوستان بابا چای و میوه ببره!» در این مدت سه‌ماهه که دوستان به عیادت می‌آمدند، زحمت‌پذیری به عهده فاطمه کوچولوی ما بود!

«بستن‌نشینی مادر»

حالا که درباره این دوره نسبتاً طولانی نقاهت که سال‌ها بعد از جنگ پیش آمد و خواب آن دو شهید عزیز سخن به میان آمد، شاید بد نباشد به این جریان اشاره کنم:

سال ۶۴ در جنگ جراحت مختصری برداشتم. دوره نقاهت طولانی اولیه گذشت. من هم به زندگی عادی برگشتم و مشغول تحصیل در حوزه شدم. از آن زمان تاکنون، درد ناشی از مجروحیت، رفیق راهم بوده و همواره با آن مدارا می‌کردم. اساساً فکر می‌کردم این یک امر طبیعی است. حتی اوایل ازدواج از همسر پرسیدم مگر هنگام استراحت و خواب که سر به بالشت می‌گذارید، گردن شما درد نمی‌گیرد؟ ایشان هم با تعجب پاسخ دادند چرا باید درد بگیرد؟! به هر حال با این امر کنار آمده بودم، شاید نسبت به بعضی از هم‌کلاسی‌ها تحرک بیشتری هم داشتم و بدون توجه به وضعیت جسمی به فعالیت علمی و تحصیل در حوزه می‌پرداختم، حتی هم‌زمان با شرکت در کلاس درس حوزه، از تحصیل در علوم دانشگاهی غافل نبودم و به لطف الهی تا مقطع دکتری در رشته علوم اجتماعی ادامه تحصیل دادم. این روحیه و همت در بین دوستان موردتوجه بود تا جایی که یکی از دوستان به‌صراحت اظهار کرد: «ما شما را مصداق مقاومت در برابر سختی می‌دانیم و هرگاه در امری کم بیاوریم از دیدن شما روحیه می‌گیریم و در برابر مشکل مقاومت می‌کنیم، چون حتی زمانی که در اثر درد زمین‌گیر می‌شوید و ما به عیادت می‌آییم، با روحیه شاداب شما در تحمل درد، خود روحیه می‌گیریم!»

این نظر لطف دوستان است. خودم چنین احساسی ندارم، اما در عین حال خیلی به درد توجه نمی‌کردم و سعی می‌کردم از قافله طالبین علوم دینی و دانشگاهی عقب نمانم. این بار که درد شدید به سراغم آمده بود، نتوانستم آن روحیه سابق را داشته باشم. احساس می‌کردم مقاومت خود را از دست داده‌ام و درجه تحمل و صبرم رو به کاهش است تا جایی که از دوستانی که به عیادت می‌آمدند، درخواست می‌کردم از خدا بخواهند ظرفیت تحمل مرا بیشتر کند تا طاقتم طاق نشود! دوستان هم از دیدن این وضع نگران شده بودند و در این مدت سه‌ماهه هیچ‌گاه مرا تنها نگذاشتند و بدون استثنا هر روز به‌نوبت و گاهی دسته‌جمعی کنارم بودند، حتی در کنارم دعای توسل برگزار کردند!

این نکته را هم عرض کنم که هیچ‌گاه نمی‌گذاشتم مادرم در جریان وضعیت سخت

من قرار گیرد، چون نمی‌خواستم نگران شود. در مواقعی که با حس مادرانه‌اش متوجه می‌شد و تماس می‌گرفت به‌گونه‌ای با او سخن می‌گفتم که احساس نکند در بستر هستم! هر چند گاهی بعد از به دست آوردن سلامتی نسبی از وضعیت پیش‌آمده باخبر می‌شد و گله می‌کرد، ولی من و همسر و بچه‌ها هیچ‌گاه خانواده، به‌ویژه مادر را از حال و روز خود خبر نمی‌کردیم. این بار برخلاف همیشه همسر من خواست که با مادر تماس بگیرم و از او بخواهم برایم دعا کند چون دعای مادر مستجاب است، در حالی که همسر من هیچ‌گاه دوست نداشت مادر من از وضع من باخبر باشد!

حدود بیست روز از وضعیت پیش‌آمده گذشته بود که به خاطر شدت درد، پیشنهاد همسر من را پذیرفتم و گوشی تلفن را برداشتم و با مادر تماس گرفتم. بعد از سلام و احوال‌پرسی گفتم: «مادر دیگه طاقتم طاق شده و تحمل این درد شدید را ندارم.» واقعاً حتی به اندازه غذا خوردن هم توان نشستن نداشتیم! به همین جهت به مادر گفتم: «دعای مادر در حق فرزند مستجاب است، تو را خدا دعا کن حالم بهتر شود!» می‌دانستم مادر از این تلفن و درخواست دعا، بسیار نگران می‌شود و احساس دل‌تنگی می‌کند، اما چاره‌ای نداشتیم؛ می‌خواستم هم خودم از این وضع خلاص شوم و هم زن و فرزندانم را از نگرانی دریابورم.

مادر با شنیدن درخواست ملتمسانه کسی که تا به حال چنین درخواستی از او نداشته، بند دلش پاره شد و اشک و ناله شد کار شبانه‌روزی‌اش. مادر اجازه خورد و خوراک را از خودش گرفته بود و سایر اعضای خانه هم حال و روز خوشی نداشتند. از آن روز خانه عبدالله هم مثل منزل شمس الله حال خوشی نداشت، والدینم اصرار داشتند مرا به شهرستان منتقل کنند تا در کنار خانواده و بستگان باشم تا آنها مجبور به مسافرت به قم نشوند. فصل کشاورزی بود و غالباً درگیر کار در مزارع بودند، اما من به خاطر اینکه تحت نظر پزشک بودم و امکانات پزشکی قم بیشتر از شهرستان بود قبول نکردم.

مادر شبانه‌روز مشغول دعا شده بود. وقتی دید دعاهايش وضع را بهتر نکرده است،

تصمیم گرفت به مسجد حضرت رسول '، واقع در شهر فریدون کنار برود و متوسل به رسول الله ' شود. قصد کرده بود تا شفای فرزندش را از رسول الله ' نگرفته از مسجد خارج نشود. مخالفت اهل خانه هم فایده‌ای نداشت. مخالفت اعضای خانواده با توسل نبود؛ بلکه از بست نشستن شبانه‌روز او در مسجد نگران بودند؛ چون حال و روز ایشان از فرزند مریضش بهتر نبود! مادر علیرغم مخالفت آنها آن‌قدر در مسجد حضرت رسول ' بست نشست تا با دست پر از آن مسجد بیرون آمد!

«ندبه چه فایده»

برگردیم به خاطرات فاو. سال ۶۶ داشت نفس‌های آخرش را می‌کشید. مأموریت دو ماههٔ بچه‌های مدرسهٔ امام علی علیه السلام به منطقه تمام شده بود. ما هم از تبلیغات بهداری فاو ترخیص شدیم و به همراه غلامرضا به سمت شهر اهواز حرکت کردیم. ساعتی از غروب آفتاب گذشته بود که خود را به گلف، محل سازمان‌دهی طلاب تیپ رزمی تبلیغی امام صادق علیه السلام رساندیم. شب جمعه بود. دعای کامل تمام شده بود و بچه‌ها داشتند به محل استراحت خود برمی‌گشتند که ما وارد سالن ساختمان اصلی شدیم و همان‌جا خوابیدیم. بعد از نماز صبح، طلبه‌ها شروع کردند به خواندن دعای ندبه و پس از اتمام دعا، سفرهٔ صبحانه را وسط سالن پهن کردند.

صمیمانه دور سفره نشستیم و مشغول خوردن نان و پنیر بودیم که یکی از بچه‌ها گفت: «ما به خودمان زحمت می‌دهیم و دعای ندبه می‌خوانیم، اما دعای ندبه ما چه فایده دارد؟!» بچه‌ها داشتند با تعجب نگاهش می‌کردند که او ادامه داد: «خوب وقتی آقا ظهور کند اول سر ما را از تن جدا می‌کند!» در این هنگام یکی از طلاب اهوازی که جوانی چهارشانه و خوش‌هیكل بود و در قسمت بالای سفره به اندازهٔ دو نفر جا گرفته بود، با جدیت و صدای بلندی گفت: «چرا آقا بیاد سر ما را از تن جدا کند؟ مگه ما قاتل امام حسن عسگری هستیم! ما که از اول جنگ زن و بچه‌هایمان را تنها و بی‌کس رها کردیم

و در این بیابان‌ها با دشمن متجاوز مشغول مبارزه و جنگیم، خونی به تن ما نمانده. اگر راست می‌گی آقا بره قم آنجا گردن کلفت‌هایی هستند که در این مدت از جا تکان نخورده‌اند و رگ‌هاشون پر از خونه، گردن آنها را بزنه که خون دارند!»

شلیک خنده همه آنهايي که سر سفره نشسته بودند بلند شد. تا لحظاتی نمی‌توانستیم جلوی خنده خود را بگیریم تا لقمه نانی در دهان بگذاریم! جلسه گفتگوی بعد از صبحانه طلاب رزمنده که با دیدن گریه‌هایشان هنگام دعای ندبه به‌خوبی فهمیده می‌شد چقدر عاشق مولایشان حجت حق و صاحب عصر علیه السلام هستند، بسیار لذت‌بخش و روح‌افزا بود. بعد از این گفتگو، از دوستانی که تازه از قم به گلف رسیده و آماده بودند تا جهت اعزام به گردان‌ها سازمان‌دهی شوند، خداحافظی کردیم و به سمت ایستگاه راه‌آهن راه افتادیم تا به قم برگردیم. به ایستگاه قطار اهواز که رسیدیم غوغایی بود. ایستگاه که چه عرض کنم، بسیجی‌ها داخل و بیرون محوطه ایستگاه را احاطه کرده بودند، گویی با تجمع راهپیمایان یکی از مناسبت‌ها مواجه شده باشیم، در حالی که تنها یک قطار درجه سه در ایستگاه آماده انتقال رزمندگان به تهران و قم بود!

به‌سختی امریه تهیه کردیم و وارد واگن‌های قطار شدیم. فکر می‌کردیم اصل کار بلیت بود که الحمدلله تهیه شد، اما وقتی وارد واگن شدیم تازه متوجه شدیم تهیه امریه ساده‌ترین کاری بود که انجام دادیم! باید دنبال دو جای خالی در کوپه‌ها می‌گشتیم، بالاخره به‌سختی یک کوپه پیدا کردیم که دو نفر جا داشت. من و غلامرضا وارد آن شدیم، با این توضیح که با ورود ما دو نفر، تعداد ساکنین این کوپه به عدد غیر باور ۲۸ رسید! شاید بگوئید بلوف می‌زنم، اما خدا می‌داند که این حقیقت بود. بگذارید نحوه نشستن افراد را در این کوپه قطار درجه سه که فقط دو تخت چوبی در دو طرف و دو جای ساک آهني در بالای دو تخت داشت، تشریح کنم! روی هر تخت چوبی شش نفر نشسته بودند که می‌شود، دوازده نفر؛ روی هر جا ساکی آهني هم شش نفر که آن هم دوازده نفر؛ کف کوپه هم چهار نفر روبروی هم دراز کشیده بودند!

این حالت سخت تا مقصد که قم باشد ادامه نداشت، هواپیماهای عراقی چند روز پیش پل راه‌آهن میانه راه را زده بودند. مسافران پیاده شدند و از میان رودخانه به آن طرف پل رفتند و در آنجا اولاً، قطار از کوپه‌های بیشتری برخوردار بود؛ ثانیاً، قطار دیگری هم اضافه شده بود و ازدحام در قطارها خیلی کمتر شد و راحت‌تر به قم رسیدیم. ساعت ۹ گذشته بود که به منزل رسیدم. وقتی زنگ درب را به صدا درآوردم، بانوی خانه فکر کرد پدرش یعنی همان علی آقای نیک زاد چه زود از زیارت حرم برگشته! اما تا درب را باز کرد با تعجب دید شمس الله جوان با لباس بسیجی پشت درب ایستاده است.

شمس الله این بار هم از وادی حال و وصال به شهر قال و مقال برگشت تا شاید وقت دیگر جام عشق نوش کند!

«علیرضای دیگر»

نمی‌دانم چه سری بود که من توفیق حضور در تشییع جنازه بسیاری از شهدای محل را که اتفاقاً غالب آنها از دوستان و همبازی‌های دوران کودکی و نوجوانی‌ام بودند، نداشتم. تنها در هنگام تشییع عبدالله و سیف‌الله و دادا شیرافکن در محل بودم. اگر اصرار پدر نبود، هنگام تشییع دادا هم از میانه راه جبهه برنمی‌گشتم. حضور در تشییع، درد و حسرتی داشت که حقیقتاً از درد و الم عدم حضور در تشییع بسیار بیشتر بود! بعد از دادا سه تشییع دیگر صورت گرفت که دو تای آن فقط تابوتی بود و یادبودی! وگرنه تنی نبود تا در میان خاک دفنش کنند! حتی بعد از پایان جنگ هم که یکی از دوستانم به نام حسین به شهادت رسید نتوانستم در تشییع او حاضر شوم، اگرچه در مراسم هفتمش شرف حضور داشتم.

حسین باقری پسر محبوب و آرامی بود که در عملیات والفجر ۸ در منطقه عملیاتی فاو از ناحیه چشم و ریه شیمیایی شده بود. حسین خودش بعد از بهبود نسبی در روز عروسی دوست مشترکمان برایم تعریف کرده بود که در آن عملیاتی که او جانباز شد، از

ابتدای روز تا غروب مشغول کمک به مصدومان شیمیایی بوده بدون اینکه حتی ماسکی در اختیار داشته باشد؛ فقط چفیه مرطوب بر دهان و بینی خود بسته بود؛ اصلاً فرصتی نبوده تا دنبال ماسک ضد شیمیایی بگردد؛ غروب که اوضاع بهتر شده و بچه‌ها را به عقب برگردانده در گلو و چشم احساس سوزش کرده و تازه آن موقع متوجه شده که یک روز تمام از هوایی آلوده استشمام کرده. می‌گفت: «وضع و حال من نیز به‌گونه‌ای شد که شش ماه بستری بودن در بیمارستان امام خمینی تهران افاقه نکرد و مجبور شدند ما را جهت مداوا به آلمان اعزام کنند.»

دو بار اعزام به آلمان هم هیچ‌گاه نتوانست تن رنج‌دیده حسین را از شر مواد شیمیایی نجات دهد و سرانجام بعد از هفت سال تحمل رنج و مشقت، بی‌آنکه حتی یک‌بار کسی از او شکوه و ناله بشنود، غروب غم‌انگیز سه‌شنبه ۲۳ اردیبهشت ۷۷ رخت شهادت به تن کرد و روح لطیف و بزرگش از میان درد و آه جسم و جان رخت بربست! خانواده حسین پس از جستجو در وسایل شخصی حسین چیزی به نام وصیت‌نامه پیدا نکردند، اما دفترچه خاطراتی از این شهید سرافراز پیدا کردند که سه بیت شعر در آن بود، آنها هم این سه بیت را بر سنگ‌قبرش حک کردند:

ما جان به خدا دادیم تا زنده شما باشید	بر خاک مزار ما یکدم به دعا باشید
چو شمع وجود ما قربان شما گردید	روشنگر شمع ما شاید که شما باشید
یک روز اگر آید بر خاک مزار ما	قرآن خدا خوانید مشغول دعا باشید

در اواخر سال ۱۳۶۵ یکی دیگر از دوستان عزیزم که نام او نیز علیرضا بود به شهادت رسید. علیرضا اسدی هم مثل شهید علیرضا روشن، کوه‌های سرد و سخت غرب را سکوی پرواز خود قرار داد و همانند علیرضا جسمش حاضر به فرود آمدن از بلندای کوه‌های غرب نشد. نمی‌دانم چه سرنوشتی بود که دو علیرضای شهید ما، در یک سرزمین و یک منطقه راه سبز آسمان را پیش گرفتند. آنها در میان همان کوه‌های سنگی خانه کردند و مردم محل تنها به لباسشان بسنده کردند و بعد از تشییع تابوت خالی از بدن، در گلزار شهدا سنگ

یادبودی برای آنها بنا نهادند تا در کنار سنگر قبرشان با حمد یادشان کنند.

علیرضا اسدی فرزند مرتضی، از نظر جسم و هیکل ریزنقش بود، اما در میان دوستان زلزله‌ای بود غیرقابل کنترل. زلزله، نامی بود که دبیر حرفه‌وفن سال سوم راهنمایی مدرسه اسلامی فریدون کنار برای او انتخاب کرده بود. روزی در کلاس رو کرد به بچه‌ها و گفت: «به او نگوئید علیرضا بگوئید زلزله!» این فقط دوستان نبودند که از پس علیرضا برنمی‌آمدند، بلکه آقای دبیر هم نمی‌توانست از پس شیطنت و بازیگوشی‌های او برآید. همین علیرضای زلزله، بعد از شنیدن صدای طبل جنگ و ثبت‌نام در پایگاه بسیج شهید شیروودی و حضور در جبهه و شرکت در کارزار عشق و اهریمن، شد رضای علی و اولاد علی علیه السلام؛ دغدغه علیرضا شد دین و احکام و ارزش‌های آن!

علیرضا پدر مهربان و آرامی داشت. تا زمانی که در محل بودم، حتی یک‌بار هم نشنیدم کسی از حاج مرتضی اسدی شکوه کند. بعد از شهادت علی هم این اخلاق نیک او همچنان بر سر زبان‌ها بود. حاج مرتضی در میان فرزندان ذکور تنها به علیرضا دل‌خوش کرده بود! علیرضا هم از تنهایی پدر نگران بود و دل‌پری از دیگر هم‌خون‌های خود داشت. به خودم گفته بود: «آنها مستقیم و بدون کنایه به من گفتند برو جبهه و زودتر شهید شو تا سهم‌الارث شما به ما برسد!»

آخرین دیدار من و علیرضا روزی بود که مرخصی علیرضا تمام شده بود و فردای آن روز راهی منطقه بود. بعد از اقامه نماز مغرب و عشا در مسجد صاحب‌الزمان که جنب مغازه پدرم بود، از کنار مغازه می‌گذشت. مرا که دید، وارد مغازه شد و بعد از دقایقی که مغازه خلوت شد، شروع کرد به شکوه از بی‌مبالاتی برخی از بستگان و نادیده گرفتن ارزش‌ها و پایبند نبودن به احکام الهی. در دلم گفتم این علیرضای زلزله قبل از جنگ است؟! می‌دیدم از اندوه نادیده گرفتن احکام و ارزش‌ها در گوشه چشم او اشک جمع شده! در عمل به کلام الهی «انذر عشیرتک الاقربین» از خانواده شروع کرده بود و برای حل این مشکل که خیلی نگران‌ش کرده بود، از من راهکار مواجهه خواسته و می‌پرسید چه کنم؟!

آن شب وجود علیرضا با همه درد و رنجی که از عشیره‌اش در دل داشت، پر از آرامش خاصی بود که حال و هوای او را دگرگون کرده بود. من تلاش کردم با توان ناتوانم مرهمی بر دردِ دین او باشم و با یادآوری برخی از حوادث تاریخی و نمونه‌های عینی زندگی کمی از آلام او بکاهم. سخن به درازا کشید و از هم خداحافظی کردیم. قبل از خداحافظی، ملتمسانه خواهش کرد... با خود گفتم شاید از من می‌خواهد با کسانی که نگران دین و دنیایشان است، صحبت کنم تا علیرضا و ارزش‌های او را باور کنند، اما آخرین جمله علیرضا این بود: «شمس الله، دعا کن برنگردم!» یک لحظه احساس کردم این آخرین باری است که علی را می‌بینم! او رفت و من هم. او به اشنویه و من به قم، اما رفتن علیرضا دیگر برگشتی نداشت. پس از دوازده سال چشم‌انتظاری سرانجام در ۱۵ اردیبهشت ۱۳۷۷ پدر پیرش با چشم گریان، تابوت خالی از جسم را تا گلزار شهدای مریج‌محله بدرغه کرد و مدتی شب‌های جمعه برای قرائت حمد و سوره برای دل‌بندش، کنار سنگ‌قبرش با نور کلام الهی روح پسر را شاد نموده و صدا‌لبته دل پر دردش را آلام می‌بخشید تا اینکه خود پس از چندی چشم از این کره خاکی بست و در عالم بالا به ملاقات علیرضا رفت و با عشق در آغوش گرفت.

گمان می‌کنم که علیرضای ما، دل‌خوش نداشت دست برخی به جسم نازنین او برسد، از این رو، از خدا خواست برنگردد؛ نشان به آن نشان که در آخرین کلامش با تضرع از من خواست دعا کنم برنگردد! با آنچه از علی شنیده بودم متوجه شدم که چرا علی در وصیت‌نامه‌اش فقط پدرش را مخاطب این توصیه خود قرار داد: «پدر جان، مبادا پس از شهادتم دست از امام بردارید، بنگر امام حسین علیه السلام را که در کربلا برادرش عباس و فرزندش علی‌اکبر را در راه خدا داده و کافران حتی به طفل شش‌ماهه او رحم نکرده و او را هم با تیر کینه به شهادت رساندند، اما امام فرمود راضی‌ام به رضای خدا و در برابر دشمن ایستادگی کرد. شما هم باید حسین‌وار مقاومت کنید و علیه دشمنان بتازید. پدر گرامی‌ام، می‌دانم به کجا می‌روم و عاقبت من شهادت در راه خداست، پس صبر پیشه

کنید.»

«حجۀ خونین»

سال ۱۳۶۶ مریح‌محله نگین دیگری را در مسیر نگرهبانی از ارزش‌های نبوی، بر پیشانی ایثارگری خود نصب کرد که صد البته قصه‌ی پر غصه آن با دیگر شهدای محل تفاوت داشت! حسن اسماعیل زاده، سرباز وظیفه‌ای بود که دوره خدمت سربازی‌اش به اتمام رسیده بود. خانواده در حال مهیا کردن بساط مراسم عروسی او بودند. نه تنها جهیزیۀ عروس و اثاثیۀ لازم یک زندگی دو نفره آماده شده بود، بلکه کارت‌های دعوت را نیز میان بستگان و دوستان پخش کرده بودند و وسایل پذیرایی را هم تهیه کرده بودند. فضای خانه و اهلش آمادۀ جشن و سرور بود.

حسن که خیالش از آماده شدن بساط مراسم آسوده شد، فکر کرد یک هفته تا عروسی وقت مانده، خوب است من هم برای تسویه حساب و گرفتن کارت پایان خدمت به منطقه بروم و دو روز قبل از جشن خودم را به مراسم برسانم. این ایده را با خانواده در میان گذاشت و علیرغم دل‌نگرانی مادر، او را راضی کرد و به منطقه رفت. اتفاقاً کارها را به سرعت انجام داده بود، تنها امضای فرمانده گردان مانده بود. گفتند: «فرمانده رفته به خط تا به نیروهای مستقر در خط سرکشی کند، شما صبر کن تا برگردد.» او هم گفت: «من هم می‌روم خط تا هم بچه‌ها را ببینم و هم امضای فرمانده را بگیرم.» وقتی به خط رسید خمپاره‌ای به زمین خورد تا با انفجارش راه پرواز حسن را به آسمان هموار و او را به جمع شهیدان ملحق کند تا همه آنهایی که کارت عروسی حسن را دریافت کرده بودند مہیای تشییع جنازۀ تازه دامادی شوند که رخت دامادی او را ملکوتیان بر او پوشانند!

تصور کنید پدر و مادری که مہیای استقبال از داماد مسافر و مدعوین جشن عروسی بودند، حالا باید خود را آمادۀ کنند تا جنازۀ خونین داماد را به همراه مدعوین جشن عروسی تشییع کنند، حتی یادآوری این قصه‌های واقعی برای نگارنده که خود همبازی این عزیز

آسمانی بوده هم سخت است چه رسد برای پدر و مادری که به فرموده امام صادق علیه السلام بهترین زمان برای آنان وقتی است که جوان خود را در لباس دامادی ببینند؛ لذتی که همه مقدماتش مهیا شده بود به یکباره جای خود را به بدترین زمان برای والدین مبدل کرد، چه اینکه حضرت فرمود: بدترین زمان برای والدین وقتی است که جوان خود را در میان کفن ببینند. این هم یک بخش از واقعیت پر رمز و راز دفاع مقدس ما بود که مردم نمونه‌هایی متعددی از آن را به چشم خود دیده بودند!

شهید اسماعیل زاده وصیت‌نامه‌اش را این‌گونه آغاز می‌کند:

«این جانب داخل سنگر در دل شب، وصیت می‌کنم که ای برادران و خواهران من، سال‌ها آرزو می‌کردیم که ای کاش در کربلا بودیم تا به ندای هل من ناصر ینصرنی سرور شهیدان، امام حسین علیه السلام لبیک می‌گفتیم و به یاری او برمی‌خاستیم، حال زمان نائب امام زمان عجل الله تعالی فرجه رسیده، بیایید حسین زمان را یاری کنیم و به ندای او لبیک بگوییم. ای امام عزیز، من در آن زمان نبودم که به ندای سالار شهیدان پاسخ بگویم، ولی خوشحالم که در این زمان توانستم به ندای شریف شما امام عزیز پاسخ دهم. از شما دوستان هم می‌خواهم در همه حال گوش به فرمان امام باشید و انقلاب را با جان و دل پاسداری کنید و همیشه برای امام دعا کنید.

عزیزان، اکنون که کشور عزیز ما از سوی ابرقدرت‌های شرق و غرب به وسیله دولت مزدور عراق مورد تجاوز قرار گرفته احساس وظیفه نموده و برای دفاع از اسلام و قرآن و دفاع از ناموس و شرف علیه کفر اقدام به جهاد نموده و امیدوارم در این راه نهایت فداکاری را تا مرحله شهادت انجام دهم. دوستان و رفقایم، به جبهه بروید و نگذارید دشمنان جهان‌خوار حمله کنند، بدانید که ما بر جهان‌خواران، چه غربی چه شرقی پیروزیم. برادرانم وصیتم را خوب بجا آورید، اگر من شهید شدم و جسمم را به خانه آوردند، هنگام دفن دهانم را باز بگذارید تا منافقان بدانند تا آخرین نفس لا اله الا الله را سر داده بودم، مشت‌هایم را گره کنید تا منافقان از خدا بی‌خبر بدانند تا آخرین نفس با دشمنان

اسلام مبارزه می‌کردم و چشم‌هایم را باز بگذارید که دشمنان اسلام بدانند که کورکورانه وارد میدان مبارزه نشدم. پدر و مادر من بدانید که من امانتی از طرف خدا پیش شما بودم و از شما می‌خواهم که اسلام را سرلوحهٔ زندگی خود قرار داده و بر هوای نفس خویش غلبه کنید، خودسازی نموده و اخلاق اسلامی را سرمشق خود قرار دهید.»

«خبرای سنگین»

سال ۱۳۶۶ هجری شمسی سالی پر خیر و برکت در زندگی ما بود؛ در این سال هم به لطف الهی و عنایت علوی، رسماً در زمرهٔ طلاب حوزهٔ علمیه قم قرار گرفتم و افتخار سربازی امام زمان علیه السلام را پیدا کردم و هم بعد از دو سال دوری از میدان رزم بار دیگر توفیق همراهی با مدافعان ارزش‌های نبوی میسر شد؛ اما از آغاز سال ۶۷ بوی خوشی به مشام نمی‌رسید. چند روز اول فروردین از دیدار والدین و بستگان خوشحال شده بودم، اما انگار عید آن بوی سال نو نداشت، چون دادا شیرافکن به دلیل حضور در منطقه در منزل نبود تا مثل همیشه در کنار هم مثل دو دوست درد دل و مسائل مهم روز را مرور کنیم؛ محله هم انگار سوت‌وکور بود، چون تعداد زیادی از دوستان در جبهه بودند. دقیقاً یادم نیست شاید در آن ایام نبی‌الله برادر ۱۴ سالهٔ ما نیز که معمولاً حضورش در منزل با شادابی و سروصدا همراه بود، برای حضور در جبهه به آموزش نظامی رفته بود. اساساً تعطیلات چندان دل‌چسب نبود و خیلی دل و دماغ ماندن نداشتیم؛ قبل از اتمام تعطیلات به قم برگشتیم.

از ابتدای سال ۶۷ وضعیت جنگ و جبهه کاملاً متفاوت شده بود، البته الآن که سال‌ها از آن زمان گذشته خیلی چیزها روشن شده، اما آن روز برای ما معلوم نبود که چرا در جبهه‌ها نوعی رخوت و بی‌حالی ایجاد شده و برخلاف گذشته دشمن ابتکار عمل را در دست گرفته و برخلاف سال‌های اولیه، جبههٔ خودی بیشتر منفعلانه عمل می‌کند و دیگر خبری از عملیات‌های غرورآفرین نیست. حتی نحوهٔ آرایش نظامی جبههٔ خودی با گذشته

فرق کرده بود و با خطوط سه گانه در منطقه مواجه بودیم! آن روزهای اولی که ما به جبهه رفته بودیم یک خط مقدم داشتیم و یک موقعیت استراحت نیروها که فاصله بین آنها چند کیلومتر بود، اما اواخر جنگ خط مقدم خودش سه خط داشت که فاصله بین آنها به کیلومتر هم نمی رسید! خط سوم باید پشتیبان خط دوم می بود و خط دوم خط اول را صیانت می کرد!

زمان حضور در گردان سیدالشهدا در سال ۶۱، قرار بود این گردان خط شکن باشد. در ایامی که با این گردان در منطقه رقابیه بودیم، زیاد از حد بازیگوشی کردم و سر به سر بچه ها گذاشتم؛ گروهان و دسته را به هم ریخته بودم و فرمانده گروهان، برادر شعبانی، برای اینکه بتواند از شر بازیگوشی و شیطنتم خلاص شود، تنها با تهدید به فرستادن به انتظامات پایگاه، توانست مرا به جای خود بنشانند! این تنها من نبودم که چنین حالتی داشتم، روز اول که به پایگاه بزرگ شهید بهشتی اهواز رسیده بودیم، یکی از مشکلات اساسی مسئولین این بود که کسی حاضر نبود در انتظامات پایگاه بماند! تا جایی که مسئولین به اجبار برخی را جهت حراست از پایگاه از اعزام به خط بازمی داشتند، اما سال ۶۷ که شش سال از آن روزهای طلایی و آسمانی گذشته بود، با ناباوری می دیدم که خیلی از نیروهای تازه وارد نه تنها داوطلب حضور در پشت خط بودند، بلکه حتی از رفتن به جلو اکراه داشتند و اگر به اجبار به خط فرستاده می شدند به بهانه ای سعی می کردند از خط سوم جلوتر نروند!

البته این را هم بگویم که بچه های اول جنگ، با وجود تیر و ترکش در بدن، جز به خط اول به جای دیگر دل خوش نداشتند و این اواخر چنین نیروهایی یا در خط اول جبهه بودند یا در منزل منتظر پیام بودند تا در وقت لزوم خود را به خط مقدم برسانند. نام این نیروها را «نیروهای پیامی» گذاشته بودند.

وضعیت جنگ به جهت اختلافاتی که بین دیدگاه های مسئولین اجرایی کشور و فرماندهان جبهه پدید آمد در سال های آخر تغییر کرده بود. برخی برخلاف اندیشه امام

خمینی و یاران مخلص امام و انقلاب، وضعیت جنگ و جبهه را به گونه‌ای تبدیل کرده بودند که مقاومت‌ها به راحتی شکسته شد و حتی در مواردی نیروهای متجاوز عراقی ابتکار عمل را در دست گرفتند و رزمندگان را تحت فشار قرار دادند و به عقب راندند!

یک ماه از ابتدای سال ۶۷ گذشته بود. از اخبار جبهه و جنگ بی‌خبر نبودم، اما لذت کسب علم و مباحثات علمی، قال و قیل مدرسه و مدرس، چنان مرا به خود مشغول کرده بود که کمی از حال و هوای جبهه غافل شده بودم تا اینکه خبر دادند ۵۰ نفر از بچه‌های مریج محله به جبهه اعزام و در دو گردان یا رسول ' و امام باقر علیه السلام لشکر ویژه ۲۵ کربلا سازمان‌دهی شدند. نبی‌الله ما هم یکی از ۵۰ نفری بود که برای نخستین بار توفیق حضور در جبهه را پیدا کرده بود. حالا علاوه بر دادا شیرافکن، نبی‌الله هم در جبهه بود. با شنیدن این خبر باز هوای وادی نور به سرم زد و علیرغم نگرانی خانواده به خصوص مادر که دو پسر دیگرش در جبهه بودند، به تیپ رزمی تبلیغی امام صادق علیه السلام مراجعه کردم. پرونده اعزام را تکمیل کردم و منتظر تاریخ اعزام بودم که خبری سنگین راه رفتنم را مسدود کرد!

خبر این بود که عراق در منطقه شلمچه عملیات کرده و در این عملیات تعداد زیادی از بچه‌های محل شهید، مجروح و مفقود شده‌اند! روزهای اول خرداد بود، یک هفته دله‌ره و نگرانی بود؛ نه راه پیش داشتم نه راه پس! از یک طرف خبر دادند که زمان اعزام نیرو از تیپ امام صادق فرارسیده، از طرف دیگر خانواده نگران حال برادرها بود. در همین حال و روز بودم که مسئول پایگاه شهید شیروودی که به منطقه رفته بود تا از وضعیت نیروهای اعزامی خبری بگیرد، در راه برگشت به قم آمد و از من و فرج‌الله که برادرش جواد هم در میان مفقودها بود، خواست به همراهش به محل برویم و به کمک هم شرایط سنگین پیش آمده را مدیریت کنیم تا محل از شوک بزرگی که به آن وارد شده خارج شود.

شوخی نبود؛ از یک روستای سیصد و شصت خانواری، در یک روز ده‌ها نفر مفقود و مجروح شده بودند. مدیریت آن شرایط کار آسانی نبود. این در حالی بود که هنوز من و

فرج‌الله مطمئن نبودیم برادران ما جزء مفقودین هستند یا نه. کار برای فرج‌الله سخت‌تر بود، چون سه سال پیش برادرش عبدالله به شهادت رسیده بود و مادری بسیار عاطفی و آسیب‌پذیر داشت. هوشنگ، مسئول پایگاه، هم که از اوضاع خبر داشت چیزی به ما نگفته بود که این بعدها موجب کدورت شدید بین ما شد، چون فکر می‌کردیم او که خیالش از برادرش راحت شده و از زنده بودنش مطمئن گشته، بی‌خیال بقیه شده بود!

به هر حال من و فرج‌الله تصمیم گرفتیم به همراه زن و بچه‌ها به شهرستان برویم. هوشنگ گفت: «ما که نیشان و انت داریم، آن را چادر می‌زنیم. شما می‌توانید پشت آن راحت بنشینید.» خاله رقیه و خانم هم قبول کردند و راه افتادیم. مقداری از راه را رفته بودیم که خانم که جلوتر کنار ساک‌ها نشسته بود، متوجه ساک برادرم نبی‌الله شد. به من اشاره کرد که این ساک مال نبی‌الله نیست؟ وقتی ساک را از او گرفتم و باز کردم، پیراهن آبی‌رنگ نبی‌الله را دیدم. آن را به صورتم گرفتم و دیگر نتوانستم جلوی اشکم را بگیرم. گفتم: «وای داداش کوچکم رفت!»

نبی‌الله هم از نظر سن و سال از من و دادا کوچک‌تر بود و هم از نظر ترتیب اعزام به جبهه آخرین نفری بود که موفق شد در سن ۱۴ سالگی قدم به عرصه دفاع مقدس بگذارد. در همان اولین حضورش چنان توجه دیگران را به خود معطوف داشت که نه تنها هم‌سنگران و هم‌گردانی‌هایش به او علاقه‌مند شده بودند، بلکه حاج مرتضی هم با دیدن او به چهره‌اش بوسه زده بود و او را مورد لطف و محبت خود قرار داده بود. او هم این بوسه را به رخ هم‌زمانی که نه تنها پیش بلکه بیش از او در صحنه دفاع حضور داشتند، کشیده بود و گفته بود: «شما این همه آمدید به جبهه، اما فرمانده لشکر از میان شما فقط مرا بوسید!»

وقتی ساک و دو تکه لباس میان آن را دیدم، حسرت عقب‌ماندگی داشت راه عبور نفس را من می‌گرفت. این چه حکایتی است که از صف آخر برمی‌گزینند؟! من که پیش از او و در صف اول بودم حالا باید کیف و لباس او را به خانه ببرم و خبر مفقود شدنش را به

خانه و خانواده برسانم! وقتی به خانه رسیدم، چشمم به دادا شیرافکن که دو سه روز پیش از جبهه آمده بود، افتاد. نمی دانستم از دیدن چهره زیبای او خرسند باشم یا از عقب ماندن خود شرمنده؟! او هم تا مرا دید گفت: «دیدنی داداش نبی الله چطور از ما سبقت گرفت؟» خود دادا شیرافکن هم چند روز بعدتر مرا در حسرت تنها گذاشت و خود در میان آسمانیان نظاره گر حسرتم شد!

کل محل در التهاب و اندوه غوطه ور بود. از گروه ۵۰ نفره ای که چند روز پیش با آب و قرآن بدرقه شده بودند، تعدادی در بیمارستان ها به روی تخت خوابیده بودند و دوازده نفر هم مفقودالثر بودند و کسی از آنها خبر درستی نداشت!

داداش نبی الله ما هم یکی از مفقودها بود. شرایط من و دادا در خانه پدر از همه سخت تر بود؛ از یک طرف پدر و مادر را دلداری می دادیم و از سوی دیگر به دنبال مرهمی برای سوزش قلب خود بودیم، چون به حال داداش کوچکمان غبطه می خوردیم؛ در صف آخر بود، اما خداوند او را برگزید و او توانست در عرصه دفاع مقدس مدال قهرمانی را به گردن خود بیاویزد.

بالاخره، بچه های پایگاه و انجمن اسلامی تصمیم گرفتند با برگزاری یک مراسم بزرگ به همراه همه اهل محل و روستاهای اطراف، مقداری از التهاب و غم و اندوه بکاهند تا خانواده ها با همدردی مردم کمی آرام شوند و کم کم وضعیت به وجود آمده تغییر کند. واقعاً وضعیت عجیبی بود، خیلی از خانواده ها درگیر این وضع بودند و گذشتن از کنار آنها برای امثال ما سخت بود، چون خاطراتی با هم داشتیم و سابقاً خانواده هایشان ما را در کنار هم می دیدند و الآن که ما را مشاهده می کردند به یاد عزیز خود می افتادند و داغ دوری و بی خبری شان تازه می شد!

دادا شیرافکن دو سالی بود به خاطر سختی رفت و آمد به محل کار (سپاه بابلسر) مجبور به تغییر محل زندگی به شهر شده بود. او با اینکه خود در حال مأموریت بود و این ایام برای دلداری خانواده به مرخصی آمده بود، روی آمدن به محل را نداشت! یک روز

وقتی به منزل پدر آمده بود دیدم چهره‌اش سرخ است! گفتم: «دادا اتفاقی افتاده؟» گفت: «در مسیر آمدن به منزل دیدم کنار منزل علی اکبر زاده افرادی ایستاده‌اند. خدا خدا می‌کردم والدینش نباشند، اما متأسفانه آنها نه تنها آنجا بودند، بلکه به سمت من آمدند و من از دیدنشان شرمند شدم که نتوانستم خبر خوشی از علی آقای آنها داشته باشم.» دادا جزء آخرین افرادی بود که به همراه حاج مرتضی، فرمانده لشکر، از شهر فاو عقب‌نشینی کرده بود و علی اکبر زاده هم در آنجا مانده بود! به همین دلیل سراغش را از او می‌گرفتند. دادا که باید به منطقه برمی‌گشت سفارش کرده بود هوای پدر را داشته باشم و نگذارم خودش در این ایام رانندگی کند و اگر کاری در شهر دارد برایش انجام بدهم. می‌گفت: «او در خانه و میان اهل خانواده اظهار ناراحتی و دل‌تنگی نمی‌کند، هر وقت دلش می‌گیرد سوار ماشین می‌شود و توی راه دل و جان‌ش را با گریه آرام می‌کند و گاهی متوجه اطراف خود نیست. دیروز نزدیک بود با یکی تصادف کند. طرف بدون اینکه از حال و روزش خبر داشته باشد، با عصبانیت به او می‌گوید: آقا مگه مستی که جلوی خودت را نمی‌بینی! او هم در جواب گفته: آره داداش ببخشید من مستم!» ظاهراً یکی از دوستان شاهد قضیه بود و به دادا گفته بود. بعدها خود پدر هم آن داستان را برایم تعریف کرد و گفت: «گاهی برای اینکه اهل خانه متوجه نشوند سوار ماشین می‌شدم و توی راه داخل ماشین با گریه خودم را سبک می‌کردم!»

پدر به نبی‌الله علاقه خاصی داشت. هرگاه اعضای خانه خواسته قابل‌توجهی از پدر داشتند و احتمال می‌دادند پدر از انجام آن استنکاف کند، نبی‌الله را واسطه قرار می‌دادند! نبی‌الله هم مثل پدر از روابط عمومی بالایی برخوردار بود و هرگاه دوستان پدر به منزل می‌آمدند، او با خوش‌زبانی و پذیرایی از آنها میدان‌داری می‌کرد. از نظر جسم و توانمندی بدنی شبیه پدر بود و دوستان از پدر خواسته بودند نبی‌الله را به سمت کشتی هدایت کند که یقیناً آینده خوبی خواهد داشت، اگرچه خود نبی‌الله عشق فوتبال بود. پدر با دلی پر از غصه می‌گفت: «من فکر می‌کنم نبی‌الله فقط در جسم و اخلاق شبیه من نیست، در

سرگذشت هم شبیه من است. فکر می‌کنم که مثل من در ابتدای جوانی‌اش باید طعم تلخ زندان، آن هم زندان مخوف رژیم بعث عراق را تحمل کند!»

«قصه کبوتر»

یکی از قضایای به‌ظاهر طبیعی، اما قابل‌تأمل آن روزهایی که بچه‌های محل در عملیات عراق در شلمچه مفقود شده بودند، قضیه کبوتر دست آموخته نبی‌الله بود! نبی‌الله با اجازه پدر دو کبوتر خریده بود و این دو کبوتر بعد از مدتی زیاد شده بودند. در میان آنها یکی از نظر ظاهر و رفتار با بقیه فرق داشت، مثلاً با شنیدن صدای نبی‌الله به سرعت خود را به او می‌رساند و دورش بال‌بال می‌زد یا عادت کرده بود مستقیم از دست او غذا بخورد و مورد نوازش اختصاصی قرار گیرد! نبی‌الله هم بیش از بقیه به او رسیدگی می‌کرد، به‌طوری که همه اعضای خانه متوجه شده بودند یک رابطه عاطفی دوطرفه بین آنها برقرار شده است. گاهی این کبوتر در جمع سایر کبوترها در حال گشت و یا تغذیه بود، اما همین که نبی‌الله صدایش می‌زد از بقیه جدا می‌شد و خود را به او می‌رساند! البته این امر در بین حیواناتی که با صاحبشان مأنوس می‌شوند چندان غیرطبیعی نیست.

نکته قابل‌تأمل، رفتار کبوتر مذکور بعد از رفتن نبی‌الله به جبهه بود. رفتار اول را مادر این‌گونه تعریف کرد: «یک روز در ایوان منزل نشسته بودم و مشغول پاک کردن حبوبات یا برنج بودم. کبوترهای نبی‌الله آمدند روبروی من نشستند و شروع به بغوغو کردند. اول فکر کردم به خاطر دانه‌های برنج و حبوبات آمده‌اند، اما با تعجب دیدم هیچ‌کدام به ظرف دانه‌ها نزدیک نشدند. از میان آنها تنها کبوتری که با نبی‌الله مأنوس بود، از بقیه جلوتر آمد بدون اینکه دانه‌ای از توی ظرف بردارد؛ انگار دوست داشت مثل نبی‌الله او را نوازش کنم. من هم که آن روزها اخبار خوبی از منطقه نمی‌آمد و دو تا از پسرانم در جبهه بودند، حوصله نداشتم و بدون اعتنا به آنها مشغول کار بودم. آنها مدتی جنب‌وجوش کردند و بعد از جا برخاستند و به سمت لانه‌های خود رفتند!»

چند روز بعد از این حرکت کبوترها، معلوم شد که در همان روز منطقه شلمچه مورد حمله نیروهای متجاوز بعثی قرار گرفته بود و نیروهای گردان حضرت رسول که مشغول خط نگهداری بودند، در محاصره دشمن قرار گرفتند و آنها که در خط دوم و سوم پشتیبان خط اول بودند، به گفته بچه‌های خط اول، به جای حمایت و پشتیبانی خود را از منطقه دور کردند! بچه‌های خط اول علیرغم ایستادگی و مقاومت جانانه در برابر دشمن، سرانجام در محاصره کامل قرار گرفتند و به اسارت درآمدند. در همین گیر و دار بود که کبوترهای نبی‌الله دور مادر حلقه زده بودند تا خبر اسارت نبی‌الله را به مادر برسانند! در همان لحظات بود که نبی‌الله آخرین نارنجکی را که در دست داشت در میان نیروهای عراقی که به پشت خاک‌ریز رسیده بودند انداخت تا با دست‌های خالی به اسارت دشمن درآید!

نبی‌الله پس از آزادی گفت: «آن روز فاصله ما و دشمن آن‌قدر نزدیک شده بود که دشمن متوجه شده بود من آخرین نفری بودم که تنها نارنجک باقیمانده در دستم را در میان آنها انداختم و با انفجار آن چند نفر به درک واصل شدند. فرمانده که چند نفر را از دست داده بود، همین‌که ما را اسیر کردند سرنیزه خود را به سینه یکی از بچه‌ها فرو برد، به گمان اینکه او نارنجک را در میان آنها پرتاب کرده، تا هم از او انتقام گرفته باشد و هم از بقیه زهرچشم. وقتی ما را به شهر بصره انتقال دادند، در آنجا با دیدن من متوجه اشتباه خود شد و با عصبانیت به سمت من آمد و چشم‌هایش را چنان گرد کرد که داشت از حدقه درمی‌آمد. اگر نبود فرمانده شیعه پایگاه بصره، در همان‌جا کار مرا نیز یکسره می‌کرد. آن فرمانده که بعد فهمیدم شیعه است، به این بهانه که اینجا دوربین‌ها تصویر می‌گیرند و ما نباید مقابل دوربین اسیر را بکشیم، مانع کشته شدنم شد!»

اتفاق عجیب و تأمل‌برانگیز دیگر این بود که سحرگاه آن شبی که هم‌زمان نبی‌الله از جبهه برگشتند و نبی‌الله و یازده نفر دیگر از دوستانش آنجا ماندند، برای نماز صبح بیدار شدم. برای وضو گرفتن از اتاق بیرون آمدم و با تعجب دیدم پدر در حیاط خانه نزدیک لانه کبوتران نبی‌الله ایستاده و کبوتری بی‌جان در دست اوست! نزدیک شدم دیدم همان

کبوتر دست‌آموز نبی‌الله است که با او خیلی انس داشت؛ بدون اینکه مرض و علامتی از بیماری داشته باشد، از فراق یار خود جان داده بود و جسد خشکیده‌اش بیرون از لانه افتاده بود. پدر آن را در دست گرفته بود و با اندوهی دردناک به آن نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد قطرات اشکش را از من پنهان کند.

پیش از این شنیده بودم روز تشییع جنازه شهیدی در یکی از روستاهای آمل، کبوتر دست‌آموز و مأنوس او نتوانسته دوری رفیق شفیق خود را تحمل کند. آنگاه که تشییع‌کنندگان، جنازه شهید را در میان قبر گذاشتند، خود را به بالین شهید رسانده و در کنار او جان داده! آنها که این صحنه زیبای عشق و وصال را به دیده جسم و جان دیده بودند به خود اجازه ندادند جسم بی‌جانش را از کنار جنازه نازنین شهید جدا کنند؛ او را کنار جسم پاک شهید دفن کردند و تصویر او را روی تابلو عکس شهید ترسیم کردند. هر مسافری که از جاده آمل به واسکس^۱ عبور می‌کند، می‌تواند آن تصویر را در ابتدای جاده فرعی منتهی به محل شهید به نظاره بنشیند. در این صحنه نیز خود دیدم که آن کبوتر خوش‌رنگ در فراق یار گم‌شده‌اش چگونه جان داد!

این کبوترها تقریباً سه ماه بعد هم یک‌بار دیگر دور مادر حلقه زدند و با حرکات خود قصه فراق دیگری را مخابره کردند. مادر می‌گفت:

روز اول مرداد، در حیاط خانه مشغول کاری بودم که دیدم کبوترها به سمت من آمدند و مثل دفعه قبل از خود حرکاتی نشان دادند. دلم لرزید. رو کردم به آنها که تعدادشان از چند ماه پیش بیشتر شده بود، گفتم: «چه خبره که دور و برم جمع شدید؟» دلم شور دادا شیرافکن را می‌زد. سه روز بعد وقتی دیدم هواپیمای نظامی از آسمان روی خانه‌مان در حرکت است، بی‌اختیار صدا زد «بچه‌ها، حس می‌کنم جنازه دادا شیرافکن توی این هواپیما دارد به فرودگاه ساری می‌رود!»

۱ یکی از روستاهای اطراف شهر آمل

«در بند اسارت»

بعد از گذشت چند روز از ایام پراالتهاب، یک روز به همراه دادا سوار ماشین پدر شدیم و به بهانه تهیه لوله برای ساختمان نیمه کاره دادا به فریدون کنار رفتیم. دو ساعتی صحبت‌های متعددی بین ما رد و بدل شد. صحبت‌ها بیشتر رنگ و بوی سفارش داشت، سفارش به حفظ حرمت پدر و گوش دادن به سخنان و خواسته‌هایی که در ظاهر مستدل به نظر نمی‌رسد، اما عمل به آن نتیجه‌بخش خواهد بود؛ البته من در مواردی به دلیل آنکه پدر نمی‌توانست حرفش را با استدلال بیان کند، رعایت نکردم و خیلی زود متضرر و پشیمان شدم. هر وقت می‌گفت فلان کار را نکن، از او دلیل می‌خواستم. سوادش ابتدایی بود و زبان استدلال امروزی نداشت، من هم گمان می‌کردم از روی احساس مخالفت می‌کند و آن عمل را انجام می‌دادم! و چند روز بعد متوجه می‌شدم حق با او بوده. به این امر توجه نداشتم که هرچند زبان استدلال روز را ندارد، اما با توجه به تجربه زیسته خود نتیجه کار را می‌بیند!

این گفتگوی صمیمانه در حقیقت آخرین دیدار من و دادا بود. آن روز متوجه این حقیقت نشدم، اما دو سه ماه بعد وقتی سخنان آن روز دادا شیرافکن را در ذهن مرور می‌کردم، خیلی واضح می‌دیدم رنگ و بوی وصیت داشته و من در آن زمان داشتم سفارش‌های آخر عزیزبرادرم را می‌شنیدم و چند گاه بعد نه تنها آن چهره زیبا و مهربانش را نخواهم دید، بلکه حتی حسرت بوسیدن چهره خونینش هم در دلم خواهد ماند! دو روز بعد، او به جبهه رفت و کار من هم جستجوی نشانی از گمشده خانواده بود. ایشان هم در منطقه دنبال نشان و خبری از او بود. دقیقاً بیست روز قبل از شهادتش که آن وقت من به قم برگشته بودم، با تلفن منزل ما تماس گرفت و گفت: «امروز شنیدم جنازه نوجوان چهارده ساله‌ای را به معراج آوردند. الان از معراج برگشتم و با شما تماس گرفتم که بگویم آن جنازه متعلق به نبی‌الله نبود.» این آخرین گفتگوی من و دادا بود!

به هر حال خانواده همچنان منتظر خبری از مفقودین محل و گمشده خود بود که یک روز از سپاه خبر دادند فیلمی از اسرای عملیات اخیر دشمن در شلمچه به دست ما رسیده، از هر خانواده یک نفر برای شناسایی گمشده خود به سپاه مراجعه کند. به همراه فرج‌الله و نمایندگان سایر خانواده‌ها به سپاه بابلسر رفتیم، یک فیلم نیم‌ساعته را به نظاره نشستیم که از کیفیت خوبی برخوردار نبود. یک صحنه از فیلم نیروها را به صورت جمعی و از دور نشان می‌داد. نوجوانی را دیدم که برخلاف بقیه با یک زیرپوش سفید در میان جمع نشسته بود و سرباز عراقی به او نهیب می‌زد که سرش را بلند کند او هم گردن کشیده و اعتنایی به او نمی‌کرد!

به فرج‌الله که کنارم نشسته بود تا از برادرش جواد (که با نبی‌الله هم‌آموزشی بودند) نشانی به دست بیاورد، گفتم: «آن نوجوانی که گردن کشیده نبی‌الله است!» او هم گفت: «اینکه چهره‌اش از دور مشخص نیست از کجا فهمیدی که نبی‌الله است؟» گفتم: «از نحوه حرکتش فهمیدم. چون علیرغم کم سن و سال بودن یک مقدار غرّه است و غرورش اجازه نمی‌دهد در برابر زورگویی دیگران بی‌تفاوت باشد، خواه آزاد باشد یا در بند دشمن!» از مسئول تعاون سپاه خواش کردم این بخش از فیلم را تکرار کند. او گفت: «اگه خواستید از این بخش عکس هم می‌توان گرفت.» با دو سه بار دیدن تردیدم بیشتر شده بود تا اینکه از آن بخش عکس هم تهیه کردند. وقتی عکس را به خانواده نشان دادم آنها هم احتمال زیادی دادند که نبی‌الله باشد.

بعد از رهایی از اسارت، عکس را به او نشان دادم. به محض دیدن آن گفت: «این عکس مربوط به آنجایی است که سرباز عراقی از من می‌خواست مثل بقیه به دوربین نگاه کنم. من دوست نداشتم این کار را انجام دهم!» از او پرسیدم: «چرا شما برخلاف بقیه زیرپوش داشتی؟ همه پیراهن نظامی پوشیده بودند.» گفت: «وقتی ما را سوار ماشین کردند چشمان ما را با پارچه‌ای محکم بستند. من خسته بودم می‌خواستم بخوابم، پارچه نمی‌گذاشت که بخوابم. من هم آن را به نحوی باز کردم و باد آن را به بیرون ماشین پرت

کرد. سرباز عراقی از این کار من عصبانی شد و پیراهن نظامی را از تنم درآورد و پاره کرد و چشم‌های مرا بست. پیراهنی به من ندادند و از آنجا به بعد تا خود اردوگاه با همین زیرپوش بودم!»

خانواده با دیدن این عکس تا حدودی آسوده‌خاطر شده بودند که نبی‌الله زنده است. پدر خوابی از دادا شیرافکن دیده بود و بیشتر از دیگران اطمینان داشت که نبی‌الله زنده و زندانی است؛ معتقد بود که ذبیح‌الله (نبی‌الله) تنها در شکل و ظاهر شبیه او نیست، بلکه در سرنوشت هم به او شباهت دارد و از آنجا که خود در جوانی طعم تلخ زندان را چشیده بود، حتم داشت که ذبیح‌الله هم زندانی شده است! فاصله زندان پدر با ذبیح‌الله هم از نظر مکان و هم از نظر وضعیت قابل‌مقایسه نبود، اما جالب است که پدر در جوانی به خاطر دعوایی که سابقاً به آن اشاره کردم، ۲۸ ماه در حبس بود و از قضا مدت زمان اسارت نبی‌الله هم حدود ۲۸ ماه بود!

پدر علیرغم بی‌خبری مطلق از مفقودین، مطمئن بود که ذبیح‌الله زنده است، چون این خبر را در عالم رؤیا از فرزند شهیدش شنیده بود. اولین سال‌تحويل بعد از شهادت شیرافکن، همه خانواده در کنار مزار شهید جمع شده بودند، به جز پدر که فاتحه‌ای خواند و قبل از تحويل سال از جمع جدا شد و به منزل برگشت. به اتفاقی که سابقاً متعلق به من و دادا بود و عکس شهید هم در آن بود، رفت و پس از درد دل و نجوا با عکس فرزند شهیدش که کنار عکس نبی‌الله بود، با اشک و ناله خطاب به عکس شهید گفت: «شما شهید اسلام هستی؛ شهید هم شاهد همه امور است؛ مطمئناً از ذبیح‌الله خبر داری. به‌عنوان پدر از تو می‌خواهم که مرا از حقیقت مطلع کنی!»

پدر کنار عکس شهید خوابش برده بود و در عالم خواب دیده بود ذبیح‌الله با قطاری از فشنک که به دور گردن و کمر خود بسته و اسلحه‌ای در دست، کنار عکس شهید ایستاده است. سراسیمه از خواب بیدار شده بود، در حالی که هنوز بوی ذبیح‌الله را در اتاق حس می‌کرد. از آن پس معتقد بود که پسرش زنده است. به اعتقاد پدر، شهید می‌خواست به این

صورت خبر زنده بودن ذبیح‌الله را به او برساند!

ناگفته نماند که نبی‌الله نام رسمی و شناسنامه‌ای برادرم است و گرنه در بین خانواده ذبیح‌الله خوانده می‌شود، حتی اکنون که بیش از ۴۰ سال از عمرش می‌گذرد در میان خانواده و محلی‌ها به ذبیح‌الله معروف است. در حقیقت، اشتباه شنیداری باعث شده بود که در روز ثبت‌نام توسط مأمور اداره ثبت‌احوال در منزل کدخدای محل، به جای ذبیح‌الله، نبی‌الله در شناسنامه ثبت گردد. خانواده و حتی غالب اهل محل علیرغم اطلاع از این حقیقت، همچنان او را ذبیح‌الله می‌خوانند. اگر آن روز مأمور اداره ثبت به اشتباه نبی‌الله را جای ذبیح‌الله نمی‌نوشت، نام نبی‌الله در هنگام ثبت‌نام در دفتر اردوگاه تکریت مورد تعجب و عصبانیت مأموران عذاب عراقی قرار نمی‌گرفت!

از نبی‌الله شنیدم:

«عراقی‌ها پس از روزها گرداندن اسرا در خیابان‌ها و شهرها و اهانت مردم به رزمندگان دربند ایرانی که خود داستانی دارد، ما را به اردوگاهی در حوالی تکریت عراق منتقل کردند؛ اردوگاهی که عراقی‌ها از دید صلیب سرخ پنهان کرده بودند تا آنهایی که در این اردوگاه زندانی هستند، مفقودالاثربه حساب بیایند و هر نوع اتفاق مصیبت باری در آنجا از چشم صلیبی‌ها پنهان بماند؛ هرچند صلیبی‌ها در مقابل قانون‌شکنی عراق در اردوگاه‌های تحت نظرشان هم به خود زحمتی نمی‌دادند و به راحتی از کنار آن می‌گذشتند. به هر حال وقتی وارد اردوگاه شدیم، ابتدا یک جوان دانشجو را در مقابل چشمان اشک‌بار اسرای خسته آن‌قدر شلاق زدند تا جان به جان‌آفرین تسلیم کرد!

آن جوان دانشجو کسی بود که هنگام سنگ‌باران شدن اسرا توسط مردم کوفه، مسلط و بدون لرزش و لکنتی، با سخنان آتشین خطاب به تماشاگران و سنگ به دستان گفت: «...ننگ بر شما که به تماشا آمده و به ما سنگ می‌زنید! شما فرزندان همان‌هایی هستید که در این شهر به تماشای کاروان مصیبت‌دیده کربلا آمدند و بر سر زینب و بچه‌های دست‌بسته رسول‌الله سنگ زدند. می‌دانید امروز به تماشای چه کسانی آمدید؟ بدانید که

شما نیز همانند پدران و اجداد بیعت شکن و ناجوانمردان، رزمندگان و مدافعان ارزش‌های حسینی را سنگ‌باران کرده و بر این دنائت و پستی خود هلهله می‌کنید! چه باک ما را از این هلهله مستانه‌تان که ما رهروان همان سید الساجدین و عقیله بنی‌هاشم، زینب کبراییم!»

این سخنان زینب گونه‌ او که مسلط به زبان عربی بود، تماشاگران سنگ به دست را به گریه آورد و چنان شرمندگی در چهره داشتند که مزدوران صدام از ترس اتفاق غیرقابل کنترل، مجبور شدند اسرا را به سرعت از آن شهر عبور دهند!

مأموران سفاک صدام این جوان را تا رسیدن به اردوگاه تکریت تحت نظر داشتند و در آنجا که از چشم قانون جهانی صلیب سرخ پنهان شده و رسماً مفقودالثر شدیم، آن عزیز را به شهادت رساندند تا به زعم خود هم عقده دل سیاه خود را از شجاعت آن رزمنده دربند باز کرده باشند و هم به خیال واهی خود زهرچشمی از بچه‌های در بند گرفته باشند. بعد از این عقده‌گشایی، اسرا را به صف کردند و شروع کردند به ثبت‌نامشان در دفتر آمار اردوگاه تکریت. اسرا یکی‌یکی رفتند و نامشان را ثبت کردند تا نوبت به من رسید.

وقتی از من پرسیدند: «ما اسمک (اسمت چیست؟)» گفتم: «اسم نبی‌الله است!» با عصبانیت و داد و بیداد گفتند: «انت نبی الله؟» وقتی تأیید کردم که بله نبی‌الله، با عصبانیت بیشتر، داد و بیدادی راه انداختند که نگو! تا اینکه یکی از بچه‌ها گفت: «نبی‌الله، بگو فقط اسم من نبی‌الله هست نه اینکه خودم نبی‌الله باشم!» بعد از اینکه متوجه شدند نامم چیست، پرسیدند: «اسم پدر چیست؟» گفتم: «عبدالله!» گفتند: «زین،ها این اسم خوب!» حالا دیگر نوبت نام جد رسیده بود. این سؤال در دسر زیادی برای بعضی از بچه‌ها به وجود می‌آورد و گاه دردناک می‌شد! بعضی از بچه‌ها اسم جدشان را فراموش کرده بودند و وضعیت وحشتناک و رفتار خشن مأموران بعضی هم در این فراموشی بی‌تأثیر نبود. وقتی مأمور در پاسخ سؤال ما اسم جدک؟ می‌شنید که یادم نیست! تعجب می‌کرد و آن را تمرد از دستور می‌دانست و یا تصور می‌کرد قصد دارند او را مسخره کنند! عصبانی می‌شد

و شروع می‌کرد به شلاق زدن. دیگر بچه‌ها از آن اسیر می‌خواستند یک اسمی را بگویند و خود را خلاص کند! او که چنین می‌کرد مأمور هم شلاق زدن را بیشتر می‌کرد که اگر می‌دانستید پس چرا اول جواب ندادید!

اما من از این جهت خوشحال بودم که می‌دانستم برادرم شمس الله هم نام جدم است. وقتی پرسیدند: «ما اسم جدک؟ (نام جد تو چیست؟)» با خیالی آسوده گفتم: «شمس الله!» تا اسم شمس الله را شنیدند، چند بار با لحنی مسخره تکرار کردند شمس الله! شمس الله! با قهقهه و خنده‌های مستانه خود، این اسم را به تمسخر گرفته بودند! من نمی‌دانستم که چنین نامی در بین عرب‌ها وجود ندارد، اگرچه اسم شمس‌الدین در بین اعراب زیاد است، از این قهقهه آنها تعجب کردم و البته از تمسخرشان هم ناراحت شدم. از شلاق دستشان نجات یافته بودم، اما شلاق شماتت آنها سنگین‌تر بود!

نبی‌الله در میان اسرای حاضر در اردوگاه تکریت از همه کوچک‌تر بود. عراقی‌ها به‌زعم خودشان به خاطر سن و سالش به او سخت نگرفته بودند، اما بعد از برگشت از اسارت، به تشخیص پزشکان بنیاد جانبازان بعد از معاینات لازم ۲۵ درصد جانبازی به او دادند. همه جانبازان به‌خوبی می‌دانند که پزشکان بنیاد در تعیین درصد جانبازی چقدر سخت‌گیر هستند. نبی‌الله در مدت حضور کوتاهش در جبهه هیچ تیر و ترکشی نخورده بود؛ تصور کنید سفاکان رژیم بعث بر سر نوجوان ۱۴ ساله چه آورده بودند که پزشکان سختگیر این چنین تشخیص دادند! هرچند او از شکنجه‌ها و اذیت و آزار سنگین روزهای اسارت کمتر سخن می‌گوید.

وقتی جریان سنگ‌باران اسرا در شهر کوفه را نوشتم، در یک تماس تلفنی آن را برایش خواندم تا خلاف واقع ننوشته باشم. ضمن تأیید آن، مطلبی گفت که تا به حال نگفته بود: «در آن روز، سنگ‌باران آن چنان زیاد بود که بچه‌ها برای حفظ جان من که از همه کوچک‌تر بودم، مرا در میان خود گرفتند و در کف ماشین آیفای نظامی خواباندند تا لطمه شدیدی به جسم نسبتاً ضعیفم وارد نشود. من در همان حال خوابم برد و وقتی از

شهر خارج شدیم از خواب بیدار شدم.»

نمونه دیگری را یکی از آزادگان هم اردوگاهی او بعد از چند سال که برای عرض تسلیت درگذشت مرحوم پدر به منزل آمده بود، تعریف کرد: «یکبار در آن اردوگاه، نبی‌الله را در داخل چاه توالت حبس کردند و با بی‌شرمی از او خواستند که حتی سرش را نیز در میان کثافات فرو ببرد. نبی‌الله از آنها خواست لااقل از این امر صرف‌نظر کنند، اما فایده نداشت.» در اینجا بود که نبی‌الله خود ادامه داد: «اتفاقاً آن روز من روزه بودم. از مأمور شکنجه خواستم مرا از این امر معذور دارد تا روزه‌ام باطل نشود. او که یکی از همدستان بعضی‌ها بود، گفت: من مسئولیت دارم! گفتم: پس من با دست این کثافات را به سر و صورتم می‌مالم، اجازه بده سرم را زیر این کثافات نکنم! اما این خواسته محقق نشد.» این چنین شکنجه‌هایی از نظر آن سنگدلان تنبیه سبک بوده است و نام آن را شکنجه نمی‌گذاشتند؛ با این توجیه که وضعیت سنی او را در نظر گرفته‌اند و نمی‌خواهند اسیر نوجوان را شکنجه کنند!

«دیداری شیرین»

بعد از مراجعت دادا شیرافکن به منطقه، حدود یک ماه به همراه دوستان پایگاه شهید شیروودی برای به دست آوردن اطلاعات بیشتر از وضعیت مفقودین محل تلاش کرده بودیم و خبر خاصی جز همان فیلم نیم‌ساعته‌ای که در سپاه بابلسر دیده بودیم، به دست نیاورده بودیم. با گذشت زمان اوضاع و احوال رو به عادی شدن بود و با اجازه والدین برای ادامه تحصیل راهی قم شدم. نبی‌الله از نظر اسناد امور رزمندگان همچنان جزء مفقودین بود تا اینکه از تاریخ ۵ مرداد ۶۷ با ورود جسم شریف شهید شیرافکن به خانه، این نوجوان ۱۴ ساله در میان اعضای خانواده هم مفقود شد و عمده توجه‌ها به یادگاران شیرافکن معطوف شد. اواخر مرداد ۶۹ در کنار بستر بیماری مادر نشسته بودم و رادیوی کوچک را روشن کرده بودم تا اخبار ساعت ۱۴ را گوش کنم. نخستین خبر آن روز چنان شادی‌ای در

چهرهٔ مادر ایجاد کرد که دست به گردنم انداخت و صورتم را بوسید! خبر این بود که با توافق میان مسئولین دو طرف ایران و عراق به‌زودی شاهد اولین تبادل اسرای دو کشور از طریق مرز خسروی خواهیم بود. چند روز بعد به همراه بسیاری از اهالی محل جهت استقبال از پسرخاله خلیل محمد زاده که هشت سال در اردوگاه موصل عراق روزگار سختی را گذرانده بود، به شهرستان آمل رفتم. طولانی شدن ساعت انتظار و هجوم جمعیت غیرقابل‌تصور مردم شهر و ماندن در ترافیک سنگین، وضعیت جسمی‌ام را به هم ریخت. مجبور شدم قبل از دیدن دوست صمیمی و یار غار دوران کودکی و نوجوانی به منزل برگردم. بستری شدم. فردای آن روز این خلیل کودکی و نوجوانی بود که برای دیدن دوست بیمارش به منزل پدر آمد. خلیل اولین اسیر محل بود که نامش در دفتر صلیب سرخ ثبت شده بود و از طریق نامه با خانواده در تماس بود.

چند روزی را با خلیل گذراندم و خاطراتش را شنیدم. با تعجب دیدم که به زبان انگلیسی مسلط است؛ کسی که حال ادامه تحصیل بعد از پنجم ابتدایی را نداشت، حالا تسلط به زبان انگلیسی یکی از دستاوردهای دورهٔ اسارتش بود.

در این ایام علیرغم امیدی که در دل خانواده‌های مفقودین در محل ایجاد شده بود خبری از هیچ‌کدام از بچه‌های مفقود محل نبود. اول شهریور بعد از خداحافظی از پسرخالهٔ آزاده و دوست صمیمی به قم برگشتم، اما همچنان برگشت آزادگان را از طریق اخبار تلویزیون پیگیری می‌کردم. هفتم شهریور مشغول دیدن اخبار ساعت ۲۱ از شبکه یک سیما بودم که تصاویر پیاده شدن آزادگان از اتوبوس را نشان می‌داد. با تعجب دیدم یکی از آنها که از پلهٔ اتوبوس پایین آمده، شباهت زیادی به نبی‌الله دارد. به خانم گفتم: «بین این ذبیح‌الله است!» او با اشاره به هیکل او گفت: «این کجا، ذبیح‌الله کجا؟!» گفتم: «خوب ذبیح‌الله الآن با آن موقع که مفقود شده بود فرق می‌کند!»

صبح روز بعد هنوز ساعت از هفت نگذشته بود که زنگ درب منزل به صدا درآمد. پشت درب یکی از دوستان هم‌محللی بود. در آن زمان در منزل تلفن نداشتیم و معمولاً

خبرهای مهم توسط دوستانی که در منزل خط تلفن داشتند به ما می‌رسید. همین که درب حیاط را باز کردم، دیدم حاج‌آقا فرجی که منزلش دو سه کوچه آن‌طرف‌تر بود، پشت در ایستاده. با لبخند سلام کرد. یک لحظه تصویر شب گذشته به ذهنم آمد. تا گفت خبر خوشی دارم، گفتم: «حتماً برادرم آزاد شد؟» با تعجب پرسید: «شما از کجا فهمیدی؟» گفتم: «دیشب در تلویزیون تصویرش را دیدم!» اما او حامل خبر خوشحال‌کننده‌تری بود: گفت: «بله ده نفر از بچه‌های آزاده محل، امروز سرافراز به محل برمی‌گردند!» اگر بگویم از زمانی که به قم مهاجرت کردم، این خوش‌ترین خبری بود که شنیدم، سخن گزافی نگفته‌ام!

با خوشحالی به خانم گفتم: «دیدنی اون تصویر دیشب ذبیح‌الله بود! آقای فرجی الان آمد و گفت بچه‌ها آزاد شدند، آماده شوید تا هرچه زودتر خود را به شهرستان برسانیم.» به خاطر کمبود وسایل نقلیه، متأسفانه هرچه تلاش کردیم تا خود را به مراسم استقبال برسانیم و شاهد شکوه بازگشت بچه‌ها باشیم، نشد. هر روز فقط یک اتوبوس از ترمینال قم به استان مازندران سفر می‌کرد و مسافرین باید قبل از اذان صبح برای نوبت گرفتن به دفتر نمایندگی آن واقع در جنب حرم به‌صف می‌شدند. برای تهیه وسایل نقلیه شخصی هم پول کافی در اختیار نداشتیم تا از پس کرایه آن که نفری صدتومن بود، برآیم. به هر تقدیر نتوانستیم در روز استقبال خود را به محل برسانیم و فردای روز استقبال باشکوه به محل رسیدیم.

مریج محله مثل همه شهرها و روستاهای ایران، حال و هوای فوق‌العاده‌ای داشت. هرچند دو خانواده از میان دوازده خانواده محل که عزیزشان مفقود شده بود نه‌تنها چندان حال خوشی نداشتند، بلکه با نگرانی جویای خبر قطعی از عزیز خود در میان هم‌سنگران و دوستان دور و نزدیک بودند. خداوند رحمت کند پدر شهیدان عبدالله و جواد دهقان را که تا آن روز فکر می‌کرد جوادش مثل دوست صمیمی و هم‌سنگرش نبی‌الله، زنده است و به همراه دوستانش به آغوش گرم خانواده برمی‌گردد، اما جواد نه‌تنها آن روز بلکه هیچ‌گاه به

خانه برنگشت و پدر و مادر به دیدارش در عالم برزخ شتافتند! مادر چشم انتظار علی اکبر زاده نیز بعد از ۳۰ سال داغ فراق علی جانش را با چشم بستن از جهان خاکی مرهم گذاشت و در عالم دیگر دلبنده خود را در آغوش گرفت!

چند روزی با نبی الله یا همان داش ذبیح الله خودمان سر کردیم. روزی که قصد بازگشت به قم داشتیم از سر صداقت و دلسوزی به داداش کوچکم که حالا با توشه آزادی اش بزرگتر از من و امثال من شده بود، گفتم: «عزیز دل برادر، امروز که به برکت لطف الهی ۳۵ هزار پرستوی مهاجر به آشیانه برگشتند، ابلیس نیز ۳۵ هزار مأمور رند و هزار حیلۀ خود را در ازای هر یک از شما مسافران سفر عشق فرستاده تا توشه گنج شما را به رنج تبدیل کند و نه تنها اجازه ده برابر شدن حسنات حاصل شده شما را ندهد، بلکه هر آنچه دارید را از کفتان بیرون کند! شاید این نکته نشئت گرفته از حقیقت، خاطر لطیف شما را مکدر کند، اما این توصیه برادر جامانده از کاروان عشق را به گوش جان بسپار تا همچو من و امثال من، در پیچ و خم دنیا و نیازدگی گرفتار نشوی!»

این پرستوی خسته نیز گفت: «سعی می کنم این کلام شما را همانند آن نامه تان که در جبهه به دستم رسید، در گوش جانم بسپارم. در آن نامه هم سفارش هایی کرده بودی که بارها در ایام اسارت آن را مرور می کردم و در برابر سختی ها و مشقت روزگار اسارت مقاومت می کردم. بارها به خود گفته بودم انگار شما می دانستی من اسیر می شوم که آن گونه سفارش کردی!» البته من از محتوای آن نامه چیزی در ذهن ندارم. بدون شک خداوند مسیر قلم را به سمتی هدایت کرد که چراغ راه نوجوان ۱۴ ساله باشد تا در پرتو نور کلمات الهی، ظلمت شب اسارت را سر کند و از اسیر کوچک به آزاده ای بزرگ تبدیل شود!

«حالا نوبت شماست»

اوایل تیرماه ۶۷ بعد از تلاش تقریباً بی ثمر برای پیدا کردن نشانی از گمشده خانواده

که نتیجه آن برای پدر و مادر نگران و مضطرب چندان آرامش‌بخش نبود، تصمیم گرفتم برای پیگیری درس و بحث به شهر مقدس و آرام‌بخش قم برگردم و آماده امتحان پایان سال تحصیلی شوم. پدر و مادر به تدریج توانسته بودند خود را با وضعیت پیش‌آمده تطبیق دهند و ما به سمت قم حرکت کردیم. وقتی وارد شهر مقدس قم شدیم، هوا بسیار گرم و سوزان بود. در این گرمای تقریباً غیرقابل تحمل، قطع برق و خاموشی‌های متعدد و گاه چهارساعته، کار را سخت‌تر کرده بود. در آن ایام، قمی‌ها علاوه بر گرما باید خطر موشک دوربرد و گاه حمله هوایی دشمن را نیز تحمل می‌کردند. این ناامنی باعث شده بود که برخی از خانواده‌های شهرستانی، برای فرار از خطر بمباران دشمن قم را ترک کنند که تا حدودی باعث خلوت شدن شهر شده بود!

در همین ایام، ایران قطعنامه ۵۹۸ و به تعبیر امام & جام زهر را پذیرفت. این خبر را از استاد خیاطی که برای اندازه‌گیری شلوار به مغازه‌اش رفته بودم شنیدم. این را هم بگویم که پارچه شلوازی را که جهت دوخت به خیاطی برده بودم، خلعتی بود که دادا شیرافکن در روز دامادی به من هدیه داده بود. قصد داشتم از این پارچه فاستونی اعلائی سورمه‌ای، در آینده که خواستم ملبس به لباس روحانیت شوم استفاده کنم، اما به دلیل وضعیت سخت معیشتی و نداشتن پول کافی مجبور شدم از آن قصد صرف‌نظر کنم که البته بعد از شهادت دادا شیرافکن که چند روز بعد اتفاق افتاد، بسیار پشیمان شدم.

از خیاطی که بیرون آمدم یک‌راست رفتم منزل فرج‌الله که خانواده‌اش دو عزیز در این جنگ از دست داده بود. وارد حیاط که شدم پرسیدم: «فرج‌الله، داستان قطعنامه واقعیت دارد؟» در حالی که خیلی مکدر بود، سرش را تکانی داد و چیزی نگفت. وقتی وارد اتاق شدیم مستقیم رفت جلوی طاقچه‌ای که عکس دو برادر شهیدش روی آن بود و در حالی که با حسرت به عکس‌ها نگاه می‌کرد گفت: «این عکس‌ها را جمع کنیم ببریم منزل هاشمی رفسنجانی!» گفتم: «هاشمی رفسنجانی چرا؟» فرج‌الله که حقیقتاً جوان فهمیده‌ای بود، در پاسخ سؤالم هیچ نگفت! من هم در آن زمان واقعاً رابطه پذیرش قطعنامه و جمع

کردن عکس شهدا درب خانه هاشمی رفسنجانی را نفهمیدم. تا اینکه سال‌ها بعد، تاریخ جنگ لب گشود و واقعیت‌های پشت پرده جام زهر را آشکار کرد!

در همین روزها بود که پدر برای زیارت حضرت معصومه سلام الله علیها و به دست آوردن آرامش روانی به همراه باجناش سید حسین پور سادات که جانباز و سیدی ساده و باصفا بود، به قم آمدند. خدا رحمت کند پدر بزرگوار را، می‌گفت: «هر وقت که به قم می‌آیم، همه گرفتاری‌های روزمره خود را فراموش می‌کنم و انگار هیچ مشکل مادی و معنوی ندارم!» در این سفر پدر میل داشت بتواند ما را از منزل اجاره‌ای نجات دهد و در صورت امکان مسکنی تهیه نماید، به همین خاطر با همدیگر به سراغ بنگاه‌های املاک رفتیم و آدرس چند منزل را گرفتیم. دو منزل موردپسند قرار گرفته بود؛ اولی دو طبقه بود و ۸۰۰ هزار تومان قیمت داشت و دومی از نظر ظاهر بهتر از اولی بود، اگرچه به لحاظ مساحت کوچک‌تر بود و از نظر قیمت هم به گونه‌ای بود که پدر بتواند آن را برای ما تهیه کند و ما را از وضعیت اجاره‌نشینی نجات دهد. قصد داشت پس از برگشت به شهرستان ماشین پیکانش را ۶۰۰ هزار تومان بفروشد و با پولش منزل موردنظر را خریداری کند، اما پس از برگشت اتفاقی رخ داد که سبب شد اجاره‌نشینی ما ادامه یابد!

دقیقاً روز شنبه اول مردادماه بود. بعد از نهار، پدر و شوهرخاله سید حسین در اتاق خواب بودند و من هم مشغول مطالعه بودم. ساعت ۱۴ رادیوی کوچک را نزدیک گوشم بردم و روشن کردم تا صدایش آنها بیدار نکند. گوینده خبر داشت از تحرکات دشمن در منطقه شلمچه سخن می‌گفت که به یکباره دیدم پدر با حالتی آشفته و نگران از خواب بیدار شد و دو سه بار تکرار کرد: شیرافکن... شیرافکن. در این لحظه آقا سید حسین هم بیدار شد و پدر را به آرامش دعوت کرد و به او گفت: «نگران نباش! ان شاءالله خداوند حافظ بچه‌هاست!» پدر هم بعد از دو سه بار نام دادا را بر زبان آوردن، دیگر سخنی نگفت. من که از این وضعیت پدر نگران شده بودم، در دل گفتم: «نکند برای دادا اتفاقی افتاده باشد!» خیلی طول نکشید تا معلوم شود که این حرکت پدر بی‌ربط با اتفاقی نبود که

دقیقاً در همان روز شنبه یکم مرداد ۱۳۶۷ در جبهه شلمچه رخ داده بود! فردای آن روز پدر به همراه باجناغش به شهرستان برگشت. من هم برای اینکه از فضای آشفته جبهه بی‌خبر نمانم و بتوانم در آن وضعیتی که همه کفر در مقابل همه اسلام صف کشیده بودند نقش کوچکی ایفا کنم، به تیپ رزمی تبلیغی امام صادق علیه السلام که مجموعه اداری آن در یک ساختمان اجاره‌ای در ابتدای کوچه روبروی پل آهنچی، مقابل حرم مطهر حضرت معصومه سلام الله علیها مستقر بود، مراجعه و پرونده اعزام به جبهه را تکمیل کردم. از آقای آذری مسئول پرسنلی تیپ تاریخ اعزام را پرسیدم. ایشان گفت: «ان شاء الله به زودی، منتظر باشید خبرتان می‌کنیم!»

وقتی به منزل برگشتم آقا فرج‌الله به همراه خانمش خاله رقیه منزل ما بودند. با دیدنم گفت قصد داریم بچه‌ها را ببریم تهران منزل دوست مشترک دوران کودکی و نوجوانی‌مان فریدون. فریدون آن زمان دانشجوی پزشکی دانشگاه شهید بهشتی بود. گفتم: «من الآن رفته بودم تیپ و برای اعزام به جبهه ثبت‌نام کردم و منتظر اعزام به جبهه هستم.» گفت: «فعلاً که خبری از اعزام نیست ما هم که نمی‌خواهیم خیلی زیاد بمانیم.» دیدم خانم هم بی‌میل نیست، با خود گفتم خوب است قبل از اعزام به جبهه، خانواده هم هوایی عوض کند. موافقت کردم و به همراه خانواده فرج‌الله به سمت تهران حرکت کردیم.

دو سه ساعتی بود که به منزل فریدون رسیده بودیم. ساعت ۲۱ برای شنیدن اخبار، تلویزیون را روشن کردیم. گوینده خبر از حمله گسترده منافقین در منطقه غرب گزارش داد. حمله‌ای که در آن سردمداران منافقین همانند صدام در ابتدای جنگ، به فریب‌خوردگان تحت امر خود وعده دادند سه روز دیگر در تهران جشن پیروزی خواهیم گرفت! به همراه صدها تانک و نفربر به سمت ایران حمله‌ور شدند و تا اسلام‌آباد غرب هم پیشروی کردند. با شنیدن این خبر گفتم: «من باید برگردم به قم!» فریدون گفت: «تازه از راه رسیدید!» گفتم: «حتماً فردا تیپ بچه‌ها را به غرب اعزام خواهد کرد. من باید خودم را به قم برسانم تا از این اعزام بازمانم!» گفت: «حالا که اصرار داری برگردی، حداقل شب

را استراحت کن فردا برگرد!» دیدم آنها اصرار به ماندن می‌کنند، از طرفی سفر با یک بچه کوچک در آن وقت شب سخت است، آن شب را در تهران ماندیم.

پس از صرف شام، زودتر از معمول خوابیدم تا صبح زود به قم برگردم. نیمه‌های شب در عالم رؤیا دیدم در بیابان وسیعی از منطقه جنوب بودم که جز من و دادا شیرافکن کسی در آن دیده نمی‌شد. داشتم به سمت خط مقدم می‌رفتم. احساس کردم دادا داشت از خط شلمچه برمی‌گشت. همین‌که به من نزدیک شد با دست اشاره به پشت سرش کرد و گفت: «ما کارمان را انجام دادیم حالا نوبت شماست!» همان لحظه از خواب بیدار شدم. به ساعت نگاه کردم. هنوز اذان صبح نشده بود. در آن زمان اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که منظور دادا این است که ما در جنوب مسئولیت خود که مقاومت و جلوگیری از تجاوز دشمن باشد را به‌خوبی انجام دادیم، حالا نوبت شماست که بروید به منطقه عملیاتی غرب و دشمن را زمین‌گیر کنید و اجازه جولان ندهید تا خواب پیش روی همه‌جانبه و جشن پیروزی در تهران را در سر نپرورانند. با این تعبیر و بدون هیچ نگرانی دوباره خوابیدم.

«دادا هم رفت»

صبح زود بیدار شدیم. فرج‌الله میل برگشت به قم نداشت و سعی داشت مرا نیز از برگشت به قم منصرف کند. از شب گذشته تصمیم گرفته بودم خود را برای اعزام به قم برسانم، پس اصرار فرج‌الله فایده نداشت. بعد از صرف صبحانه به همراه خانم و عطیه کوچولو به قم برگشتیم. بعد از رسیدن به منزل، به‌سرعت خود را به ساختمان تیپ امام صادق علیه السلام رساندم. با اشاره یکی از بچه‌های پرسنلی به اتاق تدارکات مراجعه کردم و لباس رزم و تجهیزات اولیه را تحویل گرفتم. قرار شد دو ساعت قبل از غروب برای حرکت به منطقه در صحن حضرت معصومه سلام الله علیها حاضر باشم. به منزل برگشتم تا آماده اعزام شوم. در همین زمان گوشی تلفن را برداشتم تا هم از خانواده

خداحافظی کنم و هم از پدر بخواهم برای بردن خانواده به شهرستان، خود را به قم برساند.

آن زمان در میان محله، یک دفتر مخابراتی درست همسایه دیوار به دیوار پدر ایجاد شده بود. سروصدای بلندگوی اعلانش برای خانواده ایجاد مزاحمت می کرد، اما در عوض، این همسایگی ارتباط من با خانواده را آسان کرده بود. مسئول مخابرات همکلاس دبیرستانم بود و در کمترین زمان ارتباط می داد. آن روز با توجه به وضعیت شلوغ خطوط ارتباطی، بعد از تلاش زیاد، صدای بوق اتصال به گوش رسید. وقتی دوستم آقای نقی فضلی گوشی را برداشت، از صدای بلندگوی مسجد که آن هم همسایه مشترک ما و مخابرات بود، صدای موزیک مخصوص عزای شهدا به گوشم رسید. از نقی پرسیدم: «کسی از بچه های محل شهید شد؟» نقی که کمی دستپاچه شده بود، گفت: «نه این صدا مربوط به گل محله است!»

گفتم: «آخه گل محله که دو سه کیلومتر از مریح محله دورتر است!» حرف را عوض کرد و گفت: «آقای مهربان حسن زاده اینجا است می خواهد با شما صحبت کند.» گفتم: «عجله دارم، بی زحمت پدر را صدا بزنید!» اما او گوشی را به مهربان حسن زاده داد. مهربان، پسرعموی ناتنی ما و نوه پسر ننه قمر بود؛ همان مادر بزرگ ناتنی که پیش از این داستانش را بیان کردم. مهربان گوشی را برداشت و تا خواست احوال پرسی کند تلفن قطع شد.

دوباره شروع کردم به شماره گرفتن، اما مگر خط شلوغ اجازه ارتباط می داد! بعد از تلاش زیاد صدای بوق اتصال آمد. این بار گوشی را نقی جواب نداد. با تعجب دیدم پدر پشت خط است! در این مدت که من تلاش می کردم تماس بگیرم، آقا نقی پدر را صدا کرده بود و ایشان خودش را به مخابرات رسانده بود. یکی از علل عدم موفقیت در برقراری ارتباط هم تلاش دو طرف برای برقراری ارتباط بود. پدر که گوشی را برداشت، با یک احساس خوشحالی و با صدایی نسبتاً شاداب شروع کردم به احوال پرسی، گفتم: «آقا جان

خوبی؟ مادر و اهل منزل همه خوب‌اند؟» پدر هم با حالتی نسبتاً شاداب گفت: «خوب‌اند. همه افتادند توی خونه!» با حالت شوخی و مزاح گفتم: «آره دیگه، کل و شل و مبتلا جمع شدند توی خونه عبدالله!» با خنده کمرنگ گفت: «آره دیگه!» گفتم: «آقا جان، چند ساعت دیگر اعزام داریم. بی‌زحمت بیا بچه‌ها را برگردان شهرستان.» او هم گفت: «اعزام به جبهه؟ آخه داداش شما...» سخنش را قطع کردم و گفتم: «او سهم خودش را ادا می‌کند.» در همین زمان ارتباط قطع شد.

این بار خیلی زود ارتباط برقرار شد. پدر تا گوشی را برداشت برای اینکه دوباره کلامش قطع نشود خیلی سریع و صریح گفت: «پسرم ناراحت نباش! سعی کن روحیه خودت را حفظ کنی!» بند دلم پاره شد! چه می‌خواهد بگوید پدر؟ پدر ادامه داد: «فردا تشییع جنازه دادا شیرافکن است!» با شنیدن این خبر انگار همه اجزای بدنم از حرکت ایستاد. زبان در کامم خشکید و قدرت حرکت نداشت. یک لحظه سکوت کردم و خدا گواه است که تنها چیزی که در آن زمان از ذهنم گذشت و با تمام وجود آن را درک کردم، کلام جان‌سوز سیدالشهدا علیه السلام بود که با دیدن جسم غرق در خون برادر در کنار نهر علقمه فرمود: «الآن انکسر ظهري (الآن کمرم شکست).» در همین حس و حال بودم که صدای پدر را شنیدم که مشغول دلداری و روحیه دادن است! خود بارها هنگام مداحی در شب تاسوعا خوانده بود قدر برادر را برادر مرده می‌داند!

من که تا حدودی توانسته بودم وضعیت روحی خود را کنترل کنم به پدر گفتم: «پس حالا که این‌طور شد حتماً باید در این اعزام به جبهه بروم تا اسلحه افتاده دادا را از زمین بردارم.» پدر گفت: «هیچ به حال مادرت فکر کردی!» گفتم: «شما که الحمدلله هستی و می‌توانی به او روحیه بدهی.» حس کردم پدر برای تحمل داغ پسر ارشدش نیاز به تکیه پدری دارد که ۲۵ سال پیش به دست مزدوران ارباب وقت از او گرفته شده و حالا که پدر ندارد می‌خواهد هم‌نام پدر را در کنارش داشته باشد تا بلکه دیدنش مرهمی باشد بر سوزش قلب داغ‌دیده‌اش! نتوانستم او را راضی کنم؛ قلبم نیز داشت از سوز جدایی دادا

می سوخت، گرچه با توجه به خواب مادر، شهادت دادا غیرمنتظره نبود. پدر بعد از اینکه مطمئن شد خود را به تشییع جنازه می رسانم، خداحافظی کرد. من هم خواب شب گذشته را به خاطر آوردم و با خود گفتم: «سهم من از جنگ حسرت است نه شهادت!» دادا در آن رؤیای صادق به صراحت گفته بود ما کارمان را انجام دادیم حالا نوبت شماست! و معنایش این بود که شما زنده می مانی و بعد از جنگ باید رسالت شهدا را ادامه دهی و دنبال کنی آنچه را که شهدا آغازش را کلید زدند.

«وداع جان سوز»

حالت عجیب و غیرقابل وصفی داشتم؛ حالتی که تنها کسی که خود داغ برادر دیده باشد آن را درک می کند. در انتظار چنین روزی بودم، حتی چند ماه پیش از این، یک روز در اتاق مطالعه عکس دادا را به دست گرفتم و اشک در چشمم حلقه زد. همسرم وارد اتاق شد و با دیدن حلقه های اشک در چشمم با تعجب پرسید: «چرا گریه می کنی؟» با اشاره به عکس گفتم: «دادا شهید میشه!» او هم گفت: «خدا نکنه!» گفتم: «البته شهادت بالاترین عزت برای اوست اما من دل تنگ او می شوم!» با این همه وقتی خبر شهادت دادا را از زبان پدر شنیدم دلم لرزید و با تمام وجودم احساس تنهایی کردم. حالا باید دست زن و بچه را می گرفتم و برای تشییع جنازه عزیزبرادرم به شهرستان می رفتم.

با وضعیت پیش آمده باید زودتر خود را به محل می رساندم. به ایستگاه سواری مقابل حرم حضرت معصومه سلام الله علیها مراجعه کردم تا یک ماشین سواری کرایه کنم. روی پل مقابل حرم آقای آذری مسئول پرسنلی تیپ امام صادق علیه السلام را دیدم که با عجله داشت به سمت حرم می رفت. تا چشمش به من افتاد گفت: «آقای مریجی، عجله کن داره دیر میشه!» گفتم: «متأسفانه باید به شهرستان بروم!» با تعجب پرسید: «چرا؟» گفتم: «آخوی شهید شد، فردا هم تشییع جنازه است!» در حالی که دلمش برایم سوخته بود با حالتی ناراحت به من اشاره کرد و به همراهش گفت: «بنده خدا در اعزام قبلی هم

نتوانست به منطقه اعزام شود، چون برادر دیگرش مفقودالاثر شده بود!»

همین جمله آقای آذری نزدیک بود یک دردسر دیگر برای خانواده ما ایجاد کند! بعد از برگزاری مراسم چهلم شهادت دادا شیرافکن به قم برگشتم. لباس رزمی را که جهت اعزام از تیپ گرفته بودم برای تحویل به تدارکات تیپ بردم. در واحد تدارکات گفتیم: «مریجی هستم. توفیق نشد اعزام شوم. این لباس هم استفاده نشده است.» مسئول تحویل وسایل با تعجب از من پرسید: «ببخشید! فرمودید فامیلی شما چیه؟» گفتم: «مریجی!» دیدم به همکارش اشاره کرد و او هم به سمت قفسه پرونده‌ها رفت و از میان پرونده‌ها یکی را بیرون کشید و با نگاه به محتوای آن سرش را به عنوان تأیید تکان داد و پرونده را روی میز گذاشت.

آقای که پشت میز نشسته بود با خوشحالی و لبخند گفت: «الحمدلله وضعیت یکی از مفقودین مشخص شد!» با تعجب پرسیدم: «موضوع چیه؟» گفت: «به علت وضعیت نامعلوم شما در میان رزمندگان اعزامی چهارم مرداد، دوستان پرونده شما را در میان گروه مفقودین قرار داده بودند. هیچ خبری از وضعیت شما نداشتیم، گمان کردیم شما در عملیات مرصاد مفقودالاثر شدید!» گفتم: «در آن زمان به دلیل شرکت در تشییع جنازه اخوی به منطقه اعزام نشده بودم! با این حساب باید خدا را شکر کنم که زود به اینجا مراجعه کردم و شما با خانواده تماس نگرفتید والا چند روز بعد ممکن بود با خبر دادن شما، یک شوک بزرگ دیگر در خانواده ایجاد شود که معلوم نبود چه پیامدهایی به همراه داشته باشد!» احتمالاً آن لحظه که آقای آذری به همراهش گفته بود بنده خدا دو ماه پیش آن یکی برادرش مفقودالاثر شده، آنها هم فکر کردند من مفقود شدم؛ چون من هم همه وسایل لازم جهت اعزام را تحویل گرفته بودم، اما در جمع نیروهای اعزامی در منطقه نبودم!

به هر حال با یک سواری دربست خود را به ترمینال شرق تهران رساندیم. در آنجا هم از اتوبوس خبری نبود. پول چندانی در اختیار نداشتیم، اما چاره نبود باید خود را در اسرع

وقت به منزل می‌رساندم. راننده پیکانی که از بقیه منصف‌تر بود مبلغی را خواست که من می‌توانستم از پس آن برآیم. سرعتش از بنزهای گازوئیلی ترمینال شرق بیشتر بود و ساعت ده شب به پلیس‌راه ابتدای شهر آمل رسیدیم. با نور چراغ ماشین دیدم چند نفر از بچه‌های محل آنجا منتظرمان هستند؛ مهربان حسن‌زاده، هوشنگ مریجی و محمود احمد پناه. با دیدن آنها متوقف شدیم. از ما خواستند پیاده بشویم و با آنها همراه شویم. آقا محمود که پیش از این درباره‌اش گفته بودم، گفت: «ما آمدیم تا اگر دوست داشته باشید قبل از رفتن به محل، سری به معراج شهدای بابلسر بزنید و آقا شیرافکن را ببینید.» پرسیدم: «مگر جنازه شهید آنجاست؟» گفت: «جنازه آقا شیرافکن و شهید محمد علی‌پور در معراج شهدای بابلسر است.» شهید محمد علی‌پور را از قبل می‌شناختم؛ یکی از فعالان فرهنگی فریدون‌کنار و معمولاً در راهپیمایی و تظاهرات شهر مسئول شعار بود. ایشان و دادا در یک صحنه، به دست عراقی‌ها با وضعی دل‌خراش به شهادت رسیدند. بعدتر درباره نحوه شهادتشان توضیح خواهم داد.

وقتی به سمت بابلسر حرکت کردیم، احساس کردم تپش قلبم بیشتر شده است. در طول مسیر خیلی متوجه صحبت‌های همراهان نشدم و چهره نازنین دادا جلوی چشم دلم بود و با صدای دل‌باو نجوا می‌کردم. باورم نمی‌شد قرار است با عزیزی وداع کنم که درست ۲۰ روز پیش از این، با نفس گرم و مهربان خویش درد دل کرده و به هم دلداری می‌دادیم. تمام دوران بیست و دو ساله قبل را مرور کردم و روزهای خوش و ناخوش زندگی را از گوشه چشم دل‌گذراندم که چگونه به برکت سایه بزرگوارانه دادا از سوزش آفتاب ناملایمات در امان بودم. با یاد آن ایام، فریاد بغض در گلو مبدل به قطره‌های اشک شد که در آن تاریکی شب روی گونه‌های سرد و بی‌روح من غلتیده و در میان محاسن صورتم گم می‌شد!

عقربه‌های ساعت آن شب به روی یازده رسیده بود که ماشین جلوی درب معراج شهدا توقف کرد. آقا محمود از ماشین پیاده شد و با ارائه کارت پاسداری خود و گفتگوی

کوتاهی با نگهبان، او را راضی کرد تا در آن موقع ناممول، درب معراج را باز و ما را به داخل حیات معراج هدایت کند. حالا دیگر باید از پاهای لرزانم خواهش می‌کردم که راکبشان را نزد همراهان شرمندہ نکنند و مرا تا رسیدن کنار برادر غرق خونم یاری کنند. بند دلم داشت پاره می‌شد وقتی که تصور می‌کردم قرار است لب به چهره قشنگ و سرد برادرِ مهربانم بگذارم و قلبم می‌سوخت که دیگر از بوسه گرم دادا خبری نخواهد بود! کاش فقط حسرت بوسه برادر در دلِ داغ‌دیده‌ام بود و مجبور نبودم تا قیامت سوز جانکاه بوسه به صورت زیبای دادا را به سینه داشته باشم!

بعد از زیارت صورت خون‌آلود شهید محمد علی‌پور، منتظر بودم درب کشوی دوم باز شود تا جسم بی‌جان دادا را در بغل بگیرم و لب‌های خشک و ترک‌خورده را به چهره قشنگ و سرخ به خونش متبرک کنم تا قلب غم‌دیده جانی تازه بگیرد و خود را برای داغ جدایی آماده کند، اما کدام صورت؟ اصلاً کدام جسم؟ جسم تکه‌تکه شده کجا گذاشت تا صورت قشنگ و محاسن طلایی‌اش دیده شود و من لب به دریای پرمهر صورتش سیراب کنم؟ خدایا چه کنم با این مصیبت عظیم؟ پروردگارا چگونه فریاد پیچیده در گلو را در بند گیرم تا نعره جان‌سوزش روح آرام‌گرفته دادای رنج‌دوران دیده را مکدر نکند؟ خدای مهربان من، اگر نبود کلام نورانی و امیدبخش انا لله و انا الیه راجعون، به یقین قلب داغ‌دیده از پا افتاده و جگر سوخته، نای حرکت نداشته و ادامه حیات را غیرممکن می‌نمود.

اینکه چرا جسم نازنین دادا شیرافکن آن‌گونه در میان کفن پیچیده شده بود که نه تنها آن شب آرزوی بوسه وداع را بر دلم گذاشت، بلکه فردای آن روز هم در منزل پدر اجازه ندادم کسی بند کفن را باز کند حتی مادر، سؤالی بود که بعدها پاسخ آن را از یکی از هم‌رزم‌هایش در تیپ یکم لشکر ۲۵ کربلا شنیدم. شکرالله، بازمانده معرکه شلمچه گفت: «بچه‌های یکی از گردان‌های تیپ یک که شیرافکن مسئول پرسنلی آن بود، در منطقه شلمچه در محاصره دشمن قرار گرفته بودند. روحیه‌ها مقداری به هم ریخته بود. فرمانده وقت تیپ، به شیرافکن و محمد علی‌پور دستور داد بروند از پشت خط نیروی کمکی

بیاورند. محمد علی پور مینی بوس را روشن کرد و شیرافکن هم کنارش نشست و به سمت عقب راه افتادند. بچه ها هم خوشحال شدند که ساعتی بعد نیروی کمکی به داد آنها خواهد رسید، اما مینی بوس دویست سیصد متری از بچه ها دور نشده بود که یکی از تانک های عراقی خود را به سرعت به آنها رساند و ماشین آنها را متوقف کرد. چند نفر از آن تانک پیاده شدند و آن دو دلاور را از مینی بوس بیرون کشیدند. محمد علی پور را که لباس بسیجی بر تن داشت، با یک رگبار به شهادت رساندند، اما شیرافکن را که لباس سبز سپاهی پوشیده بود، با گلوله های کالیبر به رگبار بستند و سپس سوار بر تانک، ناجوانمردانه بر جسم غرق به خون او تاختند.»

البته ناگفته نماند که مدتی بعد از آن شب سختی که حقیقتاً حسرت به دل ماندم، در عالم خواب خداوند کریم مراد دلم را محقق کرد. خواب دیدم وارد اتاقی شدم که در وسط آن تابوتی است و روی آن باز است! جلو رفتم و با تعجب دیدم جسم سالم دادا شیرافکن در آن است. خم شدم و لب به صورت زیبای او گذاشتم و بوسه بارانش کردم؛ در حالی که در دل خدا را شکر می کردم که بدنش سالم است. خدا می داند نه تنها در خواب گرمای بدنش را حس کرده بودم، بلکه حتی بعد از بیدار شدن هم لب هایم همچنان گرمای بدن شهید را احساس می کرد و تا مدت ها سرمست آن بوسه ها بودم!

«صلابت مادر»

بعد از وداع جان سوز با دادا به سمت محله حرکت کردیم. ساعت از دوازده گذشته بود که با دلی پر غصه و کمری شکسته وارد حیاط منزل پدری شدم. سه اتاق خانه پدری پر از بستگان و دوستان نزدیک بود. مادر پیش از همه به استقبال آمد و بالای پله ها ایستاد. دستانش را گشود و در آغوشم گرفت. با دیدن این حالت او، سر به شانه مهربانیش گذاشتم و غصه دل باز کردم. چشمه اشک چشمم جاری شد. مادر با لحنی متین و محکم گفت: «پسر صبور باش، به خدا پناه ببر!» با صدای خاله معصومه که می گفت «آقا جان، تو باید

آرامبخش مادر باشی و به او روحیه بدی!» به خود آمدم و دیدم در آغوش مادری هستم که باور نمی‌کردم نه تنها نیاز به دلداری ندارد که خود آرامبخش دل داغ‌دیده برادر از دست داده‌ای چون من شده است.

مادر که بارها پیش از این گفته بود: «هر که خبر شهادت پسر را بیاورد، جامه‌اش را می‌درم!» نه تنها در دل آن شب چون کوه، در مقابل دیدگانم ایستاده بود و تکیه‌گاهی آرامبخش برایم شده بود، بلکه فردای آن شب، به هنگام تشییع جنازه دلبندش درست پشت سر تابوت منقش به پرچم سه رنگ پسر در حرکت بود؛ همگان به چشم خود دیدند که مادر شهید بدون اینکه قطره اشکی از چشم جاری کند، مردانه جسم صدچاک پسر را تا گلزار شهدا همراهی کرد. عکس آنچه گفته بود، به هنگام شنیدن خبر شهادت فرزند نه تنها جامه‌ای ندرید، بلکه با متانت از جای برخاست و وضو ساخت و رو قبله ایستاد و دو رکعت نماز شکر به جای آورد که خداوند او را لایق دانسته و قربانی او را پذیرفته است!

پدر نیز در استقبال از پسر غرق به خونس صحنه زیبایی از صبر و ایثار خلق کرد و خلق خدا را درس مقاومت داد؛ هنگامی که تشییع‌کنندگان جنازه شهید را به درب خانه رساندند، پدر از درب حیاط بیرون آمد و شروع کرد به خواندن روضه جان‌سوز علی‌اکبر حسین علیه السلام در کربلا:

جوانان بنی‌هاشم کجایید	علی را بر در خیمه رسانید
خدا داند که من طاقت ندارم	علی را بر در خیمه رسانم

زن و مرد تشییع‌کننده با اشک چشم با او هم‌نوا شده بودند؛ در حالی که هیچ‌کس قطره اشکی از چشم عبدالله ندید. تا مدت‌ها از چنین روحیه‌ای که تا به آن روز در محل ندیده بودند، سخن می‌گفتند و والدین شهید را تحسین می‌کردند. گرچه غم سنگین فرزندی آن‌چنان قلب این پدر داغ‌دیده و مادر جگرسوخته را فشرد که سرانجام، پدر به تاریخ هشتم خرداد ۱۳۹۱ برابر با ششم رجب ۱۴۳۳ یعنی چند روز قبل از روز پدر در اثر ایست قلب پر درد چشم از این دنیای خاکی بست و در دیار عشق بند قلبش را با تماشای چهره زیبای

پسر باز کرد؛ مادر نیز سه سال بعد در ششم دیماه ۱۳۹۴ در بیمارستان بهمن تهران در اثر فشار درد قلب داغدیده نتوانست فشار جراحی قلب را تحمل کند و در همان اتاق عمل روحش آزاد شده و با استقبال پسر به سمت سرای باقی پر کشید و همه آنچه که بعد از آن شهادت بر ما گذشت را به چشم دل و دنیای ما نمایان ساخت.

اشاره به یک جریان که دل مادر شهید را در مراسم تشییع جگرگوشه‌اش به درد آورد، خالی از فایده نیست تا بدانیم و بدانند که در هر زمانی هستند تنگ‌نظرانی که شهد شیرین سفره زندگی را تلخ می‌کنند و نقطه سیاهی بر صفحه زیبای زندگانی رقم می‌زنند. آن روز مادر دید در میان تشییع‌کنندگان حتی یک نفر ملبس به لباس سبز سپاه حضور ندارد، در حالی که آنکه بر دست‌ها رقص پرواز می‌کرد، پاسداری بود که در فرم پذیرش در پاسخ به سؤال تاریخ اتمام خدمت نوشته بود: آخرین قطره خون! مادر داغ‌دیده از این ناراحت بود که چرا در تشییع شهدای بسیجی، صفوف اول تشییع‌کنندگان را پاسداران سبزپوش تشکیل می‌دادند، اما برای پسر پاسدار من هیچ سبزپوشی حضور ندارد؟! مادر خبر نداشت که خیلی از دوستان پاسدار دادا، از ترس خشم فرمانده وقت سپاه بابلسر مرخصی گرفته و با لباس شخصی در مراسم حضور دارند! حتی خبر نداشت که بچه‌های تبلیغات انجمن اسلامی برای تکثیر وصیت‌نامه و زندگینامه شهید به دانشگاه مازندران مراجعه کرده بودند، چون فرمانده که چند ماه بعد برکنار شد اجازه نداده بود امکانات سپاه برای پاسدار شهید استفاده شود!

من آن روز دلیل این رفتار غیرمنطقی را که بیست روز قبل از زبان خود شهید شنیده بودم، به مادر گفتم. دادا شیرافکن ما قبل از رفتن به آخرین مأموریت، با روحیه ظلم‌ستیزی و مقابله با زور و زورگویی که حتی قبل از انقلاب نیز از آن بهره‌مند بود، در مقابل رفتار غیرقانونی و قلدرمآبانه این آقای به اصطلاح مسئول سپاه ایستاده بود و کاری با او کرده بود که تا آن روز کسی از نیروهای تحت امرش جرئت انجام آن را نداشت. به همین دلیل، مورد غضب او قرار گرفته بود و چون توان برخورد با این دلاور شجاع و مدافع حق را

نداشت، او را پیش از موعد مقرر به مأموریت فرستاده بود در حالی که هنوز عرق مأموریت قبلی او خشک نشده بود (طبق قانون باید بین دو مأموریت مدتی فاصله باشد). بعد از شهادت هم خواست با رفتار غیرمنطقی خود قلب مریض خود را آرام کند!

ناراحتی مادر از این رفتار یک سال بیشتر دوام نداشت؛ در نخستین سالگرد شهادت دادا، آن مسئول سپاه بابلسر برکنار شده بود و این بار در مجلس بزرگداشت شهید، فرمانده سپاه به همراه هم‌زمان و همکاران شهید با لباس خوش‌رنگ سپاه حاضر شدند و تعداد شرکت‌کنندگان سبزپوش آن قدر زیاد بود که بسیاری از هم‌محلّی‌ها تنها به خواندن یک فاتحه اکتفا کردند تا حسینی که رنگ سبز به خود گرفته بود، زیبایی‌اش را از دست ندهد؛ با اینکه رسم مردم محل آن است که از ابتدای مراسم تا به انتهای آن در مجلس حضور دارند.

نقل این ماجرا بدین‌جهت بود که اولاً، این حقیقت را فراموش نکنیم که: «ان الله بصیر بالعباد.» در فرهنگ قرآن هیچ رطب و یابسی نیست که از منظر الهی پنهان باشد. شاید رفتار آن روز آقای رئیس، ریشه در قدرتی داشت که موقتی بودنش را باور نداشت! ثانیاً، در میزان عدل الهی مبنا این است که «الیوم، يوم العمل و غداً يوم الحساب»، اما خداوند حکیم گاه برای التیام بخشیدن دل مؤمنین چشمه‌ای از حساب دقیق خود را در این دارِ خاکی آشکار می‌کند تا برای مؤمنین تسکین باشد و برای سایرین درس عبرت؛ هرچند به تعبیر امیرالمؤمنین، ما اکثر العبر و اقل الاعتبار! به هر حال یک سال بعد، قلب مادر با دیدن آن همه سبزپوش در مراسم شهید آرام گرفت.

«جمعهٔ سرم»

بالاخره روز پنجم مرداد هزار و سیصد و شصت‌وهفت، جسم نازنین دادا شیرافکن توسط اهالی محله به همراه جمعیت زیادی از مرد و زنی که از روستاهای هم‌جوار آمده بودند، شکوهمند تشییع گردید. علیرغم اینکه آن هنگام، فصل برداشت برنج بود و مردم

منطقه کشاورز بودند، مردم مذهبی و ولایت‌مدار چه در تشییع جنازه و چه در برگزاری مراسم بزرگداشت به مدت هفت روز سنگ تمام گذاشتند. روز هفتم شهید، صبح و عصر مراسم برگزار شد. عصر آن روز قرار شد در گلزار شهدا قبل از سخنرانی، وصیت‌نامه شهید را قرائت کنم. دست‌نوشته شهید را برای حضار این‌گونه خواندم:

بسم الله الرحمن الرحيم

وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قَتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أحيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ *
وَأَعِدُّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ وَمِنْ رِبَاطِ الْخَيْلِ تُرْهِبُونَ بِهِ عَدُوَّ اللَّهِ وَعَدُوَّكُمْ *

با درود به امام عصر حجت ابن الحسن العسکری مهدی موعود علیه السلام و نائب بر حقش حضرت امام مدظله‌العالی و رهبر عالی‌قدر انقلاب اسلامی و سلام بر شهدا و اسرا و معلولین و مفقودین و خانواده معظم آنان و سلام بر همه خدمتگزاران به اسلام و مسلمین و لعن و نفرین به همه دشمنان اسلام و مسلمین وصیت‌نامه‌ام را آغاز می‌کنم.

این جانب کوچک‌تر از آنم که وصیتی داشته باشم، اما برحسب وظیفه آخرین سخنم را بیان می‌کنم. برادران و خواهران، امت شریف، همه پیامبران و ائمه اطهار برای هدایت و نجات بشریت آمده‌اند و وظیفه ائمه اطهار علیهم السلام جز تکمیل کردن دین خدا و هدایت انسان‌ها چیز دیگری نبوده و نیست و همیشه انسان‌های زشت‌خو و پلید در مقابل انسان‌های مطهر و هدایتگر می‌ایستند و به مقابله و مبارزه می‌پردازند؛ بخصوص از صدر اسلام دشمنان در پی براندازی دین مبین اسلام کمر همت بسته و ائمه ما را یا به ضرب شمشیر و یا با زهر شهید کردند.

در این عصر نیز همه رهبران سیاسی و مذهبی ما مورد سوءقصد قرار گرفته و به شهادت رسیده‌اند و یا در تبعیدگاه‌ها بسر برده‌اند و برای شما عزیزان به‌وضوح روشن گردیده است که در همین انقلاب اسلامی ایران چقدر از رجال سیاسی و مذهبی را توسط افراد داخلی و دشمنان اسلام از دست داده‌ایم و حتی توطئه براندازی جمهوری اسلامی و خدای نکرده زبانم لال قتل امام عزیزمان را کرده بودند. آری ای ملت مسلمان، اینها همه

نشانگر این است که اسلام همیشه دشمن داشته و دارد.

عزیزانم این مقدمه جهت این است که وظیفه ما در قبال اسلام چیست؟ وظیفه ما همان است که اسلام به ما محول کرده؛ از جمله نماز و روزه، خمس و زکات، امر به معروف و نهی از منکر و جهاد در راه خدا که از وظایف مهم و خطیر ما مسلمانان است. برادران و خواهران، جهاد اکبر کنید که آن تهذیب نفس است؛ مبارزه با هواهای نفسانی است؛ خضوع و خشوع در مقابل خداست. جهاد اکبر انقلاب درون است، پس با تمام توان باید به جهاد اکبر جامعه عمل بپوشانیم.

اما جهاد اصغر که آن تلاش و کوشش در راه خداوند تبارک و تعالی است که چه بسا در این راه مشکلات و سختی‌ها، مال و اموال دادن‌ها، فرزند دادن‌ها و جان نثار کردن‌هاست؛ آری همه چیز ما از جانب خداست و همه چیز ما امانتی است از جانب خداوند عزوجل که باید این امانت‌ها را صحیح و سالم به او بسپاریم؛ انا لله و انا الیه راجعون.

ملت شریف و مسلمان، اسلام مورد هدف دشمن قرار گرفته است؛ امروز تمام کفر در مقابل اسلام قرار گرفته و به مقابله پرداخته است. تمام ابر جنایتکاران شرق و غرب نه تنها در مقابل ایران اسلامی قرار گرفته‌اند، بلکه در مقابل اسلام عزیز قد علم کرده‌اند. پس عزیزان وظیفه ما روشن است که چه باید کرد؛ وظیفه ما همان است که اسلام و قرآن مشخص کرده است. برادران و خواهران و جوانان غیور، اسلام را تنها نگذارید! امام عزیز و رهبر انقلاب را تنها نگذارید و با تمام توان از اسلام و انقلاب اسلامی پشتیبانی کنید که خداوند تبارک و تعالی پشتیبان شما و امام زمان علیه السلام یاور شماست.

سخنی دیگر اینکه از همه ملت، از پیر و جوان طلب مغفرت کرده و حلالیت می‌طلبم و ان شاء الله همگی مرا می‌بخشید. مطلبی دیگر به جوانان حزب الله که جبهه‌ها را پر کرده و با تمام توان در مقابل گروهک‌های ضدانقلاب و سرسپردگان شرق و غرب ایستادگی کرده و از اسلام عزیز پشتیبانی کنند.

اما پدر و مادرم که برایم زحمت زیادی کشیدید و مرا تا به این سن رسانده‌اید، هر

بخش دوم: دوره دفاع مقدس ۳۵۵

نافرمانی که نسبت به شما عزیزان نموده‌ام مرا ببخشید که نیاز سختی به رضایت شما دارم. از همسر و دخترانم زهرا و زینب خوب نگهداری کنید و آنها را مواظبت کنید که خداوند منان از شما راضی می‌شود.

برادران و خواهرانم، اگر در طول زندگی نسبت به شما بدرفتاری نموده‌ام مرا ببخشید و از شما عزیزان نیز حلالیت می‌طلبم و امیدوارم همگی مرا حلال کرده و شما برادرانم، علم و تقوا و سلاح و واجبات اسلام را ترک نکنید و اما شما خواهرانم، آنچه اسلام گفته از جمله حجاب را رعایت کنید و شما مادران و خواهران هم‌روستایی‌ام، همچنان که قبلاً حجاب را رعایت می‌کردید از این پس هم حجاب را به نحو احسن رعایت کنید که حجاب شما کوبنده‌تر از خون شهیدان است.

و تو ای همسر گرامی، گرچه مدت بسیار کمی با هم زندگی محقرانه‌ای داشته‌ایم، اما خداوند جبران مشکلات را خواهد کرد. صبر و تحمل داشته باشید که صبرتان نیز کمر دشمن را خواهد شکست و خداوند تبارک و تعالی به شما اجر بزرگ عنایت فرماید و ان شاء الله در بهشت با هم ملاقات خواهیم کرد.

خداوندا جمجمه سرم را به تو سپردم. در درگاه تو خجالت زده‌ام، گناهکارم، روسیاهم. تو را به مقربان درگاهت قسم می‌دهم که از سر تقصیراتم درگذری و در روز محشر، نزد رسول الله ' و دخت گرامی‌اش، مولای متقیان علیه السلام، امام حسین علیه السلام و اهل بیت رسول الله ' مرا شرمنده مکن. خداوندا، خانواده‌ام را در دنیا و آخرت شرمنده مکن. خداوندا، مرا بیامرزش یا ستار العیوب.

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار/ والسلام. شیرافکن مریخی ۱۳۶۷/۴/۲

جمعیت حاضر با شنیدن این فراز آخر وصیت‌نامه شهید که: «خداوندا جمجمه سرم را به تو سپردم... تو را به مقربان درگاهت قسم می‌دهم که از سر تقصیراتم درگذری... مرا شرمنده مکن...» شروع کردند به ناله زدن. اشک‌ها بود که بر گونه‌ها جاری می‌شد با

اینکه هیچ‌کدام از آنها به چشم خود جسم شهید را ندیده بودند، اما من که آن جسم صدچاک بدون سر را به چشم سر دیده بودم، از این جمله دادای شهیدم جگرم می‌سوخت و قلبم داشت از جا کنده می‌شد. جالب اینکه فقط حاضرین در مراسم هفتم شهید نبودند که با شنیدن این فراز از وصیت‌نامه شهید اشک ریختند، بلکه بعد از ۲۵ سال، گروهی از خانواده شهدا در مکه با شنیدن این فراز اشک ریختند و بر ایثار این شهید و فرزندان شهید خود ناله سر دادند.

«نوای شهید در مکه»

دهه محرم سال ۹۲ برای تبلیغ به شهرستان ایرانشهر رفته بودم. چند روز اولی که در آنجا با آن شرایط خاص منبر رفتم، احساس کردم عنایتی در فعالیت این دهه است. با وجود وضعیت سخت امنیتی که شرکت‌کنندگان در مراسم عزاداری سیدالشهدا علیه السلام باید قبل از ورود به مهدیه (محل سخنرانی) سه بار بازرسی می‌شدند، مراسم خیلی دل‌چسب بود. بعد از این احساس، نیت کردم ثواب آن را به روح دادای شهیدم هدیه کنم، اما با خود گفتم او که شهید است و بحمدالله دستش پر، نیازی به این کارِ ناچیز من ندارد! شب هشتم محرم در عالم رؤیا دیدم دادا شیرافکن ماشین سواری مرا به دوستم آقای دکتر خانمحمدی که خود فرزند شهید است، رهن داده و مبلغ سه میلیون تومان از او قرض گرفته است. من از این کارش ناراحت شدم و نزد مادرم رفتم و با ناراحتی فراوان یا بهتر بگوییم با عصبانیت از کارش گله کردم و گفتم: «خوب اگر پول نیاز داشت به خودم می‌گفت تا به او بدهم! چرا ماشین را برده به آن آقا رهن داد که از او قرض بگیرد؟» مادر هم در همان عالم رؤیا سعی داشت مرا دلداری دهد، گفت: «شاید برادرت از روی ناچاری چنین کاری کرده است.» اما من همچنان ناراحت و گله‌مند بودم که از خواب بیدار شدم.

شب از نیمه گذشته بود که از خواب بیدار شدم. خیلی خجالت کشیدم و در همان لحظه خطاب به دادا گفتم: «قربونت برم داداش! به روی چشم، ثواب تبلیغ این دهه را تماماً به روی ماهت هدیه می‌کنم!» صبح این خواب برای مادر تعریف کردم و گفتم:

«مثل اینکه چشم دادا این کار ما را گرفته و دوست داشته به ایشان هدیه کنم، من هم در همان لحظه که از خواب بیدار شدم این کار را انجام دادم.» مادر هم خندید و گفت: «خدا خیرت بده. برادر هست دیگر، از برادرش انتظار دارد که او را هم از کار خیر خود بهره‌مند کند. ان شاء الله هر دو از این کار خیر بهره‌مند شوید.» این قضیه گذشت و پس از پایان سفر تبلیغی به قم برگشته بودم که حجت‌الاسلام دکتر خانمحمدی، عضو گروه علوم اجتماعی دانشگاه باقرالعلوم علیه السلام را در جلسه گروه دیدم. هم‌زمان به همدیگر گفتیم: «مطلبی هست که باید به شما بگویم!» از این جمله واحد، آن هم در زمان واحد هر دو خندیدیم و قرار شد ابتدا من مطلب موردنظر را بگویم. من هر آنچه را که شب هشتم محرم در عالم رؤیا دیده بودم برای ایشان تعریف کردم. او بعد از شنیدن این داستان گفت: «اتفاقاً مطلب من هم دقیقاً به برادر شهید شما مربوط می‌شود!»

قبل از بیان مطلب دکتر خانمحمدی لازم است این نکته را بگویم که آقای دکتر خانمحمدی یک سال پیش از این برای شرکت در مراسم هفتم مرحوم ابوی به مریج محله آمده بود. بعد از مراسم هفت پدر به همراه هم برای قرائت فاتحه به گلزار شهدای محل رفتیم. ایشان وقتی نوشته‌های روی سنگ دادا شیرافکن را دید که در حقیقت همان فراز آخر وصیت‌نامه شهید بود، از این جمله شهید خوشش آمد و با دوربین موبایل خود از آن عکس گرفت.

مطلب دکتر خانمحمدی این بود:

در روزهای آخر موسم حج سال ۹۲، بعثه مقام معظم رهبری در مکه برای خانواده شهدا مراسمی گذاشته بود. قرار شد یکی از روحانیون کاروان‌های حج سخنران جلسه باشد. از من که فرزند شهید بودم خواستند برای خانواده شهدای حاضر در مراسم سخنرانی کنم. من یک مقدار نگران شدم که درباره چه موضوعی برای آنها سخن بگویم. ناگهان عکسی که از سنگ‌قبر شهید شیرافکن گرفته بودم به ذهنم آمد. از مسئول برگزاری مراسم درخواست کردم یک ویدئو پروژکتور برای من تهیه کند. وقتی نوبت به سخنرانی من

رسید، خطاب به خانواده‌ها گفتم: «من حرفی برای گفتن به شما بزرگواران ندارم، اما اجازه بدهید تا بخشی از وصیت‌نامه شهیدی را که بر روی سنگ قبرش نوشته بود برای شما به نمایش بگذارم!»

خانواده‌های شهید هم تا تصویر نوشته شهید را دیدند که نوشته بود: «خداوندا جمجمه سرم را به تو سپردم. در درگاه تو خجلت‌زده‌ام، گناهکارم، روسیاهم...» اشک‌هایشان جاری شد و ناله سر دادند. پدران و مادران شهید حاضر در جلسه چنان ناله می‌کردند که دیگر نیازی به حرف و سخن من نبود. همه شرکت‌کنندگان خوشحال شدند که مجلس با این کار حال و هوای شهادت و شهدا پیدا کرده بود. من هم که دیدم شهید شیرافکن این‌گونه به کمک آمد و مجلس باصفایی برقرار شد، برای تشکر از او رفتم مسجدالحرام و پشت مقام حضرت ابراهیم دو رکعت نماز به نیابت او خواندم.

در حقیقت پیام شهید در آن رؤیای صادق این بود که او شهید است و شهیدان نیز بر خوان لطف الهی نشسته «و عند ربهم یرزقون» هستند، اما این به معنای بی‌نیازی آنها نیست. در فرهنگ نبوی، در عالم برزخ همچنان پرونده انسان‌ها باز است و منتظر ارسال هدایای زمینیان هستند؛ به هراندازه صالحات برایشان فرستاده شود بر کمالشان افزوده خواهد شد. بر همین اساس است که رسول گرامی اسلام ' می‌فرماید قرآن بخوانید و ثوابش را به من هدیه کنید! اتفاقاً من بعد از شهادت شیرافکن هر شب جمعه سوره واقعه را به نیت ایشان قرائت می‌کردم. سه چهار هفته در اثر کثرت اشتغال این قرار یادم رفته بود. یک شب در عالم رؤیا به من گفت: «مدتی است که این طرف‌ها سر نمی‌زنی!» وقتی از خواب بیدار شدم خیلی فکر کردم که منظور او چه بود. یادم آمد که در چهار جمعه گذشته فراموش کرده‌ام سوره واقعه را برای ایشان قرائت کنم!

«شهیدان همیشه شاهد»

شاهد و ناظر بودن شهدا بر اوضاع و احوال زمینیان امری غیرقابل‌انکار است؛ نه تنها

ناظر و شاهد بر امور و حوادث جاری جامعه انسانی هستند، بلکه اگر کمی دقت کنیم اشارات واضح و گاه نمادین آنها می‌تواند بهترین چراغ راه برای عبور از ظلمات و تاریکی‌های مادی پیش رو باشد. صد البته این امر بستگی دارد به نوع ارتباط زمینیان به آن شاهدان شهید؛ و عمل به راه و مرام آنها خود نوعی از ارتباط است که در پرتو آن می‌توان از علائم و اشارات آنان در عالم شهود و شهادت بهره گرفت و راه را از بیراهه تشخیص داد و در دریای موج حوادث از شر امواج و گرداب‌های آن به سلامت سر از ساحل نجات درآورد. پیروزمندانه برون آمدن از فتنه‌هایی که انسان‌های مؤمن در مسیر زندگی معنوی و مادی خود با آن مواجه می‌شوند، نیاز به هدایت الهی دارد و بی‌شک، شهیدان یکی ابزارهای نورانی هدایت الهی‌اند.

شاهد بودیم که بعد از اتمام جنگ تحمیلی جامعه اسلامی در مسیر حرکت خود با حوادث متعددی مواجه شد که برخی از آنها بسیار پیچیده و همچون دریای موج بود. متأسفانه گروهی در اثر امواج پرتلاطم حوادث از کشتی نجات انقلاب پیاده شدند و غرق امواج متلاطم از راه سعادت فاصله گرفتند و گرفتار گرداب انحرافات گشتند. بی‌تردید، فتنه سال ۸۸ یکی از این حوادث کمرشکن بود که گروه زیادی را از مسیر حق جدا کرد؛ فتنه‌ای که رهبر عزیز انقلاب آن را خط قرمز انقلاب نامید و فرمود هیچ‌گاه از رهبران آن نخواهد گذشت! دهه محرم سال ۸۸ تحرکات متجاوزان به حریم ارزش‌ها به اوج خود رسید تا جایی که در آن فتنه، به دسته عزای حسینی حمله کردند و پرچم عزای سیدالشهدا را به آتش کشیدند. با این همه هنوز بودند افرادی که این حرکات نه‌تنها آنها را به هوش نیاورده بود، بلکه آن رفتار ناشایست را ستودند تا اینکه با نهیب میلیونی نهم دی، چشم باز کردند و در پس گردبادهای ایجاد شده، راه را از کج‌راه بازشناختند و از دام گسترده شیاطین رهیدند.

دهه اول محرم جهت تبلیغ و روشنگری عوامل مؤثر در پیدایش حادثه کربلا به شهرستان اردکان، زادگاه یکی از سران فتنه رفته بودم. در آن ایام پراشتهای، شب‌ها در

کانون قرآن این شهرستان مشغول تبیین جامعه‌شناختی کربلا بودم. استقبال فوق‌العاده‌ای شده بود، چون آخرین مراسم شب در شهر بود. طبعاً بسیاری از مبلغین هیئت‌ها در آن مراسم شرکت می‌کردند و مطالب و مستندات تحلیل‌ها را در هیئت‌های خود ترویج می‌نمودند. مستمعین باهوش، مباحث را با اوضاع و احوال روز تطبیق می‌دادند و غبار را کنار زده و چهره‌های مخفی شده در غبار را شناسایی می‌کردند و سره را ناسره تفکیک می‌نمودند، مضاف بر اینکه به گفته یکی از مستمعین حاضر در جلسات سخنرانی، فقط جمعیت حاضر در جلسه نبودند که تحلیل جامعه‌شناختی مراسم را گوش می‌کردند، بلکه بسیاری از جمعیت شهر مباحث را پیگیری می‌کردند.

این نوع تبیین واقعه کربلا به خاطر حضور برخی از فتنه گران و طرفداران آنان در شهر برای سخنران درد ساز بود، چون به مذاق فتنه گران و همراهانشان خوش نیامده بود. به همین جهت، اطلاعات مرکز یزد به نیروهای خود در شهر سفارش کرده بود تا به‌صورت غیر محسوس، سخنران کانون قرآن را تحت پوشش خود قرار دهند. دیده بودم که هر شب مسیر حرکت به سمت محل سخنرانی عوض می‌شود، اما فکر می‌کردم این کار به خاطر شلوغی خیابان‌هاست تا اینکه شب آخر یکی از حاضرین در مجلس پرسید: «فردا چه ساعتی به سمت قم حرکت می‌کنید؟» قبل از پاسخ من، راننده که بعدها فهمیدم یکی از مأمورین اطلاعات بوده به‌سرعت جواب داد: «ساعت حرکت دقیقاً معلوم نیست!»

به هر حال به لطف خدا و عنایت سیدالشهدا علیه السلام مباحث آن دهه به گونه‌ای ارائه گردید که در آگاهی بخشی مردم تأثیرگذار بود. با حضور مردم در صحنه، فتنه گران نتوانستند اوضاع شهر را تحت فرمان خود گیرند. چند روز بعد از برگشت از تبلیغ در عالم رؤیا دیدم در محفلی برای سخنرانی دعوت شده‌ام. وارد سالن بزرگی شدم که حضار در دو ردیف روی صندلی نشسته بودند. وقتی نشستم متوجه شدم که قرار است مداح مراسم دادا شیرافکن باشد. در ذهن خود گفتم: «این خوب نیست من که از دادا کوچک‌ترم، سخنران

جلسه باشم و او که احترامش بر من واجب است مداحی کند!» دنبال راه چاره‌ای بودم. در همین لحظه دادا شیرافکن از میان سبز پوشان برخاست، به طرف مجری برنامه رفت و به او گفت: «مداحی نمی‌کنم چون من اگر مداحی کنم...» در حالی که با دست به من اشاره می‌کرد ادامه داد: «در آن صورت ایشان سخنرانی نخواهد کرد. او دهه موفق‌تری داشت باید در اینجا هم سخنرانی کند!» این خواب نه تنها نشان‌دهنده نظارت شهدا بر اوضاع و احوال زنده‌هاست، بلکه مؤید این است که ایشان به صورت مستقیم و غیرمستقیم، چراغ راه جدایی حق از باطل‌اند و علیرغم عدم حضور فیزیکی می‌توانند حق مداران را یاری نمایند! شاید گفته شود این خواب است و نمی‌تواند ملاک حقانیت و یا بطلان امور باشد! در پاسخ باید گفت: اولاً، به اعتقاد بسیاری از علماء و بزرگان دین، همچون آیت‌الله جوادی آملی بخش زیادی از معارف از طریق خواب به مؤمنین عنایت می‌شود؛ ثانیاً، بسیاری از خواب‌ها کاملاً ناظر بر امور جاری جامعه و افراد آن بوده و بعدها درستی و صدق آنها تأیید می‌شود. در جریان فتنه که خواب مذکور در ارتباط با آن بود، با گذشت زمان، ماهیت فتنه گران و فرماندهانشان به خوبی برای همگان روشن و آشکار گردید. بی‌تردید، شهدا با عنایت خداوند بر اوضاع و احوال زندگان شاهد و ناظرند، همان‌طوری که چراغ راه بودن آنان نیز بر کسی پوشیده نیست، اما چگونگی شهادت و به کارگیری رهنمودهای آنان در خواب و بیداری، امری وجدانی و فردی است. نگارنده نیز اصراری ندارد تا با ذکر آن خواب، دیگران را ملزم به پذیرش آن نماید؛ مراد از ذکر خواب که امری شخصی است، تأکید بر حقیقت انکارناپذیری است که اثبات آن نیازی به خواب و امثال آن ندارد، چراکه در فرهنگ و معارف اسلامی به اندازه کافی اسناد و مدارک وجود دارد.

یکی از دیگر مصادیق شاهد بودن شهید، جریان خواستگاری دخترانش بود. عصر یک روز جمعه در عالم رؤیا دیدم دادا شیرافکن با کت و شلوار سفید و شیک در حیاط منزل پدر ایستاده و منتظر است تا من آماده شوم. خیلی هم عجله و اصرار داشت تا زودتر آماده شوم، عکس زمانی که برای تحصیل در شهر زندگی می‌کردیم. در آن ایام این من بودم

که دائم منتظرش می‌ماندم تا خودش را آماده کند تا راهی مدرسه شویم. تا سوم راهنمایی در اثر وضعیت نامناسب اقتصادی از یک برس پلاستیکی استفاده می‌کردیم. هر روز صبح قبل از رفتن به مدرسه باید منتظر می‌ماندم ابتدا او موهای صاف و لخت خود را مرتب کند تا نوبت به من که شانه زدن موهایم یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید برسد! این داستان تا سه سال ادامه داشت و سال اول دبیرستان توانستم برای خودم یک برس تهیه کنم!

اما در خواب آن روز این دادا بود که داشت حرص می‌خورد چرا این همه طول می‌دهم و ایشان را معطل می‌کنم! خیلی عجله داشت؛ انگار باید خودمان را به مجلس مهمی می‌رساندیم! از خواب که بیدار شدم به گمانم یک ساعت نگذشته بود که تلفن منزل به صدا درآمد. پشت خط همسر شهید بود. بعد از احوال‌پرسی گفت: «میزداش، برای زینب خواستگار آمده است!» گفتم: «خیر است ان شاء الله.» گفت: «یعنی شما موافقید؟» گفتم: «چرا که نه؛ وقتی پدرش موافق است چرا من مخالفت کنم!» مادر زینب با تعجب پرسید: «پدرش موافق است؟!» گفتم: «ظاهراً خیلی هم عجله داشت!» جالب اینکه مثل همین قضیه برای ازدواج زهرا هم اتفاق افتاده بود.

مهر سال ۱۳۹۰ وقتی مسئولیت دانشگاه باقرالعلوم علیه السلام به عهده من گذاشته شد، درصدد تشکیل یک هیئت‌رئیس متعهد و ارزشی بودم تا به کمک آنها بتوانم راهی را که امام و شهدا ترسیم نمودند پی بگیرم و در جهت محقق ساختن آرمان آنها حرکت کنم. به همین منظور از یکی از دوستان ارزشی خواش کردم تا مسئولیت یکی از معاونت‌های دانشگاه را بر عهده گیرد، بی‌آنکه دلایل انتخابم را بشنود کلامم را ناقص گذاشت و گفت: «هیچ مسئولیتی را نمی‌پذیرم!» به ایشان چیزی نگفتم، اما بسیار دلگیر شدم. ناراحت بودم و گمان می‌کردم که بدون همکاری امثال ایشان چگونه راه ترسیم‌شده امام و شهدا را محقق کنم! همان شب در عالم رؤیا دیدم دادا شیرافکن جلوی درب اتاق ریاست دانشگاه

۱ اعضای خانواده مرا میزدادش خطاب می‌کردند که مخفف میرزا داداش است.

ایستاده بود؛ در حالی که دو دست خود را به دو طرف درب گرفته بود رو به من با لبخند گفت: «در این کار (اشاره به مسئولیت ریاست دانشگاه) بعضی با تو همکاری می کنند و برخی هم کمکی به شما نمی کنند، اما شما ناراحت نباش!»

«دادادگی شهید به ولایت»

دادا شیرافکن آخرین شهید محل بود که بعد از پذیرش قطعه نامه به درجه رفیع شهادت نائل آمد. بعد از جنگ جانباز سرافراز حسین باقری در اثر ابتلا به عارضه شیمیایی به دیگر شهدای نازنین محل ملحق گردید؛ اما در حقیقت اولین شهید محل رمضان اصغری بود و آخرینش دادا شیرافکن. دادای ما علیرغم جوان بودن، تجربه زیسته مغتنمی داشت که بیان مواردی که من از آن مطلع هستم نیاز به دفتر مستقلی دارد؛ اعتقادات محکم و استوار او به اسلام و ائمه معصومین علیهم السلام همیشه برای من درس آموز بود. رابطه عاطفی او با ائمه علیهم السلام به گونه ای بود که هرگاه نام و ذکری از مظلومیت آنها می شنید اشک در چشمش حلقه می زد و گاهی شانه هایش می لرزید. من همیشه به اشک ریختن او بر مصیبت اهل بیت رسول الله ' در هر جا و مکان حسرت می خوردم.

از ویژگی های اخلاقی او این بود که اجازه نمی داد در حضور او از کسی غیبت شود. در سنین نوجوانی، قبل از پیروزی انقلاب برای فرار از غیبت و تهمت، اوقات فراغت خود را در منزل می گذراند و در جمع هم سن و سال های خود حضور چندانی نداشت تا جایی که حتی مادر هم به این خانه نشینی او معترض بود. بارها شنیدم که به او می گفت: «مگر تو دختری که دائم توی خونه نشستی!» او هم در پاسخ مادر می گفت: «این خانه نشینی بهتر از آن است که بروم در خیابان از این و آن بگویم!» از این رو، بیشتر اوقات فراغت خود را با برادران و خواهرانی سر می کرد که از نظر سنی فاصله زیادی با آنها داشت. در میان برادران و خواهران، من که پنج سال از او کوچک تر بودم، بیش از بقیه توفیق مصاحبت با او را داشتم؛ به خصوص از زمانی که برای ادامه تحصیل نزد او به شهر رفتم کاملاً تحت

اشراف و تربیت ایشان بودم.

دیگر ویژگی برجسته شهید مریجی این بود که گوش به فرمان ولی بود؛ آن هم در زمانی که ظلم و ستم رژیم طاغوت آسمان و زمین ایران را تیره و تار کرده بود. پس از پیروزی انقلاب خیل عظیمی از مردم و جوانان پرشور ولایت امام خمینی را پذیرفتند و به او عشق ورزیدند، اما شهید قبل از پیروزی انقلاب امام را مقتدای خود می‌دانست و خود را در مسیر هدایت او قرار داد؛ نه تنها گوش به فرمان او طی طریق می‌کرد، بلکه در برابر مخالفین امام و آرمانش مقتدرانه می‌ایستاد.

یک نمونه از این رفتار مربوط می‌شود به سال‌های دبیرستانش. یک روز زودتر از معمول با حالتی آشفته و عصبی از مدرسه به منزل برگشت. در حقیقت از مدرسه اخراج شده بود؛ به جرم اینکه مقابل توهین یکی از معلمان طاغوتی به امام خمینی & سکوت نکرده و با کلام محکم و استوارش چنان بر دهان آن هتاک کوبیده و زبانش کرده بود که آن معلم هتاک تنها راه خلاصی از خار و زبون شدن در حضور دانش‌آموزان را اخراج کردن دادا شیرافکن نه‌تنها از کلاس بلکه از مدرسه دانسته بود. این اخراج با وساطت مدیر مدرسه، جناب آقای رضایی که مرد شریف و جافاده‌ای بود چندان دوام نداشت و دادا با سرافرازی و بدون عذرخواهی از معلم هتاک به مدرسه برگشت. یک سال بعد هم با همراهی چند نفر از دوستانش تظاهرات مدارس را هدایت و رهبری کردند.

نمونه دیگری که از ولایت‌مداری دادا در ذهنم مانده مربوط می‌شود به زمانی که نه‌تنها کسی جرئت نداشت نام امام خمینی & را بر زبان و قلم جاری کند، بلکه حتی کلمه خمینی را به‌صورت حروف مقطعه (خ م ی ن ی) می‌نوشتند. در همان زمان دادا و دوستانش عکس امام را شبانه چاپ و تکثیر می‌کردند!

پس از شهادت دادا در جریان برگزاری مراسم روز هفتمش خواستم عکس ملبس به لباس فرم سپاهی او را در قاب آلومینیومی که تازه به بازار آمده بود، قرار دهم. روزهای اولی که این نوع قاب‌ها به جای قاب‌های چوبی وارد بازار شدند فقط در عکاسی‌ها عرضه

می‌شدند؛ به همین خاطر، همه عکاسی‌های موجود در شهر فریدون‌کنار را گشتم، ولی موفق به تهیه آن نشدم. سرانجام با کراحت به مغازه عکاسی که بعد از انقلاب کمونیست شده بود، مراجعه کردم. وارد مغازه شدم، وقتی عکس را برای قاب کردن به عکاس به اصطلاح کمونیست دادم، عکاس با تعجب به عکس اشاره کرد و پرسید: «چه اتفاقی برایش افتاد؟» در پاسخ گفتم: «در شلمچه به شهادت رسید.» پس از شنیدن خبر شهادت دادا چهره‌اش کمی تغییر کرد و بدون اینکه کلامی بگوید مشغول قاب کردن عکس شد. پس از قاب کردن عکس، آن را به صورت ایستاده روی پیشخوان مغازه گذاشت و در حالی که چشمش به عکس بود به دوست کمونیستش که در مغازه حضور داشت، گفت: «اگر همه پاسدارهای مملکت ما مثل این شهید باشند کشور ما بهشت می‌شود!»

عکاس پس از تعریف و تمجید از شهید گفت: «چند سال قبل از انقلاب، نیمه‌های شب آنگاه که همه شهر در خواب جسمی و روحی بود، این جوان با دوستانش از درب پشت مغازه عکاسی وارد می‌شدند و عکس و اعلامیه‌های خمینی را می‌آوردند و من برای آنها به تعداد زیاد چاپ و تکثیر می‌کردم. هیچ ترس و ربی در وجودشان دیده نمی‌شد، در حالی که آن زمان کسی جرئت ذکر نام خمینی را نداشت.»

من آن روز متوجه شدم آن عکس امام خمینی که اولین بار لای کتاب دادا دیده بودم، در همین عکاسی تکثیر شده بود. تنها این عکاس نبود که شاهد تحرکات شبانه این نوجوان و دوستانش علیه رژیم ستم‌شاهی بود؛ من خود بارها دیده بودم که او تاریکی شب را چراغ روشن حرکت انقلابی خود قرار می‌داد و به همراه دوستانش در جلسات محرمانه شرکت می‌کرد تا نسخه مبارزه انقلابی امام را پیاده کنند.

به عنوان نمونه، در نیمه یکی از شب‌های سرد سال ۵۶ از صدای درب اتاق اجاره‌ای با وحشت بیدار شدم و دیدم دادا با لباس خرسی که ماسه‌های ساحل دریا به آن چسبیده وارد اتاق شد. هرچه اصرار کردم بگوید چه اتفاقی افتاده، با لبخند و با صدای آرام پاسخ می‌داد: «چیزی نیست، بگیر بخواب!» شب را که صبح کردیم، وقت رفتن به مدرسه با آرامش

همیشگی گفت: «دیشب مأموران شاه ما را از شهر بابل تعقیب کرده بودند، اما به لطف خدا توانستیم از مسیر خطرناک ساحل از دست آنها بگریزیم.» تازه متوجه شده بودم دادای مهربانم برای اینکه از ترس و دلهره تا صبح بیدار نمانم، در آن لحظه چیزی نگفت. بعدها هم فهمیدم آن شب از جلسه مخفی شهید صیاد شیرازی که در آن زمان یک ارتشی انقلابی بود و از گرگان به آنجا آمده بود، برمی گشت که مورد تعقیب مأموران ساواک قرار گرفت.

آری، دادای شهید ما از زمانی که با نام و مرام امام خمینی آشنا شد، نه تنها لحظه‌ای در ارادت و پیروی از فرمان‌ها و منویات آن امام روشن ضمیر درنگ نکرد، بلکه خود شاهد بودم سعی فراوان نمود تا آن دسته از دوستان هم‌رزم دوره ستم‌شاهی را که در گرداب‌های سخت ابتدای دهه شصت متزلزل شده بودند با استدلال و شواهد فراوان از تزلزل درآورد و از انحراف آنها پیشگیری کند. البته در موارد زیادی نیز موفق به این کار شد، اگرچه برخی هم در میانه راه از مرام انقلاب و امام بازماندند و در انزوا قرار گرفتند و امام را در جنگ و تداوم انقلاب همراهی نکردند!

آرزو می‌کنم خداوند توفیق دهد تا روزی بتوانم انجام وظیفه کنم و داستان زندگی ۲۷ ساله شهید مریجی را به رشته تحریر درآورم. در اینجا با عذر تقصیر به همین مقدار بسنده می‌کنم. حیف است به این نکته اشاره نکنم که مباحث مربوط به دادا شیرافکن در ساعت دوازده صبح روز ۵ مرداد ۱۳۹۸ به پایان آمد؛ درست سی و یک سال بعد از روز و ساعتی که جسم پاره‌پاره آن سرو دلاور پس از تشییع باشکوه توسط مردم قدرشناس، کنار دوستان شهیدش در گلزار شهدای مریج محله در میان خاک آرام گرفت. من هنوز دل‌تنگ چهره دوست‌داشتنی و مهربانش هستم و تنها دل‌خوشی‌ام آن است که آن عزیز سفرکرده را گاه‌گاهی در عالم رؤیا زیارت می‌کنم و رهنمودهایش را چراغ راه پر پیچ‌وخم پیش روی خود قرار می‌دهم.

«تحت فرمان شهید کاظمی»

پس از پذیرش قطعنامه ۵۹۸، بساط شور و عاشقی برچیده شد و بازماندگان کاروان عشق و شهادت نیز به محل سکونت و زندگی روزمره خود برگشتند. روزهای اول کار کمی سخت بود، اما کم‌کم پرده زندگی میان عاشقان و عرصه عاشقی فاصله انداخت و هر کس خود را به کاری مشغول کرد؛ من هم در کلاس درس قال الباقر و قال الصادق علیهما السلام حاضر شدم و با شور و شوق از سفره پر نور حوزه به اندازه ظرف وجود ناقص خود توشه برمی‌داشتم تا اینکه یک‌بار دیگر بوی دود و باروت از منطقه خلیج فارس به مشام رسید. این بار دست جنایتکار غرب به سرکردگی شیطان بزرگ به بهانه برطرف کردن تنشج پدید آمده میان عراق و کویت دست بر ماشه توپ و موشک برد و عرصه را به ظاهر بر نوکر دست‌نشانده خود یعنی صدام تنگ کرد.

ارتش حزب بعث عراق به فرمان صدام در تاریخ ۱۱ مرداد ۱۳۶۹ به کویت حمله کرد و آن را به اشغال خود درآورد. در تحلیل‌های آن روز، دلیل این حمله عراق به کویت را بدهی ۳۰ میلیارد دلاری آن کشور برای بازسازی اقتصاد عراق که در جنگ و تجاوز به ایران نابود شده بود، می‌دانستند. عراق معتقد بود این جنگ به سود کشورهای عرب حوزه خلیج فارس بوده است، پس دولت‌های عربی باید بدهی ۳۰ میلیاردی عراق را ببخشند و چون کویت زیر بار نرفت این تنشج پدید آمد. نتیجه نیز اشغال کویت بود و فرار سران آن به اطراف و اکناف از اروپا و آمریکا گرفته تا کشورهای همسایه!

آمریکا نیز به بهانه کمک به کویت و نجات منطقه از تنش ایجاد شده! بعد از کش و قوس‌های به اصطلاح دیپلماتیک و اجازه ساختگی از مجامع بین‌المللی و با ائتلاف نیروهای نظامی کشورهای مثل انگلیس دست به حمله همه‌جانبه به عراق زد. صدام مجبور به عقب‌نشینی از کویت شد. بنا بر شواهدی که به چشم خود در منطقه دیده بودم، هدف اصلی آمریکا از این خیمه‌شب‌بازی در منطقه، دهن‌کجی به ایران اسلامی بود! حقیقتاً اگر نبود رهبری مقتدر و باهوش نظام، کشور واقعاً مبتلا به دردسر بزرگی می‌شد،

چون در این میان بودند افرادی چون محتشمی پور که در مجلس در حمایت از صدام در مقابل آمریکا نطق حماسی سر داده بودند!

هر روز یک ساعت قبل از ظهر در مسجد اعظم قم پای درس تفسیر قرآن شاگرد برجسته مفسر کبیر عصر علامه طباطبایی &، حضرت آیت‌الله جوادی آملی زانوی ادب می‌زدیم. اواسط پاییز سال ۶۹ یک روز ده دقیقه قبل از پایان درس، حضرت استاد فرمودند: «آقایان از طرف تیپ رزمی تبلیغی امام صادق علیه السلام تشریف آورده‌اند و با شما سخن دارند.» خود استاد نیز پای صحبت معاون تیپ نشستند. مسئول ارشد تیپ، وضعیت حساس منطقه را تشریح کرد و توضیح داد چه خطری کشور اسلامی ما را تهدید می‌کند. گفت حضور طلاب در میان خیل نیروهای نظامی در خطوط مرزی جنوب ضرورت دارد و از شاگردان درس تفسیر علامه استمداد کرد جهت حضور در منطقه به تیپ مراجعه کنند.

بعد از پایان سخنان معاون تیپ، رفیق شفیق و هم مباحثه عزیزم حمید پور عیسی به من نگاه کرد و من هم به نشانه آمادگی سر تکان دادم و به تیپ مراجعه کردیم. بعد از ثبت‌نام با پدر تماس گرفتم و گفتم قصد عزیمت به جبهه دارم. با تعجب پرسید: «جبهه؟» گفتم: «بله وضعیت منطقه بحرانی است و الآن تکلیف است که در آنجا حضور پیدا کنیم.» او هم با یک لحن کنایه‌آمیز گفت: «آره. این فقط تو و حمید هستید که احساس تکلیف کردید.» راست می‌گفت. از میان آن همه شاگرد درس تفسیر غیر از من و حمید فقط یک نفر دیگر احساس تکلیف کرده بود! در آن مقطع به هر دلیل تنها به اندازه یک اتوبوس از میان طلاب حوزه قم به فراخوان تیپ امام صادق علیه السلام لبیک گفتند. به منطقه جنوب اعزام شدیم. من و حمید پس از دو سه روز حضور در اهواز مأمور حضور در لشکر نجف اشرف شدیم که تحت فرماندهی شهید احمد کاظمی بود.

سوار ماشین توپوتای تبلیغات لشکر شدیم و به سمت محل مأموریت حرکت کردیم. پیش‌تر گفتم یکی از اهداف اصلی شیطان بزرگ قداره‌کشی در برابر نظام اسلامی موفق و

سربلند در برابر هشت سال تجاوز و جنگ احزاب بود؛ گواه این ادعا حضور پرحجم نیروهای نظامی خودی در منطقه بود. هرچه به شهرهای آبادان و خرمشهر نزدیک‌تر می‌شدیم تعداد تانک و توپ‌های رنگارنگ افزوده می‌شد، انگار به جای نخل خرما، لوله‌های تانک و توپ از زمین روئیده باشد! با دیدن این صحنه بود که اهمیت سخنان معاون تیپ امام صادق در کلاس درس تفسیر آیت‌الله جوادی را درک کردم و متوجه خطری شدم که نظام را تهدید می‌کرد، چون اگر تهدیدی در کار نمی‌بود نیازی به حضور گسترده این همه نیرو و تجهیزات نظامی نبود.

با حضور در یکی از تیپ‌های لشکر نجف اشرف، نکاتی از مسئولین شنیدیم که این حقیقت را بیشتر روشن کرد. یکی از مطالبی که گفتند این بود که آمریکا قرار بود از هوا و زمین به عراق حمله کند. موفق شدند آسمان عراق را به تسخیر خود درآورند و شب و روز به‌خصوص شب‌ها مراکز نظامی و گاه غیرنظامی را بمباران می‌کنند. ما که در دارخوین بودیم از صدای انفجار بمب و موشک خواب راحت نداشتیم.

عراق علیرغم مقاومت و حتی انتقال برخی از سرمایه‌ها نظیر ده‌ها هواپیمای مسافربری به ایران توانسته بود با آنها مقابله کند و زمان بخرد. درست است که متجاوزان غربی تا حدود زیادی توانستند آسمان عراق را جولانگاه خود قرار دهند، اما نیروهای متجاوز از راه زمین توفیق چندانی نداشتند، چون قصد بهره‌گیری از خاک شهرهایی نظیر آبادان را برای ورود به خاک عراق داشتند، ولی حضور محکم و استوار انبوه نیروی نظامی و لشگرهای باتجربه که آماده هرگونه مقابله با متجاوزان بودند مانع این نقشه شوم آنها شده بود. در حقیقت، آنها به خیال خود در پی آن بودند که با این حرکت خود هم عراق را به جای خود بنشانند و هم زمین مقدس ایران را زیر چکمه قلدری خود قرار دهند و به صورت نظام اسلامی تیغ بکشند و به بهانه حفظ آرامش منطقه، بخشی از خاک رنگین به خون شهدا را تحت اشغال خود قرار دهند و حالا حالاها از آن ارتزاق کنند. صد البته با هوشیاری رهبر مقتدر ایران و فرمان‌بری نیروهای جان‌برکف سپاه و ارتش با سد سیدی مواجه شدند و

مجبور شدند تن به جنگ پرهزینه‌ی هوایی دهند و در زمانی طولانی‌تر موفق به وادار نمودن صدام به عقب‌نشینی از کویت شوند.

نقش طلاب روحیه بخشیدن به نیروهای حاضر در منطقه بود تا در وضعیت به وجود آمده علاوه بر حفظ آرامش خود، آماده‌ی مقابله با هرگونه حرکت دشمن باشند. این امر کار آسانی نبود! چون غالب نیروهای لشکر پاسدار وظیفه‌هایی بودند که برای گذراندن دوره‌ی خدمت سربازی به سپاه آمده بودند، خبری هم از نیروهای پرشور بسیجی نبود، بنابراین روحیه‌ی دوران دفاع مقدس در بینشان نبود. شاید بیشترین نیاز نیروهای موجود، تقویت روحیه‌ی معنوی و اخلاقی بود. این حقیقتی بود که با حضور در جمع بچه‌های گردان به چشم خود دیدم.

در مدت ۴۰ روزی که توفیق حضور در لشکر نجف اشرف را داشتیم، محل استقرارمان ستاد تبلیغات یکی از تیپ‌های لشکر بود. به‌صورت گردشی در گردان‌ها حاضر می‌شدیم و برنامه‌های اخلاقی-تربیتی در قالب کلاس و جلسه‌ی پرسش و پاسخ اجرا می‌کردیم. روز اول که قرار شد در کلاس درس بچه‌های گردان حاضر شوم، فرمانده گردان از من خواست موضوع نماز و اهمیت آن را محور مباحث خود در برنامه‌ها قرار دهم، چون بسیاری از نیروهای تحت امرش حتی در اصل خواندن نماز مشکل داشتند. البته من با این درخواست مخالفت کردم. آن زمان طلبه‌ی جوانی بودم که هم از نظر سنی و هم از نظر تجربه از فرمانده عزیز کوچک‌تر بودم. ایشان از این مخالفت کمی ناراحت شد، اگرچه در آن لحظه چیزی بر زبان نیاورد. بعد از پایان دوره، آن فرمانده بزرگوار آمد جلو و گفت: «حاج‌آقای مریجی، حقیقتاً آن روزی که با صراحت درخواستم را رد کردید کمی ناراحت شده بودم، اما امروز شخصاً آمدم از شما تشکر کنم که برای نیروها از نماز و اهمیت آن سخن گفتید.» من هم با لبخند گفتم: «حاجی، با اینکه متوجه ناراحتی شما شدم در برنامه‌های ده روزه حتی یک کلمه راجع به نماز سخن نگفتم!» با تعجب گفت: «اما خیلی از این بچه‌هایی که تا به حال به نماز اهمیت نمی‌دادند، الآن برای شرکت در

زمان جماعت با پای پیاده خودشان را به مسجد مرکزی تیپ می‌رسانند!» گفتم: «البته شما جسارت مرا ببخشید، با درخواست شما مخالفت کردم، چون اگر در جمع بچه‌ها راجع به نماز که بسیار اهمیت دارد سخن می‌گفتم، آنها حتماً گمان می‌کردند که شما از من خواسته‌اید والا من که تازه به این گردان آمدم از کجا می‌دانستم که آنها نسبت به نماز بی‌مبالات هستند؟ خوب به نظر شما اگر آنها آخوند را دست‌نشانده فرمانده می‌دیدند سخن او را جدی می‌گرفتند؟!» تازه روز اولی که برای اجرای برنامه به سالن آموزش گردان رفتیم دیدم فرمانده‌ها در صف آخر نشسته‌اند. متوجه شدم این کلاس‌ها اجباری است. در کلاس اجباری از نماز و اهمیت آن گفته شود، نتیجه‌اش نماز اختیاری نخواهد بود! با حضور در جمع بچه‌ها و روبرو شدن با شرایط آنها احساس کردم باید سخن را از مباحث ریشه‌ای‌تر شروع کنم، بنابراین راجع به نیاز انسان به محبت و درباره انواع محبت واقعی و کاذب سخن گفتم. اتفاقاً دو روز بعد، فرمانده‌ها هم دیگر در کلاس حضور نداشتند. تازه متوجه شدم که آقایان برای جلوگیری از جیم شدن بچه‌ها از کلاس، پشت سر صف بچه می‌نشستند! وقتی دیدند بچه‌ها با علاقه مباحث را پیگیری می‌کنند و تازه بعد از اتمام وقت کلاس هم جلسه را ترک نمی‌کنند و پرسش و پاسخ بعد از کلاس را دنبال می‌کنند، دیگر حضور خود را ضروری ندانسته و در جلسه شرکت نکردند.

به هر حال حدود ۴۰ روز در لشکری حضور داشتم که زمان جنگ توفیق حضور در آن را نداشتم؛ در جمع باصفای بچه‌های نجف‌آباد و سمیرم و قمشه و... به‌ویژه تحت فرماندهی فرمانده مخلص لشگر، حاج احمد کاظمی. البته از لطف و صفای آنها به‌خصوص حاج احمد از زبان دادا شیرافکن شنیده بودم. دادا در مأموریت دومش به منطقه، به مدت ۹ ماه در جمع بچه‌های نجف‌آباد حضور داشت؛ زمانی که نجف اشرف، تیپ بود و حاج احمد فرماندهی آن را بر عهده داشت. این تیپ در اواخر جنگ به لشگر ارتقا پیدا کرده بود و من در آن لشگر بیش از یک ماه توفیق حضور داشتم. با اینکه حتی یک‌بار هم در این مدت موفق نشدم حاج احمد را از نزدیک ببینم، اما چنان رابطه عاطفی با او پیدا کرده بودم که

پس از شنیدن خبر شهادت آن عزیز حقیقتاً بیمار شدم. در پایان، نوشتار حاضر را متبرک کنم به کلام زیبای مقام معظم رهبری، فرمانده دل و جانمان آنجا که پس از شهادت شهید حاج احمد کاظمی فرمودند:

دو هفته پیش شهید کاظمی پیش من آمد و گفت: «از شما دو درخواست دارم: یکی این که دعا کنید من روسفید بشوم؛ دوم، این که دعا کنید من شهید بشوم.» گفتم: «شماها واقعاً حیف است بمیرید؛ شماها که این روزگارهای مهم را گذرانید، نباید بمیرید؛ شماها همه‌تان باید شهید شوید؛ ولیکن حالا زود است و هنوز کشور و نظام به شما احتیاج دارد. بعد گفتم آن روزی که خبر شهادت صیاد را به من دادند، من گفتم صیاد، شایسته شهادت بود؛ حقش بود؛ حیف بود صیاد بمیرد.» وقتی این جمله را گفتم، چشم‌های شهید کاظمی پُر اشک شد، گفت: «ان شاء الله خبر من را هم به‌تان بدهند!» فاصله بین مرگ و زندگی، فاصله بسیار کوتاهی است؛ یک لحظه است. ما سرگرم زندگی هستیم و غافلیم از حرکتی که همه به سمت لقاء الله دارند. همه خدا را ملاقات می‌کنند؛ هر کسی یک طور؛ بعضی‌ها واقعاً روسفید خدا را ملاقات می‌کنند که احمد کاظمی و این برادران حتماً از این قبیل بودند؛ اینها زحمت کشیده بودند.^۱

ان شاء الله خداوند ما را مشمول دعای خیر بقیة الله الاعظم و نائب برحقش قرار دهد.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

شمس الله مریجی / قم مقدس

۱. بیانات رهبر معظم انقلاب اسلامی در مراسم تشییع پیکرهای فرماندهان سپاه ۱۳۸۴/۱۰/۲۱.
<https://farsi.khamenei.ir/memory-content?id=4791>.

((نامه ها و تصاویر))

نامه‌های شهید سیف الله عفتی

سلام علیکم :
 بی‌تعالی
 باد رود سدا که به سدا ه مقدس بقیه اب اعظم حضرت صاحب
 الزمان مهدی عج و نائب به محقق مخیر روح اب امیر مومنان
 و متصفان جهان و باد رود سدا که به نرسیده ان رشید مردان
 شب و روز هوای گرم و سرد جبهه خونین =
 و با سدا که به ارواح طیبه شهد الزهراء سدا گرفته تا کرک خنجر
 ایران زمین و با سدا که تا مرغان از ایام انصاری شهد و حرمین
 معلوم این جنبه گنج و با سدا که حرد مجنون است برای
 در زنده دل و سدا که ما شمر این صریح = منیر نقه علی عرض
 و سدا که سدا من سدا الزهراء که خداوند عقول خداها و هزاران
 و امیر و ام که حالکان خوب و خوش بود با سدا و همیشه در راه
 سدا اما از سال آنکه خود را بکنارانی و حال انوار از دست دید
 و حقیر سیف اب عفتی را احوالته با سدا که محمد ابه خنجر دگری

[illegible]

دکتر جان دلم شرم می‌زنم چونکه در این روزهای دارنده‌ی روزه
 چنین سحر و معجزه می‌بینم و بعضی ها هم به جمع می‌روند
 و ما هم باید اسلحه‌های مبارک را در این روزهای مبارک که کلامین
 قدرش را بخورم آن گیسار یا آن کسیرین یا نوازین
 و غیره در دست می‌گیریم است اما باید از این همه بجز
 نادرست و دور از دستور فایز و خطا بهم خورد خودم
 از این معذرت خواهی کنم = معذرت می‌خواهم الله
 و بعد از آن خبرهای محل جناب از حزب و باند محل
 دیگرین را نمی‌دانم و این است که شما عرض مسجد نشسته
 به بیرون مسجد دنبال کارهای خود می‌روید

من بسمه و محمدی محمدی من هم که جای من دهد و من که اول
 کبریا را می خورم و اول می را آلودگی در دهن
 آلودگی ما هم منتظر شما هستیم پس بزرگترین
 را ببینید که آفتاب خدایت می آید سه روز پیش کثرت
 آوردم و سرتان را پس از این به در دهن آوردم و می را
 خدای منان می سپارم و السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته
 بسم ما در فضل
 محمدی و خدیو و مطلب و علی سلطان شجاع که در آن
 و به تهنیت بگویند در این ایام
 سید آقا

بسم تعالی

پادشاه و در سیدم به آقا امان‌الله و بانی به تقی علی دین شکران پیرایان امید محمد خان در مشفقان جهان

و باسلام به تمام کز عزیزان بسید تو محمد که با عیان حال غرض من از انچه استغنیانید و باسلام که به آن که در اول طبعه

بلخص سید امیر مظلوم که یکجمله من در کربلا می بین و باسلام که به برادر لاری و از جمله شمس به میرزا

سلام اکملکم؛ غرض از انچه عرض کردم باسلام که به من از درگاه خداوند شادان و تعالی خوابان و فراموش

راحمه دارم که حال کان خوب شده باسلام که به حال انرا احوال از اینجا به دوست حقیر را که خود سید امیر

راخوانسته باسلام که به خیر و امید دارم که سعادت را از غمت باسلام که به آن که لطف یانه برادر جان

حالتان در چه حالت است شمس که محقر و خوب بود که نمی فهم اینجا بودید و امیدوارم که به یکجمله

توسل و میل در نتیجه یک است چادر چه ناله با کار که می کنند بالاخره مادر که شکر و شوره

که به چشم و صدای هم می شنید که آهای قربان شنید که که داری چه جویای را در هفت

پیر و شمس عزیز من بیا به حال انکه الکترای شما را دوباره به جهنم نفرستم حال که خود خوانده است

اگر این بار بخدا چه بگویم و بالا این نیروی ۲۰ هزار نفری بصره را ان شاء الله اگر اذینم
 کرد و یک چیزی هم به شما نیاز داریم و آن دعا که شما دعا به جان اقام دعای خیر است
 با صدای دلنشین ای سحر که ما را از حدیث در دعاها ^{نام} دعا کنید از شما التماس
 دعا دارم دیگر عرض ندارم بجز من شما ^P سحر که جان شما را ندیدم که معذرت فرمایم
 پس بدانید من نسیم که بدی از حدیث ما بزرگواران ما را این حدیث مستقیم است
 مراد هوشنگ و فرج برسانید
 سحر که ما را در کتاب دعا میدان و برادران برسانید
 خداوند قادر و قادر است که هر که را خواهد داد
 آمین

بعت خرابه دران فضا
 مراد هوشنگ

نام راب کدلیس اموال - کدلیس ۵۷۵، ۳۲۵، ۹۱، ۳
 بدست من - ع
 ۱۳۴۳



شهید شیرافکن مریجی



شهید شیرافکن مریوان سال ۶۲



شهید شیرافکن مریجی قله‌های کردستان



شهید شیرافکن مریجی، جزیره مجنون



شهید شیرافکن مریجی منطقه مریوان سال ۶۳



شهید محمود کاوه



شهید محمد تاجدار. قله کوچ سلطان



(سمت چپ) شهید شکوری فرمانده قله قوچ سلطان و محور شهدا در کنار خواهر زاده آیت الله طالقانی که جهت بازدید آمده بود، چند دقیقه بعد از اینکه خواهر زاده آیت الله طالقانی گفته بود اینجا چقدر آرام است گلوله خمپاره دشمن فرود آمد. تنها این عزیز در آن صحنه مورد اصابت ترکش قرار گرفت! قبل از رسیدن به بیمارستان مریوان به شهادت رسید.



شهید سیف الله عفتی



شهید سیف الله عفتی



شهید سیف الله عفتی. محل شهادت: والفجر ۸، عکاس: شمس الله مریجی



لحظهٔ خداحافظی با دوستان قبل از حرکت عملیات والفجر مقدماتی، منطقهٔ رقایبه
از بالا سمت چپ: علی نیکزاد، هرمز ایزدی، محمدرضا روشن
نشسته از سمت راست: هوشنگ مریجی پسر عموی پدر، شمس الله مریجی، شهید
ذاکری، نفر پائین: شهید فرزانه



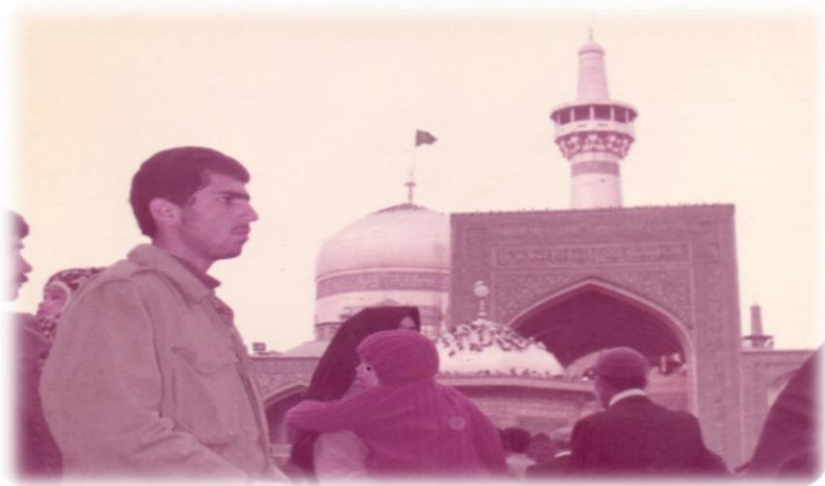
پادگان الله اکبر مریوان. از راست: هوشنگ مریجی، شهید علی اصغر علی‌پور، مریجی،
مهدی یعقوبی و نفر نشسته: فرج الله دهقان



روز بیستم بهمن سال ۶۵ روز ازدواج در کنار شهید شیرافکن مریجی



رقابیه. از راست: مریجی، شهید فرزانه، مراد رضانی



این عکس روز سال ۱۳۶۲ حرم امام رئوف گرفته شد



بچه‌های سرباز داوطلب اصفهانی نفر وسط هشتم سمت راست مجتبی و سمت چپ
فرمانده کمین



اولین باری که به عنوان طلبه اعزام شدم. سنگر بهداری در فاو. از راست: محمدزاده، غلامرضا مهران‌فر، شمس‌الله مریجی، سید هاشمی



حیاط بیمارستان امام رضا علیه السلام در مشهد. از راست: محمد حسن صدیقی، احمدی، نادرقلی حسن زاده، شمس‌الله مریجی؛ سال تحویل سال ۶۳



سنگر کمین کنار فرمانده کمین



هورالعظیم داخل قایق رنجر . از راست: صداقت، مریجی، شهید اکبر بسک آبادی، رزاقی



تنگه رقابیه، از راست: حسن رسولی، شمس الله مریجی



قوچ سلطان کمین سوم. سمت چپ شمس الله مریجی



قوچ سلطان کمین یک. سمت راست مجتبی سرباز اصفهانی



زمستان ۶۳ قله دالانی-مریوان منطقه دزلی. نشسته از چپ: شهید سید علی حسینی،
صادق بازگیر؛ ایستاده از راست: شمس الله مریجی، فریدون حسن زاده ، دوست بابلی



سمت راست پسر عمه (مراد رضانی) و سمت چپ شمس الله مریجی. سال ۱۳۶۱
منطقه رقابیه، پیش از عملیات والفجر مقدماتی گردان حمزه سید الشهداء



سمت راست آقای دهقان و سمت چپ شمس الله مریجی در عملیات گشت جنگل آمل



ساعتی که از مریوان خریداری شده بود و عکس شمس الله مریجی در ساعت؛ کار هنری یکی از دوستان تعاون



عملیات گشت جنگل آمل، خواستم به یاد شهید چمران شبیه ایشان عکس گرفته باشم!



تنگه رقابیه. از سمت چپ: شهید فرزانه، شمس الله مریجی، حسن رسولی، ایزدی،
علی نیکزاد(پدر خانم)، محمد رضا روشن



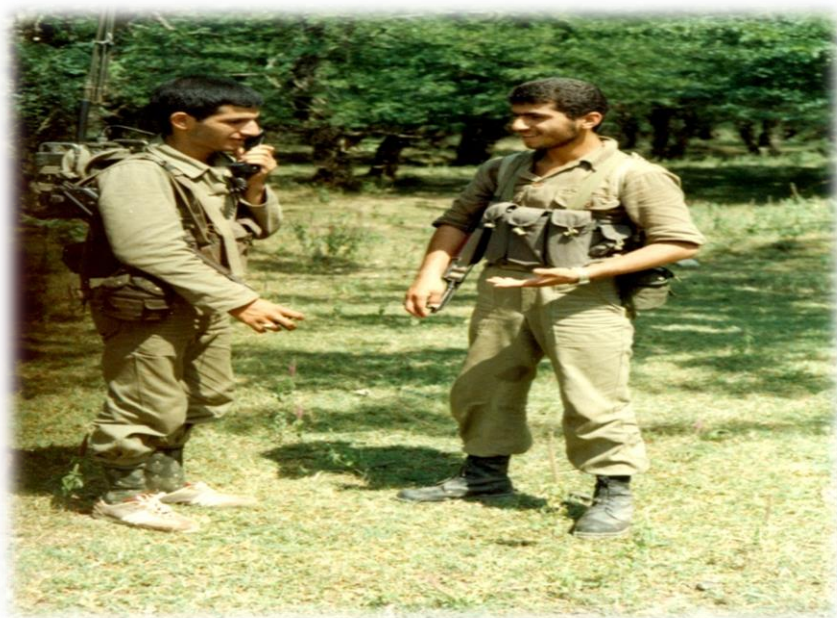
قبل از عملیات قدس. سمت چپ اسماعیل گرائیلی



قایق تدارکات قبل از عملیات قدس



قبل از عملیات قدس. از سمت چپ: عمو شجاع (محمد رضا ملکیان)، قربان‌پور،
میریجی، فیروزجائی



بیسیم‌چی: فرج الله دهقان



سنگر دالانی، در کنار دوست بابلی



قبل از عملیات قدس، ایستاده از سمت چپ: محمدرضا ملکیان، مریجی، حسین
ورزیده، قربان‌پور
نشسته از سمت چپ: فیروزجایی، کامبیز الله یاری



اولین حضور در جبهه، منطقهٔ مریوان، کوه قوچ سلطان کمین سوم مشرف بر منطقهٔ
پنجوین عراق



قله کوچ سلطان در منطقه مریوان در حال نگاه کردن به تپه شهدا



کردستان، قله دالانی در منطقه دزلی

از سمت راست: نادر منفرد، فرامرز شریفی، مریجی، حسن محسنی



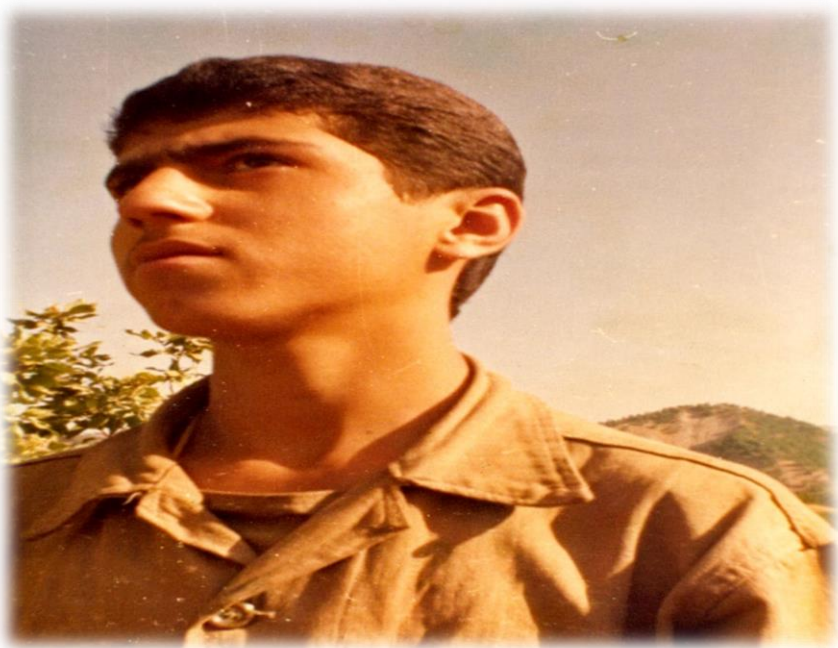
پادگان شهید بیگلو بین اهواز و خرمشهر، سال ۶۱ قبل از والفجر مقدماتی
فردی که تکیه به چرخ داده شمس الله مریجی، درکنار ایشان: ولی الله علی دخت،
عین الله محسنی، هوشنگ مریجی، هرمزایزدی و دوستان گیلانی



کردستان، محور قره خانی همراه دوستان مریج محله‌ای
ایستاده از سمت چپ: نادر منفرد، حسن تقی‌پور، مرحوم اصغر خادمی، سبحان مشمولی
نشسته از سمت چپ: فریدون حسن زاده، مریجی، قدرت الله عفتی



کمین یک قلّه قوچ سلطان
از سمت راست: ولی الله تقی دوخت، مریجی، مهدی یعقوبی



قلّه قوچ سلطان



سوار بر قایق نفربر. سکان دار از بسیجی های بجنورد



منطقه رقابیه. از راست: شهید فرزانه، حسن رسولی، علی نیکزاد، مریجی، محمدرضا روشن، هرمز ایزدی



قله دالانی. از سمت راست ایستاده: منفرد، عفتی، خادمی
نشسته از چپ: مریجی، فریدون حسن زاده



اولین اعزام به عنوان طلبه. از سمت چپ: عفتی، مرحوم دهقان، مریجی



کردستان سال ۶۳ مریوان منطقه دزلی قلعه دالانی



ایستاده از راست: آقای شیرافکن فرمانده ستاد بسیج ۰۴، سبحان مشمولی، هوشنگ مریجی، دهقان، مریجی، نشسته از راست روح الله خلیلی، فضل



میدان آستانه، شهر مقدس قم. از راست: شمس الله مریجی و آزاده نبی الله مریجی،
چند روز بعد از آزادی از اسارت



ساعت سه بعد از ظهر روز ۲۰ بهمن ۶۵، مراسم پوشیدن لباس دامادی. نفر سمت راست
فرج الله دهقان که نقش ساق دوش داماد را داشته است، نفر سمت چپ دوست صمیمی و
جدانشدن آن مقطع، فریدون حسن زاده!



روستای مریج محله، از راست: فریدون حسن زاده، شمس الله مریجی، شهید سیف الله عفتی، حسن محمدزاده



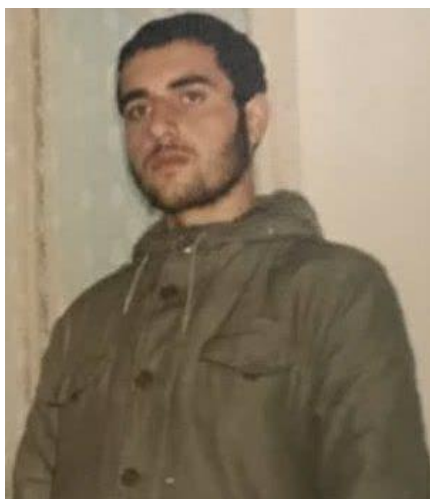
غروب روز ۲۰ بهمن ۶۵، منزل پدر خانم و هم‌رزم علی نیک‌زاد، مراسم تحویل عروس



سال ۶۴ بعد از عنایت ویژه حضرت به همراه فرج الله دهقان



قم، سال ۶۶، هنگام خداحافظی با نوزادم عطیه قبل از اعزام به جبهه



شمس الله مریجی و سید رمضان صالح نژاد قبل از مجروحیت در عملیات قدس



دیدار با سید رمضان صالح نژاد بعد از ۳۵ سال در شهر مقدس قم



دیدار سیدرمضان صالح‌نژاد با حضرت آقا بعد از قهرمانی در پارالمپیک



